تاریخ ایوبیان



نوشتهٔ جمال الدین محمد بن سالم بن واصل

ترجمهٔ پرویز اتابکی

انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)

۶۵۰۴۳۱

تاریخ ایوبیان





تاریخ ایوبیان

(مفرج‌الکروب فی أخبار بنی‌ایوب)

تألیف جمال‌الدین محمد بن سالم بن واصل

درگذشته به سال ۶۹۷ هـ ق

جزء چهارم (۶۱۵–۶۲۸ هـ ق)

مصحح: دکتر حسنین محمدربیع

مترجم: پرویز اتابکی

تهران ۱۳۶۹

This is a Persian Translation of:
THE HISTORY OF AYYUBIDS
Mufarrij Al-Kurub (Fi Akhbar Bani Ayyub)
Written by DJAMAL AL-DIN MUHAMMAD IBN SALIM IBN WASIL.
Published by The National Library Press, Cairo, 1972
Tehran 1900

سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)

نام کتاب : تاریخ ایوبیان (مفرج الکروب)
نویسنده : جمال‌الدین محمد بن سالم بن واصل
مترجم : پرویز اتابکی
ویراستار : مرتضی کاخی
چاپ‌اول : ۱۳۶۹
تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: درخشان
چاپ : ایران‌مصور
صحافی : عدالت
حق چاپ محفوظ است.

دفتر مرکزی و فروشگاه شمارهٔ ۱: تهران، خیابان افریقا، چهارراه شهید حقانی (جهان‌کودک)، کدپستی ۱۵۱۸۷؛ تلفن: ۷۰-۶۸۴۵۶۵
فروشگاه شمارهٔ ۲: خیابان انقلاب، جنب دبیرخانهٔ دانشگاه تهران.

بسمه تعالی

توضیح ناشر

کتاب مفرج‌الکروب فی‌اخبار بنی ایوب تألیف جمال‌الدین محمد بن سالم بن واصل که ترجمهٔ فارسی آن به نام تاریخ ایوبیان اکنون در دسترس خوانندگان ارجمند قرار گرفته یکی ازکتابهای با ارزش تك‌نگاری درتاریخ است‌که تنها به شرح حال و اخبار خاندان معروف‌کرد و ایرانی‌تبار ایوبی اختصاص دارد. این کتاب از حیث تك‌نگاری در نوع خودکم‌نظیر و از دیدگاه صحت روایت و اتقان و بویژه بیان مشاهدات عینی و مسموعات مستقیم مؤلف اثری است ممتاز و ارجدار و درخور توجه و عنایت بسیار.

جمال‌الدین محمد بن سالم بن واصل در سال ۶۰۴ ه.ق (۱۲۰۷م) چشم به جهان گشود و درشهر حماة سوریه زندگی‌کرد و فقه شافعی و فلسفه و ریاضیات و نجوم را درآن خطه فراگرفت. درسال ۶۵۹ه. (۱۲۶۱م) سلطان بایبرس فرمانروای وقت مصر او را به قاهره دعوت کرد و همراه هیئتی به سفارت نزد پانفرد پسر فردریك دوم شاه سیسیل روانه داشت و ابن واصل رساله‌ای کوتاه درمنطق برای وی نگاشت و چون از آن سفارت بازآمد قاضی و مدرس مدرسهٔ زادگاه خود شد.

ابن واصل‌که خود شاهد و ناظربخشی از تاریخ پرماجرای ایوبیان بود، کتابی به عنوان مفرج‌الکروب فی اخبار بنی ایوب به رشتهٔ تحریر درآوردکه نیمهٔ دوم آن در واقع دنبالهٔ حوادث مربوط به ایوبیان در کتاب معروف تاریخ عمومی ابن اثیر به نام الکامل فی‌التاریخ است وعلی‌بن عبدالرحمن،کاتب الملك‌المظفر، شاه حماة و جد ابوالفداء، جغرافیدان معروف، وقایع آن را پس از ابن واصل تا سال (۱۲۹۶م) ادامه داده است. ابن واصل درکتاب مفرج‌الکروب ازکتابهای تاریخی مقدم در تاریخ ایوبیان، همچون دو

توضیح ناشر

تألیف عماد کاتب، محمد بن‌محمداصفهانی، به‌نامهای البرق‌الشامی (متضمن وقایع سالهای ۵۶۲تا ۵۸۹) والفتح القسی فی‌الفتح‌القدسی (شامل‌حوادث سالهای۵۸۳تا ۵۸۹، یعنی‌سال فتح بیت‌المقدس به دست صلاح‌الدین ایوبی تـا زمان مرگ وی) و نیز کتاب الروضتین تألیف ابوشامه، عبدالرحمن بن اسماعیل‌المقدسی، در گذشته به سـال ۶۶۵هق. و الکامل اثر معروف ابن اثیر استفادهٔ فراوان کرده و بویژه به‌کتاب الروضتین تـوجهی بسیار داشته است بـا این تفاوت کـه گزارشهای مندرج در الروضتین مفصل و مطول و شامل اشعاری است که ابن واصل در مفرج‌الکروب بسیاری از آنها را حذف و پاره‌ای را خلاصه کـرده است. منابع بخش اول کتـاب مفرج‌الکروب یعنی تا مرگ صلاح‌الدین ایوبی نیز همـان منابع ابوشامه است از قبیل گزارشهایی کـه در مفرج‌الکروب راجع به تسخیر مجدد ادسا بـه توسط نورالدین، در سال ۵۴۱ ه‍ ،نگاشته شده و برگرفته از کتاب الروضتین ابوشامه است کـه او نیز به نوبهٔ خود آن گزارشها را از الکامل ابن اثیر و النوادر ابن شداد نقل کرده است.

مجموع مجلدات کتاب مفرج‌الکروب را می‌توان به دو بخش اساسی تقسیم کرد: بخش اول شامل سه مجلد که به تصحیح شادروان دکتر جمال‌الدین شیال به وسیلهٔ دانشگاه قاهره به چاپ رسیده و منقول از کتابهای تاریخی مقدم است که شرح آنها گذشت و بخش دوم به تصحیح دکتر محمد حسنین ربیع که از مجلد چهارم (شامل حـوادث سالهای ۶۲۵ تـا ۶۲۸ و بعد از آن) آغاز شده و همچنان در حال‌انتشار است. دراین بخش، به‌گفتهٔ شادروان دکتر شیال «نوایی تازه از مؤلف بـه گوش می‌رسد»، بدین معنی‌کـه ابن واصل وقایع و حوادثی را نقل می‌کند که یا خود شاهد پاره‌ای از آنها بوده یا به نحو مستقیم و بی‌واسطه از شهود عینی و دوستان و نزدیکان خـود شنیده است، از قبیل ماجرای درگذشت مـادر الملک‌المظفر به سال ۶۱۶ ه‍. (ص۶۲ـ۶۷کتـاب حاضر) و ورود الملک‌المعظم، عیسی به حماة به سال ۶۱۹ ه‍. (ص۱۲۴) و استمداد الملک‌النـاصر، داود از عموی خود، الملک الاشرف برضد عموی دیگرش، الملک‌الکامل به سـال ۶۲۵ه‍. (ص ۲۴۹) و نیز نقل قول از ظهیرالدین تفلیسی در حوادث سال ۶۲۳ ه‍. (ص۱۹۷) و امثال آن. این ویژگی بـه کتاب مفرج‌الکروب اعتباری خاص بخشیده وآن را در شمار کتابهای معتبر و موثق تاریخ درآورده است.

در مورد کیفیت ترجمهٔ این کتاب و مقدم داشتن ترجمهٔ مجلد چهارم بر دیگر مجلدات آن لازم به یادآوری است که چون نسخه‌ای از مجلد چهـارم مفرج‌الکروب کـه به وسیلهٔ مصحح آن، دکتر محمدحسنین ربیع به استاد فاضل وارجمند آقای دکتر غلامحسین یوسفی (که خدایش به سلامت دارد) هدیه شده بود به لطف ایشان دراختیار مترجم قرار گـرفت

توضیح ناشر

معلوم شد کتابی است بس ارزشمند و معتبر که ترجمهٔ فارسی آن بسیار ضرور و مغتنم است. اما متأسفانه کوششها و مکاتباتی که برای به دست آوردن تمام مجلدات چاپی یا تصویری این کتاب که چاپ دانشگاه قاهره است به عمل آمد، به نتیجه‌ای نرسید و معطل کردن ترجمه نیز جایز نبود، با توجه به اینکه حوادث مندرج در مجلد چهارم بیشتر مربوط به ایران و مقارن با زمان حملهٔ مغول و گیرودارهای فتنه‌بار آن روزگار در وطن ماست، از مترجم فاضل آقای پرویز اتابکی درخواست شد که بنقد به ترجمهٔ همین بخش موجود و مقدور همت گمارند تا به مدد پروردگار به دیگر مجلدات متن عربی نیز دسترسی پیدا شود.

در این چاپ دونوع شرح و توضیح، یکی با شماره و دیگری با علامت ستاره*، در متن فارسی مشخص شده است. شرح مربوط به شماره‌های هر صفحه ــ که بیشتر شامل اختلاف نسخه‌ها یا توضیحات مترجم است ــ در پای برگ همان صفحه آمده اما شرح مربوط به علامت ستاره که بیشتر شامل اعلام اشخاص و اماکن است به صورت الفبایی در پایان کتاب درج شده است. گذشته از این، برای تسهیل قرائت نامهای اشخاص و اماکن و آیات قرآنی و ابیات عربی، تا آنجا که میسر بوده، اعراب و حرکات لازم نهاده شده است؛ و من‌الله التوفیق.

فهرست مطالب

موضوع	صفحه
توضیح ناشر	
مقدمه	۱ـ۹
سال ۶۱۵	۹ـ۱۸
ذکر شوریدن لشکر بر الملک‌الکامل و وانهادن او قرارگاه خویش را و رهودن فرنگیان بار و بنه‌مسلمانان را	۹ـ۱۱
ذکر رسیدن الملک‌المعظم به لشکرگاه کاملی و استوار داشتن پایه‌های دولت برادرش الملک‌الکامل	۱۱ـ۱۴
ذکر حوادث این سال (۶۱۵) در شرق	۱۴ـ۱۶
ذکر کمک خواستن بدرالدین لؤلؤ از الملک‌الاشرف و درآمدن وی به زیر فرمان آن شهریار	۱۶ـ۱۸
سال ۶۱۶	۱۹ـ۶۸
ذکر نبرد میان بدرالدین لؤلؤ باعمادالدین زنگی بن ارسلانشاه وشکست عمادالدین	۲۰ـ۲۱
ذکر درگذشت نورالدین بن الملک‌القاهر و گماشتن بدرالدین لؤلؤ برادر وی، ناصرالدین را به جانشینی او	۲۱ـ۲۲
ذکر پیکار بدرالدین لؤلؤ با مظفرالدین صاحب اربل و شکست بدرالدین	۲۲ـ۲۵
ذکر تجدید ماجرای عمادالدین بن مشطوب پس از اخراج او از مصر	۲۵ـ۲۷
ذکر ویران‌کردن بیت‌المقدس	۲۷ـ۲۸
ذکر تسلط فرنگیان بر دز دمیاط	۲۸ـ۲۹
ذکر ساختن منصوره و اقامت الملک‌الکامل درآن شهر	۲۹ـ۲۹
ذکر درآمدن مغول و تسلط آنان بربیشتر بلاد و مسلمانان	۲۹ـ۵۸
ذکرجنگهایی‌که میان جلال‌الدین خوارزمشاه و مغولان رخ داد و سپس روی نهادن او به دیار هند	۵۸ـ۶۱
ذکر بقیهٔ رویدادهای سال ششصد و شانزده	۶۱ـ۶۸

موضوع	صفحه
سال ۶۱۷	۶۹–۹۳
ذکر شورش ابن مشطوب بر الملک‌الاشرف و سپس پیروزی الملک‌الاشرف براو و زندانی کردن وی	۷۰–۷۲
ذکر چیره‌شدن الملک‌الاشرف برسنجار	۷۲–۷۴
ذکر رسیدن الملک‌الاشرف به موصل و برقراری صلح با مظفرالدین صاحب اربل	۷۴–۷۵
ذکر بقیهٔ احوال عمادالدین مشطوب	۷۵–۷۷
ذکر وفات الملک‌المنصور، صاحب حماة	۷۷–۷۷
ذکر سیرت او	۷۷–۸۶
ذکر چیره‌شدن الملک‌الناصر پسر الملک‌المنصور برحماة	۸۶–۹۰
ذکر چیره‌شدن الملک‌المظفر، شهاب‌الدین غازی پسر الملک‌العادل برخلاط و شهرهای آن و میافارقین	۹۰–۹۲
سال ۶۱۸	۹۳–۱۱۳
ذکر لشکرکشی پادشاهان ولشکرهای اسلامی برای کمک به سلطان‌الملک‌الکامل	۹۳–۹۵
ذکر فرودآمدن فرنگیان به رویارویی با سلطان الملک‌الکامل	۹۵–۹۶
ذکر رسیدن پادشاهان و لشکریان اسلامی به مصر	۹۶–۹۷
ذکر فتح دمیاط و پیروزی بر فرنگ	۹۷–۱۱۲
سال ۶۱۹	۱۱۳–۱۳۲
ذکر جنگ میان ترکان قپچاق وگرجیان	۱۱۳–۱۱۹
ذکر ویرانی شهر بیلقان به دست گرجیان	۱۱۹–۱۲۱
ذکر حوادث موصل در این سال (۶۱۹)	۱۱۹–۱۲۹
ذکرحرکت سلطان‌الملک‌الاشرف به‌سوی مصرو درنگ اودرآن دیار نزد برادرش سلطان‌الملک‌الکامل	۱۲۱–۱۲۲
ذکر تاختن الملک‌المعظم، شرف‌الدین عیسی، صاحب دمشق برحماة	۱۲۲–۱۲۶
ذکر تسلط الملک‌المسعود بن الملک‌العادل صاحب یمن بر مکه	۱۲۶–۱۳۲
سال ۶۲۰	۱۳۳–۱۴۳
ذکر عزیمت الملک‌المعظم، از سلمیه و بازگشت او به دمشق و آغاز جدایی باطنی بین او و دو برادرش	۱۳۴–۱۳۶
ذکر بازگرفتن سلمیه از الملک‌الناصر، صاحب حماة و سپردن آن شهر به برادرش، الملک‌المظفر تقی‌الدین محمود	۱۳۶–۱۳۷

موضوع	صفحه
ذکر رسیدن الملک‌الاشرف به حلب با خلعتهای سلطانی و فرمان برای سلطان الملک‌الظاهر	۱۳۷–۱۳۸
ذکر جنگ میان لشکر خلاط و گرجیان	۱۳۸–۱۳۹
ذکر رویدادهای تازه در سرزمین ایران در این سال (۶۲۰)	۱۳۹–۱۴۲
سال ۶۲۱	۱۴۳–۱۵۳
ذکر بازگشت معول به ری و همدان	۱۴۳–۱۵۳
ذکر تسلط غیاث‌الدین بن خوارزمشاه بر سرزمین فارس	۱۴۵–۱۴۶
ذکر عصیان الملک‌المظفر، شهاب‌الدین غازی، پسر الملک‌العادل بر برادر خود الملک‌الاشرف در خلاط	۱۴۶–۱۴۷
ذکر پیروزی الملک‌الاشرف بر برادرش، الملک‌المظفر و گرفتن خلاط از او و سپس در گذشتن از وی، و استوار داشتن او بر میافارقین	۱۴۷–۱۵۲
سال ۶۲۲	۱۵۳–۱۸۸
ذکر رسیدن سلطان جلال‌الدین منکبرتی پسر خوارزمشاه از هند به کشور و قوت گرفتن کار او	۱۵۳–۱۵۶
ذکر جنگ بین مسلمانان و گرجیان در این سال (۶۲۲)	۱۵۶–۱۵۸
ذکر تسلط جلال‌الدین بن خوارزمشاه بر سرزمین آذربایجان	۱۵۸–۱۶۲
ذکر تاختن سلطان جلال‌الدین (بن علاءالدین) خوارزمشاه بر گرجستان	۱۶۲–۱۶۵
ذکر درگذشت الملک‌الافضل، نورالدین، ابوالحسن علی پسر الملک‌الناصر، صلاح‌الدین یوسف بن ایوب	۱۶۵–۱۶۶
ذکر سیرت او	۱۶۶–۱۶۸
ذکر درگذشت الامام‌الناصر لدین‌الله ابی‌العباس احمد بن المستضئی بنورالله	۱۶۸–۱۷۴
ذکر سیرت (خلیفه) الامام، الناصر لدین‌الله	۱۷۴–۱۸۸
سال ۶۲۳	۱۸۹–۲۲۰
ذکر تصرف شهر حمص به دست الملک‌المعظم	۱۹۰–۱۹۳
ذکر رفتن الملک‌المعظم از حمص و واردشدن الملک‌الاشرف براو و اقامت وی‌نزد او در دمشق	۱۹۳–۱۹۵
ذکر دست یافتن جلال‌الدین بن خوارزمشاه بر تفلیس	۱۹۵–۱۹۹
ذکر لشکرکشی جلال‌الدین بن خوارزمشاه به کرمان به سبب شورش مردم آن‌شهر برضد او	۱۹۹–۲۰۱
ذکر جنگ بین لشکر الملک‌الاشرف ولشکر جلال‌الدین بن خوارزمشاه	۲۰۱–۲۰۲

موضوع	صفحه
ذکر محاصرهٔ موصل از سوی مظفرالدین بن زین‌الدین. صاحب اربل	۲۰۲–۲۰۲
ذکر محاصرهٔ جلال‌الدین بن خوارزمشاه بر (شهرهای) آنی و قرس از توابع گرجستان	۲۰۳–۲۰۳
ذکر نخستین محاصرهٔ خلاط از سوی جلال‌الدین بن خوارزمشاه	۲۰۵–۲۰۳
ذکر درگذشت الامام الظاهر بامرالله	۲۰۵–۲۰۵
ذکر سیرت او	۲۱۰–۲۰۵
خلافت امام المستنصر بالله، امیرالمؤمنین پسر الظاهر	۲۱۸–۲۱۰
ذکر جنگ میان صاحب آمد و سلطان روم دراین سال (۶۲۳)	۲۱۸–۲۱۸
ذکر تاختن جلال‌الدین خوارزمشاه بر ایوانیان	۲۲۰–۲۱۹
سال ۶۲۴	۲۴۴–۲۲۱
ذکربازگشت الملک‌الاشرف به‌کشور خود ورهایی او از برادر خویش، الملک‌المعظم	۲۲۵–۲۲۳
ذکر چیره‌شدن لشکریان الملک‌الاشرف بربخشی از سرزمین جلال‌الدین و سپس بیرون آن مناطق ازکف ایشان	۲۲۶–۲۲۵
ذکر درگذشت سلطان‌الملک‌المعظم	۲۲۶–۲۲۶
ذکر سیرت او	۲۳۶–۲۲۶
ذکر پسران او	۳۴۲–۲۳۶
ذکر ولایت یافتن الملک‌الناصر، داود بن الملک‌المعظم برمملکت پدر خود	۲۴۴–۲۴۲
سال ۶۲۵	۲۵۶–۲۴۵
ذکر لشکرکشی سلطان الملک‌الکامل به شام و فرود آمدن او بر تل‌العجول	۲۴۷–۲۴۶
ذکر جداشدن الملک‌العزیز، پسر الملک‌العادل از برادرزاده‌اش الملک‌الناصر و پیوستن او به برادر خود، الملک‌الکامل	۲۴۸–۲۴۷
ذکر آمدن الملک‌الاشرف به دمشق به یاری پسر برادر خود، الملک‌الناصر، داود بن‌الملک‌المعظم	۲۵۰–۲۴۸
ذکر عزیمت الملک‌الاشرف به نابلس و همراهی الملک‌الناصر به‌حمص‌باوی	۲۵۰–۲۵۰
ذکر رسیدن الملک‌الاشرف به لشکرگاه برادرش الملک‌الکامل و توافقی‌که میان آن دو صورت پذیرفت	۲۵۱–۲۵۰
ذکر تجدید جنگ میان مغولان و جلال‌الدین بن خوارزمشاه دراین سال	۲۵۳–۲۵۱
ذکر رسیدن امپراتور فردریك پادشاه فرنگ به عکا و نوسازی شهر صیدا	۲۵۵–۲۵۳
ذکر تاراج خلاط به دست سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه	۲۵۵–۲۵۵

موضوع	صفحه
سال ۶۲۶	۲۵۷_۳۰۲
ذکر بازگشت الملک‌الناصر پسر الملک‌المعظم به دمشق و محاصرهٔ الملک‌الاشرف برای تصرف آن شهر	۲۵۷_۲۶۱
ذکر تسلیم قدس شریف به فرنگیان	۲۶۱_۲۷۲
ذکر تعرض سلطان الملک‌الکامل بردمشق و محاصرهٔ آن شهر از طرف او	۲۷۲_۲۷۴
ذکر وصلت میان الملک‌العزیز پسر الملک‌الظاهر. صاحب حلب ودخترداییی او، سلطان الملک‌الکامل در بیرون دمشق	۲۷۴_۲۷۶
ذکر تسلط الملک‌الکامل برشهر دمشق و در عوض آن واگذاری کرک و دیگر شهرهای وابسته بدان به الملک‌الناصر، پسر الملک‌المعظم	۲۷۶_۲۷۷
ذکر دست یافتن الملک‌الاشرف بردمشق که سلطان الملک‌الکامل آن را به وی وا گذاشت	۲۷۷_۲۷۹
ذکر درگذشت الملک‌المسعود صلاح‌الدین یوسف، پسر سلطان الملک‌الکامل صاحب یمن	۲۷۹_۲۸۰
ذکر سیرت الملک‌المسعود	۲۸۰_۲۸۳
ذکر دستگیری حسام‌الدین علی، نایب الملک‌الاشرف در خلاط وکشتن او	۲۸۳_۲۸۵
ذکر تاختن لشکر سلطان الملک‌الکامل برشهر حماة	۲۸۵_۲۸۶
ذکر چیرگی الملک‌المظفر تقی‌الدین ابوالفتح محمود پسر الملک‌المنصور برحماة و بلاد آن	۲۸۶_۲۹۶
ذکررفتن سلطان الملک‌الکامل بهشرق و وصلت میان الملک‌المظفر و دختر او	۲۹۶_۲۹۸
ذکر رفتن سلطان الملک‌الکامل به سرزمین مصر	۲۹۸_۳۰۰
ذکر محاصرهٔ بعلبک از طرف لشکر سلطان الملک‌الاشرف	۳۰۰_۳۰۰
ذکر محاصرهٔ سلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه برخلاط و دومین پیکار او برسر آن خطه	۳۰۰_۳۰۱
سال ۶۲۷	۳۰۳_۳۲۲
ذکر تولد الملک‌الناصر، صلاح‌الدین‌بن یوسف پسرالملک‌العزیز صاحب حلب	۳۰۴_۳۰۵
ذکر دست‌یافتن الملک‌الاشرف بر بعلبک	۳۰۵_۳۰۵
ذکرکشته‌شدن الملک‌الامجد، صاحب بعلبک	۳۰۶_۳۰۷
ذکر سیرت الملک‌الامجد	۳۰۷_۳۱۷
ذکر دست‌یافتن جلال‌الدین علاءالدین خوارزمشاه برخلاط	۳۱۷_۳۲۱
ذکر شکست سلطان جلال‌الدین منکبرتی پسر علاءالدین بن خوارزمشاه	۳۲۱_۳۲۳
ذکر دست‌یافتن علاءالدین کیقباد بن‌کیخسروسلجوقی سلطان روم بر ارزن‌الروم	۳۲۳_۳۲۴
ذکر برقراری صلح میان الملک‌الاشرف و علاءالدین کیقباد با جلال‌الدین	

موضوع	صفحه
بن علاءالدین خوارزمشاه	۳۲۴ـ۳۲۴
ذکر دست‌یافتن الملک‌المظفر شهاب‌الدین غازی پسر الملک‌العادل بر شهر ارزن از دیاربکر	۳۲۶ـ۳۲۴
ذکر پیروزی الملک‌المظفر، صاحب حماة برفرنگیان در پیرامون حماة	۳۲۹ـ۳۲۶
ذکر رویدادی شگفت‌آور	۳۳۲ـ۳۲۹
سال ۶۲۸	۳۵۴ـ۳۳۳
ذکر استقلال سلطان الملک‌العزیز، غیاث‌الدین محمد پسر الملک‌الظاهر صاحب حلب در سلطنت و انجام مهمات امور آن	۳۳۶ـ۳۳۳
ذکر عزیمت قاضی بهاءالدین شداد به بلاد مصر برای‌آوردن دختر الملک‌الکامل	۳۳۷ـ۳۳۶
ذکر درآمدن مغولان دراین سال به شهرها و آنچه خونریزی و فسادکردند	۳۴۰ـ۳۳۷
ذکر رویدادی شگفت‌که برای جلال‌الدین پیش‌آمد	۳۴۲ـ۳۴۰
ذکر دست‌یافتن مغول برمراغه	۳۴۳ـ۳۴۲
ذکر شکست‌دادن مغولان سلطان جلال‌الدین بن علاءالدین خوارزمشاه را در نزدیک آمد و گریختن او از برابر ایشان و سپس‌کشته شدن او	۳۵۱ـ۳۴۳
ذکر فرمانبرداری اهل آذربایجان از مغول	۳۵۴ـ۳۵۱
تعلیقات	۳۵۵
نمایه	۳۷۱

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مقدمه

اگر تمدن عربی اسلامی، به اعتراف پژوهندگان، بزرگترین تمدنی باشدکه جهان درسراسر قرنهای میانه شاهدآن بوده است، بخش مهمی ازاین تمدن لابلای کتابهایی جای گرفته‌که سنگ بنلاد میراث عربی ما را تشکیل می‌دهند. این‌میراث عربی ازسپیده‌دم رنسانس اروپا، در قرنهای دوازدهم و سیزدهم میلادی، مورد توجه شایان قرار گرفت، یعنی از آنگاه‌که اروپاییان به ترجمهٔ برخی از این ثمره‌های اندیشهٔ عربی که به دستشان می‌رسید، به زبان لاتینی، روی آوردند و سپس آنها را به زبانهای ملی خودکه در اواخر قرون میانه وآغاز عصر جدید پیدا شده و توسعه یافته بود، ترجمه‌کردند.

سپس موج خاورشناسی، بویژه در دو قرن هجدهم و نوزدهم، شدت یافت وگروهی از خاورشناسان پدید آمدندکه با ژرفکاوی به بررسی میراث اندیشهٔ عربی پرداختند. این گروه تنها به‌ترجمهٔ بخشهایی ازاین میراث بسنده نکردند، بلکه دامنهٔ کوشش‌آنان به بررسی و انتشار متون به شکل اصلی عربی نیزکشیده شد.

طبیعی است فرزندان تبار عربی، با نهضت جدید خود، در نگهداشت میراث پدران و نیاکان خویش، شایسته‌ترین مردم، و برای بررسی و نشر این میراث توانا‌ترین‌کسانند. بنابراین، دانشمندان عرب زمام جنبش احیای میراث عربی‌را به‌دست‌گرفتند و دراین احیاء و بازسازی احساس امید وآرمانخواهی و افتخارکردند و به بیان وفاداری خود نسبت به گذشتگان بزرگ خویش پرداختند.

اما خصوصیتی‌آشکار این جنبش بررسی میراث عربی را، درتمام ادوار خود، مشوب

کرده‌است، بدین معنی که کار بررسی درمورد بسیاری از مجموعه‌های متوالی کتب آغاز می‌شود ولی پس از چندی کار تحقیق و تصحیح این یا آن مجموعه، پیش از تکمیل، متوقف می‌ماند. بدین‌ترتیب ما خود را در برابر حقیقتی می‌یابیم که نمی‌توانیم آن را انکار کنیم یا از آن چشم پوشیم. واقع این است که بررسی و انتشار بخشی درخور توجه از میراث عربی به نحوی ناقص و ناتمام صورت گرفته است چنان‌که بخشهای نخستین به صورت کتاب یامجموعه‌ای عرضه شده ولی بخشهای دیگر آن به‌همان صورت دستنوشتهٔ خود سرشار از اشتباه نسخه‌نویسان باقی مانده‌که مراجعه به آنها دشوار و استفادهٔ کامل از آنها متعذر است.

خطر این وضع منحصر به دشواریهایی که پژوهندگان در مراجعه به این بخشهای میراث عربی ما با آن مواجه می‌شوند، و نیز در عدم بهره‌بری کامل فزاینده از این میراث نیست، بلکه خطر مهمتر و مؤثرتر آن است که بیشتر اوقات، بخشهای پایانی هرمجموعهٔ تاریخی اهمیت و فایده‌ای بیشتر از بخشهای نخستین آن دارد، زیرا مؤلف آنها را بالنسبه دیرتر از بخشهای نخستین، یعنی هنگامی‌که فکرش نضجی بیشتر داشته و دایرهٔ آگاهیش وسعت یافته بوده، تألیف کرده است. درمجموعه‌های مربوط به دانش تاریخ و دانشهای وابسته به آن ــ بویژه ــ این خصوصیت را بیشتر می‌یابیم، زیرا اگر مورخ در ضبط حوادث سنوات نخست کتاب خود به روایت و نقل از دیگران پرداخته است، در نگاشتن تاریخ سنوات پایانی مجموعهٔ خویش به روایت حوادثی می‌پردازدکه خود به چشم دیده و چه بسا در ایجاد آنها مشارکت داشته است.

موجبات حقیقی توقف کار در بررسی و انتشار بسیاری ازکتابهای خطی عربی، در مرحله‌ای معین، برما پوشیده نیست. میراث اندیشهٔ عربی، کثرت تعداد و ستبری حجم را از سویی و ژرفی و اصالت را ازدیگر سوی درخود جمع کرده‌است. از این‌رو بیشترمجموعه‌های عربی ــ در چندی وچونی ــ بزرگتر و بیشتر از آن است که دانشمندی از دانشمندان عصر جدیدما ــ هرچند از دانشی والا وکوششی پیگیر برخوردار باشد ــ بتواند به تنهایی آن‌کار را به‌پایان برساند. نتیجهٔ حتمی این وضع آن است که بررسی یك مجموعه باشور وشوقی حماسی ــ و چه بسا با سرعت بهره‌دهی ــ آغازمی‌شود و این یا آن پژوهشگرعنان شور وکوشش خود را رها می‌گذارد تا آنکه قانون طبیعت وی را به‌آرام‌پویی وا می‌دارد، اینجاست که‌می‌بیند توانمندی پیشین خود را از دست داده و نیرویش در ادامهٔ کشیدن این بار امانت کاستی گرفته است.[۱]

۱) زبان حال این پژوهندگان در پایان عمرگفتهٔ حکیم فردوسی است که فرماید:

دو چشم و دو پای من‌آهوگرفت تهیدستی و سال نیروگرفت.ــم.

پس، کار خودبه‌خود گاه به‌صورتی تدریجی و گاه ناگهانی، متوقف می‌شود.

* * *

به نظر ما، توقف کار دربررسی و نشر برخی از بخشها و گوشه‌های میراث عربی، به این صورت، نباید جز پایان یك مرحله و آغاز مرحله‌ای دیگر تلقی شود. این امانت بر دوش نسلهای متوالی، و نه تنها بر دوش یك نسل، نهاده شده است. اینك که نسل گذشته سنگپایهٔ بنای جنبش احیای میراث عربی را کارگذاشته است، دست‌کم شایسته است که نسل بعدی امانتداری را به‌کمال رساند و به نوبهٔ خود به انجام وظیفهٔ خویش در به پایان رساندن این بنای بزرگ عمل کند.

ازاین‌رو چنان می‌بینیم که واجب است پیش از اندیشیدن به‌آغاز بررسی و احیاء و و انتشار بخشی جدید از بخشهای میراث عربی خود، نخست انتشار بخشهای ناتمام پیشین راکه نسل یا نسلهای گذشته به‌آن پرداخته و ناقص گذاشته‌اند، به پایان رسانیم. ما خود، در جهت تحقق این اصل، به تکمیل بررسی و تهذیب کتاب السلوك لمعرفة دول الملوك مقریزی پرداختیم. استاد فقید، شادروان دکتر محمد مصطفی زیاده بررسی و تصحیح نیمی از این کتاب را که در دو بخش (اول و دوم) منتشرشده است انجام داده بود و برما واجب بود که نیمهٔ باقی‌ماندهٔ کتاب السلوك را در دو بخش سوم و چهارم به پایان رسانیم. از این رو بررسی و تصحیح این دو بخش اخیر را به تمامی انجام دادیم و اینك امیدواریم که چاپخانهٔ دارالکتب المصریه چاپ تمام‌آن را نیز به پایان رساند.

همراه با تصحیح کتاب السلوك مقریزی به ضرورت تکمیل انتشار کتابی دیگر یعنی کتاب مفرج‌الکروب فی اخبار بنی ایوب از ابن واصل نیز توجه داشتیم. شادروان استاد دکتر جمال‌الدین شیال نزدیك به نیمی ازاین‌کتاب را تصحیح‌کرده و وظیفهٔ اتمام نیمهٔ بعد را به‌آیندگان واگذاشته بود. ازآنجاکه پرداختن به تصحیح کتاب السلوك مقریزی مستلزم صرف تمام توانایی وکوشش من بود، برای‌کار بررسی و تصحیح بقیهٔ کتاب مفرج‌الکروب، شاگرد و همکار خود دکتر حسنین محمد ربیع، مدرس تاریخ قرنهای میانه را در دانشکدهٔ ادبیات قاهره برگزیدم. برنامهٔ کار را با او تنظیم‌کردم و اکنون ماههاست‌که به مصاحبت او پیوسته و به ملازمتش دل بسته‌ام، هر دو با هم در مرکز بررسیهای میراث فرهنگی در دارالکتب المصریه می‌نشینیم، من با مقریزی بسر می‌برم و او با ابن واصل روزگار می‌گذراند.

به‌این ترتیب دکتر حسنین محمد ربیع تصحیح این بخش ازکتاب را که امروز به ارج‌شناسان پایگاه میراث عربی تقدیم می‌کنیم. به پایان رساند. اگر بگویم من این بخش (جزء چهارم) را پیش از آنکه اجازهٔ چاپ دهم به دقت مطالعه‌کرده‌ام، این سخن را

برای کاستن ارزش کوشش دشوار و بزرگی که دکتر حسنین ربیع در تصحیح این بخش و نگاشتن پابرگهایش متحمل شده است نمی گویم، بلکه از آن روست که سهم مسئولیت کامل خود را در مورد هر کلمه‌ای که در متن منقح آمده است بر دوش کشم.

* * *

این بخش چهارم از مفرج‌الکروب به شرح حوادث سال ۶۱۵ه یعنی از جایی که کار تصحیح شادروان دکتر شیال متوقف مانده، تا سال ۶۲۸ه می‌پردازد. این امر که سال ۶۲۸ه را به عنوان پایان بخش چهارم تاریخ مفرج‌الکروب برگزیدیم از آن روست که این سال همان سالی است که کتاب الکامل فی‌التاریخ ابن اثیر ــ کتابی که ابن واصل بدان استناد و از آن استفاده کرده است ــ پایان می‌یابد. بنابراین، در مورد کتاب مفرج‌الکروب، این سال (۶۲۸ه) نمایانگر پایان یك مرحله و آغاز مرحله‌ای دیگر است.

دراین بخش چهارم کتاب مفرج‌الکروب نوایی تازه ازابن واصل می‌شنویم، زیرا وی در نگارش آن، ضمیر متکلم را بکار می‌برد و نشان می‌دهد که او درآن هنگام جوانی بوده که حوادثی را کــه باز می گوید هشیــارانه درك کرده وآنچه را خـود دیده یا از برخی نزدیکان و موثقان خود شنیده، روایت کرده‌است. ازجمله ابن واصل ماجرای درگذشت مادر الملك‌المظفر ــ همسر الملك‌المنصور ــ را به سال ۶۱۶ه روایت می کند و می گوید چگونه پدر وی (سالم بن محمد) در قلعهٔ حماة امامت نمازگزاران را برجنازهٔ آن خاتون به عهده داشت و سپس ابن واصل به سخن گفتن از خود می‌پردازد و چنین می گوید: «آن روز من با وی (پدرم) حاضرشدم وتقریباً دوازده‌ساله بودم، سپس سلطان ــ که خدایش رحمت کند ــ به عزاداری او (مادر خویش) در مدرسهٔ منصوریه در بیرون حماة پرداخت. او را دیدم که در سمت راست محراب، اندوهگین نشسته و جـامهٔ عزا، پیراهنی کبود پوشیده و عمامه‌ای کبود بر سرنهـاده بود و درکنار او الملك‌الناصر قلج ارسلان و برادرانش قرار داشتند و ایشان نیز همه جامهٔ عزا پوشیده بودند...» ابن واصل درحوادث سال ۶۱۹ه روایت می کند که چگونه خود، ورود الملك‌المعظم عیسی را به حماة دیده است و می گوید: «او را ــ که خدایش رحمت کند ــ هنگام ورود بدان شهر دیدم و من خود آن روز پانزده ساله بودم.» و نیز در حوادث سال ۶۲۵ه روایت می کند کـه چگونه الملك‌الناصر داود از عموی خود الملك‌الاشرف بر ضد عموی دیگرش الملك‌الکامل استمداد کـرد، وی به سخن گفتن از خود می‌پردازد و می گوید هنگـام رسیدن الملك‌الاشرف بـه دمشق: «الملك‌الناصر به استقبال او درآمد، و من که آن روز خود در دمشق بودم ورود اورا به قلعه دیدم...»

اگرهم ابن واصل پاره‌ای حوادث را که در این جزء چهارم کتاب خویش یادکرده به چشم خود ندیده باشد، آنها را بذکرات و تواتر بدگوش خویش ازکسانی شنیده است

که شاهدان عینی آن حوادث بوده‌اند. از جمله ابن واصل درحوادث سال۶۲۳ه می گوید: «ظهیرالدین تفلیسی ــ که خدایش رحمت کند ــ و خود شاهد فتح [شهر تفلیس] به وسیلهٔ جلال‌الدین بود، مرا حکایت کرد و گفت...» و دربارهٔ صلح میان سلطان‌الکامل و امپراتور فردریك دوم، ابن واصل در حوادث سال۶۲۵ه می گوید: «پدرم برایم حکایت کرد...» ابن واصل سپس به روایت خود ادامه می‌دهد ومی گوید: «شمس‌الدین ــ که خدایش بیامرزد ــ برایم حکایت کرد و گفت: چون امپراتور به قدس درآمد، من چنانکه سلطان‌الملك‌الکامل مرا فرموده بود، ملازم او شدم و با وی به حرم شریف درآمدم...» وی سیر حوادث را چنانکه قاضی شمس‌الدین ــ قاضی نابلس که سلطان‌الکامل او را مأمور ملازمت و همراهی با امپراتور فردریك کرده بود تا امپراتور قدس را زیارت کند و به عکا بازگردد (حوادث سال ۶۲۵، ۶۲۶ه)ــ برای او روایت کرده باز می گوید. ابن واصل برای کشاندن سخن به رابطهٔ ایوبیانِ، دودمان سلطان‌الکامل با امپراتور فردریك، پس ازبازگشت او به کشورش، و سپس با پسر او، مانفرد از فرصت استفاده می کند... و بسیاری از مشاهدات خود را در سیسیل و جنوب ایتالیا و اوضاع مسلمانان آن سامان را حکایت می کند.

فزون بر این، درجزء چهارم کتاب ما به‌اشاراتی برمی‌خوریم که پرتوهایی برزندگی شخص ابن واصل می‌افکند. وی دربارهٔ خود می گوید که به سال ۶۲۴ه در حرم شریف قدس کتاب ایضاح ابوعلی فارسی را نزد شیخ شمس‌الدین رزمین بعلبکی خوانده و نیز تجوید (نیکو خواندن) قرآن کریم را نزد او به‌کمال رسانده است. و نیز در حوادث سال ۶۲۵ه حکایت می کند چگونه هنگامی که پدرش در آن سال رهسپار حج شد، وی درمدرسهٔ ناصریهٔ صلاحیهٔ قدس جای پدر را گرفته است. و در حوادث سال۶۲۸ه که خود درحلب بوده، می گوید: «برای پرداختن به علم، بویژه علم مذهب و اصولین نزد شیخ نجم‌الدین خبپاز، و نیز فرا گرفتن علم نحو و لغت از شیخ موفق‌الدین بن یعیش، وکسب برکت و فیض از قاضی بهاءالدین بن شداد، رحمه‌الله، روی بدان (شهر) نهادم.»

ازاشاراتی که ابن واصل دراین جزء دربارهٔ پدرش وپایگاه او نزد شهریاران ایوبی آورده است، از یك سو، و سپس دوستداری شخص ابن واصل نسبت به خاندان ایوبی و ذکر مناقب آن خاندان از دیگر سو، که در چند جا آمده است، مراتب ترقی و رشد روز افزون شخص ابن واصل معلوم می‌شود. ابن واصل در حوادث سال ۶۲۱ه روایت می کند که چگونه سلطان الملك المعظم پدر اورا به خدمت فرا خوانده است وگوید: «در اواخر شعبان از حماة سفرکردیم، و از او ــ که خدایش رحمت کند ــ خوشامدی بزرگ دیدیم.»

* * *

درمورد برنامه‌ای که در نشر این جزء و اجزاء آیندهٔ کتاب مفرج‌الکروب در پیش

گرفتم، خود را به مراعات قواعدی که شادروان دکتر جمال‌الدین شیال در تصحیح اجزاء پیشین این کتاب وضع کرده بود، ملزم شمردم تا هم ارج کوشش پیشگامانهٔ او نگاه داشته شود و هم وحدت و همانندی صوری هرچه بیشتر کتاب محفوظ بماند. بدین‌ترتیب کاری که دکتر حسنین ربیع انجام داده متمم کار سترگی است که دکتر شیال آغاز کرده بود.

شادروان استاد دکتر جمال‌الدین شیال در مقدمهٔ جزء اول مفرج‌الکروب اشاره کرده است چهار نسخهٔ خطی شناخته شده از این کتاب وجود دارد که عبارت است از:

۱ــ نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج به شمارهٔ ۱۰۷۹، کــه عکسی از آن به شمارهٔ ۲۴۰۵۰ در کتابخانهٔ دانشگاه قاهره موجود است و به‌حوادث سال ۶۱۶ھ یعنی سالی که العادل اول در آن سال درگذشته و سلطان‌الکامل محمد به سلطنت رسیده است، پایان می‌یابد.

۲ــ نسخهٔ شمــارهٔ ۱۷۰۲ پــاریس که عکسی از آن به شمارهٔ ۵۳۱۹ در دارالکتب المصریه وجود دارد و شامل ۴۴۲ برگ و کاملترین نسخهٔ مخطوط ابن واصل است.

۳ــ نسخهٔ دوم پاریس به شمارهٔ ۱۷۰۳، که عکسی از آن دردانشگاه اسکندریه شامل ۲۱۶ برگ وجود دارد و از قسمتی از حوادث سال ۶۳۵ھ آغاز و به حوادث سال ۶۵۹ھ، پایان می‌یابد.

۴ــ نسخهٔ کتابخانهٔ ملا چلبی در استانبول به شمارهٔ ۱۱۹، که عکسی از آن به شمارهٔ ۴۹۸، در دانشگــاه اسکندریه وجود دارد و در ۲۰۰ برگ متضمن بخش میانهٔ کتاب است کــه با حوادث پس از وفات صلاح‌الدین، سال ۵۸۹ھ، آغاز می‌شود و به حوادث سال ۶۳۵ھ، پایان می‌یابد.

بدیهی است مــا در تصحیح این جزء که با بقیهٔ حوادث سال ۶۱۵ھ آغاز می‌شود و تا حوادث سال ۶۲۸ھ ادامه می‌یابد به دو نسخهٔ دوم و چهارم اعتماد کرده‌ایم زیرا بخش مربوط به سالهایی که در نسخهٔ کمبریج آمده در اجزاء پیشین تصحیح و منتشر شده است و نسخهٔ شمــارهٔ ۱۷۰۳ پاریس نیز فقط از حوادث سال ۶۳۵ھ آغاز می‌شود. از این‌رو ــ با همفکری دکتر حسنین ربیع ــ رأی ما بر آن قرار گرفت که نسخهٔ ملا چلبی را اساس بگیریم و نشانهٔ آن را در تصحیح، حرف (میم) بگذاریم و بــا نسخهٔ شمارهٔ ۱۷۰۲ پاریس کــه نشانهٔ آن حرف (س) است مقابله کنیم، بویژه آنکه چنانکه شادروان دکتر شیال یادداشت کرده است نسخهٔ ملا چلبی کهنترین نسخهٔ موجود خطی ابن واصل است درحالی که نسخهٔ ۱۷۰۲ پاریس تازه‌ترین نسخهٔ آن است. به علاوه نسخهٔ ملا چلبی از نظر صحت و امانت و دقت بر نسخهٔ دوم پاریس رجحــان دارد چه در نسخهٔ اخیر چندین صفحه از متن افتاده است و افزون بر آن در شماره‌گذاری برگهای کتاب آشفتگیهایی است و در عبارات آن تحریفها و خطاهایی دیده می‌شود که مصحح هنگام تصحیح در پابرگ صفحات، به پاره‌ای

از آنها اشاره کرده است.

* * *

در پایان این مقال کوتاه لازم می‌دانم فضل شادروان استاد دکتر جمال‌الدین شیال را در آشنا ساختن محققان بـه اهمیت کتاب مفرج‌الکروب ابن واصل و نیز در نهادن پایه‌هـای درست برای تصحیح و نشر این کتاب و سپس در تهذیب نشر اجزاء سه گانهٔ نخستین آن یادآور شوم. از سویی دیگر کـوششی بزرگ را که دکتر حسنین محمد ربیع در تصحیح بقیهٔ کتاب مفرج‌الکروب مبذول داشته تبریك می‌گویم و توفیق اورا در اتمام بقیهٔ این کتاب مهم آرزومندم؛ باشد کـه به این ترتیب خشتی جدید به ساختمان احیای میراث عربی مـا افزوده شود.

والله ولی‌التوفیق.

دکتر سعید عبدالفتاح عاشور
استاد کرسی تاریخ قرون میانه
دانشکدهٔ ادبیات ــ دانشگاه قاهره

به سال ۶۱۵ درآمدم

ذکر[1] شوریدن لشکر برالملك‌الکامل و وانهادن او قرارگاه خویش‌را و ربودن فرنگیان بار و بنهٔ مسلمانان‌را[2]

چون الملك‌الکامل درقرارگاه خود، معروف به‌عادلیه[3] دردشت دمیاط، و رویاروی با لشکر فرنگ، از مرگ پدر خویش آگاه شد، به سوگواری نشست و مرگ‌پدر بویژه در آن هنگامهٔ دشوار، براو بسیارگران آمد، و بیم آن داشت که برادرانش اورا تنها گذارند و وی توان بیرون راندن فرنگیان را ازسرزمین مصر نداشته‌باشد، و تسلط آنان برآن سرزمین مایهٔ تباهی سراسر ملك اسلام گردد.

فرنگیان همچنان برج‌السلسله[5] (برج زنجیر) را، که ذکر آن گذشت، در محاصره داشتند تا برآن دست‌یافتند وآن برج را به قبضهٔ تصرف خود درآوردند و زنجیرهای بهم پیوسته راگسستند تا راه حرکت کشتیهای خود را در رود[4] نیل

۱) بقیهٔ حوادث سال ششصدوپانزده.

۲) درتصحیح صفحات آینده‌که از نسخهٔ (س) ساقط شده تنها به نسخهٔ (م) اعتماد کردیم. این صفحات با آنچه در تاریخهای معروف معاصرآمده مقایسه شده است.

۳) علامت ستاره نشانهٔ آن است که شرحی دربارهٔ این کلمه در تعلیقات پایان‌کتاب آمده است.

۴) متن: بحرالنیل، دریای نیل که مراد همان رود نیل است واین تعبیر درادبیات کهن فارسی ←

بگشایند و بر آن خطه مسلط شوند. الملك الکامل به‌جای آن زنجیر، پلی بزرگ نصب کرد تا دشمن را از پیمودن نیل باز دارد، فرنگیان با او نبردی سخت کردند تا آن پل را (نیز) بریدند، آنگاه سلطان فرمود تا چند کشتی را در نیل غرق کنند، و این کشتیها(ی مغروق) فرنگیان را از پیمودن نیل باز داشت.

فرنگیان که چنین دیدند آهنگ خلیجی (متروك) که در آن حوالی بود و به نام ازرق° شهرت داشت، کردند. نیل پیشتر در آن مسیر جاری بود، پس آن خلیج را فراسوی کشتیهای مغروق در نیل، کندند و ژرفتر کردند و آب در آن انداختند تا به دریای شور برسد و کشتیهای خود را در آن معبر راندند تا به‌جایی در سرزمین [جیزهٔ دمیاط][1]° که بوره° خوانده می‌شد و برابر قرارگاه سلطان واقع بود، رسیدند تا در آنجا با وی پیکار کنند. چون به بوره رسیدند به رزم پرداختند و بر روی آب جنگیدند و چندبار به سوی او پیشروی کردند، اما به پیروزی دست نیافتند، (در این گیرو دار) وضع (زندگی) مردم دمیاط تغییری نکرد زیرا ساز و برگ و کمك، مرتباً به‌ایشان می‌رسید و نیل همچنان میان ایشان و فرنگیان حایل بود، دروازه‌های شهر گشوده شده بود و از این رو محاصره آنان را به دشواری نیفکند و زیانی به ایشان نزد.

چون لشکریان از مرگ سلطان الملك العادل در شام آگاه شدند، برخی از آنان را طمعی در سر افتاد. در آن لشکر عمادالدین احمد بن سیف‌الدین علی مشطوب، سرداری بزرگ از کردان هکاری بود. وی با گروهی از سپاهیان و اکرادی که از او فرمان می‌بردند همداستان شدند که الملك الکامل را از سلطنت خلع کنند و مملکت مصر را به برادرش الملك الفائز، ابراهیم بن الملك العادل بسپارند تا (در عمل)، حکومت ایشان بر وی و بر آن سرزمین میسر شود. چون الملك الکامل این امر را احساس کرد، شبانه به‌تنهایی، قرارگاه خود را که به عادلیه شهرت داشت ترك کرد

نیز سابقه دارد چنان‌که رود جیحون و رود سیحون را آمودریا و سیردریا گفته‌اند.ـــم.

۱) در اصل «الجیزه»، آنچه اینجا آورده‌ایم از مقریزی است («الخطط»، ج۱، ص۲۱۶).

و به اشمون طناح° روی آورد و در آنجا مقام گزید. چون صبحگاه لشکریان برخاستند، سلطان خود را نیافتند. پس هر سرداری برمرکب خود نشست و برادر برای برادرش درنگ نکرد و بار و بنه و چادر و ذخایر و اموال و اسلحهٔ خود را به‌جای گذاشتند وجز باری سبک وزن برنگرفتند و به‌سلطان الملك‌الکامل پیوستند. چون فرنگیان صبحگاه برخاستند وحتی یك تن ازمسلمانان را برکنارهٔ نیل ندیدند به سوی برّ دمیاط روانه شدند و به ایمنی تمام و بی‌منازع و مدافعی آن منطقه را به تصرف درآوردند و این واقعه در ذی‌القعدهٔ این سال بود. فرنگیان آنچه در لشکرگاه مسلمانان بود به غنیمت گرفتند، غنیمتی چندان که به حد و وصف درنمی‌آید.

ذکر رسیدن الملك‌المعظم به‌لشکرگاه کاملی و استوار داشتن پایه‌های دولت برادرش الملك‌الکامل

چون دو روز ازاین واقعهٔ دشوار و ناگوار گذشت، الملك‌المعظم در رسید، و با آمدن او دل برادرش، الملك‌الکامل قوت گرفت و پشتش به وی گرم شد. الملك‌المعظم به‌وی وعده داد که تمام نابسامانیها را از میان بردارد. الملك‌الکامل ـ چنان که گویند ـ پیش از رسیدن برادر برآن بود که ازآن سرزمین برود و مملکت را به فرنگیان وانهد، و روی به جانب یمن آورد که ـ چنان که گذشت ـ آن زمان دردست پسرش الملك‌المسعود، صلاح‌الدین یوسف[1] بود. اما الملك‌المعظم اورا نگاه‌داشت و قویدل کرد. الملك‌المعظم خود برنشست و به‌سوی چادر عمادالدین بن مشطوب تاخت و از وی خواست که با او سوار و همرکاب شود. وی از ملك درخواست کرد که لختی درنگ کند و فرصتی به او دهد تا لباس وکفش خودرا بپوشد، ولی ملك منتظر نماند و مجالش نداد، وی بناچار به همرکابی ملك برنشست و بیامد تا

۱) ← آنچه «ابن‌واصل» در ج۳،ص۲۲۷ آورده است؛ و نیز ← یحیی بن حسین، «غایة‌الامانی»، به تصحیح دکتر سعیدی، ج۱،ص۴۰۳ـ۴۱۷.

از لشکرگاه خود دور شد. آنگاه ملك اورا به‌گروهی از یاران خود سپرد وفرمود از او جدا نشوند تا از سرزمین مصر بیرونش برند و به شام تبعیدش کنند. وی به شام رسید و به حماة رفت و چندی نزد حکمران آنجا، الملك‌المنصور اقامت کرد، که ماجرای اورا ـ به خواست خدا ـ درحوادث مربوط به‌سال آینده یادخواهیم کرد.

اندکی پس ازآن الملك‌الکامل به برادر خود الملك‌الفائز فرمودکه برای احضارلشکریان به قصد جهاد، ازجانب او به‌سفارت روانه شود، و در واقع مرادش بیرون‌کردن اوازآن سرزمین بود. الفائزبه‌حماة رفت و الملك‌المنصور، حکمران حماة مال بسیار به او داد، وی سپس به شرق رفت و درآنجا بمرد، وگویند در آنجا مسموم شد و درگذشت و خداوند به حقیقت این امر آگاهتر است. ما ـ به خواست‌خدای تعالی ـ وفات او درحوادث سالی‌که مرگ او درآن سال رخ داده است، یاد خواهیم کرد. چون عمادالدین مشطوب و الملك‌الفائز از لشکرگاه کاملی بیرون رانده و طرد شدند، کار سلطان الملك‌الکامل به انتظام بازآمد و دلش قوی گشت.

اما فرنگیان چون خطهٔ دمیاط را متصرف شدند، شهر را از خشکی و دریا دوره‌کردند و به دیده‌بانی‌گرفتند و در محاصره و تنگنا نگاه داشتند و کاملا ازورود آذوقه بدان جلوگیری‌کردند، و اینهمه نتیجهٔ حرکت ناپسند ابن مشطوب و نیت تباه او بودکه ناگزیر، خدای تعالی به او مهلت نداد و پس از آن ـ چنان که به خواست خدای تعالی بازخواهیم‌گفت ـ وی را به جزای خود رساند.

فرنگیان پیرامون لشکرگاه خودکه دمیاط را در بر گرفته بود، خندقی‌کندند و به روش خود برآن دیواری‌کشیدند. مردم دمیاط باآنان سخت می‌جنگیدند واز پیشروی آنان جلوگیری می‌کردند و چنان پایداری و صبری نشان دادندکه نظیرش دیده نشده است تا آذوقهٔ مردم‌کم شد و قیمتها فزونی گرفت.

چون الملك‌المعظم ارکان حکومت مصر را استوار و به نظام برقرار کرد، به سرزمین خود بازگشت و الملك‌الکامل تاآخر آن سال به جنگ و نبرد بافرنگیان

ادامه داد، در حالی که سپاه فرنگ ـ به همان صورت که به روزگار سلطان‌الملك‌ـ الناصر، صلاح‌الدین، درعکا پیش آمده بود ـ همچنان با مردم دمیاط می‌جنگیدند و شهر دمیاط را در حلقهٔ محاصره داشتند و میان آن شهر و سپاه اسلام حایل شده بودند. هریك از یاران الملك‌الکامل که به دمیاط درمی‌آمد و خود را به مردم آنجا می‌رساند، مخاطره‌ای بزرگ را متحمل می‌شد زیرا می‌بایست رود نیل راکه پراز زورقها و کشتیهای دشمن بود (به فداکاری) در نوردد. سلطان، جاندار[1] (یا امیر تشریفاتی) داشت که وی را شمایل* می گفتند و از روستایی از توابع حماة، به نام معرذفتین[2]* و از کشاورزان آن روستا بود وکارش بدانجا رسید که در رکاب سلطان به خدمت «جانداری» نایل آید. وی که ازدلیری و نیروی اعتماد به نفس بهره داشت خود را به خطر می‌افکند و نیل راکه کشتیهای فرنگ از همه سوی، آن را پوشانده بود، به شنا در می‌نوردید و به دمیاط درمی‌آمد و دل مردمان را از جانب سلطان قوی می کرد و به‌ایشان وعده می‌داد که برای دوررانده دشمن به‌ایشان کمك رساند و سپس همچنان شناکنان نزدسلطان باز می‌گشت و اخبار مردم دمیاط را به وی می‌رساند. او بدین ترتیب نزد سلطان مقامی والا یافت و کارش در درگاه او بسیار بالاگرفت و تا بدانجا رسید که سلطان وی را ازبزرگترین امیران خود کرد و مقام سلاحداری خاص خود را به او سپرد و وی را شمشیر انتقام خویش ساخت و به حکمرانی قاهره گماشت.

۱) جاندار، کلمه‌ایست مرکب از دو لفظ فارسی «جان» به‌معنی سلاح (از واژه‌های اوستائی.ـم.) و «دار» به معنی دارنده. وظیفهٔ جانداری آن بوده است که متصدی این وظیفه برای ورود فرماندهان به حضور سلطان از وی اجازه می‌گرفته و پیشاپیش ایشان به دیوان یا بارگاه در می‌آمده است.← قلقشندی، «صبح»، ج۴، ص۲۰؛ مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۱۳۳، پانویس۱ و Sobenheim, article Djandar in E. I. نیز (وظیفه‌ای برابر وظیفهٔ «معرف» دردربارهای شاهان و مجالس بزرگ که نام واردان را به صدای بلند اعلام می‌کرد وجای هرکس را در مجلس معلوم می‌داشت.ـم.)

۲) دراصل به خطا [سعرذفش].

ذکر حوادث این سال (۶۱۵) در شرق

از حوادثی که در این سال در شرق گذشت، چیره شدن عمادالدین زنگی پسر نورالدین ارسلانشاه بر دژهای هکاریان و سرزمین زَوَزان* است، و داستان آن چنین است:

عمادالدین زنگی، پسر کوچکتر از دو پسر نورالدین ارسلانشاه، حکمران موصل بود. وی و برادرش الملك القاهر، عزالدین مسعود با دو دختر مظفرالدین کوکبوری پسر زین‌الدین حکمران اربل در زمان زندگی پدرشان ازدواج کرده بودند. مادر آن دو دختر، ربیعه خاتون، دختر ایوب وخواهر الملك العادل بود، که این نکته را پیشتر یاد کرده‌ایم.[1] چون نورالدین درگذشت و پسرش الملك القاهر به حکمرانی موصل رسید، سهم عمادالدین از آن سرزمین ـ به‌موجب وصیت پدرش ـ دو قلعهٔ عقر* و شوش[2] شد.

هنگامی که الملك القاهر درگذشت و نام سلطنت بر پسرش نورالدین ارسلانشاه، که کودکی خردسال بود، تعلق گرفت و بدرالدین لؤلؤ (سرپرست و) عهده‌دار ادارهٔ کشور اوشد، عمادالدین زنگی بر آن کشور طمع کرد. در این هنگام درقلعهٔ عمادیه* بنده‌ای از مملوکان عزالدین مسعود بن مودود، جد عمادالدین زنگی حکومت می‌کرد و بین او با عمادالدین زنگی نامه‌هایی دربارهٔ تسلیم عمادیه رد و بدل شد.

چون این ماجرا به‌آگاهی بدرالدین لؤلؤ رسید، وی آن بنده را معزول کرد و امیری بزرگ را به ولایت عمادیه گماشت و گروهی از سپاهیان را در آنجا و دیگر قلعه‌ها مستقر و مرتب کرد.

نورالدین ارسلانشاه* [بن القاهر][3] که از سلطنت، تنها نامی داشت همچنان

۱) ← آنچه پیشتر گذشت، ابن واصل ج۳،ص۱۹۷.

۲) (این شوش باتلفظ عربی غیر از شوش معروف ایران است که به‌عربی سوس یا تستر خوانده می‌شود.ـ م.)

۳) اضافه از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص۳۳۵ است.

دستخوش بیماری زخم هزارچشمه (کفگیرك)[۱] و دیگر بیماریها بود و دیرزمانی می گذشت که برنشسته و در میان مردم آشکار نشده بود. عمادالدین زنگی چند تن از سپاهیان را نزد مردم عمادیه فرستاد تا (از قول او)[۲] به‌مردم بگویند: «پسربرادرم مرده‌است و بدرالدین لؤلؤ می‌خواهد مملکت رابه دست خودگیرد، درحالی که من به زمامداری کشور پدران و اجداد خود سزاوارترم». وی همچنان به اعزام سپاهیان [به عمادیه][۳] ادامه داد تا مردم، خود وی را فراخواندند و قلعهٔ عمادیه را در هجدهم ماه رمضان آن‌سال به‌او تسلیم کردند و نایب بدرالدین و کسان اورا توقیف کردند.

چون این خبربه بدرالدین رسید، وی لشکرخودرا به عمادیه گسیل داشت تا درآنجا عمادالدین را محاصره کنند، لشکر رهسپارشد و وی را درسرمای زمستانی سخت، به محاصره گرفتند و سرما شدت یافت. عمادالدین نامه‌ای به مظفرالدین [کوکبوری][۴] پسر زین‌الدین نوشت و ازاو برای مقابله با بدرالدین لؤلؤ یاری خواست. مظفرالدین ازآنجاکه عمادالدین ـ به‌شرحی که یادکردیم ـ دختر وی را به همسری گرفته و داماد او بود، به وی وعدهٔ کمك داد.

بدرالدین لؤلؤ نیز (از سویی دیگر)[۵] به‌مظفرالدین نامه نوشت و سوگندها و پیمانهایی راکه با یکدیگر داشتند [از جمله این تعهد راکه وی متعرض هیچیك از نواحی موصل نشود][۶] به او یادآور شد. ولی مظفرالدین بدان توجهی نکرد و در یاری دادن به داماد خویش اصرار ورزید. بدرالدین نتوانست با مردان جنگی خود برعمادیه بتازد زیرا می‌ترسید اگر موصل را از مردان رزمجو خالی گذارد، مظفرالدین برآن دست یابد و آنجا را برای عمادالدین که به زمامداری کشورپدر

۱، ۲) اضافات برای توضیح و از مترجم است و در سراسر کتاب توضیحات مترجم میان دوهلال آمده است.ـ م.

۳، ۴) اضافه برای توضیح و از طرف مصحح متن است.

۵) اضافات برای توضیح و از مترجم است

۶) اضافه از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۳۶ است. دراصل، «انه لایتعرض لاعمال الموصل».

و برادر خویش سزاوارتر است به تصرف درآورد. عمادالدین با سپاهیان خود براو تاختند و وی را در محاصره گرفتند و آنان را به‌شدت متواری کردند وایشان شکست خورده به موصل بازگشتند. دراین هنگام عمادالدین زنگی فرستادگانی نزد مردم هکاریه و زَوَزان فرستاد و از ایشان خواست که سر به فرمان او نهند ومردم قلعه‌ها را به وی تسلیم کردند و بدین ترتیب او برآن سامان چیره آمد و مالك آنجا شد.

ذکر کمك خواستن بدرالدین لؤلؤ از الملك الاشرف و درآمدن وی به زیر فرمان آن شهریار

چون بدرالدین خروج این قلعه‌ها را از تصرف خویش و نیز اتفاق مظفرالدین حکمران اربل را با عمادالدین بدید، ازتسلط عمادالدین بر سراسر مملکت ترسید. بدرالدین درعین حال، خود به حکمرانی برکشور وکوتاه کردن دست حکومت اتابکی ازآن طمع کرده بود، از این روچاره‌ای ندید جز آنکه به الملك‌الاشرف [موسی پسر الملك‌العادل][1] متوسل شود و از او برای دفاع در برابر مظفرالدین و عمادالدین مدد خواهد. پس در این باب به مکاتبه با الملك‌الاشرف پرداخت واو شادمانه به وی پاسخ موافق و نوید همکاری داد. وی[2] به مظفرالدین نامه‌ای نوشت و یاری دادن اورا به‌عمادالدین و مساعدت اورا برضد صاحب موصل[3] نکوهید و به اوگفت: «اگر از قبول پایمردی من خودداری و به یاری‌دادن به او[4] پافشاری کنی، خود و لشکرم برسرت تازیم وکشورت را از دستت بگیریم». مظفرالدین پاسخی موافق به او نداد و بریاری خود به عمادالدین اصرار ورزید.

مظفرالدین (نیز) با الملك‌المنصور، ناصرالدین، ارتق بن ادزی بن‌البی بن تمرتاش بن ایلغازی بن ارتق، صاحب ماردین و ناصرالدین، محمودبن محمدبن

۱) افزودگی برای توضیح از مصحح است. ۲) یعنی الملك‌الاشرف.ـم.
۳) یعنی بدرالدین لؤلؤ.ـم. ۴) یعنی عمادالدین زنگی.ـم.

قرا ارسلان بن سقمان بن ارتق، حکمران آمِد و حصن‌ٔ به نامه‌نگاری پرداخت تا برضد الملك‌الاشرف و بدرالدین لؤلؤ با او متحد شوند، آن دو نیز به وی پاسخ دادند و با او موافقت کردند.

به سال ۶۱۶ درآمدم

الملك‌الاشرف در بیرون حلب مقام داشت و به‌کار تنظیم سپاه و تیولهای[1] (سپاهیان) آن خطه می‌پرداخت، و الملك‌الکامل، صاحب مصر در برابر فرنگیان به نبرد ادامه می‌داد و فرنگیان مرز دمیاط را در محاصره داشتند و کار را بر مردم دشوار کرده بودند، آذوقهٔ مردم کاهش یافته بود و فرنگیان شب و روز در آن سرزمین پیشروی می‌کردند و مردم از نبرد با آنان دست نمی‌کشیدند، و نامه‌های مددخواهی الملك‌الکامل و سفیران او پیاپی به برادران وی و دیگر شهریاران می‌رسید.

چون سفیران الملك‌الکامل به‌مددخواهی نزد برادرش الملك‌الاشرف رسیدند، و او ـ چنان‌که گفتیم ـ برای تمشیت امور خود در حلب اقامت داشت و هیچ‌کاری را جز به رایزنی با اتابك شهاب‌الدین طغرل صورت نمی‌داد، امیران مصری در حلب، گونه‌ای نافرمانی با حکومت الملك‌الاشرف در پیش گرفتند و امر و نهی او را در حلب نمی‌پسندیدند و از سیطرهٔ او بر آن دیار می‌ترسیدند و بخصوص از اینکه وی به سبب گرایشی که ایشان نسبت به الملك‌الافضل داشتند، از آنان انتقام گیرد،

۱) تیول یا اقطاع، املاکی که سلطان در برابر مالی یکجا در اختیار اشخاص می‌گذاشت. ـ م.

بیم داشتند. خبرهایی نیز به‌وی رسیده بود که امیران مذکور دست برستم گشوده‌اند و او به سبب تمام این امور (برگوشمال دادن به ایشان) ثابت قدم بود.

هنگامی که سفیران برادرش به مددخواهی در برابر فرنگیان نزد او آمدند، رأی او برآن قرارگرفت که امیرانی را که می‌دانست با او راه غدر وخیانت درپیش گرفته‌اند، نزد برادرگسیل دارد. ازین رو ایشان را به‌عنوان یاری رساندن به الملك‌الکامل روانه کرد و آنان مبارزالدین خطلخ، مبارزالدین سنقر حلبی، و ابن کهدان ودیگران بودند.[1] ابن‌خطلخ از ملك(الاشرف) بیمناك بود ولی ملك سوگندخورد که به‌وی‌گزندی نرساند و سپس آنان را نزد برادر خود راهی کرد و ایشان تمامی نزد او ماندند.

ذکر نبرد میان بدرالدین لؤلؤ با عمادالدین زنگی بن ارسلانشاه و شکست عمادالدین

[ابن واصل گوید][2] چون عمادالدین زنگی حلقهٔ محاصره‌ای را که لشکریان بدرالدین لؤلؤ پیرامون او بسته بودند شکست، قویدل شد و عمادیه را ترك کرد و به دژ عقر که ازآن وی بود بازگشت تا بر نواحی موصل در صحرا مسلط باشد، زیرا سرزمین جبل از دست وی به درآمده بود، مظفرالدین، صاحب اربل با اعزام گروهی از لشکریان خود نیز به‌وی کمك رساند.

چون این‌خبر به‌بدرالدین لؤلؤ رسید،گروهی ازلشکریان خود را به اطراف شهر موصل فرستاد تا ازآن منطقه حمایت کنند و آنان درچهارفرسنگی موصل

۱) چنین است درمتن، و در نسخهٔ س آمده. [فسیرهم نجدة للملك‌الکامل، و هو (کذا) مبارزالدین خطلخ و مبارزالدین سنقر الحلبی والامیر بن کهدان و غیرهم] اما ابن عدیم (در زبدة‌الحلب، ج۳،ص۱۸۶) آورده است [فسیرهم نجدة الی اخیه، و هم‌المبارزان، ابن خطلخ و سنقر الحلبیان و ابن کهدان و غیرهم].

۲) عادت ناسخ نسخهٔ س برآن است که کلمهٔ «قال = گفت» را درآغاز هر بند تازه‌ای بیاورد و مرادش «قال ابن واصل» است. از آنجا که نسخهٔ اساس ما، نسخهٔ م است مصحح به سنت این نسخه،اصراری در نقل و تکرار آن کلمه ندارد.

اردو زدند و سپس به اتفاق بر آن شدند که به عمادالدین که درمیان لشکر خود در عقر بود، حمله کنند. و ناگهان براو تاختند و در صبحگاه یکشنبه، چهار روزمانده به پایان محرم این سال بـا او برخوردند [و جنگی سخت کردند و عمادالدین را شکست دادند و او] و لشکریـانش به اربل گریختند ولشکر بدرالدین به‌قرارگاه پیشین خود بـازگشت. سپس سفیران خلیفه، الناصرلدین‌الله [تعالی][1] و سفیران الملك‌الاشرف ــ که بعداً خـود برای تجدید صلح درحلب اقامت کرده بود ــ وارد شدند و ایشان در حضور سفیران پیمان بستند وصلح کردند.

ذکر درگذشت نورالدین بن‌الملك‌القاهر و گماشتن بدرالدین لؤلؤ برادر وی، ناصرالدین را به جانشینی او

چون کار صلح سامان پذیرفت، نورالدین، ارسلانشاه پسر الملك‌القاهر، عزالدین مسعود که همواره بیمار بود درگذشت. بدرالدین [لؤلؤ][2] لشکر را در مـوصل به قبول فرمانروایی برادر او، ناصرالدین، محمود بن الملك‌القاهر که آن روز سه‌ساله بود، سوگند داد. از الملك‌القاهر پسری جز او نمانده بود و او آخرین فردخاندان اتابك بود که خطبهٔ سلطنت به‌نامش خوانده شد. [پدرش الملك‌القاهر بسیاردوست می‌داشت که این پسر به استقلال سلطنت یابد].[3] بدرالدین لؤلؤ ناصرالدین را با درفش و نشانه‌های سلطانی[4] بـرنشاند و رعیت خوشدل شدند. امـا این پسر بچه پس از چندی درگذشت و بدرالدین لؤلؤ به استقلال حکومت یـافت و همچنان شهریـار موصل بود تا پس از فتح بغداد بـه دست مغول[5]، در موصل درگذشت.

۱ و ۲) از نسخهٔ س.

۳) متن از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [وکان ابوه القاهر آخرمن‌کان‌لـه الاستقلال بالملك منهم=، یدرش القاهر آخرین کس از ایشان بود که به‌استقلال حکومت راند].

۴) متن «سناجق‌السلطانیة» و سنجق در لغت علم و درفش ورایت باشد.ــم.

۵) متن «تاتار». دراین‌کتاب مانند بیشتر متون عربی و فارسی آن دوران غالباً کلمهٔ تاتار به جای مغول آمده است. نام تاتار و مغول هردو برقوم و سپاه چنگیز و اولاد و احفاد او اطلاق می‌شود و ازآنجا که امروز نام شایع آن قوم «مغول» است درترجمهٔ فارسی این‌کلمه به‌کار رفت.

دوران حکمرانی او، قرین به‌سعادت بود و به درازا کشید و او حکمرانی باسیاست و دوراندیش و کریم بود.

ذکر پیکار بدرالدین لؤلؤ با مظفرالدین صاحب اربل و شکست بدرالدین

چون نورالدین پسر الملك القاهر درگذشت و برادرش، ناصرالدین محمود (خرد سال) به جانشینی او گماشته شد، به سبب خردسالیِ ناصرالدین، طمع برموصل در دل عمادالدین زنگی ومظفرالدین، صاحب اربل تجدید شد و ازاین‌رو اینان مردان خویش را گردآوردند و آمادهٔ حرکت شدند و گروهی را از پیش برای غارت موصل فرستادند. بدرالدین لؤلؤ اندکی قبل ازآن پسر خودرا باگروهی ازلشکریان خویش نزد الملك الاشرف فرستاده بود و الملك الاشرف به‌سبب تصرف سرزمین دمیاط به دست فرنگیان، نیروی امدادی خود را در بیرون حلب مستقر کرده بود و می‌خواست به سرزمینهای ساحل وارد شود و آنها را غارت و ویران کند تا جمعی راکه به‌سرزمین مصر رفته بودند به زادوبوم خود باز گرداند، واین امررا از الملك‌الکامل، صاحب مصر پنهان می‌داشت.

چون بدرالدین عزیمت مظفرالدین و عمادالدین را ملاحظه کرد و در آن هنگام لشکریان خود وی در شام بودند، کس نزد سپاهیان الملك الاشرف ـ که در نصیبین [اقامت داشتند][1] ـ فرستاد و از آنان درخواست کرد که به او کمك کنند. سردارایشان یکی ازمملوکان الملك الاشرف به نام ایبك بود. آنان در چهارم رجب این‌سال به سوی موصل روانه شدند، چون بدرالدین [لؤلؤ] آن سپاه را دید ایشان را اندك گرفت زیرا به شمار از لشکریان وی که در شام اقامت داشتند کمتر بودند. ایبك اصرار داشت که از دجله بگذرد و آهنگ سرزمین اربل کند. ولی بدرالدین

برای مزید آگاهی ← کتاب تاریخ مغول، عباس اقبال، چاپ ششم، ۱۳۶۵، ص۷ـم.

۱) متن از نسخهٔ س «مقیمین» و درنسخهٔ م [الذین] (که خطاست). ۲) ازنسخهٔ س.

[لؤلؤ][1] اورا ازاین‌کار بازداشت و به او دستور استراحت[2] داد. از این رو، ایبك چندروز در بیرون موصل اردو زد و [پس ازآن][3] برعبور از دجله اصرار ورزید. بدرالدین [لؤلؤ][4] به همراهی او از دجله عبور کرد و در جانب شرق دجله، دریك فرسنگی موصل فرودآمد. این خبر به‌آگاهی مظفرالدین و عمادالدین زنگی رسید و آن دو [با لشکریان خود به مصاف بدرالدین لؤلؤ][5] روانه شدند. بدرالدین [لؤلؤ][6] یاران خود را آماده‌کرد و ایبك را در طلیعهٔ سپاه[7] قرارداد و یاران دلاور خویش را با او گماشت و همراه شخص او جز اندکی از سپاهیان نماندند. وی فرماندهی بزرگ را نیز در جناح چپ سپاه قرار داد ولی آن فرمانده درخواست کردکه به‌جناح راست منتقل شود و او وی را به آن جناح منتقل‌کرد. هنگام شام [ایبك][8] درخواست‌کردکه به جناح چپ گماشته شود، اما بدرالدین به او گفت: «هرگاه نقل و انتقالی صورت‌گیرد مردم پندارند شکستی روی داده است و یك‌تن درنگ و پایداری نخواهدکرد» پس، وی باگروهی انبوه از لشکریان در همان‌جا قرار گرفت. چون‌شب به‌نیمه رسید، ایبك [که خواستار استقرار درجناح چپ‌بود][9] (بی‌رخصتی) به حرکت درآمد و هرچند بدرالدین به او دستور دادکه به سبب نزدیکی دشمن، تاصبح درجای خود بماند نپذیرفت [و درساعت به‌حرکت افتاد][10]. بدرالدین [لؤلؤ] ناگزیر به پیروی از او شد و موافقت‌کرد، و در بیستم رجب با نیروی مظفرالدین و عمادالدین مصاف دادند. اما ایبك روی به جانب راست کرد و به جناح راست پیوست و با دستهٔ[11] خود و جناح راست برجناح چپ سپاه

۱، ۴، ۵، ۶) ازنسخهٔ س. ۲) به اصطلاح نظامی امروز «راحت باش». ۳) ازنسخهٔ س

۷) متن «جالیشیة» و جالیش بیرق بزرگی است که دسته‌ای موی برسرآن قراردارد و نشان‌طلیعهٔ لشکراست.←قلقشندی، «صبح‌الاعشی»، ج۴ص۸؛ مقریزی، «السلوك»، ج۱ص۶۲۸ و پابرگ۴؛ ابن تغری بردی، «النجوم»، ج۷ص۱۰۱ پابرگ۳؛ سعید عاشور، «العصرالمماليكي»، ص۴۰۳.

۸، ۹، ۱۰) از نسخهٔ س.

۱۱) متن «اطلاب» جمع طُلْب، لفظی است کردی ومعنای آن واحدی‌است مرکب از قائد (فرمانده) و نفرات‌که برای اوبیرق بندند و کوس زنند و برگروهی سواربین ۷۰ تا ۲۰۰ تن فرماندهی دارد.←مقریزی، «الخطط»، ج۱ ص۸۶؛ نظیر حسان سعداوی، «التاریخ‌الحربی‌المصری فی‌عهد

مظفرالدین زد و آذرا درهم شکست. در جناح راست همان فرماندهی قرار داشت که پیشتر خواستار انتقال به‌آن جناح شده بود، و او بودکه به همراهی ایبك بر جناح‌چپ (سپاه مظفرالدین) هجوم برد. (از آن سو) جناح‌راست (سپاه) مظفرالدین برجناح چپ (سپاه) بدرالدین [لؤلؤ][1] حمله آورد و آن را درهم شکست، و بدرالدین با تنی چند که همراه وی بودند تنها ماند. عمادالدین [زنگی پسر ارسلانشاه][2] نیز که در جناح چپ قرار داشت باشکست این جناح شکست خورد. مظفرالدین که با کسان خود درقلب سپاه جای داشت به جانب بدرالدین [لؤلؤ][3] تاخت و او را متواری ساخت. بدرالدین روی به جانب موصل نهاد و از دجله به سمت دژ خود عبور کرد و از آنجا به شهر درآمد. چون مردم وی را (به سلامت) دیدند شادمان شدند و با اوکه آهنگ باب‌الجسر داشت، و دشمن در برابر آن [مقام کرده بود][4]، روانه شدند.

مظفرالدین با کسانی از لشکریان خودکه سالم مانده بودند پشت دژ نینوی[5] فرودآمد وسه روز درآنجا درنگ کرد. اما از آنجاکه [مظفرالدین][6] گردآمدن لشکریان بدرالدین راکه در موصل بودند مشاهده‌کرد و دریافت او جز اندکی از افراد خودرا از دست نداده است و نیزخبر شدکه بدرالدین [لؤلؤ] می‌خواهد شبانه با نیروی سوار و پیاده از طریق عبور بر پلها و استفاده از کشتیها، براو بتازد و دستگیرش کند، هراسید و به سوی اربل کوچ کرد. وی چون از زاب[5] گذشت در آن ناحیه فرودآمد و سفیران [نزد وی][7] آمدند و برای برقراری صلح کوشیدند، از این رو صلح کردند و پیمانها و سوگندها درمیان ایشان بسته شد.

صلاح‌الدین‌الایوبی»، ص۲۹ـ۳۰ و پا برگ ۱؛ السیدالباز العرینی، «مصر فی عصرالایوبیین»، ص ۱۵۴؛ و نیز←

Gibb, «The armies of Saladin» in Studies on the civilization of Islam, pp. 76, 84.

۱، ۲، ۳، ۴) از نسخهٔ س. ۵) این نینوی غیر از نینوایی است که کربلا جزء آن، و به گفتهٔ یاقوت از سوادکوفه بوده است.ـم. ۶، ۷) از نسخهٔ س.

ذکر تجدید ماجرای عمادالدین بن مشطوب پس از اخراج ای از مصر

درحوادث سال گذشته آنچه را از عمادالدین بن مشطوب، از دغلکاری وفاسدکردن امیران و سعی در تغییر دولت [کاملیه][1] سر زد، گفتیم تاآنکه این امور منجر به کوچیدن سلطان الملك‌الکامل از قرارگاه خود شد و دشمن[2] بردمیاط دست یافت وبین لشکر مسلمانان و آن سرزمین حایل شد و آنان را در تنگنا گذاشت و به محاصره گرفت و نیز رسیدن الملك‌المعظم [عیسی][3] را نزد برادر خویش، الملك‌الکامل، و اصلاح امور را به دست او، و تبعید عمادالدین بن مشطوب را به شام یادکردیم وگفتیم که عمادالدین به حماة رسید و چون بدان شهر درآمد، نزد الملك‌المنصور [محمد بن الملك‌المظفر، تقی‌الدین، عمربن شاهنشاه بن ایوب][4]، صاحب آن سامان مقیم شد و وی اورا بنواخت و به مهمانداری ازاو پرداخت. اما سودای فساد دیگربار عمادالدین را برانگیخت و اوکه از دلیری بهره داشت، برپاره‌ای نواحی دست یافت وکردان هکاری راکه ازدلاوری وکرم اوآگاه بودند به زیرفرمان درآورد و گروهی [بزرگ][5] از ایشان به او پیوستند. وی همراه قاضی نجم‌الدین، ابوالبرکات پسر شیخ شرف‌الدین بن ابی‌عصرون ـ که قاضی حماة بود ـ از حماة بدرآمد. عمادالدین آن قاضی را مطمئن کرده بود که وی را مصاحب خود می‌سازد و درحکمرانی بربلادی که به تصرف درآورده، حکم وی رامی‌پذیرد و از رأی او سرنخواهد تافت. هنگامی که عمادالدین ازحماة به راه افتاد نزدیك به هشتصدسوار و دوهزارپیاده با او همراه شدند.

چنانکه گفتیم الملك‌الاشرف [موسی بن الملك‌العادل][6] درحلب اقامت داشت.

۱) (از نسخهٔ س) (الکاملیة. منسوب به الملك‌الکامل و مراد دولت اوست.ـم.)
۲) مراد فرنگیان هستند.ـم. ۳) افزودگی برای توضیح، از مصحح است.
۴) ← ابوالفدا، «المختصر»، ص۱۲۵؛ مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۱۵۳
۵) ازنسخهٔ س. ۶) افزودگی برای توضیح از مصحح است.

وی به عمادالدین پیام داد [تا به او بپیوندد][1] و برخی از مناطق را به تیول گیرد. عمادالدین از پیوستن به او سر باز زد و به سوی بلاد روم رهسپار شد تا با الملك‌الافضل، نورالدین [علی بن صلاح‌الدین یوسف][2] صاحب سیمساط[5] و سلطان‌روم، [عزالدین کیکاؤس][3] برای جنگ با الملك‌الاشرف و گرفتن کشور از او، همدست و همداستان شود. وی پیشتر با الملك‌الافضل و سلطان روم، دراین زمینه مکاتبه کرده بود. عمادالدین ناگهان به‌سرزمین حلب درآمد و به پیشروی پرداخت، فصل بهار بود و اسبان سپاهیان در چراگاهها پراکنده بودند.[4] وی به قنسرین رسید و از آنجا به تل‌عون نفوذ کرد و به ساجور[5] رسید و آنچه اسب و جز آن در سرراه خود دید پیش کرد و به تصرف گرفت. این خبر در حالی به الملك‌الاشرف رسید که وی درخانه‌ای که در بیرون حلب برایش تخلیه و آماده کرده بودند منزل داشت. وی سپاهیان سواری را که همراه داشت، از جمله عمادالدین، فرمانروای قرقیسیا،[5] را به دنبال او روانه کرد و آنان در تعقیب او در ساجور به وی و همراهش قاضی نجم‌الدین بن ابی عصرون رسیدند و آن دو را دستگیر کردند و نزد الملك‌الاشرف آوردند. ملك وی و ابن ابی عصرون را بخشود ورأس‌العین را به تیول عمادالدین داد، و او نزد وی ماند تا ماه شعبان این سال فرارسید. دراین هنگام الملك‌الاشرف برای سامان دادن به‌کار موصل به بلاد شرقی متصرفات خود رفت. عمادالدین نیز که رأس‌العین را از الملك‌الاشرف به تیول گرفته بود رهسپار شرق شد. الملك‌الاشرف که اقامتش در حلب بیش از یك‌سال به درازا کشیده بود، همراه با لشکر حلب در حران فرودآمد و در آنجا اقامت گزید.

(دراین میان) عزالدین کیکاوس، سلطان روم درگذشت وپس از او برادرش[5]،

۱) در اصل «لیتصل الیه» و در نسخهٔ س [لیصیر الیه].
۲) ← مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۱۶ ۳) ← «زامباور»، ج۲، ص۲۱۵.
۴) مراد اینکه سپاهی به‌مقابلهٔ او درنیامد و او بی‌مقاومتی پیشروی کرد.ـم.
۵) متن از نسخهٔ م «اخوه» و در نسخهٔ س به تصحیف [ولده = پسرش] ← ابوالفدا، «المختصر»، ج۳، ص۸۴

علاءالدین کیقبادبن کیخسرو بن قلج ارسلان به سلطنت روم رسید. الملك‌الاشرف سفیرانی نزد او فرستاد و بـا او متفق شد. سبب (اصلی) آمدن الملك‌الاشرف به شرق این بود که پس از برقراری صلح میان مظفرالدین [کوکبوری پسرزین‌الدین][1]، صاحب اربل با بدرالدین لؤلؤ، عمادالدین زنگی قلعهٔ کواشی را که مردمش به‌وی تسلیم شده بودند به او[2] تسلیم کـرد. سپس بدرالدین لؤلؤ سفیری نـزد مظفرالدین فرستاد و پیمانها و سوگندهای فیمابین را یادآوری کرد و خواستار بازگردان قلعهٔ کواشی* شدولی او به‌این درخواست پاسخی نداد. دراین هنگام بدرالدین به‌الملك‌الاشرف که در حلب بود پیام فرستادِ و از او کمك خواست. و از این رو بود کـه الملك‌الاشرف متوجه شرق شد و در حـران اقـامت گـزید. رویدادهـای بعدی را ـ به خواست خدای تعالی ـ یاد خواهیم کرد.

هم دراین سال، یعنی سال ششصدوشانزده، قطب‌الدین محمد پسرعمادالدین زنگی بن مودود، صاحب سنجار درگذشت وپس از او پسرش عمادالدین[شاهنشاه][3] فرمانروای سنجار شد. قطب‌الدین با رعیت رفتاری نیکو داشت و به‌آنان احسان بسیار می‌کرد. هنوز چندماهی از حکومت عمادالدین نگذشته بود که برادرش عمر بن محمد[4] درتلیعفر براو شورید وعمادالدین، محمودلشکری به تلیعفر* که‌بخشی ازسرزمین اوبود فرستاد و وی را سر برید ومالك تمام سنجار شد. این (عمادالدین) آخرین شاه سنجار از خاندان اتابکی بود.

ذکر ویران کردن بیت‌المقدس

چون محـاصرهٔ فرنگیان پیرامون دژ دمیاط شدت یافت و نـزدیك بود آن‌شهر به تصرف ایشان درآیـد، الملك‌المعظم، شرف‌الدین [عیسی پسر الملك‌العـادل]،[5]

۱) افزودگی برای توضیح از مصحح است.
۲) یعنی به مظفرالدین.ـم.
۳) متن از نسخهٔ س ودر نسخهٔم [شاهان شاه].
۴) در نسخهٔ س [اخوعمر بن قطب‌الدین محمد = برادرعمر بن قطب الدین محمد]، عبارت متن از نسخهٔ م است ونیز← ابن اثیر، «الکامل» ج۱۲، ص۱۳۵۵ مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۰۴
۵) افزودگی از روی ابوالفدا، «المختصر»، ←

صاحب دمشق ترسید که گروههای بزرگ فرنگیان پس از آگاه شدن از نیروی یاران خود وتسلط آنان برسرزمین مصر، از راه دریا به‌دمشق بتازند و الملك‌الکامل نیز سرگرم پیکار با فرنگیان مهاجم به مصر باشد و اینان آهنگ بیت‌المقدس کنند ـ که شهری آباد است ـ و آن را به تصرف درآورند و سپس آزادساختن آن (از چنگ فرنگیان) میسر نشود. ازاین روخود به ویران کردن [برجهای بیت‌المقدس و دیوارهای آن][1] که در کمال عظمت و استواری بود، پرداخت. این برجها و باروها از زمان آزادسازی قدس به دست الملك‌الناصر، صلاح‌الدین ـ که خدایش رحمت کناد ـ از چنگ فرنگیان، همچنان آباد و پایدار و عماراتش برقرار و هر برجی چون دژی استوار بود. او سنگتراشان ونقب‌زنان را گردآورد وآنان برجها و باروها را فرو افکندند، بجز برج داود علیه‌السلام، که آن را همچنان باقی نهاد. وی چون دیوارها را فرو ریخت، بیشتر ساکنان آن شهر راکه گروهی بیشماربودند ازآنجا منتقل کردوجز اندکی از مردم را در شهر باقی نگذاشت. [الملك‌المعظم][2] سپس تمام زرادخانه‌ها[3] و جنگ‌افزارها و جز آنها را نیز ازآنجا منتقل کرد. ویرانی آن شهر برمسلمانان بسیارگران آمد و تأسفی بی‌اندازه برآن خوردند.

ذکر تسلط فرنگیان بر دژ دمیاط

فرنگیان همچنان دمیاط را در محاصره داشتند و در تنگنا گذاشته بودند و با تمام نیرو و جنگ‌افزارهای خود با مردم آن دیار پیکار می‌کردند تا آذوقهٔ مردم تمام شد و قحطی درآن شهر شدت‌گرفت و مردم‌آن چندان گرسنگی کشیدندکه اغلب مردند و (زندگان) نیز از جنبش و دفاع بازماندند. نیروی امدادی فرنگیان نیز از راه دریا رسید و بیماری‌وبا در میان مردم دمیاط فزونی‌گرفت و مردم از حفظ شهر

ج۳،ص۱۱۲ است.

۱) متن از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [اسواره و ابراجه]. ۲) از نسخهٔ س.

۳) متن «الزردخاناه = اسلحه‌خانه» ← آنچه پیشتر در همین تاریخ آمده (ابن واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۲،ص۳۵۷ پا برگ۴).

عاجز شدند. دراین هنگام فرنگیان مردم را غافلگیر کردند و به‌شهر هجوم آوردند و برایشان دست یافتند و آنان را به‌بندگی گرفتند و مسجد جامع را تبدیل به کلیسا کردند. طمع فرنگیان برتصرف تمام سرزمین مصر دراین هنگام شدت یافت و گمان بردند که با تصرف آن خطه، بیت‌المقدس و دیگر شهرهای شام را نیز به تصرف درخواهندآورد.

ذکرساختن منصوره* و اقامت الملك‌الکامل در آن شهر

درجریان این واقعهٔ هولناك، الملك‌الکامل شهری بناکرد وآن را منصوره* نام نهاد، در جایی که دو رود از هم جدا می‌شود، یکی به سوی دمیاط می‌رود و بین دمیاط و جیزهٔ آن فاصله می‌شود (و مرزی به وجود می‌آورد) و دیگری به اشمون طناح می‌رود و مصب آن در دریاچهٔ تنیس[1]* است. وی با لشکر خود درآنجا فرودآمد و پیرامون آن، برکنارهٔ نیل دیواری بناکرد و زورقهای مسلمانان در رود نیل بر جانب غربی منصوره می‌گذشت و نامه‌های او به قصد درخواست کمك از دیگر اقطار به هرکران روان بود. تسلط فرنگیان بر دژ دمیاط در دهم ماه رمضان این سال روی داد.

ذکر درآمدن مغول[2] و تسلط آنان بربیشتر بلاد مسلمانان

مسلمانان را نکبتی بزرگتر ازمصیبتی که دراین‌سال بدان‌گرفتار شدند نرسیده‌است. دراین سال، ازکشتار مسلمانان و بندگی آنان وتسلط (دشمن) بربیشتر بلاد ایشان آن گذشت که پیش از این سال نظیری نداشته و چیزی نزدیك به آن نبوده است، از جملهٔ آن مصایب یکی تسلط فرنگیان است ـ که خدایشان لعنت کناد ـ بر دژ استوار مصر، یعنی دمیاط و دیگری ماجرای دست‌یافتن آنان برمردم‌آن سرزمین

۱) در نسخهٔ س [بحیرة المسلمین = دریاچهٔ مسلمین]. ۲) متن «تاتار» ← ص ۲۱

و کشتن و اسیر کردن آنهاست که شرحش را بازگفتیم.

(یکی دیگر) از وقایع این سال صدمهٔ سترگ و مصیبت بس بزرگ ظهور مغول وتسلط ایشان، در مدتی اندك، بربلاد مسلمانان و دژهای اینان و ریختن‌خون مسلمانان و به اسارت گرفتن زنان و فرزندان ایشان است.[۱] ازآن زمان که خدای تعالی محمد را، صلی‌الله علیه وسلم، مبعوث فرمود و به دست او این دین حنیف[۲] را آشکارنمود و وی‌را برمشرکان پیروزی داد، مسلمانان به‌فاجعه‌ای بزرگتر ازفاجعهٔ هولناك (آفت مغول) دچار نیامده بودند. از خداوند، سبحانه و تعالی، باید (به دعا) خواست که ارادهٔ (ذات کبریایی)او بر دفع پلیدی آنان وکندن ریشهٔ ایشان قرار گیرد.

ما [به خواست خدای تعالی] آغاز بیرون‌آمدن (و تاخت وتاز)آنان وآنچه را با بلاد اسلام کردند بازخواهیم گفت.

سلطان[۳] ایران[۴] در این سال علاءالدین محمد بن تکش[۵] بودکه نسب او به بلتکین[۶]، یکی از بندگان سلطان الب‌ارسلان، پسر چغری‌بك، داود[۷] بن میکاییل بن سلجوق می‌رسید و از جانب سلاطین سلجوقی فرمانروایی خوارزم بدو واگذار شده بود و از این رو به هریك از ایشان [که برآن سرزمین حکومت می‌یافت] خوارزمشاه می‌گفتند. چون دولت سلجوقیان درایران منقرض شد، سرزمینهای‌ایشان

۱) دربارهٔ هجوم مغول به سرزمین اسلام←ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۵۸ وصفحات بعد، حوادث سال ۶۱۷؛ ابوالفدا، «المختصر»، ج ۳، ص ۱۲۲ـ۱۲۳

۲) متن از نسخهٔ س «الدین الحنیفی» و در نسخهٔ م [الحنفی] که خطاست.

۳) متن از نسخهٔ م و در نسخهٔ س [قال صاحب الکتاب القاضی جمال‌الدین بن واصل، قاضی القضاة بحماه المحروسة کان سلطان= نویسندهٔ کتاب قاضی جمال‌الدین بن واصل، قاضی‌القضاة محروسهٔ حماة گوید، سلطان...] ← آنچه پیشتر در پابرگ ۲ ص ۲۰ آمده.

۴) متن «سلطان العجم»، در سراسرکتاب هر جا مناسب می‌نمود، این لفظ به «ایران» ترجمه شد.ـم. ۵) در متن به سکون کاف آمده که خطاست.ـم.

۶) در نسخهٔ س [یکیکی] بدون نقطه آمده است. ۷) متن از نسخهٔ م «چغری بك» و در نسخهٔ س [چغری بن داود]← زامباور، «معجم‌الانساب»، ج ۱، ص ۸۰ (وتلفظ صحیح آن چغری بك است.ـم.)

به‌دست بندگانشان افتاد واختلاف‌نظر پیداکردند، کار این علاءالدین بالا گرفت و برخراسان و بلاد جبل که عراق عجم نامیده می‌شود، مانند اصفهان و ری و بلاد اطراف آنها مسلط شد و نیز ماوراءالنهر را، چون بخارا و سمرقند و دیگر نقاط که (حاکمانش) ختاییان،[۱] کافر بودند ولی بربلاد مسلمانان در ماوراءالنهر تسلط داشتند، مالك شد و برآن بلاد حکومت یافت. مملکت سلطان علاءالدبن بسیار گسترده‌شد و [سلطنت و][۲] سپاه او عظمت یافت، تاآنجاکه‌گفته‌اند شمار سپاهیان او به چهارصدهزار رزمنده بالغ آمد. وی در دل هوای عزیمت به بغداد و قصد تصرف آنجا را داشت تا همان‌گونه‌که در دورهٔ تسلط سلجوقیان وآل‌بویه برخلفا رفته بود، خلیفه را به زیرفرمان خودگیرد.

[سلطان علاءالدین][۳] با لشکریان خود آهنگ بغداد کرد و خلیفه، الناصر-لدین‌الله، شیخ شهاب‌الدین سهروردی[۴،۵] را ــ که خدایش رحمت کند ــ به‌سفارت نزد او فرستاد تا وی را از مقصد خویش بازدارد. چون [شیخ] به‌حضور سلطان علاءالدین [خوارزمشاه][۶] رسید، [سلطان][۷] وی را بزرگ داشت و با او به ادب کوشید. شیخ شهاب‌الدین موضوع سفارت خود را با حدیثی نبوی‌آغازکردکه متضمن ستایش اهل بیت نبوت و بیم عذاب برهرکسی بود که ایشان را بیازارد. سلطان [علاءالدین][۸] به احترام حدیث پیامبر صلی‌الله علیه وسلم، به دو زانوی ادب نشست و چون شیخ شهاب‌الدین آن حدیث را به پایان رساند، سلطان به وی گفت: «شایسته است‌که شیخ این حدیث را به‌گوش امیرالمؤمنین (خلیفه) برساند که [آن‌کس][۹] که اهل‌بیت نبوت را آزرده است خود هموست‌که خاندان نبوت را به زندان افکنده است، و من از این دست، کاری نکرده‌ام». سلطان علاءالدین

۱) دربارهٔ ترکان ختا یا خطا ← به آنچه درص ۳۳ خواهدآمد و نیز ابن اثیر، «الکامل»، ج۹، ص۲۹۷ و ج۱۱، ص۸۱ــ۸۸ و نیز
Bartold, Turkestan down to the Mongol invasion p. 320 note 1.

۲) از نسخهٔ س. ۳) افزودگی برای توضیح از مصحح است.

۴) متن تصحیح شده از نسخهٔ م و در نسخهٔ س [الشهرزوری].

۵، ۶، ۷، ۸، ۹،) از نسخهٔ س.

در عزیمت به‌بغداد اصرار داشت تا، مانند سلجوقیان، آنجارا مقرسلطنت خود کند، اما [پس از آن][1] (تصمیم) بارش برفهـای سنگین وی را از نیل به مقصود خویش بـاز داشت و به عزم بازگشت به سرزمین خود از عراق منصرف شد و سپس در همین سال تاختن مغول براو روی داد.

دربارهٔ این قوم (تاتار = مغول)گویندکـه ایشان در اقصای خاور در بیابانها و [زمینهای پست و تهی][2] سکونت داشتند وچادرنشین بودند و جز اغنام وچهارپایان سواری چیزی‌نداشتندکه‌گوشت آنها را می‌خوردند و شیرشان را می‌نوشیدند و دامهایشان را جزگیاه صحرا علوفه‌ای نبود، (این دامها) با سم خود زمین را می کاویدند و ریشه‌های گیاهان را می‌خوردند. (این قوم) چون به سرزمینی فرود می آمدند (و درآن منزل می‌کردند) به‌چیزی از بیرون نیازی نداشتند. مغولان به‌هیچ دیانتی پایبند نبودند، جز اینکه به وجودآفریدگار، سبحانهٔ و تعالی معترف بودند و او را بزرگ می‌شمردند امـا به هیچ شریعتی از شرایع اعتقاد نداشتند. پادشاه ایشان چنگیزخان، معروف به تموچین[3]، ضوابطی برای آنان وضع کردکه بدان گردن می‌نهادند و به موجب آن رفتار می‌کردند و آنرا یاسا[4] می‌خواندند و این

۱) از نسخهٔ س. ۲) از نسخهٔ س.

۳) درمتن [تمرجی] است و مصحح در پابرگ آورده است، این نام درنسخهٔ س نیامده و به‌این ضبط [تمرجی] از نسخهٔ م گرفته شد وچنین است در ابوالفدا، المختصر، ج۳،ص۱۲۳ درحالی که ابن اثیر در «الکامل»، ج۱۲،ص۳۶۱ حوادث ۶۱۷ آن را تموجین آورده است و نیزچنین است در زامباور، «معجم‌الانساب»، ج۲،ص۳۶۵

۴) در متن و هردو نسخهٔ س و م «الآسه». آسه یا یاسا یا یسق مجموعهٔ قـوانین مغولی است کـه چنگیزخان آنها را برای تنظیم امور زندگی سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و جزآن درمیان مغولها وضع کرده است. یـاسا به سختی احکام خود مشهور است و مقریزی، («الخطط»، ج۲،ص ۲۲۰ـ۲۲۱) بعضی از احکام یاسا را ضبط کرده است و گـوید بندهٔ صالح، ابـوهاشم احمد بن برهان‌که نسخه‌ای از یاسا را درکتابخانهٔ مدرسه مستنصریهٔ بغداد دیده بود آنها را به‌اطلاع وی رسانده است←

Vernadsky, «the Scope and Contents of Chingis Khan's yasa» in H. J. A. S., iii (1936) pp. 337-60; Risanovsky, Fundamental principles of Mongol law, pp. 25-50, 83-86

معروف است‌که هیئتهای مغولی‌که در روزگار ممالیك به مصرآمدند قانون یـاسا را با خویش ←

مرد [چنگیزخان][1] در نظر آنان به منزلهٔ پیامبری شد که به اوامر و نواهی او گردن می‌نهادند و اورا مرجع خود می‌دانستند.

وی بربیشتر بلاد چین چیره‌شد و اهل آن‌دیار امتی بزرگ بودند که ایشان‌را «ختا»[2] می‌خواندند و مانند هندوان، برکیش بت‌پرستی بودند. چون وی سرزمین چین را به‌تصرف درآورد، دولتمند و پرتوان شد و شأنی عظیم یافت، و این آغاز کار او بود. [چنگیزخان][3] سپس به ترکستان لشکرکشید و کاشغر[5] و بلاساغون[5] و جز آنها را به تصرف درآورد و ترکانی را که درآن دیار بودند برانداخت. سپس [بعد از آن][4] گروهی از بازرگانان ترک[5] راکه کالایی بسیار از سیم‌ناب[6] و پوست سمور[7] و جزآن به همراه داشتند روانهٔ شهرهای ماوراء جیحون [چون][8] سمرقند و بخاراکرد تا در برابر، برای او پارچهٔ لباسی بخرند. این بازرگانان به شهری از شهرهای ترک‌نشین که اترار[5] [خوانده می‌شد][9] و سرحد ولایت سلطان علاءالدین خوارزمشاه‌بود، رسیدند، و اورا درآنجا نایبی بود. چون‌این‌گروه نزداو رسیدند، وی وصول‌آنان واموالی‌راکه همراه‌داشتندبه‌آگاهی خوارزمشاه رساند. خوارزمشاه دستور دادکه ایشان را بکشد و اموال آنان را بگیرد. وی ایشان را

به آن دیار بردند و نظام ممالیك تا حدی ازآن تأثیر پذیرفت. مقریزی گوید مقررات یاسایی را درعهد ممالیك به‌نام «سیاست» می‌خواندند تا ازاحکام شریعت بازشناخته شود. برای آگاهی بیشتر Poliak «the influence of Changiz-Khan's upon the general Organization of the Mamluk State,» BSOAS; X(1940-2), pp. 862-4; Hassanein Rabie, the financial System of Egypt, pp. 30–31 and notes

۱، ۳، ۴.) از نسخهٔ س ۲) متن «خطا»، در ترجمه نگارش و تلفظ فارسی آن مراعات شد.ـم. ۵) ابن اثیر در «الکامل»، ج ۲، ص ۳۶۱ حوادث ۶۱۷ [از بازرگانان وترکان] آورده است. ۶) متن «من‌الفضة النقرة». کلمهٔ نقره دلالت بر سیم گداختهٔ زدوده یا نقرهٔ ناب دارد. ← ابن منظور، «لسان‌العرب»، ج ۷، ص ۸۷ در قرون وسطی درهم نقره را برای تعریف درهمهایی که با سیم ناب می‌زدند به کار گرفتند. برای آگاهی بیشتر ← Dozy, Supp. Dict. Ar., II, p. 710; Hassanein Rabie. the Financial System of Egypt. p. 127 note4

۷) متن «القندس» جانوری چون سمور آبی (در اقیانوس‌کبیر)، سگ‌آبی، و شاید اینجا مراد قماشی منسوج از پوست سمور (آبی) باشد ← مقریزی، «الخطط»، ج ۲ ص ۱۰۴؛ قلقشندی «صبح» ج ۵ ص ۴۱۹ ۸، ۹) از نسخهٔ س.

بکشت و آنچه را همراه داشتند نزد خوارزمشاه فرستاد و خوارزمشاه آن اموال هنگفت را بین بازرگانان بخارا و سمرقند توزیع کرد وبهایش را از ایشان گرفت.

سرزمین ماوراءالنهر، چنان که پیشتر گفتیم، در دست ختاییان بود، اما خوارزمشاه آن سرزمین را از ایشان گرفت وآنان راکشت و متواری کرد، وبدین گونه مغولان به‌سرزمین ترکستان دست یافتند؛ زیرا ختاییان با مغولان می‌جنگیدند وآنان را از دست‌درازی به‌آن سرزمین باز می‌داشتند وسدی میان مسلمانان ومغول ایجاد می‌کردند اما چون خوارزمشاه آنان را راند و ماوراءالنهر را به تصرف خود درآورد، مغولان (بیواسطه) برترکستان دست یافتند وغارت اطراف سرزمین خوارزم را آغازکردند. از این‌رو [علاءالدین خوارزمشاه][1] تأمین آذوقه و لباس و جزآن را برای ایشان منع فرمود و با بازرگانانشان بدان‌گونه‌که یادکردیم رفتار کرد، و این رفتار سبب جنبش و تاخت و تاز ایشان شد.

عزالدین بن اثیر[2] آورده است که‌گویند سبب تاختن آنان غیر از این است و چیزی است که نمی‌توان آن‌را [در][3] دل دفاتر به ودیعه سپرد (یا باز گفت) و این بیت را نقل کرده است:

وکان ماکان ممالست اذکره　　فظُنّ خیراً و لاتسأل الخبر[4]

گویم[5] شاید مراد ابن اثیر از این اشاره‌آن است که‌گفته‌اند (به عهد) خلیفه الناصرلدین‌الله چون خوارزمشاه آهنگ تسلط برعراق نمود، [خلیفه][6] نامه‌ای به چنگیزخان سلطان مغول نوشت واورا به‌تسخیر آن سرزمین، (خوارزم) برانگیخت و تاختن وی را برسر او[7] نیك شمرد وکارش را آسان وانمود. من[8] خود خبریافتم

۱، ۳) ازنسخهٔ س.　۲) ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۶۲ (حوادث سال ۶۱۷).
۴) دیوان ابن‌المعتز (ط. استانبول ۱۹۵۰) ج۳، ص۹۵،
شاید برگردان این بیت به شعر فارسی چنین شود:
بود آنچه بود و فاش نگویم ازآن سخن　　پندار نیك‌دار و زمن ماجرا مپرس.ـم.
۵) یعنی ابن واصل، مؤلف کتاب.　۶) از نسخهٔس ساقط است ودر حاشیهٔ نسخهٔ م آمده‌است.
۷) یعنی‌تاختن چنگیز را برسر خوارزمشاه.ـم.　۸) یعنی ابن واصل.

که خلیفه [امام الناصر لدین‌الله][1] نامه‌ای به خوارزمشاه نگاشت و در آن بیتی چنین آورد و او را تهدید کرد:

ستعلمُ إن حانَت من الدّهر لُفْتَةٌ عمودُ دَواتی[2] أم سنانُك أقوم[3]

ولی ابن اثیر از بیم خلیفه این قضیه را آشکارا نگفته است و خداوند به حقیقت آن داناتر است.

چون کارگزار خوارزمشاه (دراترار) یاران چنگیزخان را کشت، خوارزمشاه جاسوسانی بـه لشکر چنگیزخان فرستاد تا اطلاعـاتی دربارهٔ او به دست آورند و ببینند شمار مغولانی که با او هستند چنداست. آنان رفتند و پس از دیری بازآمدند و به وی خبر دادند کـه لشکریان او فـزون از شمار و در جنگـاوری پایدارترین مردمانند. خوارزمشاه از کشتن بازرگانان مغول و گرفتن امـوالشان پشیمان شد و سخت به اندیشه افتاد، و امام شهاب‌الدین خیوقی[4][5] را بخواند. وی امـامـی بود دانشمند و نزد سلطان پایگاهی والا داشت و سلطان از آنچه وی به مشورت به او می‌گفت سر نمی‌تافت. سلطان وی را از حـال آن قوم و فـزونی شمار و دلاوری ایشان آگاه ساخت و[سپس][5] از اومشورت خواست که چه باید کرد. [شهاب‌الدین به او][6] گفت رأی درست آن است کـه وی به اطراف نامه نویسد، و لشکریان را گردآورد و ایشان را به‌کنارهٔ سیحون ـ رودی بزرگ کـه سرزمین ترکان را از بلاد اسلام جدا می‌کند ـ گسیل دارد و آنجا با لشکریان فرودآید، چون دشمن ـ که بـا پیمودن مسافتی دراز خسته شده است ـ بدانجای درآید، وی با لشکر آماده و تازه‌نفس خود با آنان مصاف دهد. خوارزمشاه امیران وصاحبنظران و مشاوران را فرا خواند و آنچه را شهاب‌الدین به مشورت گفته بود با ایشان درمیان نهاد ولی آنان با

۱) از نسخهٔ س. ۲) متن از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [دوانی].

۳) مراد پیروزی قلم برشمشیر است و شاید برگردان آن به شعر فارسی چنین شود:

زود باشد که بدانی چوزند دهر نهیب کلك من تاب فزون آرد یا نیزهٔ تو ـ م.

۴) متن از نسخهٔ م و درنسخهٔ س [الحنفی] و در ابن‌اثیر («الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۶۲)

۵، ۶) از نسخهٔ س.

رأی او موافقت نکردند و گفتند «رأی درست آن است که بگذاریم مغولان از سیحون بگذرند و به جانب ما آیند و راهی این کوهستانها و تنگه‌ها شوند، و از آنجا که آنان به‌راههای آن منطقه آشنا نیستند وما از آن راهها نیك آگاهیم، بر ایشان تفوق یابیم و آنان را هلاك کنیم چنانکه یك تن از ایشان نجات نیابد»

دراین میان که ایشان دراین گفتگوها بودند، سفیر چنگیزخان، سلطان مغول و گروهی از مغولان وارد شدند و علاءالدین خوارزمشاه را به سبب کشتن بازرگانانی که وی آنان را کشته بود، تهدید کردند و به او گفتند: «چنگیزخان به‌تو می گوید: آمادهٔ جنگ باش که اینك با سپاهی که تاب برابری با آن را نداری، در رسیدم.» خوارزمشاه از شنیدن این پیام خشمگین شد و دستور داد سفیر را بکشند و ریش کسان اورا بتراشند، و ایشان را نزد رئیسشان [چنگیزخان][1] باز فرستاد تا اورا از قتل سفیرش آگاه کنند و به او بگویند: «خوارزمشاه برسر تو می‌تازد و گرچه در پایانگاه پهنهٔ زمین باشی، تا از تو انتقام‌گیرد.» [چون کسانی که با سفیر آمده بودند، بازگشتند، علاءالدین][2] خوارزمشاه بیدرنگ پس از عزیمت آنان به‌تاخت درآمد تا بر آنان پیشی گیرد وخود پیشتر از خبردررسد و بر مغولان‌هجوم آورد، لشکراو راهی چهارماهه را در نوردید و به‌خانه‌های مغولان رسید، ولی‌جز زنان وکودکان و اثاث‌خانه چیزی درآنجا نیافت. سبب غیبت مردان از خانه‌های خود آن بود که ایشان به سرکوبی سلطانی ترك که کشلی‌خان[3] نامیده می‌شد، رفته بودند، و با او جنگیدند و وی را شکست دادند و اموالش را به غنیمت گرفتند و بازگشتند، ـ در حال بازگشت ـ بدیشان خبر رسید که خوارزمشاه با خانه‌ها و خانواده‌های آنان‌چه کرده است. از این رو شتافتند و پیش ازآنکه خوارزمشاه از آن منطقه بیرون رود، اورا دریافتند و با او مصاف دادند و سه شبانه روز جنگیدند.

۱) از نسخهٔ س. ۲) متن از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [ثم سار خوارزمشاه = سپس خوارزمشاه لشکر کشید]. ۳) درهردو نسخهٔ خطی چنین است «کشلیخان» ولی در ابن اثیر («الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۶۴ [کشلوخان] آمده است.

از هر دو طرف شماری بیحساب کشته شدند و هر دو گروه تمامی توان خود را در پایداری و جنگ بکاربردند. چنگیزخان، خود دراین پیکارحاضرنبود، بلکه پسرش سپاه او را فرماندهی می کرد. چون کشتگان مسلمانان را بشمردند، شمار آنان بیست‌هزارتن بود و از مغولان چندان کشته شده بودند که ازفرط بسیاری، به شمار در نمی‌آمد. درشب چهارم (دو لشکر) از یکدیگر جدا شدند، و در برابر هم فرود آمدند؛ وچون‌شب‌به‌تمامی‌تیره شد، مغولان‌آتشهای خودرا افروختند وآن‌را به‌حال خودگذاشتند و روانه شدند. مسلمانان نیز چنین کردند، زیرا هر دو طرف از پیکار به ستوه‌آمده بودند.

مغولان نزد شهریار خود، چنگیزخان بازگشتند و مسلمانان به بخارا رفتند. [(بخارائیان) ازماجرای مغول و گریز اینان‌آگاهی نداشتند][1]. خوارزمشاه، ازآنجا که به ناتوانی خود دربرابر مغول آگاه بود، آمادهٔ حصارگرفتن شد زیرا نتوانسته بود بر گروهی از آنان پیروز شود، پس اگر تمام آنان به فرماندهی سلطان خود می‌آمدند چه‌حالی پیش می‌آمد!. [علاءالدین خوارزمشاه][2] برای آنکه‌آمادهٔ دفاع و پناه جستن در حصار شود نزد مردم بخارا و سمرقند آمد و ذخایر لازم را برای دفاع فراهم آورد و بیست‌هزار[3] سوار را دربخارا و پنجاه هزارتن را در سمرقند به حفاظت گماشت و به‌ایشان گفت: «این شهرها را نگاه دارید تا من ازخوارزم و خراسان بازگردم و لشکری گردآورم و نزد شما بیایم». آنگاه رهسپار خراسان شد و از رود جیحون گذشت و نزدیك بلخ فرود آمد و درآنجا اردو زد.

گویم[4] عزالدین بن اثیر[5] چنین آورده است ولی (من‌خود) ازگروهی‌شنیدم که لشکریان او (در همان آغاز نیز) برای رویارویی با مغول کافی بود مشروط بر

۱، ۲) از نسخهٔ س.

۳) متن از نسخهٔ م و ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص ۳۶۵، حوادث سال ۶۱۷) و در نسخهٔ س [سی‌هزار]. ۴) یعنی ابن‌واصل مؤلف کتاب.

۵) ابن واصل ازآنچه ابن‌اثیر در نگاشتن تاریخ این رویدادها آورده، استفادهٔ بسیار کرده است← («الکامل»، ج۱۲، ص۳۶۱ و پس ازآن، حوادث سال ۶۱۷).

آنکه در میان لشکریان نیات پلیدی (برضد او) او نمی‌بود، چه گروهی از شاهان و شاهزادگان که وی سلطنت ایشان را گرفته بود از او کینه‌ها به دل داشتند [و او خود ازاین حقیقت آگاه بود][1] و می‌ترسید وی را واگذارند و در جنگ (چنان که باید) به یاری او نکوشند.

مغولان آماده شدند وتمامی در رکاب شهریار خود، چنگیزخان از سیحون گذشتند و پس از پنج‌ماه به‌بخارا رسیدند و آن شهررا سه روز در محاصره گرفتند. لشکریـان خوارزمشاه تاب ایستادگی نیاوردند و شبانه شهررا تـرك گفتند و روانهٔ خراسان شدند. [در این هنگام][2] مردم شهر، که جزاندکی از لشکریـان نزدشان نمانده بودند، سست‌دل‌شدند وقاضی شهر، بدرالدین بن‌قاضی‌خان را ــ که خدایش بیامرزد ــ به گرفتن امان‌برای مردم، به‌بیرون فرستادند ومغولان ایشان را امان دادند. جمعی ازسپاهیان که‌در شهرمانده وموفق به‌فرار نشده‌بودند در دژ پناه گرفتند و روز سه‌شنبه، چهارم ذی‌حجهٔ این سال، یعنی سال ششصد و شانزده دروازه‌های بخارا به روی مغول گشوده شد. مغولان به‌شهر در آمدند ونخست متعرض‌هیچ‌کس نشدند بلکه‌گفتند: «آنچه ازسلطان نزدشماست از ذخایر و دیگرچیزها نزد ما بیاورید وما را در جنگ با [سپاهیانی][3] که در دژ حصارگرفته‌اند، یاری کنید» و خود عدالت و خوشرفتاری نشان دادند. چنگیزخان درآمد و دژ را محاصره کرد و در شهرندا در دادند که «هر کس از یاری به‌ما دریـغ ورزد، کشته خواهد شد». پس‌مردم به‌تمامی آمدند و او دستور داد خندق (پیرامون دژ) را پر کنند، ازاین‌رو آن خندق را بـا چوب وخاك وجزآن، حتی با منبر[4] مسجد جامع و جزوه‌های قرآن مجید انباشتند و مغولان به سوی دژ که درآن چهارصد سوار از مسلمانـان قرارگرفته بودند، به پیشروی پرداختند. حصاریان دوازده روز به‌جنگ پایداری کردند، سپس (مغولان) در دیوار دژ نقب زدند و آن را به تصرف درآوردند و تمـام کسانی راکه در دژ

۱، ۲، ۳) از نسخهٔ س. ۴) متن از نسخهٔ س و در نسخه م [منابر = منبرها]

بودند، کشتند. آنگاه چنگیزخان بزرگان شهر را فراخواند و آن سیمهای ناب[1] را، که خوارزمشاه به ایشان فروخته بود، از آنان بازخواست. ایشان آنچه از آن سیم داشتند حاضر آوردند و اوپس ازگرفتن اموال، ایشان را از شهر بیرون راند.

مغولان به شهر ریختند و شمشیر کشیدند و زنان وفرزندان مردم را به کنیزی و بردگی گرفتند و با زنان درآمیختند، درحالی که مردان می‌نگریستند و پروای جلوگیری از آن (شناعت را) نداشتند، و از مردم هر کس که مرگ را برگزیده‌بود به پیکار و مقاومت برخاست تا کشته شد و از کسانی که چنین کردند، امام رکن‌الدین امامزاده[2] وپسرش وقاضی‌صدرالدین‌خان بودند [وقاضی بدرالدین بن قاضی‌خان][3] نیز کشته شد، خدایشان رحمت کناد وهر کس تسلیم شد، به اسیری درآمد، ومساجد و مدارس [ومسجدهای جامع][4] را آتش زدند. سپس رو به سمرقند نهادند ومردم بخارا را پیاده به اسارت کشاندند وهر که را یارای پیاده‌روی نبود، کشتند.

(مغولان) به سمرقند رسیدند و آن شهر را محاصره کردند. درسمرقند پنجاه هزارسوار سپاهی ومردمی بیشمار بودند. دلیران شهر و [قهرمانان آن‌دیار][5] به‌نبرد بیرون آمدند. (اما) از سپاهیان [خوارزمی][6]، به سبب هراسی که ازمغول داشتند، یك تن بیرون نیامد. پس این‌گروه که [از شهر][7] بیرون آمده بودند حمله‌آوردند و مغولان از برابر آنان عقب نشستند و اینان دنبالشان کردند، اما مغولان کمین گرفتند و چون این رزمندگان از شهر دور شدند براینان تاختند و میان مدافعان و شهر حایل شدند و تاآخرین نفر راکشتند. سپاهیان (خوارزمی) که در شهر بودند سست‌دل شدند و امان خواستند [بدان امیدکه چون خود از تیرهٔ ترك هستند، در

۱) دربارهٔ فضة مقرة، سیم ناب ← آنچه پیشتر در ص ۳۳ پابرگ ۶ آمده است.
۲) در نسخهٔ م [امام ذاذ] و در نسخهٔ س [امام زاد]، متن از ابن اثیر («الکامل» ج ۱۲، ص ۳۶۷ حوادث سال ۶۱۷) ۳، ۴، ۵) از نسخهٔ س.
۶) افزودگی برای توضیح از ابن اثیر («الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۶۷، حوادث سال ۶۱۷) گرفته شده است. ۷) از نسخهٔ س.

امان بمانند] ، و مغول به ایشان امان داد. پس دروازه‌های شهر را به روی مغولان گشودند [و ایشان (که) بیش از پنجاه هزار سوار بودند [۲] اهل و اموال خود را نزد مغول آوردند. مغولان به ایشان گفتند: «اسلحه و اموال خود را به ما واگذارید تا ما شما را به‌مأمن (اصلی) خود[۳] بریم». پس چنان کردند و چون مغولان این‌همه را از ایشان گرفتند آنان را تاآخرین نفر کشتند.

در روز چهارم، در شهر ندا دادند که تمام مردم بیرون آیند، وهر کس تأخیر کند، کشته خواهد شد، پس تمامی مردم گردآمدند و مغول باآنان همان کرد که با مردم بخارا کرده بود. آنگاه شهر و مسجد جامع[۴] آن را سوزاندند و این در محرم سال ششصدوهفده بود.

ما (اینجا) آنچه را مغولان پس ازاین کردند ذکر می کنیم، گرچه تاریخ وقوع این‌حوادث متعاقب حوادث سال (۶۱۶) است که اینك به‌شرح آن مشغولیم، تا پاره‌ای از رویدادها را به پاره‌ای دیگر بپیوندیم و تاریخ ناقص نماند.

بدان![۵] این حوادث درحالی روی داد که سلطان علاءالدین خوارزمشاه در قرارگاه خود نزدیك بلخ مقیم بود و سپاهیانی راکه گرد می‌آورد، روانهٔ سمرقند می‌کرد ولی آنان باز می گشتند و اقدامی نمی‌کردند.

چون مغول سمرقند را به چنگ آورد، چنگیزخان بیست‌هزارتن از آنان‌را روانه کرد و به‌ایشان گفت خوارزمشاه را، هرجا باشد، بیابند. این گروه را غرب‌پیما (مُغرّبه) می‌نامیدندزیرا روانهٔ منطقهٔ‌غرب‌خراسان شده ـ وچنان که به‌خواست خدای تعالی خواهیم گفت ـ آن شهرها را پریشان کرده بودند. نخست آهنگ جایی کردند که پنج‌آب[۶] خوانده می‌شد. چون بدانجا رسیدند، برای عبور از جیحون

۱) از حاشیهٔ نسخهٔ م. ۲) از نسخهٔ س و در نسخهٔ م وابن اثیر (همان مأخذ ص ۳۶۸) نیامده است. ۳) یعنی ترکستان ختا.ـم.

۴) چنین است در هردو نسخهٔ م وس، اما در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص۳۶۸، آمده است، «مسجدجامع را سوزاندند و باقی شهر را به‌حال خود گذاشتند.»

۵) خطاب به‌خواننده و از ابن‌واصل است.ـم. ۶) درنسخهٔ س [بحراب].

کشتیبی نیافتند، از این رو وسیله‌ای از چوب ساختند که چون حوضهای بزرگ بود و بر سرآب می‌ماند و اسلحه و امتعهٔ خود را در آن زورق گونه‌ها نهادند و اسبها را به‌آب راندند وخود دم‌اسبها راگرفتند وآن حوضها(ی قایق گونه) را باخود کشیدند و بدین ترتیب، اسبان مردان را، و مردان حوضهای قایق گونه را با خود کشاندند وتمامی به یکباره[1] از رود گذشتند. خوارزمشاه از این حال خبر نداشت تاآنکه ایشان با وی دریك زمین، (دراین سوی جیحون) قرار گرفتند، وی رو به فرارنهاد وبه‌هیچ چیز توجه نداشت و یارانش پراکنده شدند و هردسته [از ایشان][2] به سویی رفتند که خواری ازجانب خدای تعالی رسیده بود.

خوارزمشاه آهنگ شهر نیشابور کرد و در آنجا برخی از لشکریان به او پیوستند اما از (پیشروی مغول) آگاه نشدند تا [آن] مغولان[3] به ایشان رسیدند. وی ازبرابر آنان به مازندران[4] گریخت و مغولان اورا دنبال کردند و به جستجوی اوپرداختند واز هرمنزلگاهی می‌رفت، بیدرنگ به‌آنجا در می‌آمدند. خوارزمشاه به‌ری، که از نواحی عراق عجم است رسید و سپس ازآنجا به‌همدان رفت ومغولان همچنان درپی او بودند، ازاین رو وی برای آنکه مسیر حرکتش پنهان ماند با تنی چندانـدك به‌گریزخود ادامه داد. [خوارزمشاه][5] به مازندران بازگشت، سپس روانهٔ بندرگاهی در دریای طبرستان (خزر) شد که آبسکون نام داشت و [بایاران معدودخود][6] به‌کشتیها نشستند و به دژی که در (دل) دریا بود پناه برد تااجلش فرا رسید ودر [آنجا][7] بمرد، خدایش رحمت کناد. وی‌پادشاهی شکوهمند وگرانقدر وبسیار فاضل بود و دانشمندان را دوست می‌داشت وآنان‌را بسیارگرامی می‌شمرد. به امام فخرالدین، ابن‌خطیب رازی[8]، صاحب تصنیفهای بدیع ودانشهای بسیار،

۱) متن از نسخهٔ س «دفعة واحدة» و در نسخهٔ م [دفعة = ناگهان]. ۲) از نسخهٔ س.

۳) مراد همان مغولان «غـرب‌پیما» هستند.ـم. در نسخـهٔ م [و اوایل]، متن از نسخـهٔ س «و اولئك التتر». نیز ← به ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۷۰.

۴) یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، مازندران نامی است برای ولایت طبرستان.

۵) افزودگی برای توضیح از مصحح است. ۶، ۷) از نسخهٔ س.

۸) متن، [امـام فخرالدین بن خطیب الری] و مراد امام فخرالـدین محمد بن عمر بن حسین ←

توجهی تمام داشت و پیاده به خـانهٔ او می‌رفت و در محضر او می‌نشست و از او دانش می‌آموخت. کشور او از حدعراق تا ترکستان، از سرزمین ترکان، به اضافهٔ غزنه و بخشی ازهند، و سیستان و کرمـان و طبرستان و بلاد دیگر جزآنها گسترده بود، کوتاه سخن، پس ازانقراض دولت سلجوقیان، هیچکس‌چون او چنین کشوری (پهناور) را به دست نیاورده بود. اما سعادت از او روی گرداند و با [زوال کشور او][1] مملکت اسلامی در تمام این پهنه‌ها از بین رفت. منزه است آنکو ملکش را زوالی نباشد.

چون مغولان غرب‌پیما[2] از دست یـافتن بر خوارزمشاه نومید شدند، آهنگ مازندران کردند و با وجود دشواری راهها و حراستی کـه ازآن سامان می‌شد، آن خطه را به تصرف درآوردند، درحالی که مسلمانان درآغاز (فتوحات) اسلامی که بلاد ایران را متصرف شدند، نتوانسته بودند به آن منطقه نفوذ یـابند و تنها به این اکتفا کردند که از مردم آن دیار خراجی بستانند تا (بعدها)، درعهد خلافت سلیمان بن عبدالملك آنجا را تصرف کردند. ولی این ملعونان در سریعترین مدتی آنجا را متصرف شدند، و (مردمش را) کشتند، و اسیر گرفتند و شهرهارا سوزاندند. سپس راهی ری شدند و بر مادر خوارزمشاه ــ که پس از شنیدن مـاجرای پسرش عـازم اصفهان و همدان بود ــ دست یافتند و وی را باآنچه همراه داشت گرفتند، و ازکالا و گوهرهای گرانبها چندان نزد وی یـافتند که چشمانشان خیره شد، و تمامی را به نزد شهریار خود، چنگیزخـان که در سمرقند فرودآمده بود [و در اواخر روزگار خود در آن شهر بود][3] روانه کردند. سپس این گروه به ری رفتند و جمعی بسیار از سپاهیان مسلمـان[4] و کافران و مفسدان (نیز) به آنهـا پیوستند و ری را به تصرف درآوردند و غارت کردند و (مردم را) به اسیری گرفتند. سپس آنجا را ترك کردند

رازی معروف به ابن الخطیب است. ۱) متن از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [وزال بملکة].
۲) متن «المُغرّبه» مغولانی که رهسپار غرب شده بودند. ← ص ۴۰. ۳) از نسخهٔ س.
۴) مراد باقیماندهٔ سپاهیان مسلمان ترك‌خوارزمی است که پس‌ازگریختن سلطان خودعلاءالدین خوارزمشاه، برای سیر کردن شکم خویش و به قصد غارت، به اردوی مغول پیوستند. ــم.

و شتابان به جستجوی خوارزمشاه ـ که از او خبری نداشتند ـ رفتند و از هیچ روستایی نگذشتند مگر آنکه آن را سوزاندند و اهلش را کشتند و زنان و کودکانش را به بردگی گرفتند، و از هر آبادی گذشتند، آن را چون بیابانی هموار باز نهادند.

سپس آهنگ همدان کردند و چون نزدیك آنجا رسیدند، کلانتر شهر[1] با سواران و اموال و چارپایان و جامه‌ها و دیگر چیزها، نزد آنان آمد و برای مردم شهر امان خواست، پس ایشان را امان دادند و آن شهر را پس از آنکه شحنه‌ای[2] ازخود بر آن گماشتند ترك کردند. آنگاه روانهٔ زنجان شدند و آن شهر را تصرف کردند و [خلقی][3] را در آنجا کشتند. سپس قصد قزوین کردند، مردم آن دیار در شهر خود پناه جستند و مغولان آنجا را [مدتی][4] در محاصره گرفتند و سپس [با شمشیرهای آخته][5] بر آن تاختند و مردم در درون شهر باکارد به‌مقابلهٔ آنان‌ایستادند و نبرد کردند و جمعی بسیار از مغولان و مردم شهر کشته شدند. آورده‌اند که‌شمار کشته‌شدگان قزوین چهل‌هزارتن بود [و از آن مغول به‌شمار درنمی‌آمد][6]. سپس راهی ایالت آذربایجان شدند و هرشهر و روستا را که درراه خود یافتند، نابود کردند. صاحب آذربایجان، مظفرالدین ازبك بن پهلوان، که یکی از غلامان سلجوقیان بود، به‌سبب پرداختن به شادخواری و سرخوشی، خود به نزد ایشان بیرون نیامد اما کس نزد آنان فرستاد و با تقدیم مال و جامه‌ها وچارپایانی که گسیل داشت با ایشان مصالحه کرد. سپس مغولان رهسپار کنارهٔ دریا شدند، زیرا سرما شدت یافته بود و می‌خواستند زمستان را در نقاطی که سرمایی کمتر و چراگاههایی بیشتر داشت، بگذرانند. پس به موقان (مغان)[5] رسیدند و در راه خود به نواحی بلاد گرجیان درآمدند، ده هزارتن ازگرجیان به دفاع در برابر ایشان برخاستند و

۱) متن «رئیس‌البلد». ۲) صاحب‌الشحنة، عهده‌دار ریاست شرطه (به‌اصطلاح امروز رئیس شهربانی.ـم.) است و وظیفهٔ اورا شحنگی گویند← آنچه پیشتر آمده است («ابن واصل» ج۱، ص۷ پا برگ ۵). ۳، ۴، ۵، ۶) از نسخهٔ س.

مغولان با آنان جنگیدند و گرجیان شکست خوردند و بسیاری از ایشان کشته شدند. گرجیان رسولی نزد صاحب آذربایجان فرستادند و از او (که باوی جنگی دیرینه داشتند)[۱]، درخواست صلح وهمدستی با خود، برای راندن مغول از آن سرزمینها کردند تا چون زمستان سپری شود (به صورت نیرویی مشترك) گرد آیند. همچنین با الملك الاشرف، پسر الملك العادل مکاتبه کردند.[۲] ایشان همه می‌پنداشتند که مغولان تا فرارسیدن فصل بهار درنگ خواهند کرد، اما (مغولان) چنان نکردند و به گرجستان روی نهادند. یکی از بندگان (مظفرالدین) ازبك، به نام آقوش و گروهی از مفسدان ساکن آن کوهستانها، از ترکمن و کرد و جز آنان نیز به ایشان پیوستند و پیشاپیش مغولان به گرجستان تاختند، و یکی از دژهای گرجیان را گشودند و آن سرزمین را ویران و غارت کردند و مردمش را کشتند و گروهی بیشمار را به‌بردگی گرفتند تا نزدیك تفلیس رسیدند. پس گروههای (مدافع) گرجی با ساز و برگ بیرون آمدند و مغولان، همراه باکسانی که به ایشان پیوسته بودند، به آنان برخوردند وجنگی سخت کردند. از یاران آقوش جمعی بسیار کشته شدند و مغولان بر گرجیان تاختند. گرجیان که از جنگ به ستوه آمده بودند به سختی از مغول شکست خوردند و فراری شدند، درحالی که از هرسو شمشیر بر آنان فرود می‌آمد و چندان کشته دادند که به شمار در نگنجد. و این واقعه در ذی‌قعدهٔ سال ششصدوهفده بود.

سپس (مغولان) در اوایل سال ششصدوهجده آهنگ تبریز[۳] کردند و مردم آن سامان با (واگذاری) مال وجامه‌ها و چارپایان، با ایشان مصالحه کردند. آنگاه (مغولان) قصد مراغه کردند که فرمانروای آن زنی بود مقیم روئین‌دژ[۴]*. (مغولان)

۱) افزودگی برای توضیح از مترجم است.ـم.

۲) متن «راسلوا الی الملك الاشرف» ودر نسخهٔس و ابن‌اثیر («الکامل»، ج۱۲،ص۳۵۷) [وراسلوا الملك الاشرف = رسول فرستادند].

۳) در هردو نسخهٔ خطی [توریز] و توریز نامی است در تداول عامه برای دلالت برتبریز.

۴) در نسخهٔ م [روندز] و درنسخهٔ س [رویدن]. ضبط متن از ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص۳۷۷ حوادث ۶۱۷، و یاقوت («معجم‌البلدان»).

منجنیقها را به جانب مراغه نصب و نشانه کردند و چند روز آنجا را در محاصره گرفتند و اسیران مسلمان را پیشاپیش خود به‌سوی شهر می‌راندند، و این شیوه همواره عادت آنان در جنگ بود. پس درچهارم صفر آن سال مراغه را به تصرف درآوردند و شمشیر در میان مردم نهادند و خلقی بیشمار را کشتند و شهر را سوزاندند، و خداوند آن خواری بس بزرگ را (چون بلایی) در میان مسلمانان افکند. گویند زنی مغول به خانه‌ای درآمد وگروهی از اهل خانه را کشت [وباقی را به اسیری گرفت][1] و آنان می‌پنداشتند که او مردی است، سپس چون سلاح خودرا فرونهاد ومعلوم شد که زنی است، یکی‌از اسیران وی اورا بکشت. وگویند مردی مغول به‌کوچه‌ای درآمد که بیش از صدمرد در آن بودند و آنان را یکی پس ازدیگری بکشت تاهمه را نابود کرد ویك تن از آن میان دست خود را برنیاورد، که خواری و زاری آنان را به زیر رکاب کشیده بود.

مغولان سپس روانهٔ سرزمین اربل شدند و خبر (حرکت آنان) به موصل رسید و مردم آن شهر از بیم شمشیر رو به فرار نهادند. مظفرالدین بن زین‌الدین، صاحب اربل به بدرالدین لؤلؤ پیام فرستاد و از او یاری‌خواست، وی جمعی را به یاری نزد اوفرستاد واوتصمیم‌گرفت به اطراف شهر رود و تنگراهها را نگهبانی کند که (دشمن) از آن نگذرد. این تنگراهها چنان بود که جز سواری ازپس‌سواری از آنها نمی‌گذشت. نامه‌ها وفرستادگان خلیفه، الناصرلدین‌الله (نیز)[2] نزدمظفرالدین، [صاحب اربل][3] و بدرالدین [لؤلؤ صاحب موصل][4] رسیدند که به ایشان دستور می‌داد بالشکریان وی درشهر دقوقا متمرکز شوند تامغولان را از پیشروی بازدارند زیرا احتمال می‌رفت مغولان به سبب دشواری راه کوهستانی اربل از تصرف آن ناحیه منصرف شوند و راه عراق را در پیش‌گیرند. از این رو مظفرالدین با سپاه خود و لشکریان موصل به راه افتاد و خلقی بسیار از هاوطلبان از پی آنان

۱) از نسخهٔ س. ۲) افزودگی از مترجم است. ۳، ۴) از نسخهٔ س.

روانه شدند. خلیفه نزد الملك‌الاشرف نیز کس فرستاد و به او فرمود که خود را با لشکریانش به آنان برساند تا همگان، در برابر مقصد مغولان ایستادگی کنند. در این هنگام الملك‌المعظم، صاحب دمشق ـ چنان‌که گفتیم ـ به‌شرق آمده بود و از برادرش، الملك‌الاشرف می‌خواست که خود به‌مصر رود تا منطقهٔ دمیاط را ازگزند فرنگ نجات دهد. ازاین رو الملك‌الاشرف، به‌سبب درخواست برادرش، الملك‌الکامل و (وجود) نیروی فرنگ در سرزمین مصر، به این عنوان که اگر تدبیر آن کار را نکنند فرنگیان برمصر و شام دست می‌یابند و اسلام را در آن سرزمینها از بیخ و بن برمی‌کنند، (از اجابت دستور خلیفه) عذر خواست.

چون مظفرالدین و لشکریان در دقوقا گرد آمدند، خلیفه بزرگترین فرمانده خود راکه مملوکی به‌نام قشتمر بود همراه هشتصد سوار نزد او فرستاد، و اینان درآنجا گرد آمدند تا باقی لشکریان (امدادی خلیفه نیز) برسند. مظفرالدین که فرماندهی کل را به عهده داشت چون اندك بودن آن لشکریان را دید، ازپیشروی به سوی مغولان باز ایستاد.

آورده‌اند که مظفرالدین [بن زین‌الدین، صاحب اربل][1] گفت: «چون خلیفه برای جلوگیری از مغولان به من پیام فرستاد، به او پاسخ دادم دشمن نیرومنداست و مرا چنان لشکری نیست که با اومقابله کنم، اما اگر ده‌هزارسوار [نزدم گردآیند][2] سرزمینهایی راکه دشمن گرفته است نجات خواهم داد. وی به‌من دستور پیشروی و وعدهٔ رسیدن لشکرداد. اما چون به پیشروی پرداختم، جز شماری که به هشتصد نفر نمی‌رسیدند نزدم نیامدند، ناچار بازایستادم و صلاح ندانستم که خود و مسلمانان را بفریبم.»

چون مغولان خبرگردآمدن این لشکریان را شنیدند، به‌گمان آنکه این سپاه

۱) افزودگی برای توضیح از مصحح است.

۲) درنسخهٔ م [اجتمع علی] و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۷۹ [اجتمع معی] و ضبط متن «اجتمع عندی» از نسخهٔ س است.

از پی آنان خواهد تاخت، عقب نشستند، اما وقتی دیدند کسی ایشان را دنبال نمی کند، اردو زدند و لشکریان اسلام نیز در دقوقا درنگ کردند و چون دیدند کسی آهنگ (حمله) به آنسان ندارد و نیرویی [از جانب خلیفه][1] نیز به امداد ایشان نمی‌آید، آنجا را ترک کردند. پس از پراکنده شدن آنسان، مغولان روی به همدان نهادند و نزدیك آنجا فرود آمدند. ایشان را ـ چنسان که پیشتر گفتیم ـ در همدان شحنه‌ای بود، به او حکم کردند که از مردم مال وجامه (برای آنان) بستاند. کلانتر همدان‌شریفی[2] علوی از دودمان ریاست‌بود، چون از مردم‌مطالبهٔ مال‌شد، به‌حضور کلانتر مذکور آمدند و فقیهی نزد او بود که اتفاق کلمه وهمدستی بر [مخالفت][3] با مغولان و [شورش بر ضد ایشان] را مرجّح می‌دانست. مردم گفتند: «مغولان کافرانی هستند که اموال ما را برده و دیگر چیزی برای ما نگذاشته‌اند که به ایشان دهیم و چندان مال از ما گرفته‌اند که خود نابود شده‌ایم و آنچه این (شحنه)، نایب بر گماشتهٔ آنان با ما می کند خواری و توهین است». آن شریف به ایشان گفت: «اکنون که یارای دفع آنان نداریم ما را چاره‌ای جز مصالحه به‌اموال، با آنان نباشد.» به وی گفتند: «توخود بیش از آن کافران برما سخت می گیری» وسخنهای درشت به‌او گفتند: [آن‌شریف][4] گفت: «من نیزیکی از شما هستم، آنچه خواهید بکنید.» فقیه رأی داد که برمردم واجب است شحنهٔ مغول را از شهر بیرون رانند و در این کار مقاومت کنند و با مغولان بجنگند. از این‌رو مردم برشحنه شوریدند و او راکشتند و درشهر به دفاع ایستادند. مغولان آهنگ جان ایشان کردند و به سوی شهربه‌پیشروی پرداختند و آن‌را درمحاصره گرفتند. مردم شهربسیار جنگیدند و گروهی افزون از مغول کشته شدند[5] و آن فقیه جراحتی گران برداشت [و بر اثر آن درگذشت][6] و کلانتر مذکور به‌دژی استوار، نزدیك همدان‌گریخت ودر آن‌دژ

۱) از نسخهٔ س. ۲) «شریف» بویژه با وصف علوی، عنوانی است که بر سادات اطلاق می‌شود.ـ م. ۳، ۴، ۶) از نسخهٔ س.

۵) چنین است در نسخهٔ م و ابن‌اثیر («الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۸۰ـ۳۸۱ حوادث سال ۶۱۷) اما در نسخهٔ س آمده‌است [فقتل من الفریقین مالا یحصی = از هر دو طرف گروهی بیشمار کشته شدند]

پناه‌گرفت [وپس از اندك مدتی در آنجا بمرد.][1] مردم شهر بی‌سرپرست ماندند اما به‌پایداری ونبرد ادامه دادند [تا پیروز شوند].[2] (از آن سو) مغولان هجوم آوردند و به شهر راه یافتند و بیدریغ در آن شمشیر نهادند، مردم در کوچه‌ها با ایشان جنگیدند و از هردوطرف گروهی بیشمار کشته شدند وازمردم شهر، هیچکس، جز آنان که در نقبی زیرزمین پنهان شده بودند، ایمن نماند. مغولان شهر را به آتش کشیدند و آنرا یکسره سوزاندند. و این واقعه در رجب سال‌ششصد و هجده بود.

چون مغولان ازکار همدان آسودند، به‌آذربایجان لشکر کشیدند و به اردبیل[3] رسیدند وآنجا را به تصرف درآوردند و مردمش راکشتند و شهر را سوزاندند. سپس روانهٔ تبریز شدند که مردی موسوم به شمس‌الدین طغرایی، به بهترین وجه به امر ادارهٔ آن شهر پرداخته و مردم را هم‌سخن و شهر را مصون و ایمن ساخته بود، و این (حسن‌تدبیر) پس از آن بود که مظفرالدین، ازبك بن پهلوان، حکمران ایالت آذربایجان، از بیم مغول، روانهٔ نخجوان[4] شده بود.

چون مغولان از نیرو و استواری دژهای شهر آگاه شدند، با شمس‌الدین طغرایی، به‌شرط آنکه مالی نزدشان روانه کند، مصالحه کردند وروانهٔ شهرسراب[5] شدند، وهرکس راکه درآن شهر بود، کشتند. سپس آهنگ بیلقان[5] کردند وبلادی راکه در راهشان بود سوزاندند و (مردمش را) کشتند و اسیرگرفتند.

چون به بیلقان رسیدند آن شهر را محاصره کردند. مردم شهر فرستاده‌ای از ایشان خواستند تا با او قرار صلح گذارند. مغولان یکی از سرداران خود را به رسولی فرستادند، اما مردم شهر اوراکشتند، ازاین رومغولان به سوی شهرپیشروی کردند وآن شهر را در رمضان سال یاد شده به‌تصرف درآوردند و از خرد وکلان مردم یکی را باقی نگذاشتند، شکم زنان باردار را دریدند و جنینها را کشتند و با

۱و۲) از نسخهٔ س. ۳) در هردونسخهٔ خطی و درابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص ۳۸۱حوادث سال ۶۱۷) [اردویل] آمده که به نام اردبیل نیز معروف است.
۴) در هردونسخهٔ خطی [نقشوان]، متن از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۸۲ «نقجوان».
۵) دراصل و نسخهٔ س [سراو]، متن از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۸۲.

زنان درآمیختند و سپس آنـان را به قتل رسانیدند، تا آنجاکـه یکی از مغولان به کویی که در آن گروهی بودند در می آمد و به تنهایی تمام آنان را می کشت.

سپس به گنجه[1] که تختگاه مملکت اران بود لشکر کشیدند، وچون ازفزونی شمار و دلاوری مـردم آن دیـار و نیرومندی دژهای استوار شهرشان آگاه شدند، دریافتند که بر آن شهر دست نخواهند یافت. از این رو از مردم شهر مـال و جـامه خـواستند، و این همه به‌نزد آنـان فرستاده شد. سپس آهنگ سرزمین گـرجستان کردند، گرجیان[2] پیشاپیش آمادهٔ مقابله باآنان شده‌بودند وسپاهی بزرگ به نواحی کشور خـود فـرستاده بودند کـه از حملهٔ مغول جلوگیری کنند. مغولان به آن سپاه برخوردند و هجوم آوردند و گرجیان از برابر ایشان روی تافتند و عقب نشستند و مغولان شمشیر در آنها نهادند چنانکه [تنها][3] جزگریختگانی چند از آنان جان سالم بدرنبردند. آورده‌اند کـه ازگـرجیان سی‌هزار تن کشته شدند. مغولان وارد بـلاد گرجستان شدند، خراب می کردند و به غـارت می‌بردند. چون آن گریختگان به تفلیس ــ که مقرپادشاه ایشان‌بود ــ رسیدند، وی گروههایی‌دیگر گرد آورد و آنان را

۱) (مصحح متن در پابـرگ آورده است: «یاقوت در «معجم‌البلدان» گویـد، گنجه شهر بزرگی است بین خوزستان و اصفهان! و کرسی‌نشین اران بـود و اهل ادب آن را جنزه می‌نـامیدند! پیداست مصحح متن در پابرگ، دو نقطهٔ همنام را ــ کـه به نقل یـاقوت، یکی شهری بزرگ و کرسی‌نشین اران درقفقاز است بادیگری که روستایی است درلرستان ــ چنان خلط کرده که گویی گنجه نام یکی از نواحی لرستان بین خوزستان واصفهان است. در «معجم‌البلدان» آمده است: «گنجه... مدینة عظیمة و هی قصبة بلاد اران واهل‌الادب یسمونها جنزه بالجیم و النون والزاء وگنجه من نـواحی لرستان بین خوزستان و اصفهان= گنجه شهری است بزرگ و کـرسی‌نشین سرزمین اران است، و اهل ادب آن را جنزه خوانند» این قولی است درست و متن نیز همین راگوید، یاقوت سپس در جمله‌ای دیگر افزوده است «نام یکی از نواحی لرستان بین‌خوزستان و اصفهان نیز گنجه است.» اکنون گنجه یکـی از شهرهای جمهوری شوروی آذربـایجان‌است که نام آن پس ازتصرف شهرهای قفقاز بـه توسط روسیهٔ تزاری بدل به «یلیزابت پل» شد ودر حکومت شوروی به «کیروف‌آباد» تغییریافت. شاعـر معروف نظامی‌گنجوی منسوب به این‌شهر است. ← «فرهنگ معین»، و نیز گنجه دهی است ازدهستان ورزق، بخش داران، شهرستان فریدن (اصفهان) ← «فرهنگ معین». ــ م)

۲) گرجیان، گـروهی از مسیحیان که ساکن کوهستان قبق (قفقاز) بودند وشوکت بسیار یافتند تا تفلیس را به دست آوردند. ← یـاقوت، «معجم‌البلـدان»، و نیز ← ابن واصل، ج ۱، ص ۱۹۲ پابرگ ۱. ۳) از نسخهٔ س.

به سوی مغولان گسیل داشت، ولی آنان از بیم مغولان با ایشان تلاقی نکردند و بازگشتند. مغولان آن خطه را گرفتند و از هرجا گذشتند، ویران کردند و هرکس را در آن دیار بود، نابود کردند.

اما چون مغولان فزونی تنگه‌ها و دربندها را دیدند، جرأت نفوذ به درون آن سامان نکردند. گرجیان را نیز ازایشان بیمی گران بردل افتاده[1] بود. آنگاه مغولان عازم منطقهٔ دربند شروان[2] شدند و آهنگ حمله به شهر شماخی[5] نمودند و مردم آن شهررا درمحاصره گرفتند، ولی مردم در برابر آن محاصره پایداری وزیدند. مغولان انبوهی گاو وگوسفند و لاشهٔ کشتگان وجز آن را گردآوردند و برروی‌هم انباشتند وپشته‌ای برآوردند و برفراز آن پشته رفتند و برباروی شهر اشراف یافتند و با مردم آنجا سه‌روز (به تیراندازی) جنگیدند، اما آن لاشه‌ها بویناك شد وگندید و ازاین رو مغولان برفراز آن پشته [که مشرف بر باروی شهربود][3] درنگ نکردند [و دیگربار][4] همان شیوهٔ (معهود خود یعنی پیشروی و جنگ را پیش گرفتند تا مردم شهر به ستوه آمدند و از جنگیدن ناتوان شدند و مغولان به شهر درآمدند و بسیار کشتند و غارت کردند.

چون کارآن شهر را پایان دادند از دربند شروان[5] گذشتند تا از آنجا به‌دیگر نقاط سرزمین قپچاق ترك وسرزمین لان[5] و بلاد روس و(زمینهای) دیگر اقوام نفوذ کنند، ولی نتوانستند. از این‌رو پیکی نزد شاه دربند، به شروان فرستادند و از او خواستند که سفیری برای (مذاکرات) صلح بین ایشان بفرستد. وی ده‌تن ازیاران برجستهٔ خود را فرستاد. مغولان یك‌تن ازآنان راکشتند و به دیگران گفتند: «اگر

۱) متن از نسخهٔ س «و قد داخل الکرج منهم خوف» ونیز ازابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۸۴. و در نسخهٔ م [و قد دخل].

۲) در هردو نسخهٔ خطی [درب شروان]، متن از ابن اثیر «دربند شروان» ← همان مأخذ وجزء، ص۳۸۴. یاقوت در «معجم‌البلدان» آورده است: «شروان شهری از نواحی باب‌الابواب بود که ایرانیان آن را دربند می‌خوانند». ۳) در نسخهٔ س.

۴) درنسخهٔ م [فعادوا]، متن «فعاودوا» از نسخهٔ س. و ابن اثیر، «الکامل»، جزء ۱۲، ص۳۸۵.

۵) در هردو نسخهٔ خطی [درب شروان] ← آنچه چند سطر بالاتر، پابرگ ۲ آمده‌است.

راه عبوری (دراین دربندها) به ما نشان دهید که از آن[1] بگذریم شما را امان دهیم وگرنه همان گونه که اورا کشتیم شما را نیز خواهیم کشت.» ازاین رو (شروانیان) جایی را بدیشان نشان دادند و گفتند که این آسانترین راه (عبور) است. مغولان به همراهی آنان پیش رفتند تا ازآن راه گذشتند و دربند را پشت‌سر خود گذاشتند. چون ازدربندعبور کردند در آن نواحی به‌پیشروی پرداختند، در آن دیار اقوامی بیشمار، از جمله[2] اقوام لان و لکز[3] وطوایفی ترك سکونت داشتند، (مغولان)آنان را غارت کردند وبسیاری ازقوم لکز راکه مرکب از مسلمانان وکافران بود، کشتند و با هرکس، از مردم آن دیارکه با ایشان از در دشمنی درآمد نیز چنان کردند. سپس آهنگ سرزمین لان کردند که مردم‌آن مرکب از امتهایی بسیار و پیروآیین مسیح بودند، و (ازآنجاکه) خبر حملهٔ مغول به ایشان رسیده بود (پیشاپیش) آماده و محتاط، گروهی بسیار از قپچاقیان راگرد آورده بودند، و بـا مغولان به جنگ پرداختند، اما هیچیك از دوطرف بردیگری پیروز نشد. مغولان به قپچاقیان چنین پیام دادند [که می‌گویند]:[4] «ما و شما از یك جنس و تیردایم، ولی قوم لان‌از شما نیستندکه شما آنان را یاری می‌دهید و نه دین شما چون‌کیش آنهاست، مـا با شما پیمان می‌بندیم که متعرضتان نشویم، وآنچه مال وجامه بخواهید نزد شما می‌فرستیم، و (درعوض) شما از میان ما وآنان کنار روید و ما را به‌هم واگذارید.» پس دربین ایشان امر بر آن قرار گرفت که مغولان مال و جامه برای ایشان بفرستند، و آنـان دست از (یاوری به) قوم لان کشیدند ومغولان برقوم لان تاختند وبسیاری راکشتند و غارت کردند و به اسیری گرفتند.

سپس مغولان به (دشت) قپچاق باز گشتند، و [قپچاقیان][5] کـه بـا (احساس)

۱) در نسخهٔ م [منهم] متن از نسخهٔ س «منه».

۲) متن «منهم» از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۸۵ و در نسخهٔ م [من].

۳) در مآخذ ومراجعی که دردسترس است چیزی دربارهٔ این‌قبیله (لکز) نیامده، شاید ازقبایل همسایهٔ قبایل لان بوده است ← آنچه در فهرست‌نمایه آمده است. (این نام در مآخذ فارسی به صورت «لکز» و «لکزستان» آمده).ـم.

۴،۵) از نسخهٔ س.

ایمنی به سبب صلحی که بین آنها برقرار شده بود متفرق شده بودند، از بازگشت مغولان آگاه نشدند مگر هنگامی که مغولان به سرزمین آنها درآمدند و بر ایشان تاختند و آنان را درهم کوفتند و چندین برابر مالی که برای ایشان فرستاده بودند از آنان باز گرفتند. برخی (از قپچاقیان) به دره‌ها و برخی به کوهها پناه بردند و گروهی به بلاد روس پیوستند. مغولان در سرزمین قپچاق ماندند ــ چه زمینی بود پرچراگاه به زمستان و تابستان، زیرا به تابستان نقاطی سرد با مراتع بسیار (ییلاق) و نیز به‌زمستان جاهایی گرم با مراتع بیشمار (قشلاق) داشت. ــ و به شهر سوداق رسیدند که شهر اصلی و مرکز امرار زندگی قپچاقیان، و شهری بر کنارهٔ دریا پیوسته به‌خلیج قسطنطنیه[1] بود. مغولان آن‌شهر را به تصرف درآوردند و مردمش را متواری کردند، برخی به کوهها پناه بردند و برخی دیگر با کشتیها به‌دریا رفتند و به‌سرزمین سلطان علاءالدین کیقبادبن کیخسرو [سلطان سلجوقیان روم][2]، روانه شدند.

سپس گروهی ازاین [مغولان][3] به سرزمین روس که مملکتی است پهناور و مردم آن مسیحی هستند، پیش‌رفتند و به سال‌ششصدوبیست به‌آن صفحات رسیدند. روسها و قپچاقیانی که نزدایشان آمده‌بودند خبررسیدن مغول را شنیدند و برای جنگ آماده شدند و به حرکت درآمدند تا با ایشان بجنگند و آنان را از سرزمین خود دور رانند. مغولان چون ازاین امر آگاه شدند، عقب نشستند. روسها و قپچاقیان به تعقیب آنان طمع بستند و پنداشتند آن عقب‌نشینی به‌سبب ناتوانی مغولان و بیم آنان از ایشان است، و مسافتی، به‌اندازهٔ دوازده روز راه، آنان را دنبال کردند. اما مغولان، درحالی که اینان ایمن گشته و به‌سبب احساس تفوق برمغولان، پراکنده شده بودند، به سوی ایشان پیچیدند، و اینان (تنها) وقتی برای جنگ از نو گرد آمدند که مغول به نیرو برتر آمده بود. پس هردوگروه پایداری ورزیدند و چند روز چنان‌جنگی کردند که مانندش شنیده نشده بود. سپس مغول ایشان را شکستی

۱) خلیج استانبول، و مراد بوسفور است.ــم.

۲) افزودگی برای توضیح از مصحح است.

۳) از نسخهٔ س.

بزرگ داد و به کشتار آنان پرداخت که جز اندکی از آن جماعت سالم نماندند و آنان که جانی بدر بردند به‌سبب پیمودن راهی دراز به بدترین صورتی به دیار خود رسیدند. مغولان به دنبال آنان آمدند و کشتند و ویران کردند، تا آنجا که بیشتر شهرها از مردم تهی شد. پس اعیان، بازرگانان روس و دیگران (که به دیگر شهرها بودند) جمع شدند و کالاهای گرانبهای خود را به‌سرزمین سلطان علاءالدین حمل کردند.

چون بلغاریان از نزدیك شدن مغول آگاه شدند، در چند جا گروهی را به کمین آنان نشاندند و (گروهی دیگر) بر آنان تاختند و جنگیدند و ایشان را (به جنگ و گریز) به درون کشیدند و بر آن داشتند که از مواضع[1] کمین بگذرند. آنگاه (گروه کمین کردهٔ بلغار) در پشت سر ایشان به در آمدند و اینان در میانه ماندند و از هر سو دستخوش شمشیر گشتند تا بسیاری کشته شدند و بقیه جان سالم به در بردند.[2]

سپس، این گروه [از مغولان][3] ضمن بازگشت به نزد سلطان خود، چنگیزخان روانهٔ سقسین[4] شدند [و به (نزد) او رسیدند».][4]

این بود اخبار گروهی از مغولان که ایشان را راهیان غرب (مُغرّبه) می‌گفتند وهمانها بودند که به‌غرب‌خراسان تاختند و آشوبی سخت‌هولناك در آن بلادافکندند که پیش از آن هرگز شنیده نشده بود که گروهی از مردم چنان دستخوش آشوب شوند و (فتنه‌گران) با ایشان آن کنند که این قوم در چنین مدتی اندك کردند.

اما چنگیزخان، پس از پیشروی این گروه، یاران خود را چند بخش کرد؛ بخشی را به فرغانه گسیل داشت که آنجا را تصرف کنند و گروهی را روانهٔ ترمذ[5]

۱) متن از نسخهٔ س، و در اصل [موضع].

۲) بیان ابن اثیر در «الکامل» ص ۳۸۸ در این خصوص بدین مضمون است: جز اندکی از مغولان که گویند نزدیك به چهار هزار تن بودند، نجات نیافتند. ۳) از نسخهٔ س.

۴) از نسخهٔ س. ۵) در هردو نسخهٔ خطی [ترمد] ضبط متن «ترمذ» از روی ابن‌اثیر، «الکامل» ج ۱۲، ص ۳۸۹ است.

کرد و بخشی دیگر را به کلاته[1] که دژی استوار در ساحل جیحون بود، فرستاد. پس هرگروه به سویی که بدانجا اعزام شده بودند روانه شدند و در آنجا فرود آمدند و بر آن (سامان) دست یافتند و از قتل و بنده‌گرفتن وغارت و ویرانی همان کردندکه دیگر یارانشان کردند.

چون از اینهمه بپرداختند، نزد سلطان خود، چنگیزخان که در سمرقند مقام داشت، باز گشتند. وی سپاهی بزرگ آماده کرد و یکی ازپسرانش را به سرداری آن سپاه گماشت و ایشان را به خوارزم گسیل داشت و سپاهی دیگر را به خراسان فرستادکه از جیحون گذشتند و آهنگ بلخ کردند و آنجا را، با دادن امان، در سال ششصد و هفده به دست آوردند و شحنه‌ای از خود بر آن گماشتند و دست به غارت و ویرانی آن نزدند. با دیگر شهرها نیز چنین کردند، و مردان دیار را (به اسیری) گرفتند تا به دست ایشان، با دیگران که در برابر مغول مقاومت ورزند، بجنگند سپس [به][2] طالقان[3] که ولایتی شامل چندین شهر بود، رسیدند. درآنجا دژی بود استوار که آن را منصورکوه می‌خواندند و از بلندی و برجستگی کس را بر آن دسترس نبود و درون آن رزم‌آورانی سخت دلیر جای داشتند. مغولان آن دژ را محاصره کردند و شب و روز با مردم آن سامان جنگیدند، اما از عهدهٔ ایشان برنیامدند، از این رو کس نزد (سلطان خود) چنگیزخان فرستادند و او را از ناتوانی خویش در تصرف آن دژ، به سبب استواری بنیان و فزونی رزم‌آوران آن و دلاوری ایشان، آگاه کردند. چنگیزخان، خود باگروههایی (از مغول) که همراه وی بودند عازم تسخیر آنجا شد و آن دژ را در محاصره گرفت درحالی که بسیاری از مسلمانان اسیر را نیز، به اکراه، بدان جنگ وادار کرده بودند. وی چهار ماه دیگر به محاصرهٔ آن دژ ادامه داد و درآنجا بسیاری از مغولان کشته شدند. سپس [چنگیزخان][3] امر کرد چندانکه توانند هیزم و چوب فراهم آورند و آنان آغاز به

۱) در اصل [کلاة] و در نسخهٔ س [کلابه]، ضبط متن از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۸۹.
۲) درنسخهٔ س وابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۹۰ ۳) افزودگی ازمصحح برای توضیح است.

برهم نهادن لایه‌ای چوب و لایه‌ای خاك کردند و بدین‌کار همچنان ادامه دادند تا پشته‌ای بلند به‌اندازهٔ ارتفاع دژ برآوردند و پیادگان[1] بر بالا شدند و برفراز آن منجنیقی نصب‌کردند که به میان دژ (پاره‌سنگ) می‌افکند. پس حصاریان به‌تمامی گرد آمدند و در دژ را گشودند و بیرون آمدند و (برای شکستن حلقهٔ محاصره) یکباره برمغولان تاختند، (بدین‌گونه) سواران ایشان سالم ماندند و نجات یافتند و راه‌کوهها و دره‌ها را پیش گرفتند اما پیادگانشان کشته شدند، و مغولان دژ را به تصرف درآوردند، وزنان وکودکان را به‌بردگی گرفتند واموال را به‌غارت‌بردند.

آنگاه چنگیزخان مردان آن بلاد را گرد آورد و چون مردم بلخ و دیگران به ایشان امان داد وآنان را با یکی از فرزندان خود به شهر مرو گسیل داشت تا بدانجا رسیدند. مرو را بیش از دویست هزار تن، رزمندهٔ مسلمان از لشکری و بازرگان وعرب و ترك بود که دربیرون مرو اردو زده وآمادهٔ نبرد با مغولان بودند. چون مغولان به‌آیشان رسیدند، درهم افتادند و به جنگی سخت پرداختند. مسلمانان شکست خوردند و مغولان تیغ درایشان نهادند و جزاندکی ازآنان سالم نماندند واموال وسلاحشان غارت شد. آنگاه مغولان به‌بلاد اطراف کس فرستادند تامردان اهل‌آن نواحی را (فراخوانند و) بیاورند، چون (مردم) نزد[2] او (یعنی پسرچنگیز، فرمانده آن سپاه) گردآمدند، مغولان به پیشروی به‌سوی مرو پرداختند وچهارروز آن شهر را در محاصره‌ای سخت گرفتند. مردم مرو به سبب شکست لشکریان‌خود سست‌دل شده بودند. روز پنجم مغولان به‌کلانتر شهر پیام فرستادند: «خود ومردم شهررا به‌نابودی نیفکن، به‌سوی مابیا تا تورا فرمانروای این‌شهر[3] کنیم و از نزدت

۱) در هر دو نسخهٔ خطی [رجال=مردان] اما ضبط متن، «رجاله=پیادگان» از ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۱۹ حوادث سال ۶۱۷ گرفته شده است.

۲) متن «فلما اجتمعوا عنده» و مراد از «او» چنان‌که درصدر این بند آمده، پسر چنگیزخان است که فرماندهی سپاه مأمور تسخیر مرو را به عهده داشت، و شاید صحیح آن «فلما اجتمعوا عندها=نزدیك آن» یعنی شهر مرو باشد. در «الکامل»، ج۱۲ ص ۳۹۱ آمده است، «فلما اجتمع لهم ماارادوا=چون آنچه می‌خواستند (سپاه مورد نظر) گرد ایشان فراهم‌آمده».ـم.

۳) متن «هذه‌البلده» ازنسخهٔ س. وابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۳۹۲ درنسخهٔ م [هذا البلد].

برویم.» آن کلانتر کس نزدایشان فرستاد و برای خود ومردم شهر[۱] امان خواست و چون ایشان را امان دادند (از حصار) بیرون آمد. پسر چنگیزخان به او خلعت داد و گفت: «می‌خواهم که یاران خودرا به من معرفی کنی‌تا ببینیم آن‌که شایستهٔ خدمت‌ما باشد، به‌خدمت گیریم و به اوتیولی‌بخشیم.» چون جملهٔ آنان نزد او آمدند وبر ایشان دست یافت، آنان و حکمرانشان را دستگیر کرد.

وی چون از دستگیری آنان فارغ شد، امر کرد نام بازرگانان ورئیسان (اصناف) ومالداران شهر را در دفتری[۲]، ونام پیشه‌وران وصنعتگران را در دفتری دیگر، برای اوبنویسند. دستور اورا اجراکردند. چون وی برآن نسخه‌ها آگاهی یافت امرداد مردم شهر با خانواده و اموال خود بیرون آیند، پس تمام ایشان به‌نزد او آمدند و اوخود برتختی زرین نشست و امر کرد لشکریان مرو راکه به‌دستگیری ایشان اشاره کرده بود، حاضر آورند و گردنشان‌را بزنند، و چنین کردند و مردم به ایشان می‌نگریستند ومی‌گریستند. سپس عامهٔ مردم و زنان وفرزندان و اموال آنان را (به سپاهیان خود) قسمت کرد، و آن روز، از فرط بانگ‌زاری و شیون قیامتی بود. وی فرمان‌داد مالداران را بزنند وشکنجه‌های گوناگون دهند تاآنچه دارند از ایشان بستانند. سپس فرمان به سوزاندن شهر داد [و تمام آن شهر را سوزانند و][۳] آرامگاه سلطان سنجر بن ملکشاه نیز که مغولان می‌پنداشتند در آن اموالی نهفته است، [سوزانده‌شد][۴] و این حال سه روز ادامه یافت و روز چهارم حکم به‌کشتن تمام‌مردم شهرداد. چون کشتگان‌را شماره کردند نزدیك به‌هفتصدهزار کشته بودند.

سپس، روانهٔ نیشابور شدند و آن شهر را پنج روز در محاصره گرفتند و گرچه درآنجا انبوهی [بسیار][۵] از لشکر اسلام‌بود، اما به‌زور با مغولان برنیامدند

۱) متن از نسخهٔ س و ابن اثیر، همان مأخذ و صفحه «لاهل‌البلد» و در نسخهٔ م [واهل].
۲) متن «فی جریدة» و مراد از جریده، دفتر یا سجل است ← خوارزمی، «مفاتیح‌العلوم» صص ۵۶، ۵۷؛ ۶۴؛ Lewis, article «Daftar,» in E 1,2nd ed.
۳، ۴) در متن متوالیاً آمده «فاحرق جمیعه وأحرقت تربة‌السلطان...» از نسخهٔ س و درنسخهٔ م [فاحرقت]. ۵) متن «جمع [کثیر]» از نسخهٔ س، و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۹۳ [جمع صالح = گروهی شایسته].

و مغول بر آن شهر دست یافت، و مردم آن (شهر) را به بیابان کشاندند و کشتند و خانواده‌های ایشان را به کنیزی گرفتند و هر که را بر او گمان مالی می‌بردند شکنجه و عذاب دادند. و پانزده روز در آنجا به‌ویران کردن ایستادند و خانه‌ها را از اموال تهی کردند. سپس گروهی روانهٔ توس شدند و با آن (شهر) نیز چنین کردند. و مشهد را که در آن (مزار) علی‌بن موسی‌الرضا[1] علیهماالسلام و (نیز) گور هارون‌الرشید بود، ویران کردند.

سپس راهی هرات[a] که از بهترین شهرها بود، شدند و آن را ده روز محاصره کردند و سپس بر آن دست یافتند و به مردم امان دادند (اما) برخی از ایشان را کشتند و بر باقیماندگان شحنه‌ای گماشتند. سپس روانهٔ غزنه شدند و سلطان جلال‌الدین منکبرتی پسر سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه با آنان مصاف داد ـ و چنان که بخواست خدای تعالی خواهیم گفت ـ ایشان را درهم شکست. [پس مردم هرات بر شحنهٔ مغول شوریدند و او را کشتند، و چون سپاهیان شکست‌خوردهٔ مغول (از پیکار جلال‌الدین گریزان)، باز گشتند به قهر وارد شهر شدند، و آنان را که در شهر بودند کشتند و زنان را به کنیزی گرفتند، و شهر را ویران کردند و آتش زدند و نزد چنگیزخان که در طالقان[2] مستقر شده بود و مغولان را به تمام نواحی خراسان می‌فرستاد تا آن دیار را ویران و غارت کنند و (مردم را) بکشند، باز گشتند. و این همه در سال ششصد و هفده بود.][3]

اما سپاهی که چنگیز به‌شهر خوارزم[b] روانه کرد، به سبب بزرگی آن سرزمین، بزرگترین سپاه بود. این سپاه بدان شهر که لشکریان و مردانی دلاور از اهل خود داشت رسیدند و آن را پنج ماه در محاصره گرفتند و از هر دو طرف خلقی بسیار کشته شدند، اما از آنجا که مسلمانان در باروی شهر پناه گرفته بودند، شمار

۱) برای شرح حال امام رضا (ع) ← ابن خلکان، «وفیات‌الاعیان»، ج ۱، ص ۳۲۱ـ۳۲۲ و نیز ابن‌اثیر، «الکامل»، ج ۶، صص ۱۹۷، ۳۲۶. ۲) مراد طالقان طخارستان است ← فهرست نمایه.
۳) بین دوقلاب از نسخهٔ س، برگ ۱۹۷ ب افتاده ولی کاتب آن را به اشتباه بعداً در برگ ۱۹۸ ب ـ ۱۹۹ آورده است. ← ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۹۳.

کشتگان مغول بیشتر [بود].[1] مغولان از سلطان خود، چنگیزخان مدد خواستند، و او گروهی بسیار را به یاری آنان فرستاد، (و با رسیدن آن نیرو) به استمرار به سوی شهر پیشروی کردند و بخشی از آن را به تصرف درآوردند. مردم شهر گرد آمدند و در همان نقطه که مغول (رخنه کرده) بود به جنگ با آنان پرداختند ولی نتوانستند ایشان‌را از آنجا عقب‌رانند، وهمچنان به‌نبرد ادامه دادند تامغولان، محله به محله [2]، آن شهر را تسخیر کردند، و هر محله‌ای را که به تصرف درمی‌آوردند، مسلمانان از محلهٔ دیگر با ایشان می‌جنگیدند و زنان و کودکان نیز دوشادوش مردان نبرد می‌کردند. و این حال همچنان ادامه داشت تا تمام شهر را گرفتند و جمله ساکنان آن را کشتند و آن را ویران کردند و سپس پلی [3] را که مانع سوار شدن آب جیحون بر شهر بود گشودند و آب بدان سرازیر شد و تمامی آن شهر را غرقه ساخت و بناهای آن را ویران کرد و تالابی بجای‌ماند. چون مغولان تسخیر خراسان را به پایان رساندند و نزد خان خود بازآمدند، وی سپاهی بزرگ تجهیز کرد و به غزنه گسیل داشت.

ذکر جنگهایی که میان جلال‌الدین خوارزمشاه و مغولان رخ داد و سپس روی نهادن او به دیار هند

جلال‌الدین منکبرتی، پسر علاءالدین خوارزمشاه در غزنه مقام داشت و شصت‌هزار تن از سپاهیان سلامت یافتهٔ پدرش با او بودند، و سپاهی که چنگیزخان به غزنه فرستاده بود [نزدیک] به دوازده هزار تن بود. چون (مغولان) به نواحی

۱) از نسخهٔ س. ۲) محله همان منزل است ← «قاموس‌المحیط». (مراد مؤلف از محله همان معنای مشهور آن، یعنی کوی است و پیداست که جنگ کوی به‌کوی صورت می‌گرفته است.ـم.) ۳) درمتن «فتحوا الجسر» آمده و ظاهراً آن «جسر» ترکیبی ازپل و آب‌بند بوده است. ابن اثیر در «الکامل» (که مأخذ «مفرج‌الکروب» ابن واصل است). ج۱۲،ص۳۹۴ گوید، «فتحوا السکر الذی... =سدی را که مانع ریزش آب جیحون به درون شهر می‌شد گشودند».ـم.

غزنه رسیدند، جلال‌الدین با سپاهی که نزد [او بود][1] به مقابلهٔ آنان شتافت و در جایی که بَلْق[2] نام داشت پیکار در گرفت. دوطرف جنگی سخت کردند و خدای تعالی مسلمانان را پیروزی داد و مغولان شکست خوردند، و مسلمانان از ایشان، چندانکه خواستند، کشتند. هزیمتیانی که جان سالم بدر بردند، نزد چنگیزخان باز گشتند. چنگیزخان سپاهی افزونتر از سپاه نخستین به فرماندهی یکی ازپسران خود روانه کرد. وی به‌کابل رسید و سپاه اسلام [با جلال‌الدین][3] برابر او درآمد وپیکار در گرفت و جنگی سخت کردند و دیگر بار مغولان شکست خوردند و جمعی [بسیار][4] از (تاتار)[5] کشته شدند و مسلمانان اموال آنان‌راکه بسیار بود به غنیمت‌گرفتند وگروهی [بسیار][6] از اسیران مسلمان‌که با ایشان بودند، از اسیری رهایی یافتند.

سپس، [بعد ازآن][7](پیروزی)، میان مسلمانان برسر تقسیم غنایم فتنه‌ای‌افتاد که ارادهٔ خدای تعالی برهلاک اسلام قرارگرفته بود. داستان این فتنه[8] چنان بود که بین امیری از ایشان به نام سیف‌الدین بغراق‌که ترکی از خلج[9] و دلاوری پیشتاز و در جنگ ونیرنگ صاحبنظری (بلندآوازه) بود وخود به تنهایی ازعهدهٔ جنگ با مغول برمی‌آمد، باامیری دیگر به نام ملك‌خان ــ که با سلطان جلال‌الدین خویشاوندی داشت ــ برسرغنیمت اختلاف افتاد و به‌جنگ پرداختند و در آن میان برادر بغراق کشته شد. بغراق گفت: «من کافران را درهم شکنم و آنگاه برادرم به خاطراین‌مال حرام کشته شود!». وی که سخت رنجیده وخشمگین شده بود ازسپاه کناره گرفت و روانهٔ هند شد و سی‌هزارسپاهی ــ که همه اورا می‌خواستند ــ با او بودند. جلال‌الدین به‌هروسیله از او دلجویی کرد و خود به‌نزد وی رفت و (لزوم)

۱) متن از نسخهٔ س «الذی‌کان» و در نسخهٔ م [الذین].
۲) در نسخهٔ م [بتلف] و در نسخهٔ س [تتلف]، متن از روی ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۳۹۵ «بِبَلق»، و بلق ناحیه‌ایست در غزنه ← یاقوت، «معجم‌البلدان».
۳، ۴) از نسخهٔ س. ۵) مراد مغول است ← پابرگ ۵ص ۲۱ و ۲۲.
۶، ۷) ازنسخهٔ س. ۸) دربارهٔ این‌فتنه ← به‌نسوی، «سیرة‌السلطان جلال‌الدین منکبرتی»، ص ۱۵۵ــ۱۵۶.

جهاد و بیم از خدای تعالی را به یاد او آورد و در برابر وی بگریست ولی او (از تصمیم خود) بازنگشت و خشمگین روانه شد. ایشان درچنین وضعی بودند[1] که خبر آمدن چنگیزخان و سپاهیانش رسید، چون جلال‌الدین ضعف مسلمانان را که مولود جدا شدن بخشی از لشکریان بود، بدید تاب مقاومت و ایستادگی نیاورد و روانهٔ سرزمین هند شد تا به آب سند که رودی است بزرگ، برسید. ولی در آنجا کشتیهایی برای عبور نیافت. چنگیزخان که شتابان ازپی او می‌تاخت با سپاه خود جلال‌الدین را که نتوانسته بود از آب بگذرد، دریافت. پس به‌مصاف در ایستادند و چنان سخت جنگیدند که تمام جنگهای پیش نسبت به آن بازیچه‌ای می‌نمود. این جنگ سه‌روز دوام‌یافت و ازدوطرف خلقی بسیار کشته شدند، یکی از کشتگان‌همان ملك‌خان بود که پیشتر ذکرش گذشت. کشتگان مغول بیشتر و مجروحانشان فزونتر بودند، پس مغولان بازگشتند و به [فاصله‌ای][2] دورتر رفتند و در آنجا فرود آمدند.

چون مسلمانان دیدند کمکی به‌ایشان نمی‌رسد و جزضعف ایشان نمی‌افزاید، کس به‌جستجوی کشتیها فرستادند و چون کشتیهایی به‌آنان رسید بـا آن کشتیها از رود گذشتند درحالی که نمی‌دانستند مغولان چه‌قدر مجروح و کشته داده‌اند، و اگر ازاین امر آگاهی می‌داشتند (بیگمان) به مغولان حمله می‌بردند و چه بسا بر آنان پیروز می‌شدند، امـا وقتی خداوند امری را اراده فرماید، اسباب آن را نیز آماده می‌کند. چون جلال‌الدین با [لشکریانی][3] که همراه وی مانده بودند ازرود گذشت مغولان به‌جانب غزنه رفتند وهمان دم آن شهررا ازمدافعان تهی کردند و[مردمش][4] راکشتند وغارت کردند و زنان را به کنیزی گرفتند و هیچکس را به‌جا نگذاشتند. سپس آن شهررا سوزاندند وچنان شد که «گویی دیروز در آن‌شهر هیچ‌نبوده‌است.»[5]

۱) متن از نسخهٔ س و ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲ص۳۹۷) «فبینماهم کذلك». و در اصل [فانهم لکذلك]. ۲) افزودگی برای توضیح از ابن‌اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص۳۹۷) است. برای آگاهی از جنگ جلال‌الدین و چنگیزخان بر کنارهٔ رود سند ← نسوی («سیرة‌السلطان جلال‌الدین»، ص۱۵۸ــ۱۵۹). ۳) ازنسخهٔ س.

۴) متن از ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲ ص۳۹۷ «و قتلوا [اهلها]» و در هردو نسخهٔ خطی [بها].

۵) بخشی ازآیهٔ ۲۴ سورهٔ یونس «کان لم تغن بالأمس».

این بود تاریخ آن‌قوم در آغاز کارشان، و ــ به خواست خدای تعالی ــ دیگر اخبار آنان را که روی دهد، باز خواهیم گفت.

من داستان ایشان را به قدر امکان خلاصه کرده‌ام، چه اگر می‌خواستم آن‌را به تمامی بیاورم مجلداتی بسیار را می‌انباشت. در روزگار اسلام، پیش از اینان ــ بلکه گویم حتی قبل از اسلام نیز ــ نظیر آنچه از (دست) اینان برآمد، پیش نیامده بود، زیرا مغولان بیشتر پهنهٔ آباد زمین را در اندك مدتی از شهرها تهی کردند. اگر چه اسکندر در ظرف مدتی نزدیك به‌چهارده سال (بسی) از سرزمینها را به‌تصرف درآورد ولی راهی را که این [قوم][1] پیمودند، نپیمود. چه او با اهل هر کشور به عدل و احسان رفتار می‌کرد و اینان با خونریزی و ویران‌کردن شهرها و کشتن مردان، سرزمینها را تصرف کردند. باید از خداوند مددخواست و از او امید داشت که مسلمانان را بر اینان پیروزی دهد و مشیت او به برکندن ریشهٔ اینان و نابودی کاملشان قرار گیرد، چنان‌که در خبر از پیامبر صلی‌الله علیه و سلم آمده است که فرمود: «آنان[2] را سه بارگسترش است؛ درنخستین بار مسلمانان را در جزیرة‌العرب دنبال کنند و دومین‌بار، برخی کشته شوند و برخی جان‌سالم بدر برند و در سومین‌بار، ریشه‌کن شوند [وزان پس هیچ نشانی از آنان[3] باقی نماند]».[4]

اینك به ذکر بقیهٔ رویدادهای سالی که شرح آن را به پایان می‌بریم باز گردیم
ذکر بقیهٔ رویدادهای سال ششصد و شانزده

دراین سال الملك‌المنصور، حکمران حماة به گرفتن سوگند (و پیمان) از اهل مملکت خود برای پسرش الملك‌المظفر، تقی‌الدین محمود اقدام کرد. این پسر در آن هنگام هفده‌سال داشت، زیرا چنان‌که پیشتر [یاد][5] کردیم، ولادت وی به‌سال

۱، ۴) از نسخهٔ س. ۲، ۳) یعنی مغولان ــ م. ۵) از نسخهٔ س.

پانصدونودونه بود. پدرم ـ که خدایش رحمت کند ـ متن سوگندنامه[1] را نوشت، و از مردم به ولایتعهدی او از جانب پدرش پیمان به سوگند رفت. سپس الملك‌المنصور، پسرش الملك‌المظفر را مأمور عزیمت به سرزمین مصر کرد تا به‌دایی خود، الملك‌الکامل در برابر فرنگیان مدد کند و گروهی از لشکریان را (نیز) به او واگذاشت و خواجه‌سرا، شجاع‌الدین مرشد منصوری را همراه او روانه کرد. چون پدرش، الملك‌المنصور با او وداع کرد، این دوبیت را که خود سروده بود[2] برای او بخواند:

و منكَ قد فارقتُ منّی مهجة خطیرة امسیتُ منها فی خَطَر...

از رفتن تو گویی جانم‌را از خود جدا کرده‌ام و از این مفارقت به خطر افتادم، (اما امیدوارم) خداوند تورا به‌یاوری خویش مؤیددارد تا چهره‌ات‌را سرشار از درخشش و شادی پیروزی باز بینم.

چون الملك‌المظفر به لشکرگاه کاملی[3] رسید، الملك‌الکامل به بهترین وجهی او را استقبال کرد و در میمنهٔ سپاه خود جایش داد، و این همان جایگاهی بود که پدر و جد او در روزگار ناصری صلاحی[4] داشتند. پس از مسافرت الملك‌المظفر به مصر؛ مادر وی، ملکه خاتون، دختر الملك‌العادل درگذشت و همسرش، الملك‌المنصور از مرگ او دستخوش اندوهی بزرگ شد و جامهٔ سوگواری پوشید و فرمود بزرگان حماة برای نمازگزاری بر (جنازهٔ) او بر فراز دژ بروند، پس بر او نمازگزاردند و امامت نماز با پدرم بود ـ که خدایش بیامرزد ـ و من آن روز با او رفتم و سال عمرم نزدیك به دوازده بود. سپس سلطان ـ که خدایش بیامرزد ـ مراسم سوگواری آن بانو[5] را در مدرسهٔ منصوریه[6]، بیرون حماة برگزار کرد. من

۱) متن از نسخهٔ س «نسخة الیمین» و در نسخهٔ م فقط [یمین].
۲) متن «من نظمه» از نسخهٔ س و در اصل [قطعة].
۳) منسوب به الملك‌الکامل.ـم. ۴) منسوب به الملك‌الناصر، صلاح‌الدین ایوبی.ـم.
۵) متن از نسخهٔ س «عزاها» و در اصل [عزاه] که خطاست.
۶) در نسخهٔ م به‌تصحیف [المدرسة التقویة]، ضبط متن از نسخهٔ س. ← صص ۷۷ و ۷۸ که خواهد آمد.

او را دیدم که در جانب راست محراب، غمزده و اندوهگین نشسته و لباس سوگواری، جامه و عمامهٔ کبود، پوشیده بود. و فرزندانش، الملك‌الناصر، قلج ارسلان وبرادرانش درکنار اوبودند وهمه‌را جامهٔعزا برتن بود. قاریان دربرابر او تلاوت، و واعظان وعظ می‌کردند و شاعران سوگنامه‌های خود را می‌خواندند. پیشنهاد شده بود که سوگنامه‌ها بر وزن و قافیهٔ قصیدهٔ ابی [العلاء][1] معری سروده شود که مطلعش چنین است:

یا ساهرَالبرقِ ایقظ ر اقدالسّمرُ لعلّ بالِجزْع اعواناً علی‌السَّهر[2]

گروهی از شاعران قصایدی براین وزن و قافیه گفتند و بهترین قصیده را حسام‌الدین خشترین بن تلیل[3] که کردی سپاهی وشاعری خوش‌بیان بود گفت. وی بگاه سخن‌گفتن لکنت‌زبان وخطای نحوی داشت ولی چون شعر می‌گفت، آن را با جودت و به نیکویی می‌سرود. و جامهٔ سوگواری پوشیدن سلطان را توصیف کرده و معانی بدیع بکار برده است. آغاز آن قصیده چنین است:

الطّرفُ فی لجةٍ والقلبُ فی سُعر لـه دخـانُ زفیر طارَ بالشّرر...

دیدگان در دریای سرشك و دل در تف‌آتشی است که آن را آهی دودآساست و شراره برکشیده است.

حیران شده‌ام که واقعیت دردناك را انکارکنم یا آن را بپذیرم، دیدگانم را از روی آورندهٔ خبر و از تجسم آن خبر شوم وحشتبار بر می‌دوزم و بر می‌گردانم.

تا آنگاه که دیدم ستارگان به‌دلسوزی برهورُوشان درتیرگیِ زلفان شب‌فام بردمیدند.

ازهرزن جوان سیمتن نازك‌اندام (این حدیث غم‌انگیزرا) پرسیدم، از متانت منجمد و یا از شرم آب شد.

نمی‌دانستم که آن واقعهٔ دشوار (اجل) برسربهترین مردم، از زن و مرد، آمده است.

(مرگ) یك تن را ــ که برابر هزار تن بود ــ ازمیان برداشت. (مرگ را) دو دست

۱) افزودگی در حاشیهٔ نسخهٔ م و در متن نسخهٔ س آمده است.

۲) ای شب‌زنده‌دار حیران، خفتهٔ بیهوش را بیدار کن شاید در این کوی همدمانی برای شب‌زنده‌داری باشند.←شروح «سقط‌الزند»، السفرالثانی، القسم‌الاول،ص۱۱۴.

۳) چنین است دراصل و متن، و درنسخهٔ س [تایل].

بخشکدکه با آن سرور قوم[1] چنین جفا کرد.
بگذار روزگـار پس از ایشان، هـرچـه خـواهد بـا من بکند. اینك چنـان ایمنی یافته‌ام (و این مصیبت چنان بزرگ بود) که دیگرهیچ پروا و پرهیزی نمی‌کنم.
به آن کس که رفت بگو امید است دیدگـانی که سراسرشب بیدار بوده، کـوچ‌کردگان را به رؤیا بازبینند.
خدایت نگاه دارا دوستی را از یـاد مبرکه سعاد دوری‌گزید و رفت، و این‌آخرین خبر است.
مردم را پس از کوچ کردن او، دیگر دلی جز غمخانه‌ای مالامال از اندوه نمانده است.

و دراین قصیده در وصف جامهٔ سوگواری سلطان گوید:

ما کُنْتُ اعلم إنّ‌الشمسَ قد غربتْ حتّیٰ رأیتُ‌الدُّجیٰ‌مُلقی علی‌القمر

نمی‌دانستم که آفتاب‌جهانتاب غروب‌کرده است تا آنکه دیدم تیرگی بر این ماه‌سایه گسترده است.[2]

و نیز از ابیات همان قصیده است:

قل للغـزالـة ایُّ‌الـرّوع نَفَّرهـا و دونُها اسد وَقْف علی‌الحـذَر

به‌آن ماده غزال که از بیم گریخته است بگوکـه پیش روی او شیری بـه کمین در ایستاده است.
شهریاری که هرکار سختی را در جهان کوچك می‌شمرد و بـردفع هر حادثهٔ خطیر، جز دفع تقدیر تواناست.
اگر در عوض‌آن عزیزکه بمرد، فدیه‌ای می‌پذیرفتند بیگمان «مادرالمظفر» پیش از وقوع واقعه هزاران فرد بشر را به فدیه می‌داد.

۱) متن «فما أمضاه فی‌العیر»، والعیر به‌معنی آقا وپادشاه است و«عیرالقوم» سرور ایشان‌باشد ← ابن منظور، «لسان‌العرب»، ج۶، ص۳۰۰ (مراد از بیت اینکـه، دست اجـل بخشکدکه با ربودن همسرآن پادشاه باجان‌آن‌سرور قوم جفایی چنین‌کرد وداغی جانسوز بردل‌او گذاشت).ـــم.
۲) مراد از تیرگی، جـامهٔ سوگواری و مـراد از مـاه رخسار شهریار است و معنی بیت اینکه به سبب واقعهٔ مرگ آن بانوکه به‌غروب آفتاب جهانتاب مـی‌مـاند، این مـاه‌رخسار سیاه‌پوش شده است.ـــم.

دلیران، پشت‌سر او، برای نیزه‌زدن به شیر شرزهٔ دلیر، سوار بـراسبانی که چـون پلنگ می‌جهیدند برفتند.
آنان که چون تیغهای خود را بر می‌کشیدند. بـا تیغهٔ آن حـروفی را سطر به سطر برجمجمه‌ها می‌نگاشتند، خود شکار شدند.

و نیز از آن قصیده است:

کجـایند «تبابعهٔ»[1] شیرشکار کـه خون شاهان را ــ که کس نریخته بود ــ به رایگان بریختند و پایمال کردند؟
کجـایند مهتران نیکوکار «غسّان» کـه تاجداران «مَضَر»، سوار براسبان برای آنان پیشکش می‌آوردند؟
کجاست «المظفر»؟ آنکه همت و ارادهٔ او در تنگنای جنگ به سستی نمی‌گرایید.
چه قدر از ضربه‌های او که بر تارک سروران نشسته و چه قـدر شکافها که از اثر نیزهٔ او در پیکرها دهان گشوده است.
وکجایند پسران ایوب؟[2] آنان که ایشان‌را در جنگ پایگاههایی بود که رزم‌آوران «عک»[3] را بـه رشك و حسد می‌انداخت و چه بسا کـه از ضربه‌های شمشیر ایشان، اسبان بی‌سوار، در زمین بی‌فریاد، پراکنده شدند.
چنان‌کـه گفتی در شبِ بی‌نشانیِ آنان ستارگان داستانسرا ندمید و برق شمشیرهـا نجهید و اسبانی که شیران بیشه‌های شجاعت را برپشت خود داشتند، از خـارستان مغیلان به‌کمك آنان نیامدند.
آنان که به روزپیکار به سوی دشمنان نیزه می‌انداختند (و چون رزمندگان) «بدر»[4] بر بدخواهان می‌تاختند.
آنان که در زندگی خود، مایهٔ زیبایی روی زمین بـودنـد و اینـك پس از مـرگ (دلاوریهایشان) زینتبخش کتابها و تاریخهاست.

و نیز از آن ابیات است:

۱) تبابعه، ملـوك یمن کـه حضرمـوت و سبا و حمیر را نیز در تصرف داشتند و تـا فجر اسلام برمسند قدرت و دولت بودند. ۲) مراد خـاندان صلاح‌الدین ایوبی است.ــم.
۳) عکیان به‌دلاوری و مقاومت مشهور بـوده‌اند ← «پیکارصفین، نصربن مزاحم منقری، ترجمهٔ پرویز اتـابکی، ص ۴۵۱، تهران۱۳۶۶ ومراد ازبیت اینکه، عکیان بـا همـهٔ دلاوری خـود، بردلیری ایوبیان غبطه می‌خوردند.ــم.
۴) مراد غزوهٔ معروف بدر در زمان رسول اکرم (ص) و دلاوری و پیروزی مسلمانان است.ــم.

یا ناصرالدّین خُذها بنت ذی ادب جائتکَ تَرْفل فی وَشی و فی حبَر

ای ناصرالدین[1] این دختر ادب‌آموخته را که دامن‌کشان با جامهٔ لطیف و نگارین نزدت می‌آید، بپذیر.

عمر شادمانهٔ او در نهایت کوتاهی منقضی شد و از پهنهٔ زمین رخت بربست.

اینك تو شادزی که برتاج دولت همچون ماهی که از نصرت و پیروزی می‌درخشد، جلوه می‌کنی.

ای منصور، سرزمین تو همچنان دلگشا و خندان است و از پس این حادثه دیگردژم روی نباشد.

همسر وی، الملك‌المنصور نیز در سوگواری او چند قصیده دارد که یکی ازآنها چنین آغاز می‌شود:

دمـوٌع کالغیوثِ الهـاطـلات لَمـاض من [کآبـاتی و آتی][2]

اشك چون سیلاب، از فرط اندوه و رنجهـای جانگدازم بر رخساره‌ام جاری است.

سوز و گدازی بر جـانم نشسته که چون به دادخواهی برآیم، دل ملامتگران نیز به رقت درآید.

بر آن‌کس‌که در این گور خفته است درود می‌فرستم و پیاپی نماز می‌گزارم.

ای‌آنکه چهرهٔ دلبندت نزد من گـرامی است و ای‌آنکه مرگت زندگی مـرا تهی و تباه‌کرد.

هر بامداد درود الاهی برآن استخوانهای پوسیده باد.

ای‌آرمیده درگور، اشکهایی‌که ازآب فرات افزونتر است نثار تو باد.

مرا با تو لحظاتی درخشان بودکه در نظرم چون اختران تابناك می‌آمد.

فقدان و دوری تو روزهای روشن مرا بر من چون تیره شبهای ظلمانی‌کرد.

تو را عصمتِ دینِ شریف بود، عصمتی‌که از هرصفتی والاتر است.

با رفتن تو عزادار شدم، ای زندگی من! پس ازتو دیگر مرا زندگانی چیست؟

برای سوگـواری تو جامهٔ سیاه مناسبی نداشتم کـه در این فـاجعهٔ دشوار روزگار بپوشم،

۱) خطاب به الملك‌المنصور، ناصرالدین محمد است.ـــم.

۲) از نسخهٔ س افتاده و در نسخهٔ م آمده است.

اما سیاهی چشمانم را از داغ جگر ذوب کردم و چون با سیلابهٔ اشك سرازیر شد جامه‌ام را سیاه کرد.

و از آن قصیده است:

و ها أنا منكَ فی أصفادِ حُزْن لغیر سماع نَوْح[1] لا أُواتی

اینك من ازهجر تو در لجه‌های اندوه غرقه شده‌ام و بی شنیدن نوحه‌ای شیون‌می کنم.
هرگاه کبوتری ترنم کند من به درد می گریم و هرصبح و شام ندبه وزاری می کنم.
زنان صالح از فرط اندوه چنان بر تو می گریند که مادران در سوگ دختران خویش زاری می کنند.
شبانگاهان به من راه می‌نمایند که بی‌شکیب به سر تربت تو آیم.
این تقدیر تنها تو را نبود که هرگروهی (باید) این جام شرنگ را بنوشد.

۱) در نسخهٔ س [حزن].

به سال ۶۱۷ درآمدم

فرنگیان سرزمین دمیاط را همچنان در تصرف داشتند و سلطان الملك‌الکامل در منصوره مستقر بود و به جهاد برضد فرنگیان ادامه می‌داد و سفیران او پیاپی برای جلب کمك از پادشاهان اطراف و نواحی به، هرسو می‌رفتند و برادرش الملك‌الاشرف، [موسی بن‌العادل][1] درحران اقامت داشت و عمادالدین احمد بن‌مشطوب در خالصه‌ای که الملك‌الاشرف به تیول او داده بود، یعنی رأس‌العین ــ که پیشتر یاد کردیم[2] ــ بسر می‌برد. ماجرای نقض صلح بین مظفرالدین بن زین‌الدین، حکمران اربل و بدرالدین [لؤلؤ][3] ، فرمانروای موصل[4] را پیشتر ذکر کرده‌ایم.

مظفرالدین به‌کسانی که به الملك‌الاشرف گرایشی داشتند پیام می‌فرستاد تا آنان را به قیام در برابر اوتشویق کند. با صاحب ماردین و صاحب آمد نیز مکاتبه کرد ونظر ایشان را به خود معطوف ساخت. وی بدان سبب به این اقدام دست‌زد که الملك‌الاشرف به‌یاری بدرالدین لؤلؤ، صاحب موصل برخاسته بود ودرجنگ از او حمایت می‌کرد. ازکسانی که به درخواستی که مظفرالدین از امیران کرده

۱، ۳) برای توضیح از طرف مصحح است.
۲) ← آنچه پیشتر در ص ۲۶ آمده است.
۴) ← آنچه پیشتر در ص ۲۷ آمده است.

بود، پاسخ مثبت دادند، یکی عمادالدین بن مشطوب بود که خود درسر هوای مکر و سرکشی داشت و عزالدین، محمد بن بدر حمیدی دراین امر با او موافقت کرد، و جز این دو، دیگران نیز به ایشان پیوستند و گروهی بزرگ از کردان و مفسدان گرد آمدند.

ذکر شورش ابن مشطوب بر الملك‌الاشرف و سپس پیروزی الملك‌الاشرف بر او و زندانی کردن وی

چون جریانی که دربارهٔ توافق صاحب ماردین و صاحب آمد و ابن مشطوب و دیگر امیران بر ضد الملك‌الاشرف یادکردیم؛ صورت پذیرفت، عمادالدین و سرکردگان و مفسدانی که با او موافقت کرده بودند، در دنیسر*، پایین ماردین فرود آمدند تا با صاحب آمِد و صاحب ماردین نیز مجتمع شوند و جملگی الملك‌الاشرف را از یاری دادن به صاحب موصل باز دارند.

چون اینان درآن خطه گردآمدند، صاحب آمِد، الملك‌الصالح از موافقت با ایشان منصرف شد و به الملك‌الاشرف گرایید و بین آن دو صلحی برقرار شد و الملك‌الاشرف (دومنطقهٔ) حانی* و جبل گور* را به او داد و تضمین کرد که (شهر) دارا[1]* را بگیرد و به او واگذار کند.

چون این [امر][2] صورت گرفت، کار آن گروه تباه شد و برخی از آن امیران ناگزیر شدند به‌فرمانبرداری از الملك‌الاشرف بازگردند و عمادالدین بن مشطوب با گروهی اندك باقی ماند، از این رو رهسپار نصیبین و از آنجا روانهٔ اربل شد و به‌مظفرالدین صاحب اربل پیوست. والی نصیبین، ابن صبره با دسته‌ای [اندك][3] از لشکریان الملك‌الاشرف براو تاخت و با یکدیگر به جنگ پرداختند و عمادالدین شکست خورد، و سربازانی که با وی بودند از پیرامونش پراکنده شدند و

۱) در نسخهٔ م به تصحیف [دلدا]، متن از نسخه س.
۲) افزودگی از نسخهٔ س است.
۳) افزودگی از نسخهٔ س، حاشیهٔ برگ ۲۰۱ب.

او، گریزان، به‌منطقهٔ شهرسنجار در آمد، فروخ‌شاه،[۱] محمود بن قطب‌الدین، صاحب آن‌دیار ــ که موافق الملک‌الاشرف بود ــ سپاهی برسر او فرستاد که اورا اسیر کردند و به‌سنجار آوردند. (اما) چون وی[۲] به نزداو[۳] رسید، موافقت بامظفرالدین ومخالفت با الملک‌الاشرف وشورش برضد اوو بدرالدین لؤلؤ را (به‌توجیهی)[۴]، درنظرش[۵] پسندیده و شایسته فرا نمود و او به این نظر پاسخ مثبت داد و با وی همداستان شد.

الملک‌الاشرف به‌صاحب سنجار پیام داد که عمادالدین [احمد بن مشطوب][۶] را نزد اوروانه کند، ولی وی ازاین کار خودداری ورزید و عمادالدین را آزاد کرد و گروهی بسیار از مفسدان به اوپیوستند و او بااین جماعت آهنگ بقعاء، ازتوابع موصل کرد و چندین روستا را تاراج کردند و سپس با آنان به سنجار بازگشت. آنگاه باآنان روانهٔ تلیعفر ــ که از آنِ صاحب سنجار بود ــ شد تا به شهر موصل‌رود و آن ناحیه را نیز تاراج کند. این خبر به بدرالدین لؤلؤ رسید و او لشکری از موصل به‌پیکار با وی فرستاد که جنگیدند. [عمادالدین بن مشطوب][۷] شکست‌خورد و درحال گریز به تلیعفر درآمد و درآن پناه‌گرفت. سپاهیان موصل در رسیدند و او را درآنجا به‌محاصره‌گرفتند [ولی براو دست نیافتند].[۸] سپس بدرالدین لؤلؤ، روز سه‌شنبه نه[۹] روز مانده ازماه ربیع‌الاول این سال (۶۱۷)، خودآهنگ جنگ با عمادالدین کرد و در محاصرهٔ او کوشید و گام‌بگام به پیشروی به سوی تلیعفر پرداخت تا عمادالدین به‌امان خواهی نزدش آمد. [بدرالدین‌لؤلؤ][۱۰] وی را گرامی داشت و به استقبالش رفت و اورا با خود به موصل آورد، چون (عمادالدین)[۱۱] با

۱) چنین‌است در متن ومراد فرخ‌شاه است.ــم. ۲) مراد عمادالدین‌بن‌مشطوب است.ــم.
۳) مراد فرخشاه، محمود بن قطب‌الدین است.ــم.
۴) افزودگی برای توضیح از مترجم است. ۵) یعنی در نظر فرخشاه.ــم.
۶) افزودگی از نسخهٔ س و برای توضیح است.
۷) افزودگی از مصحح برای توضیح است. ۸) از نسخهٔ س.
۹) درنسخهٔ‌س [لسبع بقین... = هفت روز مانده از] ولی ضبط متن «لتسع بقین...» صحیح است و این تاریخ برابر است با سه‌شنبهٔ ۲۶مه ۱۲۲۰ میلادی. ۱۰) از نسخهٔ س.
۱۱) افزودگی‌از مترجم برای توضیح است.

بدرالدین واردموصل شد، مردم ازدیدارش شادمان شدند و ازآنجاکه اورا دوست می‌داشتند در حقش دعاکردند.

در سومین روز ورود به‌موصل، بدرالدین بااو[۱] نیرنگ باخت واورا دستگیر کرد و به زندان افکند. چون الملك‌الاشرف ازاین ماجرا آگاهی یافت، شادمان شد و بدین مناسبت از (بدرالدین)[۲] سپاسگزاری کرد.

ذکر چیره شدن الملك‌الاشرف برسنجار

سپس الملك‌الاشرف از حران به دنیسر رفت و برآنجا وسرزمین ماردین چیره‌شد زیرا صاحب ماردین، الملك‌المنصور، ناصرالدین، ارتق بن ایلغازی ارتقی به مظفرالدین صاحب‌اربل گرایش داشت. وی شحنه‌ای برآن سرزمین گماشت[۳] وآن منطقه رابه تیول داد. سپس سفیران بین الملك‌الاشرف و الملك‌المنصور، صاحب ماردین به رفت وآمد پرداختند.

الملك‌الصالح، نورالدین محمود بن محمد ارتقی[۴]، صاحب‌آمد نزد الملك‌الاشرف بیامد و صلح بین‌الملك‌الاشرف و صاحب ماردین برقرارشد [بدین شرط که رأس‌العین ـ که پیش از آن متعلق به‌صاحب‌ماردین بود والملك‌آن‌را ازاوگرفته وچنان‌که پیشتر گفتیم به‌تیول ابن‌مشطوب داده‌بود][۵] ـ ازآن الملك‌الاشرف و مُوزّر* ازآن صاحب‌آمد شود وصاحب ماردین سی‌هزار دینار به الملك‌الاشرف‌بپردازد.[۶]

۱) یعنی با عمادالدین بن مشطوب.ـم. ۲) افزودگی از مترجم.

۳) دراصل [سحن] ودر متن «شحن علی‌البلاد» از نسخهٔ س، که به‌نظر می‌رسد معنایش آن‌باشد که [آن سرزمین را به تصرف در آورد]، (← «قاموس‌المحیط») یا شاید معنایش این باشد که شحنه‌ای برآن سرزمین گماشت. (← آنچه پیشتر درص۴۳ پابرگ ۳ آمده است) (در ترجمه وجه اخیر ترجیح داده شد.ـم.) ۴) در نسخهٔ س محمد بن محمدالارتقی، وجه درست در متن ازنسخهٔ م است ← «زامباور» (ج۲ص۳۴۴).

۵) نسخهٔ س فاقد این افزودگی است و به‌جای آن دارد [علی مال حمله الیه = در مقابل مالی که برای او بفرستد].

۶) درنسخهٔ س به‌جای این جمله آمده [ویعطی صاحب ماردین للملك‌الاشرف عشر ضیاع من بلاده = که صاحب ماردین ده روستا ازکشور خودرا به الملك‌الاشرف بدهد].

سپس الملك‌الاشرف به قصد موصل روانهٔ نصیبین شد [و در دل صاحب سنجار از الملك‌الاشرف هراسی افتاد زیرا عمادالدین بن مشطوب راکه نزد وی به سرمی‌برد به اوتسلیم نکرده بود، پس][1] محمود، فرخ شاه بن قطب‌الدین، صاحب سنجار [به الملك‌الاشرف][2] پیام فرستاد[3] و رُقّه را از او خواستار شد، بدین شرط که سنجار را به او واگذارد. الملك‌الاشرف این درخواست را پذیرفت و سنجار را در اختیارگرفت ورُقّه را به ابن قطب‌الدین واگذاشت، واین اتفاق از نمونه‌های نیکبختی شگفت‌انگیز الملك‌الاشرف بود، زیرا با آنکه پدر وی، الملك العادل با تمام[4] شاهان خاندان خود، جز الملك‌الظاهر، بدان سرزمین فرودآمده بود و از مساعدت همراهان و نیروی امدادی بر خوردار بود و در جنگ و محاصرهٔ آن منطقه دیری پای فشرد، به مقصود خود نایل نیامد و آنجا را تصرف نکرد ولی الملك‌الاشرف بی رنج و محنتی، رایگان آنجا را بگرفت.

سبب این اقدام محمودبن قطب‌الدین [چنان‌که پیشتر یادکردیم، بیمی بود که از الملك‌الاشرف داشت و نیز وجود معتمدان و مشاوران او بود که وی را (از قدرت الملك‌الاشرف) می‌ترساندند][5] و از او خواستند که پیش ازآنکه فرصت از کف برود (والملك‌الاشرف در رسد) خودچاره‌ای اندیشد. وی از (سخنان) ایشان بترسید و به الملك‌الاشرف پیام فرستادکه ازآن سرزمین دست شسته است و آنجا را [به وی][6] تسلیم می کند، و او این پیشنهاد را پذیرفت و سنجار را بگرفت و رُقّه را به ابن قطب‌الدین بداد، و این واقعه درآغاز جمادی‌الاول این سال [یعنی سال ششصد و هفده][7] بود. الملك‌الاشرف پس از آن رُقّه را (نیز) گرفت و خدای تعالی محمودبن قطب‌الدین [صاحب سنجار][8] را به سبب قطع رحم و

۱، ۲) افزودگی از نسخهٔ س. ۳) در نسخهٔ م [فاتته رسل = سفیران نزد اوآمدند].
۴) متن «فی جمیع» و در نسخهٔ س [فی جموع].
۵) افزودگی از نسخهٔ س است و به جای آن در نسخهٔ م آمده [ان ثقاته و نصحاءه خانوه لانه کان یتهددهم = معتمدان و مشاورانش به وی خیانت کردند زیرا وی آنان را تهدید می‌کرد.]
۶) از نسخهٔ س. ۷، ۸) از نسخهٔ س.

کشتن[۱] برادرخویش، شاهنشاه[۲]، عقوبت فرمود. این محمود آخرین پادشاه خاندان اتابکی در سنجـار بود. به این ترتیب سرزمینهای خلاط و سرزمینهـای جزیره و سنجار، به تمامی از آن الملك‌الاشرف شد.

ذکر رسیدن الملك‌الاشرف به موصل و برقراری صلح با مظفرالدین [صاحب اربل][۳]

چون الملك‌الاشرف سنجار را به تصرف در آورد، آهنگ موصل کرد و لشکریان را پیشاپیش به آنجا فرستاد که هرروز گروهی انبوه (از ایشان) [به موصل][۴] می‌رسیدند و سپس خود، بعد از آخرین گروه، در نوزدهم جمادی‌الاول[۵] آن سال (۶۱۷) وارد موصل شد و روز ورود او بدان شهر قیامتی بود.

سفیران خلیفه، الناصرلـدین‌الله و مظفرالدین بن زین‌الـدین [کـوکبوری][۶] برای صلح و واگذاری تمام دژهای تسخیر شده به‌بدرالدین [لؤلؤ][۷]، واردشدند. مصالحه شامل این استثناء بود کـه دژ عمادیه ـ کـه در دست عمادالدین، زنگی بن ارسلانشاه بود ـ همراه با مناطقی که وی ازسوی پدرش در اختیار داشت، همچنان در تصرف او بـاقی بماند. این توافق بـرای حفظ مصالح عـام صورت گرفت تـا (مسلمانان) در جنگ با فرنگیان از اختلافات داخلی خود آسوده باشند و بتوانند آنـان را از سرزمین مصر بیرون رانند. سپس بـرای واگذاری دژهـا مهلتی معین کردند. عمادالدین زنگی نزد الملك‌الاشرف آمد که تا زمان واگذاری و تحویـل (کامل) دژها، به عنوان گروگان، نزد او بماند. دوقلعهٔ عقر و شوش، یعنی دو دژی که‌عمادالدین از جـانب پدرش در دست داشت نیز به الملك‌الاشرف واگذار شد

۱) متن «قتله اخاه شاهان شاه = وکشتنش بـرادر خود شاهان شاه را» و در نسخهٔ س [و قتل اخاه]. ابـوالفدا (در «المختصر»، ج۳،ص۱۲۲ حوادث سال ۶۱۶) گوید، قطب‌الدین بـرروی برادرش، عمادالدین شاهنشاه بجست و اورا سر برید و سنجاررا به تصرف درآورد.

۲) متن «شاهان شاه». ۳، ۴) از نسخهٔ س. ۵) از نسخهٔ س ساقط است و درضبط آن با استفاده از دیگر منابع تاریخی، به نسخهٔ م اعتماد شد.

۶، ۷) افزودگی برای توضیح از مصحح است. ← (ابوالفدا، «المختصر»، ج۳ص۱۲۵).

تا آن دو نیز به‌عنوان وثیقه‌ای برای واگذاری تمام دژها، دراختیار او باشد وچون تمامی دژها وقلاع واگذارشد، عمادالدین آزاد شود ودودژ اورا به وی باز گردانند. براین امر (پیمان بستند و) سوگند خوردند، والملك‌الاشرف عمادالدین و آن دو دژ را در قبضهٔ خود گرفت و در دوم ماه رمضان آن‌سال (۶۱۷) از موصل برفت و به سنجار بازگشت و برای واگذاری دژها به بدرالدین لؤلؤ، سفیر فرستادند. ولی جز دژکوه جور[1] ازتوابع هکّاریه، جایی‌دیگربه اوداده نشد. اما درمورددیگر دژها، سپاهیان از تسلیم آنها خودداری کردند ومهلت منقضی شد و از آن شهرها و دژها، جز آنچه یادکردیم، چیزی واگذار نشد.

عمادالدین زنگی در ملازمت الملك‌المظفر، شهاب‌الدین، غازی بن الملك‌العادل ماند و اورا خدمت می‌کرد و به‌او نزدیك شد تا وی ترحم برادرش الملك‌الاشرف را نسبت به او جلب‌کرد و الملك‌الاشرف را دل با اومهربان شد و اورا آزادکرد و گماشتگان خودرا از دژهای عقر و شوش برداشت و آن دو دژ را به‌او واگذاشت. بدرالدین لؤلؤ نیز چون از علاقهٔ الملك‌الاشرف به‌تملك قلعهٔ تلیعفر آگاه شد، آن قلعه را به الملك‌الاشرف واگذارکرد.

ذکر بقیهٔ احوال عمادالدین بن مشطوب

چون الملك‌الاشرف به سنجار بازآمد درآنجا مقام‌کرد تا زمستان سپری شود و رسولی نزد بدرالدین لؤلؤ فرستاده شد تا عمادالدین بن مشطوب را ــ که چنان‌که گفتیم در زندان او بود ــ ازوی بخواهد. سفارت، دراین‌کار، با حاجب‌علی‌موصلی بودکه از بزرگترین یاران الملك‌الاشرف محسوب می‌شد و نزد او مقام و منزلتی بسیار رفیع داشت.

چون حاجب‌علی بربدرالدین درآمد، عمادالدین را نزدش آوردند وهنگامی

۱) در اصل [جبل صور] ← آنچه پیشتر درص ۷۰ آمده است.

که حاجب علی اورا بدیدگفت: «کبودک درقفس افتاد».[۱] عمادالدین به او گفت: «اما به نیرنگ افتاد». پس حاجب اورا نزد الملك‌الاشرف برد و ملك اورا به بند کرد، واز آنجاکه به وی خبر داده بودند حسام‌الدین بن خشترین ــ که از امیران حلب بود ــ هوای مکری در سردارد، اورا نیز دستگیر کرد و فرمود آن هردو را به حرّان بردند و در چاهی محبوس کردند تا در آن بمردند. وفات عمادالدین در آن چاه به سال ششصدونوزده اتفاق افتاد وخداوند سبحان اورا به سزای آنچه در دمیاط با مسلمانان کرده بود وکوشش رذیلانهٔ وی که نزدیك بود سرزمین مصر را از دست مسلمانان بیرون کند[۲]، رسانید. الملك‌الاشرف گروهی راکه ابن‌صبره، هنگام جنگ با ابن‌المشطوب دستگیر کرده بود، آزاد کرد. قاضی نجم‌الدین بن ابی عصرون (نیز) دستگیر شد و نزد او خُرَمْدانی[۳] یافتند که در آن نسخه‌ای از سوگندنامه‌ای بودکه هرکس با ابن المشطوب موافقت داشت، بدان‌گونه سوگند می‌خورد، و نیز نامه‌های امیران و پادشاهان را که به او رسیده بود، یافتند. امیر فخرالدین پسر شیخ‌الشیوخ صدراین بن حمویه ــ که به عنوان سفیر از جانب سلطان الملك‌الکامل نزد الملك‌الاشرف بود و بااین قاضی نجم‌الدین خویشاوندی داشت، به‌این‌معنی که مادر فخرالدین دختر شهاب‌الدین‌بن ابی عصرون بود ــ ازاو شفاعت کرد و الملك‌الاشرف، به‌احترام فخرالدین، وی راآزادساخت و اوبه‌حماة آمد و در همانجا به سال ششصد وبیست ودو درگذشت.

۱) باجستجو درکتب امثال ولغتنامه‌ها به‌چنین مثلی دست نیافتیم. (متن «وقع زُریق فی‌القفص» معادل این ضرب‌المثل فارسی تواند بودکه «یکبار جستی ملخك، دوبار جستی ملخك، آخر به شستی ملخك»).ــم.

۲)← به شرح عمادالدین المشطوب در «وفیات»، ابن خلکان، ج۱،ص۵۸

۳) خُرمدان، لفظی است فارسی به معنای محفظه‌ای که درآن اسناد و پول حمل می‌کنند ← مقریزی «السلوك»، ج۱،ص۶۹۷، پابرگ ۲، دکتر زیاده، و نیز←
Steingass, Persian-English Dict.; Dozy; Supp. Dict. Ar.
(خُرمدان معرب «خُرَمدان» فارسی است که به تصحیف چرمدان نیز آورده‌اند، کیسه‌ای چرمین که درویشان و مسافران بر پهلو بندند و پول واشیاء دیگر را در آن ریزند ← «فرهنگ‌معین». همیان.ــم.)

ذکر وفات الملك المنصور، صاحب حماة که خدایش رحمت کند[1]

درذی القعدهٔ این سال (۶۱۷)، الملك المنصور، ناصر الدین محمد، پسر الملك المظفر، تقی الدین عمر بن شاهنشاه بن ایوب ـ که خدایش رحمت کند ـ در قلعهٔ حماة درگذشت ومدت بیماری او بیست ویك روز بود. بیماری وی تب حاد محرقه (تیفوس) بود که به تورم مغزی و هیجان ذهنی او منجر شد. وی در حال بیماری فرمود تمام زندانیانی راکه در بند او بودند آزاد کنند وگفت: «در زندان ما کسی باید بماند که با گرفتن مال ما برما ستم کرده باشد». وتمام غلامان و کنیزان خودرا که بهای ایشان ازحد شمار افزون بود آزاد کرد.

ذکر سیرت او که خدایش رحمت کند

وی پادشاهی بزرگوار، دلیر، ثابت‌قدم و دانشوری فاضل و پرمایه بود، عالمان و فاضلان واهل ادب وشعررا دوست می‌داشت ومدیحه را می‌پسندید و بر آن صلهٔ بسیار می‌داد و می‌خواست که در مملکت او فاضلترین اهل دانش از هرصنف وطایفه‌ای باشند. ازاین روگروهی از دانشمندان برجسته به درگاه او روی آوردند و از آن جمله بود، شیخ، الامام سیف الدین، ابوالحسن علی آمِدی ـ خدایش رحمت کند ـ که امامی بزرگ و پیشوایی سرشناس در دو دانش کلام و اصول فقه و (نیز) علم منطق و دیگر علوم فلسفی بود ودراین دانشها بارز و شاخص شده آوازهٔ او در آفاق پیچیده و شهرتش زبانزد بود. وی آثاری بدیع در تمام فنون تصنیف کرده بود و درآنها ردی برامام فخرالدین رازی وامام ابی‌حامد (محمد) غزالی ودیگر بزرگان پیشین نوشته و بطلان گفته‌های ایشان را آشکار کرده بود.

چون [آمِدی][2] به‌حماة پای نهاد، سلطان الملك المنصور مدرسهٔ (منصوریه)

۱) ← نیز به ابوالفدا («المختصر»، ج۳، ۱۲۵ـ۱۲۶).
۲) افزودگی برای توضیح از مصحح است.

راکه به‌نام او معروف[۱] است، نزدیك دروازهٔ شمالی، موسوم به دروازهٔ پل‌شمالی (باب‌الجسرالشمالی) برای او بساخت و [الملك‌المنصور][۲] در وجه او مواجبی بسیار ومستمر مقرر داشت و خود مرتباً در مجلس او حضور می‌یافت و به تمام دروس و فنون وی توجه شایان داشت.

همچنین گروهی از شاعران ممتاز به دربار او درآمدند و وی برای ایشان مواجب و مستمری مقرر داشت و آنان را به خدمت خودگرفت.

الملك‌المنصور ـ که خدایش رحمت کند ـ کتابهایی تصنیف کرد که از آن جمله است: کتاب طبقات‌الشعراء و کتاب مضمارالحقایق فی‌التاریخ[۳] که نزدیك به بیست مجلد است و تصنیفهایی دیگر جز این نیز داشت. وی را سپاهی بسیار و آراسته بود و چندتن از امیران بزرگ نامدار او را خدمت کردند، از قبیل امیر شمس‌الدین بن قلج و امیرانی از بنی برطاس که هریك از ایشان فرماندهی شکوهمند بود.

وی قضاوت در مملکت خودرا به‌قاضی ضیاءالدین بن شهرزوری[۵]، قاضی‌القضاة بغداد و دیگر بلاد اسلامی، سپرد. هنگامی که وی ازطرف الملك‌المنصور عهددار امر قضا شد، برتمام سرزمینهای اسلام ولایت قضایی داشت و با اجازهٔ خلیفه، الناصرلدین‌الله، با حفظ آن ولایت کلی شامل از بغداد بیرون آمد. خلیفه او را مجاز داشت که در هریك از شهرهای اسلامی که مأوا گزیند، قضاوت کند.

چون [شهرزوری][۴] به حماة رسید، الملك‌المنصور او را گرامی داشت و قضاوت درسرزمین خودرا به‌او سپرد، وی چندماه پس ازورود به‌حماة درگذشت.

همچنین قاضی نجم‌الدین ابوالبرکات، عبدالرحمن بن شیخ‌الامام شرف‌الدین بن ابی عصرون[۵] عهده‌دار قضاوت او شد. وی مردی بزرگ و والامقام بود و

۱) ← آنچه در ص ۶۲ پا برگ ۶ آمده و آنچه در ص ۸۷ می‌آید.

۲) افزودگی از مصحح است. ۳) این کتاب همان «مضمارالحقایق و سرالخلایق» است که اکنون بیش از یك جزء آن یافت نمی‌شود و دکتر حسن حبشی آن‌را منتشر کرده است (قاهره ۱۹۶۸). ۴) توضیح ازمصحح است.

به سبب مقام پدرش، شیخ شرف‌الدین قاضی‌القضاة ـ مقیم دمشق ومتولی مدارس نوریّه و اوقاف آن در سراسر شام ـ نزد پادشاهان ارجی بسیار داشت. جمعی بیش از دویست تن صاحب دستار، از فقیهـان و نحویان و لغت‌شناشان و مشتغلان به علوم فلسفی و مهندسان و منجمان و شاعران و کاتبان و برترین فاضلان درخدمت الملك‌المنصور بودند. وی ـ که خدایش رحمت کند ـ خود تدبیر امـورمملکت و مردم را، از آن دم کـه نماز صبح را می‌خواند تـا هنگامی که شب در می‌آمد، به عهده داشت و گـزارشها و جریـانهای مهم در طول تمام روز به نظر او می‌رسید وبه‌کارهای مردم می‌پرداخت و دربیشتروقتهای خود، روی ازایشان پنهان نمی‌کرد.

وی در خزانهٔ خویش چندان کتاب گرد آورده بود که افزون برآن میسرنبود و به‌آن کتابخانه توجهی شایان داشت و بسیار کتاب می‌خواند و بدانها مراجعه می کرد و به گردآوردن دانشمندان و بحث با ایشان اهتمام می‌ورزید.

وی در آبادسازی سرزمین خود و استوار داشتن آن به دژها و تقویت بارو-های آن و توجه ومرمت آنها مال بسیار خرج می‌کرد. درحومهٔ حماة پل معروف به حدید (آهن) را بیرون دروازهٔ حمص، بنا کـرد. الملك‌المنصور باروهـای دژ حماة راکه پدرش با خشت خام برآورده بود، ویران کرد و به‌جای آن دیوارهایی با سنگ وآهك، درکمال زیبایی بساخت. و خندقهای پیرامون آنهـا را ژرف و فراخ کرد.[1] [الملك‌المنصور][2] در دژ حماة چندان اسلحه‌خانه وذخایرفراهم کرد که افزون برآن میسر نبود و (این دژ) با دژ حلب که دراین مورد به‌آن مثل می‌زدند، برابری می‌کرد و حتی ازآن نیکوتر و استوارتر بود.

وی در ناحیهٔ شمالی بیرون حماة، نزدیك آرامگاه پدرش [تقی‌الدین][3] ـ که خدایش رحمت کند ـ مدرسه‌ای بساخت و موقوفاتی ارزشمند برآن وقف کرد.

شهرهای حماة و معره و سَلَمیه و منبج و قلعهٔ نجم[5] ـ بعد از وفات پدرش ـ از

۱) پایان بخشی که از نسخهٔ س افتاده است. ← آنچه پیشتر درص۷۴ پا برگ ۵ گذشت.
۲) برای توضیح از مصحح است. ۳) از نسخهٔ س.

آنِ او بود (و مملکت او شامل آن بلاد می‌شد)، خدایش رحمت کناد.

چون وی بارین* را ـ که درتصرف عزالدین ابراهیم بن مقدم بود ـ فتح کرد، عمویش، سلطان الملك‌العادل به او تکلیف کرد که آن شهررا به وی باز گرداند و او از این‌کار خودداری کرد و به جای آن منبج وقلعهٔ نجم راکه بهتر ازبارین بودند به ابن مقدم بداد و بارین را بدان سبب اختیار کرد که نزدیك او بود. وی ـ که خدایش رحمت کند ـ با وجود کوچکی سرزمینهایش، بین عموی خود، سلطان الملك‌العادل و پسر عموی‌خویش، الملك‌الظاهر موضع موازنه گرفته بود و هریك ازآن دو می‌ترسید که وی به‌دیگری متمایل‌شود.

موکب او از شکوهمندترین موکبها بود که شمشیرداران بسیار را برابر او می‌کشانید (و مجذوب او می‌کرد) و در خدمتش گروهی بسیار از فاضلان صاحب دستار و [برجستگان اهل] کشور و امیران و بزرگان و سپاهیان سوار می‌شدند. موکب او، با وجودکوچکی کشورش، به موکب عمویش الملك‌العادل و پسر عمویش، الملك‌الظاهر ـ با وجود وسعت مملکت آن دو ـ پهلو می‌زد.

وی‌را با فرنگیان جنگهایی روی دادکه درآنها برایشان پیروزآمد [وبسیاری را درآن جنگها بکشت] ـ که ماآن را بیشتر یادکردیم ـ و درآن جنگها دلاوری و شهسواری وی بروز کرد.

وی را اشعاری نیکوست که در دیوانی گردآمده و ما برخی از آنها را می‌آوریم. از جملهٔ اشعار او قصیده‌ای است بدین مطلع:

سُحّا الدّموعَ فإنّ القوم قدبانوا و اقفر الصّبرُ لمّا اقفر البانُ

سیلابهای اشك را بباریدکه‌آن قوم از یکدیگر گسیختند و پراکنده شدند و چون‌آن وادی‌از یاران تهی شد (دل را) صبر و شکیب از میان برفت.

آیا مرا پس ازجدایی ایشان به‌شادی نیکبخت خواهیدکرد؟ مصیبت جدا شدن‌آنان از من‌کاری سخت سترگ و دشوار است.

و از آن جمله است این ابیات:

یـا طبیةَ البان هل وَصْلٌ یسُر بـه لیتجلی بلذید الوصلِ اشجان؟..

ای وادی تهی‌شدهٔ بی فریاد، آیا وصالی در میان است که با لذت آن وصال، حزن و اندوه فراق از بین برود؟

در وزش نسیم پراکنده نشوید که من بر وزش نسیم رشك می برم و حسرت می‌خورم.

چگونه آرام وقرار بگیرم و آرامش پذیرم که مرا دلی است که با من همراه نمی‌شود، درحالی که ماهرویان و غزالان سیه‌چشم در هودجها نشسته‌اند.

ای دیدگان فروبسته، سیلاب اشك بر آنان فرو ریزید، و بر زمین آنان، هر جا باشد ببارید و آن را سیراب کنید.

قصیده‌ای از او که ضمن آن به مباهات پرداخته با این ابیات آغاز می‌شود:

الفخرُ بالفضل لیس الفَخْر بالنسب والناسُ فی‌ذاك من دُرٍّ ومن‌خشب...

فخر به فضل و دانش است نه به حسب و نسب، و مردم از لحاظ فضل است که به گوهر (نامدار) و پاره‌چوب (بیمقدار) تقسیم می‌شوند.

هر فخری غیر از فخر من (که مولود فضل است) ساختگی و دروغین است و گوینده و مدعی آن دروغزن باشد.

من آنم که هیچ تنی از آفریدگان، ازعرب وغیر عرب بدین پایگاهی که من رسیده‌ام، دست نیافته‌است.

در بین همگنـان نخست به‌سبب اصلی که داشتم وهیچ اصل و تباری به‌آن نمی‌رسد ـسرافراز شدم و پس از آن به علم و ادب مقامی والا یافتم.

به دودمان «شادی» (ایوبیان) که تمامی شهریاران مردم بودند، و به این مجد وحسب والا گرامی داشته شدم.

به واقع، «ایوب» جد من است، خوشا، که به‌گـاه انتساب مرا بدو نسبت می‌دهند و زها، این مرتبت و پایگاه که از هر پایگاه دیگر والاتر است.

ما شهریاران مردمیم و مردم تمام بندگان مایند و سر چون پا نباشد.

چقدر به‌ضرب شمشیر خودگردنکشان متکبر را از پا درآورده‌ام و (من) به روز پیکار همواره از حقیقت حمایت کرده‌ام.

و چقدر از فرنگیان را به رعب وهراس افکنده‌ام، تا آنجا که نزد ایشان به «هراس‌ـ انگیز» معروف شده‌ام.

و چقدر، به روز پیکار ناوك سنان و دم تیغ خونفشان خود را به ایشان چشانده‌ام.
و چه بسیار لشکر انبوه پر غریو که باسلاح آهنین و سپر و زره پولادین بر سر ایشان کشیده‌ام،
(یعنی) همـان کاری که پدران بزرگوار من با ایشان کردند، پدرانم که دین حق را فرزندانی غیرتمند بودند.
والا مردمی صاحب تبار که پیوسته باخدا بودند و به پیروزی زیبا و درخشان مؤید شدند.
ازیمن بزرگواری خودشریف ودرخشان وتابان بودند و پرتو همتشان چون (تابش) سیارهٔ شهاب بر دیگر ستارگان برتری داشت.

ارجوزه‌ای که وی در آن به مباهات می‌پردازد چنین آغاز می‌شود:

یا مَن یُباریني و یذکُر إسْمی إنّی مـن قـومٍ کرامٍ شَمّ...

ای آنکه بامن لاف رقابت می‌زنی ونامم رایاد می‌کنی، براستی من ازقومی بزرگوار و صاحب فضیلتم.
که دریاهای جود وکرم و بردبارند و دلاورانی سهمگین و ستبرند.
قومی که از قله‌هـای شامخ مجد و بزرگواری دفاع و جانبداری می‌کند و بررغم دشواریها، پیروز می‌شود و غنیمت می‌برد.
چه والا پایگاههایی که برتر ازآسمان و ستارگان بود و من پیش از فرارسیدن بلوغ طبیعی خود برآنها دست یافتم.
آگاهی و فهم من خود به تو خبر می‌دهدکه دانایان روی زمین دانشهای خود را از من فراگرفته‌اند.
و خردمندی ایشان نمونه وبخشی ازخردمندی من است، و مرا زبانی است که منطقش قاطع و چونان تیری جانشکاف است.
در «دلهایی چون) صخره‌های سخت ومحکم نفوذ می‌کند، ومرا دستی است فیض بخش که چون ابر می‌بارد.
بر بینوایان نعمت انبوه را بیدریغ می‌پراکند و رنجدیدگان براثرآن بهبود می‌یابند و رشد و نمو می‌کنند.
و در دریای بخشندگی آن شناور و غرق احسان می‌شوند. و مرا شمشیری است تند و تیز که چالاك در بدن (دشمن) فرو می‌نشیند.
تیغم، پیش از فرودآمدن جانشکار است و خون روان می‌کند. خوشا به حـال آنکه

روزی با من از در سازش و صلح درآید (و گرد جنگ با من نگردد).
چه بسا حسودی که بر من رشك می‌ورزد و از او نام نمی‌برم، و چون تیر می‌افکنم، از تیررس من می‌گریزد.
و من چون شخصی کر و لال، خود را به تغافل می‌زنم و از او چشم می‌پوشم و حتی اندیشهٔ کشتن او به مخیله‌ام نمی‌گذرد.
اگر خصم من، از بیم به پناهگاهی رفیع پناه برد، چون خود به تارك رفعت برشده‌ام، او را با عزم و همت خویش درمی‌یابم

و از همان قصیده است این ابیات:

ایّوبُ جدّی یا سدیدَالفهم و یوسفُ خیرالبرایا عَمّی...

ای درست‌اندیش صاحب‌خرد! «ایوب» جد من و «یوسف»، بهترین مردم، عموی من است.
از مردم روی زمین کدامین کس است که پایگاه و بزرگی مرا داشته باشد؟ من از نسل و تبار شهریاران بزرگوارم.
همانند ما درمیان عرب وعجم کیست؟ مقام نیای ما فراترك[1] از ستاره بود.

و درسرآغاز نامه‌ای به‌عموی خود، الملك‌العادل ـ که خدا هردو را رحمت کند ـ گوید:

سلامُ مُحبٍّ فی‌الولاء محقّقُ یکادُ لفرط الشّوق بالدّمع یَشْرقُ...

درود ازدوستداری که در دوستی گام استوار است و از فرط شوق اشك درردیدگانش می‌درخشد، و در ستایش مجد و بزرگواری و رونق ملك شما بیتی می‌سراید.
امیدها و آرزوها مراگویند؛ اگر بر در سرای ابن ایوب فرود می‌آمدی، بیگمان کامیاب می‌شدی.

وی در تاریخ خود به نام[مضمار الحقائق فی علوم الخلائق][2] آورده است که به خواب دید شخصی قصیده‌ای در مدح او سروده است وچون بیدار شد،

۱) متن «فویق النجم» که مصغر «فوق» است، یعنی اندکی بالاتر یا بالاترك.ـم.
۲) ← آنچه پیشتر درص ۷۸ پابرگ ۳ آمده است.

جز یك بیت از آن را به یاد نداشت. و بیت این بود:

ملك اذا سمته القوافی و افاك منها بالف فاء

شهریاری که اگر قافیه‌ها را برای توصیفش فراخوانی، خود به صد زبان نزدت خواهند آمد.

وی ــ که خدایش بیامرزد ــ ابیاتی برهمان وزن و روی بدان افزود که از آن جمله ابیات زیر است:

یا ملکا من یدیه یُبدی بذل نداه بلا نداء...

ای شهریاری که بذل و بخشش بی‌مقدمه وسؤالی از دستهای تو آغاز می‌شود و بدون درخواست نیازمندان ابرجود تو می‌بارد.

ای کسی که صبحگاه به روی آرزوجویان ونیازمندان در امید می‌گشایی،

پایدارترین مردم بر آیین جود و وفای به‌عهد که دست همه به دامان جودش می‌رسد و بخشندگی و وفاداری او زبانزد همگان است.

جود و سخای او مردم را زنده می‌کند و در چهرهٔ او آب و رونق آزرم و نجابت می‌درخشد.

چندان جود و سخا ورزیدکه از فرط گشاده‌دستی او جود و سخا به ستوه آمد.

(گرچه) تابستان او به تابستان ما می‌ماند، اما همواره دست او سرشار از باران فیض‌بخش زمستانی است.

بزرگوارترین مردم از حیث ریشه و تبار و اصل و شاخسار که از حد بزرگواری و والایی فراتر رفته است.

شکوهی در کمال والایی دارد که از هرگونه خودخواهی و تکبر نیز بدور است.

و نام ارجمند او، آنگاه که گرفتار شویم، چونان طلسم گشا و راز نیکبختی در علم سیمیا[1] ست.

در کف حیدر گونهٔ او شمشیری است که (از کارآیی) آن را چون آبی بینی که بر آتش ریزند.

در جنگها آن (تیغ چابك‌کردار) را چون شرارهٔ آتشی بینی که برمی‌جهد و خاموش می‌شود.

۱) از علوم پنهانی، علم به اسرار حروف و اعداد و طلسمات.ــم.

و نیز از آن قصیده است:

لاینتهی جـودُ راحَتَیْهِ وکُلُّ شیئی إلی إنتهاء...

در حالی که هرچیز را پایانی است جود و کرم دستهای فیض‌بخش اورا پایانی نیست و تمامی ندارد.

بار خدایـا، فری، این مالك بخشندهٔ گشاده دست که خدایش تاج آبرومندی برسر نهاده است.

از حیث مرتبت برتمام خلق زمین برتر آمد و به مجد و بزرگـواری حیثیت بخشید و کرامت درافزود.

والاشد و بالا گرفت و به‌بلند جای رسید چندانکه فلك رفیع آسمان از او بلندی یافت.

می‌بخشد و بی‌منت عطا می‌کند. وازاین روکعبهٔ عطا و بخشش وقبلهٔ آمال آرزوجویان است.

شهریاری که هرگاه قافیه‌ها را به توصیف او فراخوانی، به هزار زبان خود نزدت آیند و برخاطرت گذرند.

و از اشعار اوست که خدایش بیامرزد

دَعْ الـوقُوفَ بتسآل عـلی طلل عن من سری منه بالوَخّادةالبُزَل

از ایستادن برآثار باقی‌مانده و پرسیدن از احوال سفری یار رفته به شب بااشتران تیزگام، درگذر. ویادکردن محبوبگان، سلمی* و سعدی* و رباب* و دیگر ماهرویان آراستهٔ زیباگردن را فروهل. و با اسبان بی‌عنان و تیغ نازك میان و آنچه از تیر و سنان آماده کرده‌ای، به‌عزت گرای. چون اسب من در پیکار به‌جولان درآید وپیروز شود، به‌غنیمتی جز عزت و سرافرازی که ازمردمك چشمان گرامیتراست خرسندنشود.

و از اشعار اوست:

وُجـودُ سلافة الصّهبـا ء عندَ وُجـودهِ عَدَمُ...

وجود نابترین شراب در برابر وجود (مستی‌بخش) او هیچ است.

از اثر نگاه بردوگونهٔ لطیف اوجای باقی می‌ماند.

و چون برقع می‌بندد، حجاب نقاب درخشش چهرهٔ او را نمی‌پوشاند و حسن او را که همچنان متجلی است پنهان نمی‌سازد.

ذکر چیره‌شدن الملك‌الناصر پسر الملك‌المنصور بر حماة

چون الملك‌المنصور درگذشت، پسرش الملك‌المظفر ـ که مقرر بود عهده‌دار سلطنت شود ـ در سرزمین مصر، در لشکرگاه دایی خود، الملك‌الکامل در مصاف با فرنگیان بود ـ که چنان‌که پیشتر گفتیم ـ خطهٔ دمیاط را در تصرف داشتند.

پسر [دیگر او][1]، الملك‌الناصر، صلاح‌الدین قلج‌ارسلان نزد دایی خود الملك‌المعظم، شرف‌الدین [عیسی][2] حکمران دمشق بود و در ساحل، دژهای فرنگیان را درمحاصره داشت و قیساریه[3] را گشوده و ویران کرده و عازم عثلیث[3] شده درآنجا فرودآمده بود.

زین‌الدین بن فریج[4] که در حماة وزارت داشت، با جمعی از دولتمردان توافق کردند که الملك‌الناصر را (به حماة) بخوانند و کشور را به او واگذارند زیرا از نرمخویی او و نیز از شهامت و شدت خشم الملك‌المظفر آگاه بودند و می‌خواستند به‌این ترتیب مملکت عملا در اختیار ایشان باشد و هرچه خواهند در آن بکنند. از این رو به الملك‌الناصر نامه نوشتند و از او دعوت کردند که‌مملکت را بدو دهند.

چون نامه‌های ایشان، مشعر براین معنی به‌وی رسید، الملك‌المعظم از آن آگاه شد واورا از اعتنا به آنان باز داشت مگر به این شرط که تعهد کنند مالی به وی بپردازند و ایشان چنان تعهد کردند. گویند مبلغ آن چهارصد هزار درهم بود. [آنگاه][4] به وی اجازه داد متوجه حماة شود و او رهسپار آن دیار شد و با وزیر، زین‌الدین بن فریج و گروهی که با او مکاتبه کرده بودند گرد آمد و آنان بر آنچه می‌خواستند[1] وی پیمان و سوگند طلبیدند و او برای ایشان سوگند خورد، پس

۱) افزودگی از روی ابوالفدا (المختصر، ج۳، ص۱۲۶).
۲) از نسخهٔ س. ۳) این نام در هردو نسخه خطی آمده. متن از روی ابوالفدا، («المختصر» ج۳، ص ۱۲۶.) ۴) از نسخهٔ س.

وی را به‌فراز دژ بردند وچنان وانمودند که پدرش زنده است واینان با اواجتماعی کرده‌اند و اوعهد سلطنت رابر وی[۱] بسته است...سپس اورا سواره، درزیرعلمهای سلطانی از دژ بیرون آوردند و سوگندهایی را که برای ولایتعهدی برادرش، الملك‌المظفر خورده بودند از یاد بردند. هنگامی که الملك‌الناصر به حکمرانی حماة رسید هفده سال داشت زیرا وی به سال ششصد متولد شده بود.

چون (الملك‌الناصر) به‌پادشاهی رسید، چندی زین‌الدین‌بن‌فریج رابه وزارت گرفت امـا بعد براو متغیر شد و اورا معزول کرد و ازخود براند.(در این زمـان) مردی ازاهالی حماة، موسوم[۲] به شهاب‌الدین بن قطب که پدرش‌در دانش و فتوی مقامی بزرگ داشت و خود نیز در فقه وادب صاحب بصیرت‌بود، نزد او آمد وبه دربار وی پیوست. [شهاب‌الدین][۳] (کـه پیشتر)به عراق سفر کرده ومدتی درآنجا اشتغال ورزیده بود، چون به حمـاة آمد درمدرسهٔ سلطانیهٔ‌منصوریه معید[۴] (درس) شیخ‌سیف‌الدین آمِدی شد. سپس‌اتفاق‌را عهده‌دار کاری‌شده ودرآن‌خیانت ورزیده بود واز این رو الملك‌المنصور اورا درمسجد قلعه زندانی کرده بود. [وی برادری داشت موسوم به عمادالـدین بن قطب که در مذهب[۵]، فقیهی فاضل بود][۶] و الملك‌المنصور قضاوت حماة را [به اوسپرد.][۷]

درآن هنگام که شهاب‌الدین (به فرمان الملك‌المنصور) در قلعه زندانی بود، الملك‌النـاصر در مسجد جامع بـا او دیدار می‌کرد و بـه او انس بسیار یـافت و زیاد به نزدش‌می‌رفت. شهاب‌الـدین بن قطب روزی به وی گفت: «[من][۸] مژده‌ای

۱) یعنی سلطنت را به‌الملك‌الناصر واگذاشته است.ـــم.

۲) متن از نسخهٔ س «یعرف بشهاب‌الدین» و در اصل [نعته یعرف].

۳) از نسخهٔ س. ۴) معید به‌معنی اعاده‌کننده وبه‌مفهوم امروزی دستیار تدریس ودانشیار استاد است وکسی بوده است‌کـه درس استاد را فی‌المجلس جمله به جمله بـازگو می‌کرده تـا حاضرانی‌که درجای دور نشسته بودند بشنوند و به‌اصطلاح امروز کار بلندگو را می‌کرده و نیز معید به کسی می‌گفتند که در غیبت استاد، درس او را با طالبان علم تکرار می‌کرده و صاحب مقامی علمی بوده است.ـــم. ۵) مراد مذهب شافعی است.ـــم.

۶، ۷) متن ازنسخهٔ س «و کان له اخ یقال له عمادالدین بن‌القطب، کان فقیها فاضلا فی‌المذهب، فولاه» و درنسخهٔ م [و کان اخوه عمادالدین فقیها...] ۸) از نسخهٔ س.

به‌تو می‌دهم». [الملك‌الناصر][1] پرسید: «چه مژده‌ای؟» گفت «تو پس از پدرت به حکومت می‌رسی و برادرت الملك‌المظفر را از آن نصیبی نیست.» الملك‌الناصر به وی گفت: «این را از کجا می‌دانی؟» گفت «در خواب شنیدم گوینده‌ای ابیاتی از این شعر را می‌خواند و در آن شعر چنین گفت». وی سپس ابیاتی برای او باز خواند که از جملهٔ آنها این بیت است:

و لیس یملُك من اولاده احدٌ الاّ قلیجُ‌الـذی لایملُك‌النشّبا...

ازپسران اوهیچیك به‌سلطنت نمی‌رسد مگرقلیج که (اینك) اورا آب و زمینی نیست.

الملك‌الناصر ازاین سخن شادمان شد و به او وعده دادکه اگر این امرتحقق پذیرد، به وی احسان خواهدکرد و در دولت خود به اوحکومتی خواهد داد.

از این رو چون (الملك‌الناصر) به‌حکمرانی رسید، به او نیکی کردواقطاعی گرانقدر را به تیول او داد. شهاب‌الدین عمامه از سر برگرفت و کلاه[2] برسرنهاد و خود را به جامهٔ سپاهیان آراست، والملك‌الناصر ولایت معرّه را به او سپرد و او درآن سامان چون شاهان درکشور خویش، عمل می‌کرد. وی سپس از ولایت معرّه برکنار شد واتابکیِ سپاه[3] و نظارت بیشتر امور به او محول شد، وبرادرش، عمادالدین قضاوت حماة را برعهده داشت. چندی بعد، به‌سال ششصدوبیست‌ودو، الملك‌الناصر بر او خشم‌گرفت و او را زندانی و برادرش را از منصب قضا معزول کمرد. عمادالـدین گریخت و شهاب‌الـدین در دژ حماة در سخت‌ترین تنگنا و به زشت‌ترین حال زندانی ماند تا الملك‌المظفر حماة را مالك شد و اورا آزاد ساخت [و به وی نکویی کرد].[4]

چون الملك‌الناصر حماة را مالك شد و برادرش، الملك‌المظفر را از وفات

۱) از نسخهٔ س. ۲) متن «الشربوش» معرب سرپوش. مصحح در پابرگ متن آورده است. شربوش، کلاه‌گونه‌ای بلند (ودستکدار) است که به‌جای عمامه برسر نهند و پوشیدن این‌کلاه نشان امیران بود، ← Dozy، (Supp.Dict. Ar.

۳) متن «اتابکیة‌العسکر»، اتابکیِ سپاه نظارت کامل برسپاه و شغلی نظیر فرماندهی ستاد، در اصطلاح امروز بوده است، دربارهٔ لقب «اتابك» ← به‌آنچه پیشتر دراین‌کتاب، ج۱، متن ص ۳۳ پابرگ ۱، آمده است. ۴) از نسخهٔ س.

پدرش آگاه ساخت، وی از دایی خود، سلطان الملك‌الکامل رخصت خواست که روانهٔ حماة شود، زیرا می‌پنداشت چون بدانجا رسد، با اطلاعی که ازعهد سوگند مردم و بزرگان دولت درآن سامان به سود خود داشت، آن شهر را به‌دست‌آورد. دایی او نیز بدو اجازه داد و او شتابان راهی حماة شد.

چون به غور[1] رسید، دایی (دیگر) خود، المعظم را درآنجا بیافت، [دایی او][2] از وی سبب آمدنش را پرسید. گفت قصدش عزیمت به حماة است تا سرزمین پدرش را تملك کند. الملك‌المعظم به او گفت: «برادرت، الملك‌الناصر آن را تملك کرده است و مردم‌آن دیار به زیر فرمان او درآمده‌اند، و ملك عقیم است[3]، و من بر تو بیم آن دارم که چون به حماة رسی برادرت تو را به زندان افکند، و مصلحت آن بینم که متوجه دمشق شوی و از آنجا فراتر نروی و به دولتمردان نامه‌نویسی وپیمانی را که باتو بسته بودند به‌یادشان‌آری، اگر برمساعدت به تو و راندن برادرت ازآن مملکت موافقت کردند، آنگاه به سرزمین خود روی‌آوری».

وی روانهٔ دمشق شد و در سرای پدرش، معروف به (سرای) ابن زنجیلی[4] فرودآمد. و درآنجا مردی از یاران خود راکه ابن‌الفصافصه نام داشت بکشت. آورده‌اندکه او خبر بیماری پدرش را از او پوشیده نگاه داشته بود تا بمرد و الملك‌الناصر ــ چنان‌که گذشت ــ مالك‌آن سامان‌شد. الملك‌المظفر چندی دردمشق بماند ولی کاری به سود او پیش نرفت. سپس به مصر بازگشت و سلطان الملك‌

۱) غور، نام سرزمینهایی چند است، و این غورظاهراً همان‌است‌که یاقوت در «معجم‌البلدان» دربارهٔ آن گوید: غورالاردن در شام، میان بیت‌المقدس و دمشق‌که سطحش از زمین دمشق و خاك بیت‌المقدس پایین‌تر است و به‌این دلیل آن را غور خوانده‌اند. طولش سه‌روز و عرضش نزدیك به‌یك‌روز راه است و نهراردن درآن جاری است وشهرها وروستاهای بسیار داردوطبریه و دریاچهٔ آن درکنار این منطقه قرارگرفته است.ــم. ۲) از نسخهٔ س.

۳) ملك عقیم است یعنی درکار مملکتداری نسب را تأثیری نیست چه درطلب آن پدر وفرزند و برادر و عمو (به دست یکدیگر) کشته می‌شوند ← «قاموس‌المحیط»، (در تعبیر فارسی گویند، سیاست پدر و مادر ندارد.ــم.) ۴) در نسخهٔ س [ابن‌الزنجاری] متن از نسخهٔ م و نیز ابوالفدا («المختصر»، ج۳ ص۱۲۶).

الکامل در آن خطه تیولی به او بخشید و وی در خدمت او بماند تا ماجرایی ـ که به خواست خدای تعالی آن را یاد خواهیم کرد ـ پیش آمد.

ذکر چیره‌شدن الملک‌المظفر، شهاب‌الدین غازی پسر الملک‌العادل بر خلاط و شهرهای آن و میافارقین

الملک‌المظفر، شهاب‌الدین غازی از روزگار پدر خود، سلطان الملک‌العادل رها و سروج‌را دردست داشت. چون‌این‌سال (۶۱۷) دررسید؛ برادرش، الملک‌الاشرف آن دوشهر را از او گرفت و درعوض میافارقین وحانی را بدو داد، و تمام شهرهای ولایت خلاط راکه کشوری بزرگ بود و با مصر پهلو می‌زد، نیز بدو واگذار کرد و او را ولیعهد کشور ساخت زیرا الملک‌الاشرف را خود پسری نبود. الملک‌المظفر، شهاب‌الدین[1] در اوائل سال ششصد وهجده به سرزمین خلاط وارد شد.

سبب آنکه الملک‌الاشرف این‌سرزمینها را به‌وی واگذاشت این بود که‌چون مغولان آهنگ اراضی گرجستان کردند و گرجیان را درهم شکستند و شهرهایشان را ویران کردند و بسیاری از مردمانش راکشتند، گرجیان سفیری نزد ازبك بن پهلوان، صاحب سرزمین آذربایجان و اران فرستادند و ازاو درخواست سازش و همکاری در دفع مغولان ازآن کشور کردند، و در همین باب سفیرانی نزدالملک‌الاشرف فرستادند و به همه‌گفتند: «اگر با ما برسر جنگ با مغول و راندن آنان از این سرزمینها موافقت نکنید، وخود و لشکریانتان برای این مهم حاضرنشوید، ما با مغولان برضد شما سازش می‌کنیم». سفیران ایشان هنگامی به الملک‌الاشرف رسیدند که وی برای کمك به برادرش، سلطان الملک‌الکامل آمادهٔ عزیمت بود تا فرنگیان را از سرزمین مصر براند و این امر در نظر او، به‌جهاتی چند، مهمترین

۱) در نسخهٔم [الملك‌الاشرف] به خطا، متن از نسخهٔ س است. ← ایضاً به ابن اثیر («الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۹۸).

کارها بود، زیرا:

نخست ـ فرنگیان منطقهٔ دمیاط را به تصرف درآورده بودند و نزدیك بود تمام مصر را متصرف شوند و اگر آن خطه را به‌چنگ می‌آوردند، درشام و دیگر نقاط، حکومت و مملکتی برای کسی باقی نمی‌ماند.

دوم ـ فرنگیان حریصتر از مغولان و خواهان مملکتداری و بر قرارداشتن آیینی بودند وچون شهری را به‌چنگ می‌آوردند، دیگردست از آن برنمی‌داشتند مگر آنگاه‌که از نگهداری آن، ولو به اندازهٔ یك روز، عاجز می‌شدند.

سه دیگر ـ فرنگیان به پایتخت مملکت ایوبی، یعنی به مصرطمع بسته بودند و حال‌آنکه مغولان از سرزمین ایران فراتر نرفته بودند و غرض آنان جز غارت وکشتار و ویران‌کردن شهرها و انتقال از شهری به شهری دیگر نبود.[1]

چون سفیران گرجی ـ چنان‌که یاد کردیم ـ نزد الملك‌الاشرف رسیدند، وی به‌عنوان لشکرکشی به‌مصر برای دفع فرنگیان، از ایشان عذرخواست و به آنان گفت: «من‌مملکت خلاط رابه‌اقطاع به‌برادرم داده‌ام واورا روانهٔ آن‌سامان کرده‌ام که درکنار شما باشد وسپاهیان رابه او واگذاشته‌ام، اگر برای دفع مغول به یاری او نیازمندشدید، به شما می‌پیوندد و شر مغول را ازشما دور می‌کند».[2]

در این سال نصیرالدین، ناصربن مهدی شریف علوی ـ که وزیر خلیفه الناصرلدین‌الله بود و ما اخبار اورا یادکرده‌ایم ـ درگذشت.[3]

و نیز دراین سال شیخ صدرالدین، ابوالحسن، محمد بن عمر بن حمویه، شیخ‌الشیوخ مصر و شام درگذشت و وفات او در موصل اتفاق افتاد. وی فقیهی فاضل و عارفی صالح، از خاندانی بزرگ در خراسان بود. چهارپسر از خود بجا

۱) مراد اینکه مغولان می‌کشتند و ویران می‌کردند و می‌رفتند ولی‌فرنگیان تصرف می‌کردند و می‌ماندند و به گسترش نفوذ مادی و احیاناً فرهنگی و آیین خود می‌پرداختند. ـ م.

۲) ابن واصل از مطالبی‌که ابن اثیر درباب «ذکر واگذاری خلاط از طرف الملك‌الاشرف به برادرش شهاب‌الدین غازی» آورده استفادهٔ بسیارکرده است. ← کتاب «الکامل»، ج۱۲، ص۳۹۸ ـ ۳۹۹ (حوادث سال ۶۱۷).

۳) ← ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲ ص۴۰۰.

گذاشت که به دستگاه سلطان الملك‌الکامل پیوستند و به خواست خدای تعالی پاره‌ای از اخبار ایشان را یاد خواهیم کرد، وی به سفیری از طرف الملك‌الکامل نزد بدرالدین لؤلؤ صاحب موصل، به این شهر آمده بود.[۱]

۱) پسران این شیخ (یعنی بنوحمویه) به خاندانی صوفی و ایرانی وابسته‌اند که از فقیهان شافعی بودند. شاخه‌ای ازاین خاندان به‌شام مهاجرت کردند ودر زمان گروه اخیرسلسلهٔ ایوبیان، بویژه در زمان سلطان الکامل و پسرانش، از نفوذی بسیار برخوردار شدند. دربارهٔ اولاد شیخ صدرالدین ← Cottschalk. article «Awlad al – Shaykh» in EI

به سال ۶۱۸ درآمدم

فرنگیان منطقهٔ دمیاط را در تصرف داشتند و به تسلط برتمام سرزمین مصر طمع کرده بودند و تصمیم گرفتند برمسلمانان بتازند تا ایشان را از پایگاهی که به دست‌آورده و در آن مستقر شده بودند برانند، و این پایگاه همان منصوریه بود که سلطان الملك‌الکامل آن را بنا کرده و در آن سکونت گزیده بود.

ذکر لشکرکشی پادشاهان و لشکرهای اسلامی برای کمك به سلطان الملك‌الکامل ـ که خدایش رحمت کند.

چون فرنگیان نیرو یافتند وکارشان درسرزمین مصر بالاگرفت، سلطان الملك‌الکامل نامه‌های پیاپی به برادران و خاندان خود نوشت که آنان را به شتابیدن درحرکت تشویق می‌کرد و ازآنان می‌خواست با لشکرهای [اسلامی][1] برای دور کردن دشمن از مصر، نزد او بیایند. پس برادرش، الملك‌المعظم، شرف‌الدین عیسی رهسپار شرق شد و به برادر خود الملك‌الاشرف پیوست و به او توصیه کرد که با

۱) از نسخهٔ س.

لشکریان خود به شتاب روانهٔ مصر شود و پادشاهان خویشاوند و لشکریانشان را همراه خود ببرد. [الملك‌الاشرف][1] به او پاسخ مثبت داد و لشکریان را بیاراست و لشکر حلب را فراخواند. اتابك، شهاب‌الدین طغرل لشکری انبوه گسیل داشت که از فرات گذشتند و درحلب اردو زدند.

الملك‌الناصر [پسر الملك‌المنصور][2] که صاحب حماة بود نزد اتابك شهاب‌الدین رفته بود که از او کمك بخواهد تا میان وی و دایش، الملك‌الاشرف میانجیگری کند که به او پیوندد و دست‌نشاندهٔ او باشد و به این ترتیب از تعرض دایی (دیگرخود) سلطان الملك‌الکامل ایمنی یابد، زیرا می‌ترسید که (الملك‌الکامل) حماة را از او بگیرد و آن ولایت را به برادر وی، الملك‌المظفر، محمود که از طرف پدرش، الملك‌المنصور ولایت‌عهدی داشت و به الملك‌الکامل پیوسته بود، واگذارد. اتابك شهاب‌الدین دراین باره کس نزد الملك‌الاشرف فرستاد و پیام داد و او درخواست وی را اجابت کرد و به سود [الملك‌الناصر] سوگند خورد که هرکس را که آهنگ بدی نسبت به وی کند، (از اجرای چنان قصدی) باز دارد.

پس، الملك‌الناصر با لشکریان خود از حماة به راه افتاد و با دایی خود، الملك‌الاشرف دیدار کرد و به‌او پیوست، و نیز الملك‌المجاهد، اسدالدین شیرکوه [صاحب حمص][3]، و الملك‌الامجد، مجدالدین بهرامشاه بن فرخشاه [صاحب بعلبك][4] با لشکریان خود به جانب او رفتند. سپس الملك‌الاشرف و برادرش الملك‌المعظم و دیگرکسان که به‌آن دو پیوسته بودند با لشکریان یاد شده به‌یاری الملك‌الکامل برضد فرنگیان روانهٔ سرزمین مصر شدند.

برخی از نزدیکان الملك‌الاشرف به او توصیه کردند که آن لشکریان را به مصر بفرستد ولی خود به‌سرزمین خویش باز گردد، زیرا می‌ترسیدند پس ازبیرون رفتن‌وی مملکت دستخوش اختلاف شود، ولی اوسخن ایشان را نپذیرفت و گفت:

۱، ۲) از نسخهٔ س. ۳، ۴) از نسخهٔ س ← نیز به ابوالفدا، «المختصر»، ج۳،ص۱۲۹.

«من به نیت جهاد بیرون آمده‌ام و ناگزیر این عزم باید به انجام رسد».

چون خبر تملک فرنگیان برمنطقهٔ دمیاط و امکان تسلط ایشان بر سرزمین مصر به دیگر برادرانشان که در دریا بودند رسید، باکوشش بسیار به‌پیشروی به سوی مصر پرداختند و مصر را مأوا و مقصد مهاجرت خویش گرفتند و مردمی بیشمار ازآنان روی به دمیاط نهادند. چون شمار فرنگیان در دمیاط افزون شد، به نفوذ در سر زمین مصر و دور کردن لشکریان اسلام از آن دیار آغازکردند و به صلابت و شدت، با تمام ساز و برگ خود از دمیاط به حرکت درآمدند.

ذکر فرودآمدن فرنگیان به روبارویی با سلطان الملک‌الکامل

فرنگیان در رسیدند و دربرابر مسلمانان، درکنارهٔ جزیرهٔ دمیاط فرود آمدند و رود اشمون[1] بین ایشان ومسلمانان فاصله بود. اماپایگاه مسلمانان ــ چنان که پیشتر گفتیم ــ در منصوره قرار داشت، که مکانی برساحل رود نیل تلاقیگاه دو رود بود که یکی به اشمون و دیگری به دمیاط می‌رفت. درغرب منصوره بارویی بود که در امتداد آن وسایل استحفاظی ومقاومت وجنگ‌افزارهایی نهاده بودند و این باروبه کوشکی[2] می‌پیوست که سلطان [الملک‌الکامل] آن را ساخته و درآن منزل گزیده بود و در کنارهٔ غربی این‌بارو، رودی می گذشت که دو رود یاد شده از آن منشعب می‌شد. مسلمانان نیز در ناحیهٔ غربی، در برابر فرنگیان لشکری گماشته بودند و فرنگیان درکنار جزیره‌ای که دو رود یاد شده آن‌را احاطه کرده بودند، قرار داشتند. ناوهای جنگی مسلمانان درآب با ناوهای جنگی فرنگ پیکار می کردند و هردو گروه در خشکی وآب به نبرد آغاز کردند.

۱) ← آنچه در فهرست نمایه راجع به اشمون آمده است.

۲) متن «جوسق = کوشك» لفظی است فارسی به معنای قصر و آن را به «جواسق» جمع بندند ← «محیط‌المحیط»؛

Steingass, Persian–English Dict.

ذکر رسیدن پادشاهان و لشکریان اسلامی به مصر

چون به سلطان الملک‌الکامل خبر رسید که برادرش، الملک‌الاشرف به تختگاه او نزدیک شده است، به سوی وی رفت و با او دیدار کرد و از رسیدن او شادمان و بسیار خشنود شد و به پیروزی و چیره‌شدن بردشمن یقین یافت. الملک‌المعظم رسید و الملک‌الناصر صاحب حماة (نیز) بیامد. وی نگران بود که الملک‌الکامل حماة را از او بستاند و به‌برادرش، الملک‌المظفر دهد، اما الملک‌الاشرف اورا قویدل داشت و دل سلطان الملک‌الکامل را با او نرم و همراه کرد. الملک‌المجاهد، صاحب حمص وارد شد، والملک‌الامجد صاحب بعلبک ولشکر حلب نیزرسیدند و لشکرهای دیگر از پی هم‌آمدند و تمامی در منصوره به خدمت سلطان الملک‌الکامل پیوستند و اردو زدند.

فرنگیان از لشکرهای اسلام، شماری چندان دیدند که به هراس افتادند و بازوانشان سست شد. نبرد زمینی و دریایی بین دو گروه شدت یافت. پیادگان (غیرنظامی) مسلمان نیز چندان در منصوره گرد آمدند که شمارکردن آنان ممکن نبود وبیش از صدمه‌ای که سپاهیان می‌زدند، به دشمن آسیب می‌رساندند.[1] سپس گروهی از آن لشکر در خلیجی از نیل که داخل اراضی غربی و موسوم به بحرالمحله بود، پیشروی کردند و از آنجا به نبرد با فرنگیان پرداختند. ناوهای جنگی مسلمانان نیز در رود نیل پیش رفتند وبا ناوهای جنگی فرنگ به‌نبرد پرداختند وسه فروند از ناوهای ایشان را با تمام مردان واموال و جنگ‌افزارهایی که در آنها بود، گرفتند. مسلمانان ازاین امر شادمان شدند وآن را طلیعه و مژدهٔ پیروزی شمردند و دلهایشان بدان قوی شد و بردشمن خویش دست گشودند.

دراین میان سفیران فرنگ برای برقراری اصول صلح دررفت وآمد بودند

۱) به تعبیر امروز مراد «جنگهای نامنظم پارتیزانی مردمی» است که غیرنظامیان کرده‌اند.ـم.

تا مسلمانان بیت‌المقدس و عسقلان و طبریه و لاذقیه و جبله و تمام کناره‌هایی را که سلطان الملک‌الناصر، صلاح‌الدین فتح کرده بود، جز کَرَک* و شوبک* به ایشان‌دهند تا آنان، در برابر، دمیاط را به‌مسلمانان واگذارند واز سرزمین مصر بیرون روند. ولی (مسلمانان) به این شرایط راضی نشدند و مبلغ سیصدهزار دینار برای مرمت باروهای قدس که به وسیلهٔ فرنگیان ویران شده‌بود مطالبه کردند. (فرنگیان) گفتند (بنابراین) باید مسلمانان کرک و شوبک را نیز بدیشان واگذارند. از این رو توافقی بین آنان حاصل نشد و مسلمانان ناچار شدند به نبرد با فرنگیان ادامه دهند و تاآنجاکه مشیت خدای تعالی بر پیروزی مسلمانان بر آنها و سلامت قدس و سرزمینهای ساحلی ازگزندآنها قرارگیرد، پافشاری کنند.[1]

ذکر فتح دمیاط و پیروزی برفرنگ

هنگامی که مذاکرات صلح درجریان بود و فرنگیان از هرگونه صلحی ـ جز بر اساس شرایطی که خود پیشنهاد کرده بودند ـ خودداری می‌کردند، گروهی از لشکریان اسلام در (رود) بحرالمحله[2] به سوی خاکی که فرنگیان در سرزمین دمیاط درتصرف داشتند پیشروی کردند و آب‌بندی بزرگ ازرود نیل راکه درحال شدت فیضان بود، گشودند. فرنگیان از ویژگی کارنیل (و فیضان آن) و چگونگی گشودن آب بندهایش آگاهی نداشتند. پس آب بر آن زمین سوارشد و بین ایشان و دمیاط حایل گشت و فرنگیان را معبری جز تنگراهی در یک سو نماند. دراین هنگام الملک‌الکامل فرمودکه نزدیک اشمون طناح پلهایی نصب کردند ولشکریان از آن گذشتند و معبری راکه اگر فرنگیان می‌خواستند از دمیاط بازگردند ناگزیر

۱) ← دربارهٔ شرایط صلحی‌که صورت نپذیرفت به ابن ایبک‌الدواداری («الدرالمطلوب»، برگ ۱۵۳ـ۱۵۴)؛ ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص۳۲۹، حوادث۶۱۴)؛ ابوالفدا («المختصر»، ج۳،ص۱۲۹)؛ مقریزی («السلوک»، ج۱،ص۲۰۶ـ۲۰۷).

۲) متن از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [بحرالحلة]← نیز به مقریزی، («السلوک»، ج۱،ص۲۰۷)؛ ابوالفدا، («المختصر»، ج۳،ص۱۲۹).

از آن می گذشتند، به تصرف درآوردند. به این ترتیب راه خلاصی برای آنان باقی نماند و از هرسوی در محاصره قرار گرفتند. دراین میان ناوی بزرگ به نام مرمة[1] برای فرنگیان رسید که پیرامون آن را چندین ناوچهٔ آتش‌افکن[2] گرفته بودند و از آن حمایت می کردند و تمام این ناوگان انباشته از خواربار و اسلحه و دیگر چیزهای مورد نیاز بود. ناوهای مسلمانان بر آنها تاختند و نبردی سخت کردند و مسلمانان برمرمه و ناوچه‌های آتش‌افکن پشتیبان آن پیروز شدند و آنها را گرفتند. چون فرنگیان دیدند که این ناوگان به‌دست مسلمانان افتاد و دانستند که با جداشدن از دمیاط راه درست را گم کرده و به بیراهه‌هایی افتاده‌اند که خود، آنها را نمی شناسند؛ لشکریان مسلمان گرد آنان را گرفتند و از هرسوی تیر به‌جانب آنها می افکندند و به جناحهای لشکرشان هجوم می آوردند.

چون کار برفرنگیان دشوار شد، چادرها و منجنیقها و بارهای خود را سوزاندند و بر آن شدند که به جانب مسلمانان پیش خزند و با آنها پیکار کنند شاید بتوانند به دمیاط بازگردند و در آن پناه گیرند، اما از این کار عاجز شدند و با تلاقها و آبهایی که برزمینهای اطراف سوار شده بود بین آنها و دمیاط فاصله افکنده بود.

چون فرنگیان عجز خودرا بردور راندن مسلمانان از خویش مشاهده کردند و دیدند مرگ [به ایشان][3] دندان نموده و کام گشوده است و آذوقهٔ آنان سخت نایاب شده و راهی برای رسیدن آذوقه بدیشان نمانده است، ارادهٔ آنان به سستی گرایید و مقاومتشان درهم شکست، ازاین روسفیرانی نزد الملک‌الکامل و برادرانش، الملک‌الاشرف و الملک‌المعظم فرستادند و از ایشان امان خواستند تا دمیاط را

۱) مرمة، نوعی ناو بزرگ درقرون وسطی ← آنچه پیشتر ابن واصل در ج۳، ص ۲۰۶ پا برگ ۱ آورده است. ۲) متن «حراقات». الحراقة (که جمع آن حراقات و حراریق است) نوعی ازناوهای جنگی است که دردریای مدیترانه و رود نیل بسیار به‌کار می‌رفته است ← آنچه پیشتر در ابن واصل، ج۲ص ۳۳۱ پا برگ ۱ آمده است. (حراقه نوعی کشتی جنگی نفت‌انداز که از آن نیزه‌های آتشین یا گلوله‌های عظیم چوبی آغشته به نفت و قیر مشتعل‌را به وسیلهٔ منجنیق پرتاب می‌کرده‌اند.ـم.) ۳) افزودگی از ابن اثیر است، «الکامل» (ج۱۲، ص۳۳۵ حوادث سال ۶۱۴). ابن واصل از مطالبی که ابن اثیر آورده کمک بسیار گرفته است.

بی‌قید و شرط به‌آنان واگذارند.

سلطان الملك‌الکامل با شاهان خاندان خود دراین باب به رایزنی پرداخت. پاره‌ای به او سفارش کردند که به فرنگیان امان ندهد و ایشان را به اسارت گیرد و به این صورت آنان را که بیشتر اهل شرکند، در قبضهٔ تصرف و (گروگان) خود خواهد داشت و اگرچنین کند نه تنها دمیاط، بلکه تمام اراضی ساحلی را نیز که در چنگ آنان است بازپس گرفته است. اما سلطان الملك‌الکامل این کار را به‌مصلحت ندید و گفت: «اینان همه فرنگی نیستند و اگر ایشان را یکسره ویکباره از خود برمانیم، نمی‌توانیم دمیاط را جز براثر جنگهای دراز مدت بسیاربگیریم، و (به‌علاوه) پادشاهان فرنگی آن‌سوی دریا و پاپ[1] آنهاازآنچه برسراین‌جماعت فرنگی آمده آگاه می‌شوند و با نیرویی چندین برابر اینان [برما][2] می‌تازند و دیگربار حیله‌های جنگی بکار می‌برند، در حالی که لشکریان (ما) از جنگ ملول شده و به ستوه آمده‌اند.»

مدت اقامت فرنگیان در دیار مصر سه‌سال و چند ماه بود. پس رأی همگان برآن قرار گرفت که به فرنگیان امان دهند و دمیاط را ازآنان بازستانند، ازاین رو به درخواست ایشان پاسخ مثبت دادند به‌این شرط که سلطان الملك‌الکامل شاهان فرنگ را به عنوان گروگان نگهدارد تا دمیاط را به تمامی باز دهند و آنان نیز خواستند که پسر سلطان و گروهی از نزدیکان او را به عنوان گروگان نزد خود نگهدارند تا شاهانشان نزدشان بازگردند.

پس درهفتم رجب این سال، یعنی سال ششصد و هجده، قرار براین نهادند و سوگند خوردند. گروگانهایی که فرنگیان دادند عبارت بودند از شاه عکّا[3] و

۱) متن «یسمع ملوك ماوراء البحر من الفرنج و بابا هم بمایجری علیهم» از روی نسخهٔ م ودر نسخهٔ س [من الفرنج ما نالهم و ماجری علیهم = ازآنچه برسرایشان آمده و برآنان گذشته است] بدیهی است درآن زمان لفظ «بابا = پاپ» نزد نویسندگان مسلمان معروف بوده است. ← قلقشندی ۱ صبح. ۲) از نسخهٔ س.

۳) شاه‌عکا در آن‌زمان جنابرین Jean de Brienne بود.

اللکاف[۱]، نایب پاپ، فرمانروای روم بزرگ[۲] و کندریس[۳] و دیگر شاهان که جمعاً بیست‌تن بودند.[۴]

گروگانهایی که سلطان الملک‌الکامل داد عبارت بودند از پسرش، الملک‌الصالح، نجم‌الدین ایوب و گروهی از نزدیکان او. الملک‌الصالح که به سال ششصدوسه متولد شده بود، در آن هنگام پانزده سال داشت.

چون آن شاهان را نزد الملک‌الکامل آوردند، مجلسی بزرگ برای آنان بیاراست وخود در میان شاهانی که همه از برادران و افراد خاندان او بودند، قرار گرفت [و فرنگیان][۵] از عظمت و شکوه او آن [دیدند][۶] که به حیرت درافتادند. سپس فرنگیان کشیشان وراهبان خود را به‌دمیاط فرستادند تا آن خطه را به‌مسلمانان واگذارند، و در نوزدهم رجب این سال (۶۱۸) دمیاط به مسلمانان بازگردانده‌شد و روز واگذاری آن قیامتی بود، زیرا پس از چندی که برسرنوشت آن سامان گمانهای بد می‌بردند و بر دیار مصر و شام از گزند فرنگ بیمی سخت می‌رفت، دیانت اسلام از نو بدان سرزمین بازگشت.

درهمان روز که دمیاط واگذار شد، نیروی امدادی بزرگی[۷] از جانب دریا

۱) دراصل [والکاف] بدون نقطه، متن از نسخهٔ س و نیز از ابن ایبك («الدرالمطلوب» برگ ۱۵۶) که آورده است «المعروف بالکاف» اما «اللکاف» را به این صورت ابن تغری بردی در («النجوم»، ج۶ ص ۲۴۱) در صیغهٔ اللوکان» آورده ومراد کاردینال بلاجیوس Cardinal Pélage است.

۲) در متن «رومیة الکبری» است و مراد ازآن در مآخذ اسلامی امپراتوری روم غربی است در برابر رومیةالصغری که امپراتوری روم شرقی یا بیزانس باشد.

۳) درنسخهٔ س [کندرس] متن ازنسخهٔ م. ابن‌ایبك این نام‌را در («الدرالمطلوب»، برگ ۱۵۶) «کندریس‌الکبیر» آورده درحالی که ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص۳۳حوادث سال۶۱۴) این‌نام را به صورت [کندریش] ذکرکرده (که به نظر دوست فاضل، آقای دکتر مرتضی اخوان کاخی. ویراستاراین کتاب، شایدمعرب کنت دو رایش = کنت آلمان باشد.ـم.) مراد ازکلمهٔ «کند» همان لفظ انگلیسی Count است و شاید وی لویی دوك دو باواریا (ملقب به کنت دو رایش) باشد که یکی ازگروگانهای صلیبیان بوده است.

۴) ابن ایبك در («الدرالمطلوب»، برگ ۱۵۶) آورده است که گروگانهای فرنگیان نزد مسلمانان چهارده شاه بودند. وی نام‌آنان راآورده است وگوید «بزرگترین شاهان دین صلیب» بودند.

۵، ۶) متن «ورأی‌الفرنج» ودر اصل [ورأ والفرنج] و درنسخهٔ س [فرأوا الفرنج].

۷) ابن ایبك در («الدرالمطلوب»، برگ ۱۵۷) گوید این نیروی امدادی شامل «هزار کشتی انباشته از مردان وساز و برگ و سلاح وآذوقه بود.» ولی چنین رقمی مبالغه‌آمیز است.

برای فرنگیان رسید که اگر پیشتر از آن رسیده بود، بیگمان از تسلیم آن منطقه به مسلمانان خودداری می کردند.

چون مسلمانان به‌دمیاط درآمدند، دیدند فرنگیان آن‌شهر را به‌صورت دژی استوار درآورده بودند که در برابر هرهجومی می‌ایستاد و راه دسترسی بدان‌نبود. گروگانهای فرنگیان، به آنان و [گروگانهای مسلمانان نیز به اینان][1] بازگردانده شدند. و سلطان (از جانب خود) امیر شجاع‌الدین جلدک مظفری تقوی[2] را که مردی نیکوکار و باشهامت بود، بر ولایت دمیاط گماشت.

هنگام برقراری صلح، فرنگیان در دمیاط دکلهایی بسیار بزرگ داشتند که می‌خواستند آنها را بردارند و با خود ببرند، شجاع‌الدین (والی دمیاط) مانع این کارشد، پس کس نزد سلطان الملك‌الکامل فرستادند و شکایت کردند و گفتند: «این دکلها از آن ماست و به مقتضای قرارداد صلح باید به ما پس داده شود.» الملك‌الکامل به‌شجاع‌الدین نامه نوشت وفرمود دکلها را به‌ایشان بازگرداند. وی درخودداری ازتسلیم دکلها اصرار ورزید و گفت: «فرنگیان منبرمسجدجامع دمیاط را برداشتند و شکستند و هرقطعه ازآن را به‌شاهی از شاهان خود بخشیدند، اینك سلطان به ایشان بفرماید آن منبر را به ما بازگردانند تا ما نیز دکلها را به ایشان بازدهیم.» سلطان به ایشان نامه‌ای نوشت و آنچه را شجاع‌الدین گفته بود یادکرد، آنان که از بازدادن منبر عاجز بودند، از یاد دکلها منصرف شدند.

شاعران الملك‌الکامل و برادرانش را به‌فتح دمیاط شادباش گفتند. ازاشعاری که در این باب گفته شد، یکی قصیدهٔ شرف‌الدین بن عُنَین است که سلطان الملك‌المعظم، عیسی را ـ که خدایش بیامرزد ـ در آن ستوده است و چنین آغاز می‌شود:

سلوا صهوات‌الخیل یوم‌الوغی عنّا اذا جُهلت آیاتُنا و القِنا اللُّدنا

۱) از نسخهٔ م. ۲) در نسخهٔ س [النوری]، متن از نسخهٔ م است و ابوالفدا («المختصر»، ج۳، ص۱۳۵) گوید، وی از مماليك الملك‌المظفر تقی‌الدین عمر بن شاهنشاه بن ایوب است.

به روز جنگ، آنگاه که نشانه‌ها (و بیرقها) و نیزه‌های جانشکار ما در گرد و غبار میدان پنهان شود، طریقهٔ شهسواری را از ما بپرسید.
آن صبحگاه که نزدیك دمیاط لشکری انبوه ازرومیان را دیدیم که ــ از فرط فزونی، نه به یقین و نه به‌گمان ــ به شمار در نمی‌گنجیدند.
هرچند (مهاجمان فرنگی) به زبانهای گوناگون سخن می‌گفتند، اما از لحاظ رأی و عزم و همت و دین با یکدیگر متفق و متحد بودند.
خاج‌پرستان صلیبی یکدیگررا فراخواندند و گروههای بهم پیوسته در رسیدند[1] چنان که گویی فوج فوج برسر موج دریاکه چون کشتیهایی برای ایشان بود[2] نشسته‌اند و آمده‌اند.
یکسره سرتا پا غرق دراسلحهٔ آهنین و زره‌های فراخ و جوشنهایی مستحکم که چون پرتو خورشید برق می‌زد و چشم را خیره می‌کرد.
غرور آنان را به‌طمع کردن درما برانگیخت و ناگهان به‌شتاب سوار براسبان بر ما تاختند و ما نیز برآنان تاختیم.
چیزی نگذشت که نیزه‌های ما آنان را درگرفت و پهلوهایشان را بدرید تا آنجاکه از هیبت ما به ما پناه آوردند.
جام شرنگی به ایشان نوشاندیم که آسایش را از آنان بربود، و چگونه کسی که برجان خود ایمنی ندارد به شب تواند خفت؟

۱) متن «فاقبلت» از«دیوان ابن‌عنین» به تصحیح خلیل مردم، ص ۳۰، و در هر دو نسخهٔ خطی [واقبلت].
۲) متن «کان لهم سفنا» از «دیوان ابن عنین»، ص۳۰ و در هردونسخهٔ خطی [کان لها]. (نظیر این معانی و تعبیرات دریکی از زیباترین نامه‌های مددخواهی و نفرطلبی که صلاح‌الدین بن یوسف ایوبی به‌یعقوب بن یوسف، یکی از خلفای سلسلهٔ موحدون درمغرب نوشته و پیش ازاین تاریخ، اورا برضد رومیان فرنگ ــ که قصد سرزمینهای روم شرقی وشهرهای مصرکرده بودند ــ برانگیخته است، چنین آمده:
«قوای دشمن یکان‌یکان و فوج‌فوج در برابرما عرض‌اندام نمودند وبرضد ما بسیج شدند. هیچ فرمانروایی از امیران یا کارآمدی از کارگزاران ایشان نبودکه به‌ساز و برگ و زین و ترك و جلب نفر و جمع حشر و خروج و اخراج، باکوشش خود یا فرزندان یا نفرات و مهمات گران و جوخه‌هایش در زمین، یاکشتیهایش در دریا، و با تأمین علیق اسبان و آذوقهٔ مردان، علیه ما برنخاسته باشد. رزمندگان قوای باطل از پیاده و سوار و تیرانداز و نیزه‌گذار، موزه‌پوش و برهنه‌پا، به جنبش وکوشش درآمدند. جملگی آنان داوطلبانه و شتابان، ازپی یکدیگر فرا می‌رسیدند، چنان‌که ما می‌پنداشتیم که در درون دریا، راهی خشکی و طریقی خاکی نهاده است...» ← «رسل‌الملوك» سفیران، ازابن الفراء، ترجمهٔ پرویز اتابکی، تهران ۱۳۶۳ ص۲۱۵ــ۲۰۹.

شکیبایی و پایداری نیکویی کردند و دیری از خود دفاع نمودند ولی آن دفاع سودی نداد و از آن طرفی برنبستند.
از ناوك سنانهای خونبارما مرگ را به عیان دیدند[1] و سپس چون فروماندند، دست در دامان عطوفت ما آویختند، و نجات خودرا چه نیکو چاره‌جویی کردند!
زیرا احسان، همچنان خوی و خصلت ماست و ما این خصلت خجسته را، پسر ازپدر به ارث برده‌ایم.
ما را در وقایع و برخوردهای پیش ازآن آزموده‌اند و آن قوم انبوه، ضرب دست ما را دیده‌اند.
آنان شیران بیشهٔ جنگاوری بودندکه اگر ضربت و صلابت شمشیرهای ما نمی‌بود[2] هرگز به بند در نمی‌افتادند و در (قفس و) زندان جای نمی‌گرفتند.
چه‌بسا روزهای گرم و آتشبار که تف سموم آن را چشیدیم و تحمل کردیم تا بدانچه می‌خواستیم رسیدیم.
باری، نعمت مملکتداری با تحمل رنج ودشواری به‌دست می‌آیدوشیرینی میوهٔ زندگی در تلخی کوششی است‌که برای چیدن آن صرف می‌شود.
از تبار ایوب سرداری صاحب شوکت و مجد ما را فرماندهی کردکه ارادهٔ آهنین او از آنکه دریکجا سکونت و آرام‌گیرد، ابا می‌کند و روی می‌تابد.
بزرگوار مردی شایستهٔ ستایش[3] که از عار و ننگ بری است و شیردلی خجسته نهاد و نیکو مشرب و صاحب نیکوییها، با هرآن اسب تیزگام، سواره به سوی دمیاط تاخت و سرنوشت جنگ را به سود ما تغییرداد.[4]
شمشیرزنیهای دلاورانهٔ او یادگار و آثار مجد و بزرگواری را جاودانه‌کردکه خبرش در زمانه پیچید و هرگز فراموش و نابود نمی‌شود.
شمشیرهای ما به درستی دراین نبرد[5] گردنهای آنها را شناخت و جای‌ضربت را دانست، پس اگر (خیره‌سری کنند و) به‌جنگ بازآیند، ما نیز برهمان سر بازگردیم.

۱) متن «لقوا الموت من زرق‌الاسنة‌الاحمرا» از «دیوان ابن عنین» ص ۳۰، و در هردو نسخهٔ خطی و نیز در «السلوك» مقریزی [بدا الموت].
۲) متن «لولا قراع سیوفنا» از «دیوان ابن عنین»، ص۳۱ و در هردو نسخهٔ خطی و نیز در «السلوك» (مقریزی، ج۱ص۱۲۱) [وقایع سمرنا].
۳) متن «کریم‌الثنا» از نسخهٔ س و نیز «دیوان ابن عنین»، ص۳۱ و «السلوك» مقریزی و در نسخهٔ م [کریم الینا] ۴) متن از «دیوان ابن عنین»، ص۳۱ «وردالوغی‌المورد الأهنا» و در هردو نسخهٔ خطی [کسب‌الثنا‌الغنم‌الأسی]. ۵) متن از دیوان ابن‌عنین، ص۳۲«مواقعها فیها» و در هردو نسخهٔ خطی و نیز در «السلوك» (ج۱، ص۲۱۱) [مواقعها منا].

ما زندگانی دوباره‌ای به ایشان بخشیدیم، پس با گردنهایی که در بند بندگی ما افتاده بود، به زندگی خود ادامه دادند.
اگر آنان برما پیروز می‌شدند، حریصانه از خون ما نمی‌گذشتند، ولی ما برآنان دست یافتیم و بزرگوارانه آنها را بخشیدیم و نکشتیم.

و نیز ازآن جمله است قصیدهٔ شرف‌الدین بن عُنَین که سلطان الملك‌الاشرف [پسر الملك‌العادل][1] را درآن می‌ستاید، بدین مطلع:

جعل العتابَ الی‌الصّدود توصّلا ریـمُ رمی فأصاب منی المقتلا

(کار) سرزنش وگلایه را به‌روی برگرداندن کشانید و به‌غمزه پرخاشی کرد که جانم را بربود و مرا بکشت. رقیب سخن‌چین دروغی ساخت و اورا برمن برآشفت و من از ارادهٔ او پیروی کردم و چنان وانمود کردم که می‌پنداشت.
چه نیکو آن دانهٔ خال عنبرین برحسن وجمال او افزوده است، مگر نه با رنگ‌سیاه (و سورمه) آرایش می‌کنند و به زیبایی می‌افزایند؟
رخساره‌اش چنان لطیف و صافی است که دست روزگار هنوز برلوح گونه‌های او سطری اعراب‌دار ننگاشته (وچینی نیفکنده است).
همه‌کس به زیبایی او اقرار و اعتراف دارد و فرمانروای حسن اورا نیازی به‌اثبات وتسجیل مدعا نیست.

و ازآن قصیده است درگریز به مدح[2]:

و لـرُبّ لائمةٍ علیّ حریصةٍ باتت و قد جمعت علیّ العُذّلا...

چه بسا نگار ملامتگر مشتاق من که نزدم شب را گذراند و انبوهی ملامت برایم‌جمع کرده بود، (و باران سرزنش برمن بارانند،)
وگفت: آیا از زمانه و دگرگونی آن نمی‌ترسی که از اسراف و اتلاف مـال خود پروا نداری؟ وگفتم نه!
آیا رواست که با وجود سلطان الملك‌الاشرف که جود وسخای اوشامل همگان است و سراسر پهنهٔ زمین را فراگرفته[3] از فقر و فقدان مال بیمی به دل راه دهم؟

۱) از نسخهٔ س. ۲) پنج بیت زیر در نسخهٔ س نیامده است.
۳) متن «قد ملأ البسیطة والملا» و در «دیوان ابن عنین»، ص۱۱ [فی‌الآفاق قد ملأ الملا].

درنظر او که خود شهرها را کریمانه می‌بخشد[1] بسی خوار و بیمقدار است[2] که دیگری شتر و کره شتری ببخشد.[3]
شهریاری که زمانه از جود و کرم او نیک (و به سامان هموار) و سرشار شده و اگر وجود گرامی او نمی‌بود، زمانه فرو می‌ماند.

و از آن قصیده است:

لولاک لانفصمت[4] عُری‌الاسلام‌فی مصر و أُهمل[5] ذکرُه و تبدّلا ...

اگر تو نمی‌بودی، رشتهٔ استوار دین اسلام در مصر می‌گسیخت و نام اسلام فرو گذاشته می‌شد و از یاد می‌رفت و آیین دگرگون می‌گشت. و فرنگیان در آن دیار حکم می‌راندند و آن جماعت کافر محراب مسجد عمروعاص را تصرف می‌کردند. تویی که از حلب[6] به‌پیکار بیرون تاختی و با نیزهٔ جانشکار از موصل پشتیبانی کردی چه‌بسا گذرگاههای تنگ و دشوار را که گشودی و راههای پنهان صعب‌العبور را که پیمودی.

واز جمله، قصیدهٔ بهاءالدین زهیر بن محمد بن علی قوصی است ـ خدایش بیامرزد ـ که در آن سلطان الملک‌الکامل را بدین مطلع ستوده است:

بک اهتزّ عطف‌الدین فی حلل‌النّصر و رُدّت علی اعقابها ملّةالکفر ...

به نیرو و همت تو رایت دین در پرنیان زیبای پیروزی به اهتزاز درآمد و گروه کافران عقب نشستند.

و این ابیات از آن قصیده است:

و ما فرحَتْ مصر بذا الفتح وحدها لقد فرحَتْ بغداد اکثر[7] من مصر ...

۱) متن «الواهب» از «دیوان ابن عنین»، ص۱۱ و در نسخهٔ م [الراهب].
۲) متن «محتقراً لها» از «دیوان ابن عنین»، ص۱۱ و در نسخهٔ م [بها].
۳) متن «ان غیره و هب‌الهجان والبزلا» از «دیوان ابن عنین» ص۱۱ ودر نسخهٔم [اذ غیره یهب الجیادالبزلا = هنگامی که دیگری اسبان نوندان برآورده را می‌بخشد].
۴) متن از «دیوان ابن عنین»، ص۱۱ و در هردو نسخهٔ خطی [لاتنقضت].
۵) در «دیوان ابن عنین»، ص۱۱ [و أخمل] آمده است.
۶) متن از «دیوان ابن عنین»، ص۱۱ «اجلیت عن حلب» و در نسخهٔ م [من حلب].
۷) درهردو نسخهٔ خطی [اعظم]، متن از «شرح‌دیوان بهاءالدین‌زهیر» (چاپ بیروت، ۱۹۶۸) ص۹۸.

نه تنها مصر از این پیروزی شادمان گشته بلکه بغداد، بیش از مصر، غرق شادی و سرور شده است.
اگر[۱] به خاطر خداوند (دراین نبرد) داد مردی و پایداری داده نمی‌شد، دارالسلام و ایمنی‌گاه بغداد از گزند کافران سالم و در امان نمی‌ماند،
و سوگند می‌خورم که اگر عزم و ارادهٔ کاملی (الملك‌الکامل) و همت او نمی‌بود[۲]، مردم در حریم کعبه و مقام (ابراهیم) و حجر (اسماعیل)[۳] دستخوش بیم می‌شدند.
(و به ایمنی حج نتوانستند گزارد.)

و از آن جمله است این ابیات:

و أقسم انذاقت بنوالاصفرالکری لما[۴]حلمت إلّابأعلامك[۵] الصّفر...

سوگند می‌خورم که اگر (فرنگیان) چشم زرد[۶]، دمی خواب برچشمشان گذرد، جز بیرقهای زرد تورا در خواب نبینند.
شگفتا از دریایی که آنان‌را باکشتیهایشان برسینهٔ خود حمل کرد و بدینجا آورد! آیا ما به‌آن دریا نشان نداده (و ثابت نکرده) بودیم که شهریاری عظیم و سترگ داریم؟.[۷]
هان، آیا این کردار دریا شگفت‌آور نبود که اینك به پوزش، بردست تو بوسه‌خواهد زد و از ده‌انگشت تو طلب عفو و بخشودگی خواهد کرد.[۸]
سه سال و چند ماه (فرنگیان) برآن دیار (دمیاط) تسلط یافتند و به هیچکس از زید و عمرو ابقا نکردند.

۱) در متن و هردونسخهٔ خطی «ولو» و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۹۸ [فلو].
۲) این بیت از نسخهٔ س ساقط است و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۹۸ [همة کاملیة] به جای عبارت متن، «عزمة کاملیة» آمده است. (در ترجمه هردو مفهوم مراعات شد.ـــم.)
۳) موضعی درخانهٔ کعبه که سنگ چین شده و به نام حجر اسماعیل معروف است.ـــم.
۴) در هردو نسخهٔ خطی «لما» و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»ص۹۹ [فلا].
۵) چنین است درهردو نسخهٔ خطی و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۹۹ [با علامه].
۶) اعراب که خود چشمان سیاه دارند فرنگیان راکه دارای چشم عسلی بودند چنین توصیف می‌کردند.ـــم. ۷) متن «ألسنا نرا، عندنا لملك» از نسخهٔ س و «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۹۹ و در نسخهٔ م [عبدنا یلمك]. ۸) درهردو نسخه چنین است:
«الا انهـا من فعلمه لمجیبة سیطلب عفوا من انا ملك‌العشر» ودر «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۹۹ [الا انهـا من فعله لکبیرة سیطلب منها عفو حلمك والیسر].

و ازآن قصیده است:

و لیلة نفـر للعدو و إنّهـا[1] بکثرة من اردبتَه لیلةالنحر...

و شب هجوم بر دشمن و راندن آنان از فرط فزونی کسانی که ایشان را کشتی چون شب قربانی بود.

چه فرخنده شبی که خداوند آن را شرف افزوده است و گزاف نیست اگر آن را شب قدر بنامی.

بـا هجوم (کشتیهای) شناور تندرو و اسبان سرکش پیشرو[2] راه دریـا و صحرا را برآنان بستی.

ناوگانی که (نظیرش) در اسطوره‌هـای کهن و افسانه‌هـای گذشته نیست و هر نـاو غرابی (کلاغ گونه)[3] در شکار جانها چابکتر[4] از باز شکاری است.

لشکریـان خدا، شب را تـا دمیدن سپیدهٔ صبح بـرپشت اسبهای بـاریك میان جنگی بسر آوردند.

شمشیرها و نیزه‌های تشنه را از خون دشمنان سیراب کردی و شکم گـرگان صحرا و عقابان هوا را از آنان پرساختی.

پادشاهان روم، درحالی که دامان مذلت[5] و خواری وکوچکی برخاك می کشیدند، (افتان و خیزان) خاضعانه به خدمتت آمدند.

آنان نزد شهریاری آمدند که پایگاه او برفراز ستارهٔ سماك[6] است و از پرتووجود اوست که ابر حرکت می کند.

(شهریاری) که با داشتن تیغهای آبدار و نیزه‌هـای بـاریك و بلند جانشکار خود، بر آنان منت نهاد و با امان‌دادن به ایشان آنان را گرامی داشت.

خداوند، خود بیم وهراسی[7] راکه ازطریق دریا بردمیاط، راهگذر قبلهٔ اسلام، سایه افکنده بود، دورکرد و آن شهررا نجات داد.

آب نیل از آن‌جهت مطهر و نیکوست که ازکام این معبر مقدس جاری است.

۱) درهردو نسخه چنین‌است و در«شرح دیوان بهاءالدین زهیر»،ص ۹۹ [و لیلة غز و للعدو کانها].
۲) در هردو نسخه «و سابقة» و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۹۹ [و سابحة].
۳) نوعی کشتی قدیم که قسمت جلو آن را به شکل سر کلاغ می‌ساختند.ـم.
۴) هر دو نسخهٔ خطی «اقنص من صقر» و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر» ص۹۹ [افتك = درنده‌تر]. ۵) در هردونسخهٔ خطی «المذلة» و در«شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۱۰۰ [المهانة]. ۶) متن از نسخهٔ س و «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۱۰۰ «السماك» ودر نسخهٔ م [السماء = آسمـان]. ۷) متن از نسخهٔ م «المخـافه» و در نسخهٔ س [المحاجة] و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۱۰۰ [المکاره].

بارالاها، خوشا روز فتح (دمیاط)، بدان فرخنده دمی که فرارسید و پرچمهای شادی به علامت پیروزی برفراز آشیان به پرواز و اهتزاز درآمد.[۱]

و از ابیات آن قصیده است:

لکَ‌الله من اثنی علیک فـانّما من‌القتل قد انجیته أومن‌الأسر...

درود و ستایشی الاهی برتو از جانب آنان که ایشان را از کشته‌شدن و اسارت (به دست فرنگ) نجات دادی.

زبان مدح و ستایش هر ستایشگری از ستودن تو قاصر است هرچند خورشید تابان و ماه فروزان را نیز به ثناگویی برتو فرا خواند و به پیشگاهت آورد.

گویم[۲]، بهاءالدین زهیر ـ که خدایش رحمت کند ـ در این قصیده معانی بدیع و لطیف بسیار آورده است و بیشتر اشعار او ـ که خدایش بیامرزد ـ چنین است و ما پاره‌ای از اخبار او را هنگامی که به گفتگو ازمخدوم وی، سلطان الملک الصالح، نجم‌الدین ایوب ـ که خدایش رحمت کند ـ برسیم، باز خواهیم گفت.

[به خدا][۳] یکی از شعرا در یادآوری کمک آن دوسلطان، یعنی الملک‌المعظم و الملک‌الاشرف به برادرشان، سلطان الملک‌الکامل ـ که خداوند ارواحشان را مقدس دارد ـ کمال نوآوری و ابداع را بکار برده است و در قصیده‌ای گوید:

أعبّـاد عیسی إن عیسی أتـاکـم و موسی، جمیعاً ینصران محمدا...

ای نصرانیان و پرستندگان عیسی، اگر عیسی و موسی به روزگار شما بیایند، هردو محمد را یاری می‌دهند.

فخر بانو دخترالتاجر[۴]، نغمه‌سرای الملک‌الاشرف نیز اورا ستود و شکست

۱) متن «لقد طارت‌الاعلام منه» و در «شرح دیوان بهـاءالدین زهیر». ص ۱۰۰ [و قـد طارت‌الاعلام منها].

۲) یعنی ابن واصل مؤلف این تاریخ ـ م. ۳) از نسخهٔ س (و مـراد از این سوگند آن است که به اصطلاح «بینی و بین‌الله مضمونی بدیع آورده است». ـ م.)

۴) متن «ست الفخر، بنت‌التاجر».

فرنگیان را یادکرد و دراین معنی ابداعی بکار برد وگفت:

و لمـا طغی فرعون عـکّا و قـومهُ[1] و جاء الی مصر لیفسد فی الارض...

چون فرعون عکّا[2] سرکشی کرد و با قـوم خود به مصر درآمد که زمین را تباه کند و به فسادکشد، موسی، عصای معجزآسا در دست، برآنان تاخت و ایشان را یکجا در دریا غرق کرد.

چون دمیاط گشوده شد، سلطان الملك الکامل که برادران و شاهـان خاندان وی همه درخدمتش بودند، بدان سرزمین درآمد و روز ورود او به‌آن شهر روزی بود فراموش‌نشدنی. وی سپس عازم قاهره‌شد وبه شاهان همراه‌خود رخصت داد به شهرهای‌خویش‌بازگردند وهریك ازآنان به‌شهرخود بازگشت واین‌مژدهٔ (پیروزی) اطراف بلاد را فراگرفت، زیرا از یك سو مغولان شهرهـای ایران را ویران کرده بودند و از این سو چیزی نمانده بودکه فـرنگیان نیز دیگر شهرهـای اسلامی را ریشه‌کن‌کنند. اما خداوند مسلمانان را برآنـان پیروز ساخت و خودگزند فرنگ را دفع کرد[3] و پیمان صلح به مدتی معین با فرنگ بسته شد.

آنگاه الملك الاشرف متوجه شرق شد و رُقّه را از الملك الامجد، محمودبن قطب‌الدین محمد بن عمادالدین زنگی، پسر مودود بن زنگی بازگرفت و محمود به سزای طغیان خود بر ضد برادر خویش وکشتن او برسید. الملك الاشرف در رقه رحل اقامت افکند و الملك الناصر، صلاح‌الدین قلج ارسلان بن الملك المنصور، صاحب حمـاة به خدمت اوآمد و مدتی با وی بمـاند و سپس به مملکت خویش بازگشت.[4]

هنگامی که الملك الاشرف در رقه بود، نـامه‌ای از خلیفه، امام الناصر لدین الله

۱) چنین است در هـر دو نسخهٔ خطی و در «السلـوك» مقریزی، ج ۱، ص ۲۰۹ [بغیه = بـا گمراهـی و طغیان خود] آمده‌ا ست. ۲) ظاهـراً مـراد از فرعون عکا، ژان دوبـرین (حنابرین) حکمران مسیحی آن‌سامان است ← پا برگ ۳ ص ۹۹ نام ملك الاشرف نیز موسی بوده ـــم.
۳) جزء دوم این جمله ازنسخهٔ ساقط شده وسپس درپایان عبارت، همان جزء را آورده است.
۴) ← نیز به ابوالفدا («المختصر»، ج ۳، ص ۱۳۵).

به وی رسید که در آن فرمان داده بود خطبهٔ ولایت عهدی به‌نام پسرش، عدة الدین، ابونصر محمد ـ که بعد از وی به خلافت رسید و ملقب به الظاهر بامرالله شده است ـ خوانده شود. ما پیشتر گفتیم[۱] که خلیفه او را ولی عهد خود کرده و این موضوع را به سلطان الملك‌الناصر، صلاح‌الدین ـ که خدایش رحمت کند ـ و دیگر شاهان اطراف نوشته بود، و گفتیم که در دیگر سرزمینهای اسلامی به‌ولیعهدی وی خطبه خواندند و به‌نام‌او، پس از نام پدرش، سکه زدند. سپس گفتیم که پدرش بعد از آن، وی را از ولایت عهدی خلع کرد و گفتیم که خلیفه به‌پسر کوچکتر خود، ابوالحسن علی متمایل شد و وی را برای ولایت‌عهدی سزاوار دانست و پسندید[۲] و نیز گفتیم که این علی در سال ششصدودوازده در گذشت و خلیفه از مرگ او بسیار اندوهگین شد.[۳] چون این‌سال (۶۱۸) در آمد، خلیفه ناگزیر همان پسر خودابونصر را دیگربار، به ولایت عهدی خویش گماشت و به شاهان فرمان‌داد که از نو خطبهٔ ولایت‌عهدی را به نام او بخوانند.

دراین سال (۶۱۸) الملك‌الاشرف به اتابک، شهاب‌الدین طغرل، مربی الملك‌العزیزبن‌الملك‌الظاهر پیامی بدین مضمون فرستاد که «چون در آغاز امر توافق به عمل آمد و تملك مناطق جبول* و بزاع* و سرمین* به من پیشنهاد شد، خوش داشتم که آن نواحی را به قبضهٔ تملك در آرم و به دست گیرم[۴] تا هر مخالف و دشمنی بداند که مملکت ما متحد شده و اتفاق کلمه بین همگان حاصل است. اینک که تمام مردم این معنی را محقق می‌دانند و این حقیقت مسلم شده‌است، ترجیح می‌دهم آن‌شهرها را به‌دست‌کارگزاران مولا، الملك‌العزیزدهم تااو همچنان، به سنت معروف ورسم مألوف، آنها را اداره کند (و عایدات آنها را درجهت

۱) ← آنچه پیشتر در این کتاب آمده است (ابن واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۲، ص۲۷۸ـ۲۷۹).
۲) ← آنچه پیشتر دراین کتاب آمده («ابن واصل»، ج۳، ص۱۶۸ـ۱۶۹).
۳) ← آنچه پیشتر دراین کتاب آمده («ابن واصل»، ج۳، ص۲۲۹).
۴) متن «أحببت أن آخذ ذلك» و در کتاب ابن‌العدیم («زبدة‌الحلب، ج۳، ص۱۹۱) [اجبت الی ذلك = به این پیشنهاد، پاسخ (مثبت) دادم (و آن را پذیرفتم)].

مصالح مملکت خود به‌مصرف رساند». با این امر موافقت شد و الملک‌الاشرف کارگزاران خودرا از آن مناطق[1] برداشت.

هم دراین سال (۶۱۸) الملک‌الصالح، ناصرالدین محمود بن نورالدین، محمد بن قرارسلان بن سقمان بن ارتق، صاحب دژ کیفا و آمِد به بیماری قولنج[2] درگذشت[3] و پس از او پسرش، الملک‌المسعود به حکمرانی آن سرزمینها رسید و همو ست که سلطان الملک‌الکامل ـ چنان‌که به‌خواست خدای تعالی یاد خواهیم کرد ـ شهر آمِد را از تصرف او به در آورد.

۱) متن «نوابه عنها» و در ابن‌العدیم («زبدة‌الحلب»، ج۳، ص۱۹۱) [ایدی نوابه عنها = دست کارگزاران خود را از آن].

۲) ← آنچه پیشتر دراین کتاب (ابن واصل، ج۲، ص۱۰۶، پابرگ ۳) آمده است.

۳) ← ابوالفدا، «المختصر»، ج۳، ص۱۳۵؛ مقریزی، «السلوک»، ج۱، ص۲۱۲؛ ابن‌اثیر، («الکامل»، ج۱۲، ص۴۱۲) وفات اورا در حوادث سال ۶۱۹ یادکرده است.

به سال ۶۱۹ درآمدم

سلطان الملك الكامل همچنان درسرزمین مصر بسر می‌برد و (وضع) ممالك همچنان است که در سال گذشته (۶۱۸) بود.

ذکر جنگ میان ترکان قپچاق و گرجیان

درشرح تاریخ هجوم مغولان گفتیم که گروه غرب پیمای مغول (مغربه)[1] برسرزمین قپچاق‌دست یافتند و قپچاقیان پراکنده شدند وگروهی از ایشان به سرزمین روس و گروهی دیگر به کوهستانهای خود رفتند. سپس گروهی بزرگ از ایشان گرد آمدند و روانهٔ دربند شروان شدند و به‌شاه در بند، موسوم به رشید پیام دادند که «مغولان شهرهای ما را تصرف واموال ما را غارت کرده‌اند و ما اینك قصد اقامت در مملکت تو داریم و خود بندگانیم و می‌توانیم برای تو کشور گشایی کنیم و تو ما را سلطان [باشی]».[2] شاه دربند از ایشان هراسید وآنان را از آمدن به دربند

۱) مراد ابن واصل از «طائفة المغربة یا گروه غرب‌پیمای مغول» گروهی از مغول است که به‌غرب خراسان روی نهادند ← آنچه پیشتر درص ۴۰ و ۴۲ این مجلد و قبل از آن در مجلدات پیشین آمده است. ۲) افزودگی از روی ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۰۶ است.

باز داشت، دیگربار به او پیام دادند که «ما با شرط فرمانپذیری و خدمتگزاری و گردن نهادن به امر تو، پسران و زنان خود را نزدت به گرو گان می‌سپاریم» ولی وی درخواست ایشان را اجابت نکرد. آنگاه از او درخواست کردند که به‌آنان امکان دهد، ده تن، ده تن، به شهر وارد شوند و مایحتاج خود را فراهم کنند وچون خرید خود را تمام کردند از سرزمین او بیرون روند، وی موافقت کرد وآنان به صورت پراکنده وارد می‌شدند و آنچه می‌خواستند می‌خریدند و از شهر بیرون می‌رفتند. سپس یکی از بزرگان و سرداران ایشان نزد رشید، شاه دربند آمد و گفت: «من به سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه خدمت می کردم و از آنجا که خود مسلمانم[۱]، دیانت مرا بر آن می‌دارد که تو را مشفقانه نصیحت کنم. پس بدان که قپچاقیان [دشمنان][۲] تو هستند و برآنند که با تو نیرنگ بازند، رخصت مده که در مملکت تو اقامت گزینند، لشکری [ازآن خود][۳] به من سپار تا باآنان بجنگم و از این سرزمین بیرونشان رانم».

وی گروهی از لشکر خود را بدو سپرد وآنان را با سلاح و ساز و برگ تجهیز کرد و آن لشکریان به فرماندهی همان سردار (قپچاقی) اردو کشیدند و بر گروهی از قپچاقیان حمله بردند و جمعی از آنان را کشتند و اسیرگرفتند، اما قپچاقیان دست به جنگ نزدند، بلکه گفتند: «ما بندگان سلطان شروانشاه، رشید و از غلامان اوییم و اگر جز این می‌بود، با لشکر وی می‌جنگیدیم». آن سردار و لشکریان رشید که با وی بودند به سلامت نزد رشید باز گشتند. سپس قپچاقیان از آنجا کوچیدند ومسافت سه روز راه پیمودند، همان سردار قپچاقی [به شاه دربند، رشید][۴] گفت: «لشکری می‌خواهم تا آنان را دنبال کنم». [رشید فرمود لشکری را که او می‌خواست، در اختیارش گذاشتند، و به تعقیب قپچاقیان

۱) پایان این بخش از نسخهٔ س ساقط است ← آنچه پیشتر در پابرگ ۳ ص ۱۰۹ آمده است. ۲) از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۰۶ (حوادث ۶۱۹). ۳) از نسخهٔ س.
۴) از نسخهٔ س، و در ابن اثیر («الکامل»، ص۴۰۷) [قال لرشید].

پرداختند][1] و بر آنها تاختند و غنایمی از ایشان گرفتند، آنگاه گروهی انبوه قپچاقی، از زن و مرد، گریان و با گیسوان بریده نزد وی آمدند و درحالی که تابوتی را حمل می کردند و پیرامون آن می گریستند، به او گفتند: «فلان، دوست تو مرده است و وصیت کرده [که جنازه‌اش را][2] نزد تو [بیاوریم][3] تا آن را هرجاخواهی به خاک سپاری و ما نزد تو باشیم». پس [آن قپچاقی][4] تابوت را همراه با کسانی که بر آن می گریستند با خود آورد و نزد شروانشاه باز آمد و اورا آگاه کرد که آن مرده که وی جنازه‌اش را با خود آورده، دوستش بوده است و پیش از مرگ از خانوادهٔ خود خواسته است که به‌او[5] پیوندند [و در خدمت او][6] باشند. رشید دستور داد به شهر درآیند و در آن منزل گزینند. آن گروه (که) در التزام آن سردار راه می‌پیمودند وهمراه وی سوارمی‌شدند، با وی به دژ رشید برآمدند، [نزد او[7] می‌نشستند][8] و خود و زنانشان با او می‌نوشیدند. رشیدرا از زن آن مرد که به [وی][9] گفته بودند مرده است، مهری به‌دل پدید آمد، ولی براستی آن مرد نمرده بود بلکه (قپچاقیان) این نیرنگ را بکار بسته بودند تا وارد شهرشوند و مردی که مرگش را اعلام کرده بودند، خود همراه ایشان بود و رشید وی را ـ که از بزرگترین سرداران قپچاق بود ـ نمی‌شناخت. چند روزی[10] براین قرار ماندند و هرروز گروهی از قپچاقیان به‌طور پراکنده واردشهرمی‌شدند. سپس گروهی از ایشان یکجا گردآمدند و آهنگ دستگیری رشید و تسلط برسرزمین او کردند، وی به فراست دریافت[11] و از در

۱) متن «[فأمر له من العسکر بما أراد فسار یقفوا] أثرهم» و در ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص ۴۰۷) و نیز در نسخهٔ س [فاجابه الی ذلك وقال خذ من العسکر ما اردت فأخذ ما اختار منهم ثم سار یقفوا = درخواست او را اجابت کرد و گفت مردانی را که خواهی از لشکر بگزین، وی لشکریانی را که می‌خواست برگزید و به‌تعقیب پرداختند].

۲، ۳) متن «أن نحمله» از نسخهٔ س و ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص۴۰۷) و در اصل [یحمله].

۴) از نسخهٔ س. ۵، ۶) به سیاق جملهٔ بعد مراد از (او) ظاهراً رشید است.ـم.

۷) یعنی نزد رشید.ـم. ۸) افزودگی برای توضیح معنی از ابن اثیر، («الکامل»، ج۱۲، ص۴۰۷) گرفته‌شده. ۹) افزودگی از روی «ابن اثیر» همان مأخذ و جزء و صفحه است.

۱۰) دراصل و در «ابن اثیر» همان مأخذ و جزء و صفحه «عدة ایام» ودر نسخهٔ س [عشرة ایام = ده روز]. ۱۱) متن از نسخهٔ س و «ابن اثیر»، همان مأخذ وجزء و صفحه «وفطن» و در اصل [ففطن].

پنهانی دژ بیرون رفت و به شروان گریخت. قپچاقیان دژ را تصرف کردند و به اهالی آن گفتند «ما با شما و در حضور شماییم و [برای شما][1] از رشید بهتریم» دیگر[2] یاران آنان نیز نزد ایشان بازگشتند و پس از آنکه تمام اسلحه‌ای را که در دژ بود، گرفتند و اموالی را که در دژ بود، تصرف کردند، از آنجا کوچیدند و راهی قَبَله[3]، یکی از شهرهای گرجستان شدند و آن را محاصره کردند. سپس رشید به دژ خود بازگشت و آن را از نو به تملک درآورد و هر کس از قپچاقیان را که در آن دژ مانده بود، بکشت. قپچاقیانی که به شهر قَبَله فرود آمده و از این ماجرا بیخبر بودند گروهی از خود را به دژ رشید فرستادند و رشید آنان را نیز بکشت. چون این خبر به قپچاقیان رسید، به دربند بازگشتند و دیگر طمعی بدان دژ نکردند.

چون قپچاقیان قَبَله را محاصره کردند، حکمران آنجا به ایشان پیام فرستاد: «من کس نزد شاه گرجستان می‌فرستم و از او می‌خواهم که برای شما خلعتها و اموالی فرستد و ما و شما متفق می‌شویم و این سرزمین را به تملک خود در می‌آوریم». قپچاقیان چند روزی از غارت آن ولایت خودداری ورزیدند ولی سپس دست به غارت و تباهکاری زدند و تمام خطهٔ قَبَله را ویران کردند و از آنجا به نزدیک گنجه، از شهرهای اَرّان ــ که متعلق به مسلمانان بود ــ کوچیدند و در آنجا فرود آمدند. فرمانروای گنجه[4] که مملوک مظفرالدین ازبک بن پهلوان، صاحب آذربایجان و اَرّان بود، لشکری به مقابلهٔ آنان فرستاد تا از رسیدن ایشان به سرزمین وی جلوگیرند و نیز سفیری نزد ایشان فرستاد و گفت: «شما با شروانشاه نیرنگ باختید و دژ اورا به تصرف درآوردید، و با صاحب قَبَله غدر ورزیدید و شهرش را غارت کردید، از این رو کس به شما اعتماد نکند». آنان پاسخ دادند: «ما جز به قصد خدمتگزاری به سلطان شما نیامده بودیم، اما شروانشاه مانع رسیدن

۱) از نسخهٔ س و ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۷). ۲) متن از نسخهٔ س و ابن اثیر «باقی» و در اصل [بعض = برخی]. ۳) در اصل [قیلة]، و کاتب نسخهٔ م نیز در سطور بعد به همین شکل نوشته است، متن از نسخهٔ س و ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۷).
۴) ابن اثیر (در «الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۸) نام فرمانروای گنجه را «کوشخره» ذکر کرده است.

ما به‌شما شد، از این رو دژ وی را گرفتیم و سپس بی آنکه هراسی داشته باشیم آن را باز پس دادیم، اما حکمران قَبلَه دشمن ما و شماست چون خواستیم به‌گرجستان رویم، راه دربند شروان را برگزیدیم که به‌راستی راهی صعب‌العبورتر ودشوارتر و دورتر است، ما به‌عادت خود به سرزمین آنان آمده‌ایم و اینک (برای اطمینان) گروگانهایی نزد شما می‌سپاریم.» صاحب گنجه که این پاسخ را بشنید با لشکری متوجه آنان‌شد وچون قپچاقیان ازحرکت او به‌جانب خودآگاه شدند، دوسردار، از امیران قپچاق، با تنی چند سپاهی، سوار شدند و به سوی او آمدند[1] و او را پذیره شدند و با وی دیدار کردند و خدمتش گزاردند و [به او][2] گفتند: «ما به‌تنها [و با شماری اندك][3] نزد تو آمده‌ایم تا بدانی که ما را قصدی جز وفاداری و خدمتگزاری به سلطان شما درسر نیست»، و گروگانهای خود را بدو سپردند. صاحب‌گنجه به ایشان اجازه داد در سرزمین او فرودآیند، و خود دختر یکی از ایشان را به‌زنی‌گرفت ونزد مخدوم خویش، مظفرالدین ازبك [بن پهلوان][4] کس فرستاد و اورا از ماجرای ایشان آگاه‌کرد و او نیز برای ایشان خلعت فرستاد و اجازه‌داد درکوه کیلکون[5] فرودآیند. قپچاقیان چنان‌کردند وگرجیان هراسان‌شدند و گردآمدند تا برایشان بتازند و آنان را غارت‌کنند. این خبر به صاحب گنجه رسید و قپچاقیان را آگاه‌کرد و به ایشان دستور داد نزدیك گنجه مأوا گیرند. پس، قپچاقیان از آن خطه آمدند و نزدیك گنجه سکونت جستند.

یکی از سرداران قپچاق برگرجیان شبیخون زد وجمعی ازایشان راکشت و غنیمت واسیروبردهٔ[6] بسیارگرفت. آنگاه دیگرباربه‌کوه کیلکون باز گشتند ودرآن

۱) از عبارت «به سوی او آمدند... تا... به سلطان شما در سر نیست» ازنسخهٔ س ساقط است.
۲،۳) از ابن اثیر «الکامل»، ج۱۲، ص۴۰۹. ۴) از نسخهٔ س.
۵) «جبل‌کیلکون» چنین است در هردو نسخهٔ خطی و نیز در ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۰۹. اما این اسم به‌صورت «کیکلون» در مرجعی دیگرآمده است ← ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۰۹، پابرگ ۳، از مراجع معمولی که در دسترس ما بود راهی به‌تشخیص لفظ درست این کلمه نبردیم.
۶) متن از نسخهٔ م (سبیاً کثیراً» و در نسخهٔ س [شیئاً...].

مقام کردند. یکی دیگر از امیران قپچاق نیز خواست همان کند که رفیقش کرده بود، اما صاحب گنجه کس نزد او فرستاد که ازمبادرت بدان کار دست نگهدارد تاخبری درست از وضع گرجیان به او برسد، ولی امیر مذکور سخن اورا نپذیرفت و با گروهی [از قپچاقیان][1] به سرزمین گرجستان تاخت و پس از غارت کردن وغنیمت گرفتن [بازگشت].[2] گرجیان از راهی که آن را نیک می‌شناختند لشکر کشیدند و بر او پیشی جستند و چون وی به ایشان رسید، ناگهان بر او و یارانش تاختند و جنگیدند وتیغ درمیان قپچاقیان نهادند و بسیاری از آنان راکشتند و غنایمی راکه ایشان برده بودند از چنگشان بدرآوردند و آن امیر [قپچاقی][3] باکسانی که باقی مانده بودند به بدترین حالی بازگشتند و آهنگ شهر بَرْذعه[5] کردند وکس نزد صاحب گنجه فرستادند و از او خواستند که با لشکرش به ایشان پیوندد تا آهنگ گرجستان کنند وازگرجیان انتقام گیرند. وی چنین نکرد وازایشان بترسید و گفت: «شما با رأی من مخالفت ورزیدید و به نظر خود عمل کردید، از این رو حتی با اعزام یك تن سوار نیز به شما کمکی نخواهم کرد». قپچاقیان دیگر بار کس فرستادند و گروگانهای خود را از او بازخواستند ولی وی گروگانهای ایشان را بازنداد. آنان درعوض، گروهی بسیار از مسلمانان را به‌گروگان‌گرفتند، مسلمانان آن دیار به خونخواهی برخاستند و با ایشان جنگیدند و بسیاری ازآنان راکشتند. قپچاقیان هراسیدند و به سوی شروان حرکت کردند و به سرزمین لکز[4] درآمدند. مسلمانان وگرجیان [ولکزیان][5] و دیگران در ایشان طمع بستند وآنان را باکشتن و اسارت، نابودکردند، (تا آنجاکه) برده‌ای قپچاقی در دربند شروان به بهایی اندك فروخته می‌شد و آن سرزمین از اسیران ایشان انباشته شده بود.

۱، ۳.۲) از نسخهٔ س. ۴) «لکز» و «لکزستان» ← ص ۵۱ پابرگ ۳.
۵) افزودگی از ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص ۴۱۵) است که ابن واصل بیشتر اوقات عیناً عبارت او را حرف به حرف، نقل کرده است.

ذکر ویرانی شهر بیلقان به دست گرجیان

در رمضان این‌سال ـ یعنی ششصد و نوزده ـ گرجیان از سرزمین خود روانهٔ اران شدند و آهنگ بیلقان کردند که پیشتر ـ چنانکه گفتیم ـ[1] مغولان آن شهر را غارت و ویران کرده بودند. پس از آنکه مغولان از آن شهر روانهٔ سرزمین قپچاق شدند، برخی از مردم بیلقان که به سلامت مانده بودند، به شهر خویش بازگشته آنچه را تعمیرش ممکن بود، تعمیر کرده بودند. در این سال (۶۱۹) گرجیان برسر ایشان درآمدند و بر آن شهر حمله کردند و در آن شمشیر نهادند و بیش از آنچه مغولان کرده بودند، به‌غارت و کشتار پرداختند. در حالی که این ماجرا می‌گذشت، صاحب آن سرزمین، مظفرالدین ازبك بن پهلوان به میگساری و لهو مشغول و از رعیت فارغ بود. هریك از دیگر شاهان اسلام نیز سرگرم مصلحت منطقه و سرزمین خود بود و همچنین خلیفهٔ زمان، [امام][2] الناصرلدین‌الله از تختگاه خود، عراق و نقاطی که بدان پیوسته بود، به دیگر جای نمی‌پرداخت. اگر همدلی و اتفاق‌آرایی بردفع دشمن دین و مبارزه‌ای با خصم مشترك درمیان می‌بود، بیگمان می‌توانستند مغولان و دیگر کافران را [از آن سرزمین برانند، و آنچه ـ به‌خواست خدای‌تعالی ـ][3] آن را بازخواهیم گفت، هرگز پیش نمی‌آمد، اما هرگاه مشیت الاهی برامری قرار گیرد، خود موجبات و اسبابش را فراهم می‌کند.

ذکر حوادث موصل دراین سال (۶۱۹)

تسلط بدرالدین (لؤلؤ) را پس از درگذشت پسر استادش[4]، الملك‌القاهر، عزالدین مسعودبن نورالدین، ارسلانشاه بن مسعود بن مودود بن زنگی برموصل [پیشتر یادکرده‌ایم][5] و گفتیم وی پسر صغیر الملك‌القاهر را ـ که جز نامی نداشت ـ به

۱) ← آنچه پیشتر در ص ۴۸ و ۴۹ آمده است. ۲، ۳) از نسخهٔ س.
۴) متن «ابن استاذه الملك‌القاهر» کلمهٔ فارسی. استاد دراینجا به‌معنی مرشد و ولینعمت به‌کار رفته است.ـم. ۵) آنچه پیشتر درص ۱۴ و پس از آن آمده ونیز ← به‌پابرگ همدازاین.

شاهی گماشت، امـا این پسر صغیر بمـرد. بدرالدین بـرادر صغیر دیگر وی را به حکومت گماشت. مـادر آن دو، دختر الملک‌المعظم، مظفرالدین کوکبوری بـن زین‌الدین علی کوچك، صاحب اربل و مادر این‌زن، ربیعه‌خاتون، خواهر الملك العادل بود. سپس این پسر صغیر دوم و دست‌نشانده ـ که بدرالدین در عمل به نـام و از طریق او، خود حکومت می‌راند ـ نیز بمرد. بدین گونه بدرالدین لؤلؤ به‌استقلال، به سلطنت رسید و خود را الملك‌الرحیم نـامید. وی ـ چنان‌که پیشتر گفتیم ـ بـا الملك‌الاشرف، پسر الملك‌العادل همدست شده و از او حمایت و دفاع کرده[و گزند مظفرالدین را از او باز داشته‌بود. همچنین ماجرای دشمنی اورا با عمادالدین زنگی بن نورالدین، برادر الملك‌القاهر و شوهر دختر مظفرالدین بن زین‌الـدین بازگفتیم و وقایعی راکه براو گذشت یاد کردیم.][1]

عمادالدین [زنگی] پس از ماجرایی کـه از سوی بدرالدین لؤلؤ بـا او رفته بود، به مظفرالدین، ازبك بن پهلوان، صاحب آذربایجان و ارّان پیوسته وهمراه او شده بود، ومظفرالدین به او تیولی بخشیده و وی را نزد خویش سکونت داده بود. [بدرالدین (لؤلؤ) آهنگ تصرف قلعهٔ شوش کـردکه دژی استوار بـود و به عمادالدین تعلق‌داشت، و آن را محاصره کرد][2] چه صاحب آن، (عمادالدین) غایب بود. درنگ بدرالدین [لؤلؤ][3] برای تصرف آن دژ به درازا کشید تـاکارگزاران و

۱) اینجا اختلافی بین آنچه در نسخهٔ م و نسخهٔ س آمـده، بویژه در خصوص جـزء داخـل دو قلاب وجـود دارد. درنسخهٔ س، برگ۲۱۳ب ـ۲۱۴ آمـده است: [دراین سال الملك‌الـرحیم، بدرالدین لؤلؤ کـه برمملکت موصل دست یـافته بود آهنگ دژ شوش کـردکه دژی استوار بود ـ وچنان‌که گفتیم ـ به‌عمادالدین زنگی‌بن نورالدین ارسلان شاه‌بن عزالدین‌مسعودبن قطب‌الدین مودود بن زنگی آق سنقر، شوهر دختر مظفرالدین کوکبوری بن زین‌الدین علی کوچك، صاحب اربل تعلق داشت ومادرآن (دختر) ربیعه خاتون، دختر نجم‌الدین ایوب، خواهر الملك‌الناصر، صلاح‌الدین و الملك‌العادل بود. و الملك‌القاهر، عزالدین مسعود بن ارسلان شاه با دختر دیگر مظفرالدین ازدواج‌کرده بودکه مادر دو پسر خردسال، فرزندان الملك‌القاهر بودکه بدرالدین لؤلؤ سمت للگـی و اتـابکی‌آن دو را به‌عهده گرفت و از طـریق آن دو مملکت را به چنگ آورد.]

۲) متن ازنسخهٔ م «وهی قلعةحصینة، فحاصرها» و در نسخهٔ ش [فحاصر بدرالدین‌لؤلؤ هذه‌القلعة = بدرالدین این دژ را محاصره‌کرد]. ۳) از نسخهٔ س.

نایبان [عمادالدین][1] دراین سال دژ را به‌وی تسلیم کردند و او در برابر تحویل گرفتن دژ، تیول و اموالی بدیشان بخشید. سپس به موصل بازگشت و کارش بالا گرفت و نیرومند شد و خاندان اتابکی را به تمامی ریشه‌کن کرد. وی خلیفه الناصر لدین‌الله را واداشت که برای او خلعت و مرسوم سلطنت فرستد، و شاهان نواحی با او به‌مکاتبه پرداختند و کارش به‌تمامی رسید و بنیان (حکومتش) استوار شد، پس، منزه است آنکو ملک را به هرکه خواهد دهد و از هرکه خواهد، بازستاند. وی همچنان مالک موصل ودیگر شهرهای آن خطه بود تا مغولان بغداد را تصرف کردند و به‌سال ششصدوپنجاه‌وشش، برعراق وجزیره مسلط شدند. وی با هیئتی نزد هلاکو، سلطان[2] مغول رفت و او (حکومت وی را تنفیذ کرد) و اورا برولایت خود باقی نهاد. وی به موصل بازگشت و درآنجا بمرد. مدت حکومت اوچهل‌وچندسال بود، افزون برآنچه در روزگار استاد و ولینعمت خود، نورالدین، ارسلان شاه و پسرش، الملک‌القاهر عزالدین در عمل تسلط و حکمرانی داشت. اخبار و یاد او ـ به‌خواست خدای تعالی ـ باز دراین کتاب خواهدآمد.

ذکر حرکت سلطان الملک‌الاشرف به‌سوی مصر و درنگ‌ای درآن دیار نزد برادرش، سلطان الملک‌الکامل ـ که خدایشان بیامرزد

دراین‌سال(۶۱۹)سلطان‌الملک‌الاشرف، [مظفرالدین‌موسی‌بن‌الملک‌العادل، صاحب سنجار و بلادشرقی و اخلاط وتوابع‌آن][3] به‌خدمت برادرش، سلطان‌الملک‌الکامل عزیمت‌کرد و تا پایان این سال (۶۱۹) نزد او در دیار مصر به تفرج بماند.

دراین سال (۶۱۹) اتابک شهاب‌الدین طغرل، کاردار حکومت الملک‌العزیز، [غیاث‌الدین محمد][4] بن‌الملک‌الظاهر، صاحب حلب، امر (دوقلعهٔ) شعر[5] و بکاس[5] را به الملک‌الصالح، صلاح‌الدین احمد بن الملک‌الظاهر واگذاشت. وی از حلب

۱) متن از نسخهٔ س «النواب‌الذین [لعمادالدین] الیه» و در نسخهٔ م [النواب‌الذین بها الیه].
۲) متن ازنسخهٔ س «ملک‌التتر» و درنسخهٔ م [ملکهم=سلطان ایشان]. ۳، ۴) از نسخهٔ س.

روانهٔ آن دو قلعه شد و بر آن دو دست یافت و روح و معرهٔ مصرین[۵] را بدان افزود وگروهی از حاجبان و بندگان (ممالیك) ترتیب داد و به خدمت خویش گماشت، و این امر در جمادی‌الآخر این سال (۶۱۹) صورت گرفت.

ذکر تاختن الملك المعظم، شرف‌الدین عیسی، صاحب دمشق بر حماة و سرزمینهای آن

در ماه ذی‌الحجهٔ این سال (۶۱۹) سلطان الملك المعظم، شرف الدین عیسی بن الملك العادل، صاحب دمشق با لشکریان خود بر حماة تاخت. پیشتر گفته‌ایم[۱] که چون الملك المنصور، صاحب حماة ـ که خدایش بیامرزد ـ درگذشت، [وزیرش][۲]، زین‌الدین بن فریج ودولتمردان حماة به پسرش، الملك الناصر، قلج ارسلان ـ که برای کمك در جنگ با فرنگ در ساحل، در خدمت دایی خود، الملك المعظم بسر می‌برد ـ نامه نوشتند و اورا برای تملك [حماة][۳] فراخواندند. دراین حال برادرش، الملك المظفر، تقی‌الدین محمود [بن الملك المنصور][۴] نیز برای کمك به [دایی][۵] خود، الملك الکامل در برابر فرنگیانی که بردمیاط مسلط شده بودند، در خدمت او بسر می‌برد. الملك المعظم به الملك الناصر [بن الملك المنصور][۶] رخصت داد بدین شرط به‌حماة برود که مالی برای وی بفرستد، و او روی به‌حلب نهاد و آن شهر را مالك شد. اما چون الملك الناصر به عهدی که با الملك المعظم بسته بود وفا نکرد (و مالی برای او نفرستاد)، الملك المعظم ازاین امر خشمگین شد و براو تاخت و کشورش را بگرفت.

اتفاق را درهمین سال (۶۱۹) یکی از امیران الملك الکامل که او را مجاهد‌الدین[۷] اقبال می‌خواندند، ازمصر گریخت و الملك الکامل به‌برادرخود، الملك المعظم [صاحب دمشق][۸] نامه‌ای نوشت و به او فرمود وی را بیابد و دستگیر کند و نزد

۱) ← آنچه پیشتر در ص ۸۶ آمده است. ۲، ۳، ۴، ۵، ۶) از نسخهٔ س.
۷) در نسخهٔ م [المجاهد]، ضبط متن و آنچه درص ۱۲۵ خواهد آمد از روی نسخهٔ س است.
۸) از نسخهٔ س.

او بـازگردانـد. الملك‌المعظم این امر را دستاویز و بهـانهٔ حرکت به سوی حماة قرار داد [و بـا لشکریان خـود متوجه آن سامـان شد و چنین می‌نمود کـه قصدش پی‌جویی مجاهدالدین اقبال است. از اتفـاق، الملك‌الناصر، صاحب حماة به شکار بیرون رفته‌بود، ازاین رو الملك‌المعظم بدان امید که در رسیدن به‌حماة بر الملك‌الناصر پیشی گیرد و براو راه بندد ومانع بازگشت او به‌شهر حماة شود، برشتاب حرکت خود [افزود].[1] چون این خبر به الملك‌الناصر رسید، وی نیز برسرعت خـویش افزود تا پیش ازرسیدن الملك‌المعظم به‌شهرخود بازگردد. الملك‌المعظم‌هنگامی به حماة رسید که الملك‌الناصر خود به‌آن شهررسیده و در دژ حماة پناه گرفته بود، پس وی در [روستایی موسوم به‌نقیرین][2] فرودآمد. الملك‌الناصرفرمود دروازه‌های شهر را ببندند وآمادهٔ محاصره شوند. الملك‌المعظم به او پیـام داد: «من آهنگ جنگ ندارم، بلکه به جستجوی [مجـاهدالدین][3] اقبال آمدهام، اما اگـر تـو راه جنگ و کشتار را می‌پیمایی مـا نیز همان راه را با تـو خـواهیم پیمود». سپس به گروهی از لشکریان خـود فرمود که به سوی بـاروهـای شهر پیش روند و لختی دست به جنگ زنند، [و آنان چنان‌کردند].[4] سپس خـود با لشکریـانش از بیرون حماة به‌قصد سلمیه روانه شد ودرآنجا فرودآمد و آذوقهٔ لازم را به احتیاط، ازآن سامان بر گرفت وحاکمی از سوی خود برآن گماشت. سپس با همان [لشکریان][5] به معرةالنعمان رفت ــ که چنان‌که پیشترگذشت ــ[6] والی آن شهر، شهاب‌الدین بن قطب از جانب الملك‌الناصر گماشته شده بود.

پدرم ــ که خدایش رحمت کند ــ منصب قضاوت آن شهر (معرة) را به عهده داشت و پیشتر ازآن الملك‌المنصور وی را بـه قضاوت حمـاة گماشته و قـاضی

۱) از نسخهٔ س، ودر نسخهٔ م به اختصار آمده.
۲) در نسخهٔ م [فنزل مدفرس] بدون‌نقطه، ضبط متن از نسخهٔ س است «فنزل [بقرية يقال لها نقيرين]»، درحالی‌که درابوالفدا (المختصر، ج ۳، ص ۱۳۱) [و نزل بقيرين] آمـده است.
۳) متن از نسخهٔ س، و در نسخهٔم [المجاهد].
۴، ۵) از نسخهٔ س.
۶) آنچه پیشتر در ص ۸۷ و ۸۸ آمده است.

حجةالدین بن مراحل سلمانی[۱] را از قضاوت آنجا معزول کرده بود. سپس پدرم به مراعات مودت قدیم خود باقاضی حجةالدین از قضاوت حماة استعفا داده بود، و معافش کرده بودند.

چون الملك المنصور قاضی شهاب‌الدین بن سلیمان معری، احمد بن مدرك بن سلیمان، قاضی معره را به زندان افکند؛ پدرم را دعوت کرد و او را به قبول قضاوت معره ملزم ساخت. پدرم فرمان اورا پذیرفت و به سوی معره رفت وقاضی حجةالدین به‌منصب قضای حماة باز گشت. سپس حجةالدین درشعبان سال‌ششصد و نوزده[۲] در گذشت و الملك المنصور عمادالدین بن قطب، برادر شهاب‌الدین‌را ـ که پیشتر ذکرش گذشت ـ[۳] به قضاوت حماة گذاشت.

چون الملك المنصور [درسال ششصدو هفده][۴] درگذشت و مملکت به‌پسرش، الملك الناصر رسید، ـ چنان که گفتیم ـ شهاب‌الدین [بن قطب ـ که فقیهی دستار بند بود و سپس الملك الناصر او را][۵] کلاهپوش[۶] کرد و به ندیمی گرفت ـ نزد وی آمد و او ولایت معره را به وی سپرد ـ که ما این همه را پیشتر یادکردیم ـ[۷] و برادرش را در شغل قضاوت حماة تثبیت کرد.

چون خبر نزدیك شدن الملك المعظم به معره رسید، شهاب‌الدین بن قطب به حماة گریخت و پدرم با اعیان معره به دیدار الملك المعظم بیرون آمدند. وی از پدرم و آن گروه استقبالی بزرگ کرد و در سرای الملك الناصر، صاحب حماة فرود آمد ـ و این سرایی بود که شهاب‌الدین بن قطب درغرب معره برای وی‌ساخته بود ـ. [من که در آن هنگام پانزده ساله بودم اورا ـ که خدایش رحمت کند ـ هنگام ورود بدانجا دیدم، و چون در آن‌سرای که یاد کردیم، مستقر شد، پدرم هدیه‌ای با

۱) متن از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [حجةالدین السلمانی بن مراحل]. (سلمانی منسوب به سلمان است. ـ م.) ۲) متن از نسخهٔ م ودر نسخهٔ س [فی‌شعبان، فی‌آخر سنه ستة عشر و ستمائه = درشعبان، پایان سال ششصد و شانزده] شرح‌حال وی در کتابهای معروف شرح احوال نیامده است. ۳) ← صفحهٔ ۸۸ . ۴، ۵) ازنسخهٔ س. ۶) متن ازنسخهٔ س «[فألبسه الملك الناصر] الشربوش» و در نسخهٔ م[و البسه...] راجع به« شربوش = کلاه، سرپوش» ← به آنچه پیشتر در پابرگ ۲ ص ۸۸ آمده است. ۷) ← صفحهٔ ۸۷ ـ ۸۹

کتابهایی علمی و نفیس به نزدش برد و او آنها را پذیرفت و اندکی از آنها را برداشت و فرمود باقی را نزد پسرش، الملك‌الناصر، صلاح‌الدین داود ـ خدایش بیامرزد ـ که‌باوی در آن‌سرای سکونت داشت، ببرند. الملك‌الناصر، (صلاح‌الدین) در آن روز شانزده سال داشت، زیرا تولد او به سال ششصد و سه بود][1]

الملك‌المعظم برمعره و ثروت و مکنت موجود در آن دست یافت و ازجانب خود حاکمی بر آن شهر بگماشت، و هنگامی که در معره بود امیر شهاب‌الدین، یوسف بن عزالدین مسعود بن سابق‌الدین، عثمان بن دایه، صاحب شیزر[2] به خدمت او پیوست. سپس شهاب‌الدین بن قطب به سفیری از جانب الملك‌الناصر نزد او آمد تا مگر عطوفت و توجه وی را جلب کند ولی وی به او التفاتی نکرد و او نومیدانه به حماة باز گشت.

همچنین، هنگامی که وی در معره بود، امیر مظفرالدین بن جردیك به عنوان سفیر از جانب اتابك، شهاب الدین طغرل با هدایایی نزد وی آمد و او آنها را پذیرفت. وی اقدام خود را (در تصرف حماة) چنین عذر آورد (و توجیه کرد) که نامه‌ای‌از برادر خود، سلطان الملك‌الکامل دریافت کرده بود که به‌وی دستورداده‌بود خادم او موسوم به مجاهدالدین اقبال را دستگیر کند و او به‌دنبال وی آمده بود که دستگیرش کند و چون به نزدیکی حماة رسید، از صاحب‌آن شهر نوعی بی‌مبالاتی وکم‌تکلفی در مهمانداری[3] و بی‌اعتنایی به ترتیبات شایستهٔ (شأن خود) ملاحظه کرد. [الملك‌المعظم قصور وگناهانی به‌الناصر، صاحب‌حماة نسبت دادکه اساسی نداشت].[4] در آن هنگام رابطهٔ وابستگی به‌الملك‌الاشرف و طرفداری از او حلبیان را با الملك‌الناصر در یك سلك درآورده بود.

۱) مابین دو قلاب در نسخهٔ س با تقدیم وتأخری چندآمده است.

۲) شهاب‌الدین یوسف حکومت شیزر را از پدر وجدش به ارث برده بود ← مقریزی، «السلوك» ج۱،ص۱۲۵ ۳) متن «عدم‌النزل» از نسخهٔ م ونیز از ابن‌العدیم، بغیة‌الطلب،ج۳،ص۱۹۲ و در نسخهٔ س [عدم‌النزول]. ۴) متن ازنسخهٔ س و در نسخهٔ م [و تجنی علیه‌الملك‌المعظم ذنوبا غیر ذلك = الملك‌المعظم گناهانی غیر ازاین براو بست و برشمرد].

سپس الملك‌المعظم به‌سلمیه رفت و تا پایان آن سال (۶۱۹) در آنجا درنگ کرد زیرا می‌خواست حماة را از تصرف صاحبش، الملك‌الناصر به درآورد و خود بر آن مسلط شود.

ذکر تسلط الملك‌المسعود بن الملك‌العادل صاحب یمن بر مکه ـ که خدای تعالی آن‌شهر را مصون دارد ـ

در حوادث سال ششصد و دوازده، تسلط الملك‌المسعود، صلاح [الدین][1] یوسف پسر سلطان الملك‌الکامل را بر یمن و دستگیری سلیمانشاه پسر سعدالدین، شاهنشاه بن الملك‌المظفر، تقی‌الدین را که بر آن شهر مسلط بود، و روانه کردن اورا به‌مصر باز گفتیم. الملك‌المسعود را آتسز[2] می‌نامیدند که نامی است به زبان ترکی و عامه او را أقسیس می‌خواندند. الملك‌المسعود را قاطعیتی عظیم و هیبتی سخت بود.

صاحب مکه، شریف ابوعزیز، قتادة بن ادریس علوی حسنی[3] بود که مردی گرانقدر و با شهامت و دلیر بود و ولایت او از حدود مرزهای یمن تا مدینة‌النبی ـ صلی‌الله علیه وسلم ـ گسترده بود و خود نزدیك به‌نود سال داشت. اورا در نواحی مدینه دژی بود موسوم به ینبع و لشکری گران که بیشتر از غلامان ترك بودند و اعراب در آن سرزمین از او هراسی عظیم داشتند. در آغاز کار که مالك مکه شد، نیکو رفتار بود و مفسدان را از آن خطه برانداخت و به حاجیان نیکی می‌کرد و آنان را گرامی می‌داشت اما [بعد از آن][4] بدرفتاری پیش گرفت و رسم گرفتن

۱) از نسخهٔ س. ۲) دربارهٔ صحت این نام «اطسیس» ← به آنچه پیشتر در ابن‌واصل، ج ۳، ص۲۲۷ پابرگ ۳ از دکتر شیال آمده. ابن تغری بردی (النجوم، ج۶، ص۲۷۲) این نام‌را «اضسیس» آورده است. (آتسز نامی است ترکی مرکب از آت = آد، نام + سز، ادات سلب، به معنی بی‌نام و آتسز بن محمدبن انوشتکین از سلسلهٔ خوارزمشاهیان (۵۲۱ـ۵۵۱هق) و علاءالدین، امیری از غوریان نیز همین نام را داشته‌اند ← «فرهنگ معین». ـم.)

۳) در نسخهٔ س به تصحیف [حسینی] متن از نسخهٔ م، ← نیز به زامباور، «معجم‌الأنساب»، ج۱ ص۳۰ـ۳۱؛ مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۰۶. ۴) از نسخهٔ س.

عوارض (گمرکی و معاملاتی) دورهٔ جاهلی را در مکه تجدید کرد[۱] و اعمال ناشایست زشت مرتکب شد و یك سال حاجیان را غارت کرد ــ که شرح آن را گفته‌ایم ــ. وی شعر نیکو می‌سرود. آورده‌اند که یك نوبت از او خواستند، چنان که عادت امرای مکه بود، (احترام را) نزد امیرالحاج عراق رود و او چنان نکرد و ازجانب خلیفه بدین مناسبت مورد سرزنش قرارگرفت. پس به الناصرلدین الله [امیرالمؤمنین این ابیات را][۲] نوشت:

ولی کفّ ضرغامٍ أدلُّ[۳] ببطشها واشری بها بین‌الوری و ابیعُ...

مرا سرپنجهٔ شیراست که به‌هیبت آن پنجه می‌افکنم و با آن دست قوی میان خلق‌جهان داد و ستد می‌کنم، دستی که شهریاران زمین بر پشت آن بوسه می‌زنند و از کف کریم آن برقحطی‌زدگان و خشکسال دیدگان[۴] باران نعمت بهاری می‌بارد.

آیا چنین دستی را به‌زیرسنگ آسیا نهم[۵] و آنگاه راه رهایی جویم که در آن‌صورت سزاوار نکوهش باشم؟

من به هر دیاری چون مشك بویا هستم، اما[۶] نزد شما (گوهرم) ناشناخته می‌ماند و ضایع می‌شود.

چون سال ششصد وهجده درآمد، وی گروهی بسیار گردآورد و به سوی مدینهٔ پیامبر صلی‌الله علیه وسلم لشکر کشید، و در حال بیماری در وادی‌السباع[۷] فرود آمد و برادر خود را همراه پسرش، حسن بن قتاده با آن لشکر بدان صوب

۱) ابن جبیر در «رحلهٔ» خود شرح مفصلی ازاین عوارض گمرکی و نحوهٔ ظالمانهٔ دریافت آن‌از حاجیان و کیفیت بازرسی اثاث و آذوقهٔ ایشان و توهین و بدرفتاری مأموران حکومت درزمان زیارت خود یعنی سال ۵۷۸ هـ‌ق در خاك حجاز و شهرمکه که امارت آن با مکثربن عیسی بوده داده است ← ابن جبیر، «رحله»، ص۷۷ــ۷۸ چاپ لندن.ــم.

۲) از نسخهٔ س. ۳) متن از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۰۳ و در نسخهٔ م [اصول = چنگ می‌زنم]. ۴) متن «للمجدبین» ازنسخهٔ س و ابن اثیر همان مرجع وصفحه و نیز← ابن کثیر، «البدایة، ج۱۳، ص۹۳، و در نسخهٔ م [للمجتدین].

۵) متن «أأترکها = آیا آن را رها کنم؟» و در ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲ص۴۰۳) [أ أجعلها = آیا آن را قرار دهم؟]. ۶) متن «وأما» از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۰۴ و ابن کثیر، «البدایة، ج۱۳، ص۹۲ و در نسخهٔ م [فأما]. ۷) چنین است در هر دو نسخهٔ خطی، و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۰۲ (حوادث سال ۶۱۸) [وادی‌الفرع] آمده.

فرستاد. چون لشکریان ازوی دور شدند، به‌حسن خبر رسید که عمویش به برخی‌از آن سپاهیان گفته است: «برادرم بیمار است وبیگمان می‌میرد»، و از آنان‌خواسته است که با او پیمان بندند که حکومت مکه پس از برادرش، قتاده ازآن او باشد.

به محض آنکه حسن این خبر را شنید، عموی خود را فراخواند و گروهی بسیار از اشراف (سادات) و غلامان پدرش را گردآورد وبه عمویش گفت: به‌من خبرداده‌اند توچنین و چنان کرده‌ای. عمویش گفت: «چنین‌کاری نکرده‌ام». حسن به حاضران فرمود عمویش را بکشند، ولی ایشان خودداری کردند و به او گفتند: «تو امیری واو نیز امیر است) وما دست به‌کشتن هیچیك از شما نمی‌زنیم».[1] اما دوتن از غلامان پدرش، قتاده به وی‌گفتند: «بندگان توایم، هرچه خواهی به ما بفرمای». پس وی به ایشان دستور [قتل او را][2] داد وآن دو عمامهٔ اورا به‌گلویش بستند و او راکشتند.[3] این خبر به قتاده رسید و بی‌نهایت خشمگین شد و سوگند خورد که پسرش را بکشد. یکی از اطرافیان او به حسن نامه نوشت و اورا از این حال آگاه کرد وگفت: «قبل ازآنکه وی به‌کشتن توآغاز کند، براو پیشدستی کن». پس حسن به‌مکه بازگشت و با تنی چندانده‌ك روانهٔ خانهٔ پدر شد. چون [پدرش][4] اورا بدید، به‌باد دشنامش گرفت ودرنکوهش و تهدید او مبالغه کرد. حسن برروی پدرجست و اورا در دم خفه کرد، سپس به‌حرم شریف درآمدو اشراف (سادات) را فراخواند و گفت: «بیماری‌پدرم شدت یافته و او به شما فرموده سوگند خورید که من امیر شما باشم». چون آنان سوگند خوردند، وی تابوتی را نمایش داد و آنرا به خاك سپرد تا مردم گمان‌کنند پدرش به مرگ طبیعی مرده است و این جنازه که در تابوت است ازآن اوست. در حالی که وی (جنازهٔ اصلی) را مخفیانه به خاك سپرده بود.

۱) متن «فلا نمد ایدینا» از نسخهٔ س و «ابن اثیر»، ج۱۲، ص۴۰۲ و درنسخهٔ م [فلاتمتد].
۲) از نسخهٔ س. ۳) متن ازنسخهٔ س «و قتلاه= آن‌دو اوراکشتند» و درنسخهٔ م [و قتله= وی او راکشت]. ۴) افزودگی برای توضیح از «ابن اثیر»، ج۱۲، ص۴۰۳.

همینکه حکومت مکه براو مسلم شد، نامه‌ای از زبان پدر به برادرش ــ که در قلعهٔ ینبع بود ــ نوشت و او را فراخواند. چون برادرش نزد او آمد، وی را نیز بکشت و با کشتن پدر و عمو و برادر خود مرتکب تبهکاری بزرگی شد، از این‌رو خداوند تعالی اورا مهلتی نداد و زوال حکومتش را تسریع کرد.

قتاده را پسری دیگر به نام راجح بود که در بیرون مکه، نزد اعراب بدوی بسر می‌برد و فساد می‌کرد و با برادرخود، برسرحکومت مکه نزاع داشت. چون حاجیان عراقی ــ به سال ششصد و هجده ــ به مکه رسیدند، وامیرالحاج ایشان یکی از بندگان خلیفه الناصرلدین‌الله، به نام آقباش[1] بود که در راه [با حاجیان][2] رفتاری نیکو داشت و از ایشان حمایت می‌کرد، راجح بن قتاده نزد او آمد و مالی به او داد و سهمی برای تقدیم به خلیفه سپرد تا وی را در بیرون‌آوردن مکه از چنگ برادرش، حسن کمك کند و او امیرمکه شود. آقباش این درخواست را پذیرفت و با هم به مکه رسیدند و در الزّاهر[3] فرود آمدند. حسن وآقباش به پیکار حسن بن قتاده به سوی مکه پیش تاختند. حسن گروهی بسیار از عرب و غیرعرب را فراهم‌آورد و از مکه به مقابلهٔ آنان تاخت و با ایشان نبرد کرد. آقباش از میان لشکر خود، یك‌تنه پیش تاخت و به خودستایی برفرازکوه رفت تا نشان دهد کسی براو پیشی نتواندگرفت. یاران حسن او را دوره کردند وکشتند و سرش رابرنیزه آویختند و سپاه عراق شکست خورد. یاران حسن حاجیان را نیز محاصره کردند تاآنان را غارت کنند، اما حسن عمامهٔ خودرا به عنوان امانت برای آنان فرستاد و لشکریان او از محاصرهٔ حاجیان دست کشیدند و چیزی از اموال آنان را غارت نکردند. مردم آرام شدند و حسن به‌آنان اجازهٔ ورود به‌مکه و برگزاری مناسك حج داد. حاجیان وارد مکه شدند و مناسك خودرا بجای آوردند و سالم به‌عراق

۱) در نسخهٔ م [آق قاش] و درنسخهٔ س بدون نقطه. این نام به صورتی که در متن قرار دادیم، «آق‌باش» در ابن اثیر، ج۱۲،ص۴۰۱ آمده و در ابن‌کثیر، «البدایة»، ج۱۳،ص۹۲ [آقباش] ضبط شده است. ۲) افزودگی برای توضیح از ابن اثیر است. ج۱۲ص۴۰۲.

بازگشتند. اقدام حسن [در کشتن امیرالحاج][1] برخلیفه، الناصرلدین‌الله بسیار گران آمد، اما در همان حال سفیران حسن [بن قتاده نزد خلیفه][2] رسیدند (وگفتند) که او پوزش می‌خواهد و تقاضای عفو دارد و خلیفه آن عذر را پذیرفت. [پس از این واقعه از راجح بن قتاده دیگر خبری نشد].[3]

دراین سال ـ یعنی سال ششصدونوزده ـ در موسم حج، الملك‌المسعود پسر الملك‌الکامل به رسم حج از یمن به مکه آمد. چون روز عرفه در رسید و بیرقهای خلیفه را برای نصب کردن برفراز کوه آوردند، الملك‌المسعود با سپاهیان خود پیش‌رفت و از آن‌کارجلو گیری کرد ودستورداد بیرقهای پدرش، سلطان الملك‌الکامل راکه ازکشور مصر رسیده بود، بربیرقهای خلیفه مقدم دارند ویاران خلیفه‌نتوانستند اورا ازاین اقدام باز دارند. وی پس ازگزاردن مناسك حج به یمن باز گشت. چون خبر این ماجرا به خلیفه رسید، براو بس‌گران آمد و سفیری برای تقبیح این کار نزد الملك‌الکامل فرستاد، و او عذرخواهی کرد و خلیفه پوزش اورا پذیرفت.

الملك‌المسعود پس‌ازورود به‌یمن، اندك مدتی در آنجا بماند، اما درضمیرش خلجانی به تصرف مکه پدید آمد که آن شهررا ازچنگ حسن بن قتاده بیرون آورد. رفتارحسن با اشراف (سادات) وغلامان پدرش بسیاربد شده بود وایشان ازپیرامون او پراکنده شده وجزاندکی با او باقی نمانده بودند. الملك‌المسعود درچهارم ماه ربیع‌الاول[4] سال‌ششصد وبیست به‌سوی مکه پیش تاخت وحسن بن قتاده درمسعی[5] به مقابلهٔ او آمد و در داخل مکه با او به‌نبرد پرداخت. حسن شکست خورد ومکه وآنان راکه درآن شهر بودند ترك کرد. الملك‌المسعود مالك مکه شد وبرآن شهر دست یافت وفرمودگور ابوعزیز، قتاده را نبش کنند وکالبدش را بسوزانند. گور را شکافتند وتابوتی که حسن به‌خاك سپرده بود نمایان شد ومردم به‌آن‌می‌نگریستند

۱، ۲، ۳) از نسخهٔ س. ۴) در نسخهٔ س [هفتم‌ماه ربیع‌الاول]، درحالی‌که ابن‌اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص۱۳، پـا برگ ۲) ـ که فاسی (در العقدالثمین، ج۴ص۱۶۸ـ۱۶۹) نیز از او نقل کرده ـ آورده است که الملك‌المسعود [چهارم ربیع‌الآخر] به مکه رسید.

ولی چیزی در آن ندیدند، آنگاه دانستند که حسن جنازهٔ پدرش را مخفیانه به‌خاك سپرده و در آن تابوت چیزی نگذاشته است. حسن نتیجهٔ شوم کار خویش [وقطع رحم (و گسستن پیوند خویشاوندی) خودرا][1] باکشتن پدر و عمو وبرادرش بدید. الملك‌المسعود از جانب خود حاکمی بر مکه گماشت و به یمن بازگشت.

۱) متن از نسخهٔ س «[و ذاق‌الحسن وبال امره [وقطیعة رحمه]»، ودر ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲ ص۴۱۳ [و ذاق‌الحسن عاقبة [قطیعة] الرحم = حَسَن عاقبت قطع رحم را چشید.]

به سال ۶۲۰ درآمدم

سلطان‌الملک‌الاشرف، مظفرالدین موسی در سرزمین مصر، نزد برادر خود، سلطان‌الملک‌الکامل بسر می‌برد و با یکدیگر در شادخواریها و تفرجهای خویش همراهند و برادر دیگرشان، الملک‌المعظم، شرف‌الدین عیسی مقیم سلمیه است و برآن شهر و معره، از توابع حماة مسلط است و عزم محاصرهٔ حماة [و گرفتن آن خطه را][1] دارد.

الملک‌المعظم به‌اعراب بادیه پیشنهاد کرد ازرساندن آذوقه به‌حماة جلوگیری کنند وسپاهیانی راکه‌می‌خواستند به کمک‌صاحب آن ولایت [الملک‌الناصر][2] روند، بازداشت و راه عبور کاروانها را از طریق سلمیه مقرر کرد. مردم می‌گفتند که امیر حسام‌الدین بن امیر ترکمان با الملک‌المعظم متفق‌گشته و داماد امیر ناصرالدین، منکورس بن‌ناصح‌الدین خمارتکین، صاحب صهیون شده است. امیر سیف‌الدین علی بن قلج[3] پیشتر به اتابک، شهاب‌الدین طغرل اشاره کرده بود که چارهٔ کار

۱، ۲) از نسخهٔ س. ۳) در هردو نسخهٔ خطی [قلیج]. نام «قلج» در نسخهٔ م بازخواهد آمد، و به‌همین ضبط نیز در ابن‌العدیم، «زبدة‌الحلب» ج۳، ص۱۹۳ و مقریزی، «السلوک»، ج۱، صص۲۸۴، ۲۸۹، ۳۲۱، ۳۲۶ آمده است.

ابن امیر ترکمـان را در جبله و لاذقیه کند و او را زیر نظر گیرد. چـون مردم این شایعـات را نقل کردند، امیر سیف‌الدین بن قلج خود بـه مقابلهٔ ابن امیر ترکمـان پیش رفت و تسلیـم جبله ولاذقیه را از او خـواستار شد و حسام‌الـدین، (ابـن امیر ترکمـان) امتناعی نکرد. بدین ترتیب (سیف‌الدین) دانست که شایعـاتی که مردم می‌گفتند، صحت نداشته است، پس سیف‌الدین برادر خود، عمادالدین قلج را در لاذقیه و جبله‌گذاشت و حسام‌الدین، (ابن امیر ترکمان) را با خود به حلب‌آورد و او در آنجا بماند تا گمانی که در دل الملك‌المعظم بود برطرف شد و آنگاه آن دو شهر را به او باز دادند.

ذکر عزیمت الملك‌المعظم ازسلمیه و بازگشت او به دمشق و آغاز جدایی باطنی بین او و دو برادرش

چـون بـه الملك‌الاشرف در مصـر خبر رسید کـه بـرادرش، الملك‌المعظـم [بـا الملك‌النـاصر][1] چه‌کرده است، بر او بسیـار گران‌آمد و از وی خشمگین شد و برادرش، سلطان الملك‌الکامل‌را خطاب کرد و گفت: «اگربگذاریم الملك‌المعظم حماة را محـاصره و تصرف کند، وی از آن حد نیز فراتر خواهد رفت زیـرا نفس آزمند اورا به طمـع تصرف دیگر شهرها انداخته است. مصلحت آن است که او را تقبیح وتهدیدکنیم و از نتیجهٔ بدکاریهایش بترسانیم واز او بخواهیم به‌سرزمین خود باز گردد و شهرهای صاحب حماة را به وی تسلیم دارد». پس، بر این اتفاق کردند که الملك‌الاشرف به‌حاجب، حسام‌الدین درموصل که نایب الملك‌الاشرف درآن دیار است، نامه نویسد و از او بخواهد کـه بـه حلب رود و بـا اتـابک، شهاب‌الدین طغرل دیدار کند و به او اطلاع دهدکه الملك‌الاشرف به برادر خود، الملك‌المعظم نوشته است از سرزمین صاحب حماة بیرون رود، و اتابک‌را آگاه

۱) از نسخهٔ س.

سازد که آن دو سلطان، یعنی الملك‌الکامل و الملك‌الاشرف از اتفاقی که افتاده خرسند نیستند[۱] و هیچیك از آن دو با آن امور موافقت ندارند. حاجب [پس از آنکه اتابك، شهاب‌الدین را از این پیام][۲] در این باره آگاه کرد به‌سوی الملك‌المعظم لشکر کشید.

سلطان الملك‌الکامل یکی از امرای حلب، امیر ناصح‌الدین ابوالمعالی فارسی را ـ که در مصر در خدمت الملك‌الاشرف بود ـ به سفارت [در این باره][۳] نزد الملك‌المعظم فرستاد. ناصح‌الدین فارسی نزد الملك‌المعظم آمد و گفت: «سرور ما، سلطان الملك‌الکامل آن سرور را به کوچیدن و به ترك اختلاف فرمان می‌دهد». (الملك‌المعظم) گفت: «شنیدم و فرمانبردارم». پس، نامه‌هایی بین الملك‌المعظم و الملك‌الناصر، صاحب حماة، به دست عفیف‌الدین، عبدالله بن مراحل بن سلمانی، برادر قاضی حجة‌الدین، قاضی حماة ـ که به سبب گرامیداشت او نسبت به شاهان ایوبی و غلامان (ممالیك) ایشان و هر کس که از جانب آنان به‌سلمیه می‌آمد، نزد شاهان ایوبی شأن و اعتباری داشت ـ مبادله شد و اصول صلح بین الملك‌المعظم و خواهرزاده‌اش[۴]، الملك‌الناصر، همراه با کینه‌ای نهانی، نهاده شد.

الملك‌المعظم خشمناك و سرشار از کینه نسبت به دو برادر خویش؛ از سلمیه رفت و این آغاز جدایی میان او و آن دو بود. و او همچنان به تسلط بر حماة و سرزمینهای آن و انضمام آن دیار[۵] به مملکت خویش طمع بسته بود.

در آغاز این سال (۶۲۰) جنازهٔ سلطان الملك‌الظاهر، غیاث‌الدین غازی، صاحب حلب ـ که خدایش بیامرزد ـ از حجره‌ای که در دژ حلب در آن (به امانت) [نهاده شده بود][۶] به بارگاهی در مدرسه‌ای که اتابك، شهاب‌الدین طغرل برای او

۱) متن «لم یکن یرضی السلطانین» و در نسخهٔ س [لم یکن بعلم الملکین = با آگاهی آن دو پادشاه نبوده است]. ۲، ۳) از نسخهٔ س. ۴) در نسخهٔ م [ابن اخیه = برادرزاده‌اش]، متن «ابن اخته» که ضبطی است صحیح از نسخهٔ س گرفته شده ← نیز به ابوالفدا («المختصر»، ج۳، ص۱۲۶). ۵) متن «اضافتها»، ضبط صحیح از نسخهٔ س و در اصل [استضافتها].
۶) از نسخهٔ س و نیز ← ابن‌العدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص۱۹۴.

و تدفین وی در آن[1] ساخته بود، منتقل و دفن شد.

ذکر بازگرفتن سلمیه از الملك‌الناصر، صاحب حماة و سپردن آن شهر به برادرش، الملك‌المظفر تقی‌الدین محمود

الملك‌المظفر [محمود بن الملك‌المنصور، محمد بن تقی‌الدین عمر][2] ـ چنان که گفتیم ـ[3] نزد دایی خود، سلطان الملك‌الکامل در کشور مصر بسر می‌برد. و الملك‌الکامل او را برای تملك و شهریاری حماة ترجیح می‌داد، زیرا وی ولیعهد پدر خویش، الملك‌المنصور و بزرگترین پسر او بود و به‌خدمت سلطان الملك‌الکامل پیوسته و وابسته به او بود، ولی الملك‌الاشرف با این نظر موافقت نداشت زیرا الملك‌الناصر [صاحب حماة][4] برکشیده و وابسته به‌وی بود. میان دو سلطان، یعنی الملك‌الکامل و الملك‌الاشرف دراین باب گفتگوهای بسیار رفت و سرانجام قرار بر آن نهادند که الملك‌المظفر پاره‌ای از سرزمینهای پدری را ازبرادر خود بازگیرد، و الملك‌الاشرف (در تعیین آن مناطق) تنها به واگذاری سلمیه رخصت داد وحماة و معره وبعرین همچنان دردست الملك‌الناصر باقی ماند. براساس این توافق، الملك‌المظفر سلمیه را به دست‌گرفت و از جانب خود امیر حسام‌الدین ابوعلی، محمد بن‌ابی علی هذبانی را ـ که خدایش رحمت کند ـ به‌آن منطقه‌گسیل داشت و به او فرمود دژی راکه درون شهر است تعمیر کند، و حسام‌الدین به سلمیه رفت و به تعمیر و استوار کردن آن دژ میان بست.

۱) این مدرسه معروف به مدرسهٔ اتابکیه، منسوب به بنیادگذار آن اتابك، شهاب‌الدین طغرل، بردهٔ آزادشدهٔ الملك‌الظاهر است که به سال ۶۴۰ ه تأسیس شده است. ← محمدکردعلی، «خطط‌الشام»، ج۶، ص۱۱۴]. ۲) افزودگی برای توضیح ازابوالفدا، «المختصر»، ج۳، ص۱۳۲. ۳) آنچه پیشتر در ص ۸۶ آمده است. ۴) افزودگی از مصحح، به نقل ازابوالفدا، «المختصر» ج۳، ص۱۳۲ است.

ذکر رسیدن الملك‌الاشرف به حلب با خلعتهای[1] سلطانی و فرمان برای سلطان الملك‌العزیز بن‌الملك‌الظاهر که‌خدایش رحمت کند

دراین سال (۶۲۰) الملك‌الاشرف از کشور مصر رهسپار سرزمین خود شد و از جانب الملك‌الکامل، به‌همراه خود خلعتهای سلطانی وفرمان سلطنت ممالك حلب و بیرقهای[2] خاص سلطنتی را برای الملك‌العزیز، غیاث‌الدین محمد بن الملك‌الظاهر بیاورد. چون به دمشق رسید، برادرش، الملك‌المعظم از وی دیدار کرد و اورا در دژ دمشق‌منزل داد[که سه روز نزد وی اقامت کرد][3] آنگاه [الملك‌الاشرف][4]، در شوال این سال (۶۲۰) به حلب رسید و الملك‌العزیز، صاحب حلب ــ که خدایش رحمت کند ــ و درآن روز ده ساله بود، از او استقبال کرد.

الملك‌الاشرف به خیمه‌ای روی به جنوب و در سمت شرق، نزدیك قرنبیا[5] فرودآمد. و الملك‌العزیز گروهی از بزرگان و امیران و دستارداران را گرد آورد که جملگی در خدمت او بدان خیمه درآمدند. سفره‌ای برای مردم گستره شد و تناول کردند و چون سفره را برچیدند و مردم بیرون رفتند، خلعتهای کاملی[6] را آوردند و بر الملك‌العزیز پوشاندند. و الملك‌الاشرف خود به خدمت او بایستاد، سپس اسب‌آوردند و او برآن نشست و الملك‌الاشرف پیشاپیش او غاشیه‌اش را بردوش می‌کشید تا از خیمه بیرون‌آمد و سواره رهسپار آن دژ شد. الملك‌الاشرف ده‌روز درحلب‌اقامت کرد ورأی اوباامیران‌برویران کردن‌قلعهٔ لاذقیه‌قرارگرفت. پس لشکریان‌بدانجا رفتندو آن‌قلعه راویران کردند وسپس الملك‌الاشرف‌عازم‌حران‌شد.

۱) خلعت، جامه‌ای‌که ملوك و امیران به‌کسی می‌دادند وکم از سه پارچه نبود؛ دستار و جامه و کمربند. گاه برای مزید اکرام جقه و طوق و بازوبند سیمین یا زرین از ساده و مرصع نیز برآن می‌افزودند.ــم. ۲) متن «السناجق»جمع سنجق= بیرق و علم، دربارهٔ سنجق ← به آنچه پیشتر ابن واصل در ج۱، ص۱۱۷، پابرگ۲ آورده است. ۳) از نسخهٔ س.

۴) افزودگی برای توضیح از مصحح است. ۵) دراصل [فرنبیا] ودر نسخهٔ س بدون‌نقطه، ضبط متن از ابن‌العدیم «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص۱۹۴ است.

۶) کاملی، منسوب به الملك‌الکامل ومراد خلعتهایی است‌که الملك‌الکامل فرستاده بود.ــم.

ذکر جنگ میان لشکر خلاط و گرجیان

[حکمران سُرماری[۵] فرمانبردار الملك المظفر، شهاب الدین، صاحب خلاط بود].[۱] و ما گفتیم که الملك الاشرف [موسی بن العادل][۲] سرزمین خلاط و شهرهای آن ولایت و میافارقین[۳] را به تملك برادرش، الملك المظفر، شهاب الدین غازی بن الملك العادل داده و او را ولیعهد خود کرده بود. در این سال حکمران سُرماری به حضور الملك المظفر، شهاب الدین رهسپار شد. وی هنگام عزیمت، یکی از امیران خود را به‌جانشینی (خویش در سرماری) برجای گذاشت. آن امیر گروهی [بسیار][۴] را گرد آورد و بر [سرزمین][۵] گرجیان تاخت و چندین روستا را غارت کرد و بازگشت. صاحب دوین[۵] که از بزرگترین امیران گرجی بود لشکری فراهم کرد و به سُرماری تاخت و آن منطقه را چند روز در محاصره گرفت و شهرها [و آبادیها][۶] ی آن را غارت کرد و بازگشت.

چون این خبر به‌صاحب سرماری رسید، به‌ولایت خود بازگشت و همان‌روز که گرجیان از آن دیار بازگشته بودند، بدانجا رسید، پس لشکری برگرفت و به تعقیب گرجیان پرداخت و دنبالهٔ لشکریان آنها را دریافت و گروهی از آنان را بکشت و اموالی به‌غنیمت گرفت، و پاره‌ای از غنایمی را که ایشان از غارت سُرماری به چنگ آورده بودند بازستاند و [بازگشت].[۷] سپس صاحب دوین جمعی از گرجیان را گرد آورد و روانهٔ محاصرهٔ سرماری شد. این خبر به صاحب آن دیار رسید و از این‌رو در دژ پناه گرفت و ذخایر مورد نیاز را فراهم آورد. گزارشگری به وی خبرداد که گرجیان در دره‌ای تنگ واقع شده‌اند، و او با تمام لشکر خود بتاخت و آنها را به دو دسته تقسیم کرد، دسته‌ای را برفراز دره و گروهی را در پایین

۱) بین دو قلاب در نسخهٔ س با اندك تقدم و تأخری آمده است ← نیز به ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۱۴ حوادث سال ۶۲۰. ۲) افزودگی برای توضیح از مصحح است.
۳) ← آنچه پیشتر در ص ۹۰ و پس از آن آمده است.
۴، ۵، ۶، ۷،) از نسخهٔ س.

آن بگماشت. سپس، غافلگیرانه بر گرجیان حمله کردند و تیغ درمیان ایشان نهادند و خلقی [بسیار][1] را کشتند و اسیر گرفتند، از جملهٔ اسیران شخص صاحب دوین با جماعتی ازسرداران سپاه او بودند. وتنها، هرکس توانسته بودبه بدترین حالی از برابر ایشان بگریزد، جان سالم بدر برد.

چون این خبر به شاه‌گرجستان رسید، سفیری نزد الملك‌الاشرف [موسی بن العادل، صاحب سرزمین جزیره که خلاط و توابع آن را به امیر شهاب‌الدین][2] بخشیده بود، فرستاد و به او گفت: «ما می‌پنداشتیم که برسر صلحیم، و اینك صاحب سُرماری دست به چنان کاری زده است. اگر در حال صلح هستیم، می‌خواهیم که یاران ما از اسارت آزادشوند و اگر پیوند صلح [بین ما][3] گسیخته شده ما را ازآن آگاه کنید[4] تا تدبیرکار خویش کنیم». الملك‌الاشرف به صاحب سُرماری پیام فرستاد و به وی فرمود[5] تا اسیران راآزاد و صلح باگرجیان را تمدید کند. وی چنین کرد و اسیران راآزاد ساخت و پایهٔ صلح استوار شد.

ذکر رویدادهای تازه در سرزمین ایران[6] در این سال (۶۲۰)

شرح تسلط مغول را بر سرزمین ایران وآنچه از خونریزی و غارت و ویرانی در آن سرزمین کردند، و نیز ماجرای آنان را باسلطان جلال‌الدین منکبرتی بن سلطان علاءالدین محمد بن تکش، پیشتر یاد کرده‌ایم[7] و گفته‌ایم که چون لشکریان

۱) از نسخهٔ س ۲) افزودگی از ابن اثیر که مأخذ ابن واصل است («الکامل»، ج۱۲، ص۴۱۵). ۳) افزودگی برای توضیح از ابن‌اثیر گرفته شده («الکامل»، ج۱۲، ص۴۱۴).
۴) متن از نسخهٔ س «فتعر فونا» و در نسخهٔ س [فتعر فوننا].
۵) متن ازنسخهٔ س و ابن اثیر، ج۱۲، ص۵۴ «یأمره= که به‌او می‌فرماید» و در نسخهٔم [فأمره] (که چون به شیوهٔ فارسی نزدیکتر است در ترجمه وجه اخیر اختیار شد.ـم.)
۶) متن از نسخهٔ س «بلادالعجم» و در نسخهٔم [بالعجم]. («عجم» عنوانی بود که اعراب بر تمام اقوام غیرعرب نهاده بودند) باآنکه نام «ایران» درزمان نگارش متن بین مؤلفان عربی زبان مصطلح نبوده، ازآنجاکه به‌حکم اعمّ اغلب، این عنوان بیشتر درمورد ایرانیان به‌کارمی‌رفت. در ترجمهٔ این کتاب، همه جا تعبیر «بلاد عجم» به «سرزمین ایران» که تعبیری مناسبتر است، برگردانده شد.ـم. ۷)← آنچه پیشتر در ص ۵۷ و پس ازآن آمده است.

جلال‌الدین بـا او از در مخالفت درآمـدنـد، وی از برابر مغولان به هندگریخت. برادر او، غیاث‌الدین بن علاءالدین برکرمان حکومت می‌راند و چون جلال‌الدین به‌جانب هند رفت، غیاث‌الدین بر ری و اصفهان و همدان و دیگر شهرهای عراق عجم*، یعنی شهرهایی که به «بلادجبل»* معروف است دست یافت.

ایغان طایسی[۱]، دایی غیاث‌الدین در خدمت او بود و بهترین امیرازهمراهان او محسوب می‌شد. [غیاث‌الدین][۲] در تمام امور مملکت جز بـه رأی و حکـم او فرمانی نمی‌راند. چون‌کار وی بالا گرفت، خیال تسلط بـرمملکت در سر پرورد و دیگران این اندیشه را براو نیک شمردنـد و اورا بـه طمع افکندند. آورده‌اندکـه خلیفه، الناصرلدین‌الله نیز نهانی آن مناطق را به تیول او نهـاده و وی را به تسلط برآنها فرمان داده بود. از این‌رو سودای مخالفت درنفس او قوت‌گرفت وگروهی ازلشکر را به‌طغیان خواند و دل ایشان را به سوی خودکشاند. چون این مقدمات انجام یـافت، مخـالفت بر ضد غیاث‌الدین بن خـوارزمشاه را آشکار ساخت و از فرمان او سرتافت و آهنگ خطهٔ آذربایجان کـرد. درآن دیار بنده‌ای از بندگان[۳] مظفرالدین ازبک بن پهلوان، صاحب آذربـایجان و ارّان ولایت داشت‌که او را بغدی می‌خواندند. وی‌براستاد[۴] خودازبک شوریده‌ودرآن خطه فسادکرده‌بود، راه می‌زد و روستاها را غارت می‌کرد وگـروهی از مفسدان نیز به او پیوسته بودند و بنده[۵]ای دیگرکه ایبك ساقی[۶] نام‌داشت‌دراین‌فساد وگردنکشی بااوهمراه شده‌بود.

۱) در نسخهٔ م [الغان طایشی] و در نسخهٔ س [الغان طاسی] (بی‌نقطه) در ابوالفدا («المختصر» ج۳، (ص۱۳۳) [یعیان طابسی] و در ابن اثیر («الکامل»، ج۲، ص۴۱۵) [ایغان طائیسی]. این نام به‌صورت [یغان طایسی] درکتاب نسوی، «سیرةالسلطان جلال‌الدین منکبرتی» صص ۱۴۴ـ ۱۴۹، ۱۹۰، ۱۹۳ـ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۳۷ آمده است. ۲) از نسخهٔ س.

۳) متن «مملوك من مماليك». مماليك جمع مملوك، در لغت به معنی بندهٔ زرخرید وغلام است و بیشتر در مورد غلامـان سفید پوست به‌کار می‌رود. این غلامان با استفاده از اختلاف و ضعف خواجگان خود صاحب اقتدار شدند و بـه سلطنت رسیدند. مثلا سلاطین سلسلهٔ مماليك مصر و شام از غلامان ترك و یا چرکسی بودندکه ابتدا در شمار قراولان مزدور الملك‌الصالح، ایوب قرار داشتند و بعد خود از ۶۴۸ه تا ۹۲۲ برمصر و شام حکومت راندند.ـم.

۴) متن «استاذ = خواجه و ولی‌نعمت و مربی». ۵) متن «مملوك».

۶) دوهردو نسخهٔ خطی «ایبك‌الساقی» ودر ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۱۴ [ایبك‌الشامی].

ایغان طایسی، دایی غیاث‌الدین به‌آن دوپیوست [وبا یکدیگر متفق‌شدند][1] و جملگی همدست، برغیاث‌الدین بن خوارزمشاه لشکر کشیدند تا با او بجنگند و مملکت را به چنگ آورند و اورا از آن سرزمین بیرون کنند. غیاث‌الدین لشکرخود راگرد آورد و دوطرف به یکدیگر برخوردند [و جنگی سخت کردند] که در نتیجهٔ آن ایغان طایسی وهمراهانش شکست‌خوردند وخلقی بسیاراز لشکریانش کشته و اسیر شدند. شکست‌خوردگان به زشت‌تر حالی به‌آذربایجان بازگشتند وغیاث‌الدین در سرزمین‌خویش که (ازآن پس خودزمامش‌را) به دست داشت برجای وبرقرارماند.

دراین سال (۶۲۰) بیشتر مناطق را ملخ زد و بسیاری از غلات و سبزیها را در عراق و جزیره و دیاربکر و شام نابودکرد.

۱، ۲) از نسخهٔ س.

به سال ۶۲۱ درآمدم

ممالك برهمان حالند که در سال گذشته بودند.

ذکر بازگشت مغول به ری و همدان

پس از آنکه گروه مغولان راهی مغرب[1] آنچه از اهل عراق‌عجم[5] را خواستند کشتند و آنچه را خواستند [به بردگی گیرند][2] به اسیری بردند و رفتند، بازماندگان مردم مسلمان آن خطه که جانی سالم بدر برده بودند به سرزمین خود باز گشتند و آن را از نو آباد کردند و به اطمینان آسودند و می‌پنداشتند که مغولان بدان سرزمین باز نمی‌گردند. در آغاز این سال (۶۲۱) مغولان ناگهان بر ایشان باز تاختند و مردم تاب برابری نیاوردند و مغولان در میان اهل ری شمشیر نهادند و از ایشان هرچند و به هرگونه خواستند[3]، کشتند. سپس به ساوه[5] تاختند و در آن شهر نیز چنان کردند، آنگاه روی به قم[5] و کاشان ــ که در نوبت اول از گزند مغول سالم جسته بودند ــ نهادند، چه آن بار، مغولان بدان دوشهر نزدیك نشده بودند[4] و به مردم آن

۱) آنچه پیشتر در ص ۵۳ آمده. ۲) متن «سبوا [ماسبوا]» از نسخهٔ س.
۳) متن «کیف شاؤوا» از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۱۹ (حوادث سال ۶۲۱) و در نسخهٔ م [شا]. ۳) متن «لم یقربوهما» از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۱۹ و در هردو نسخهٔ خطی [لم یقربوها].

دیارآزاری نرسیده بود. اما این بار به آن دو شهر نیز تاختند و مردمشان را کشتند وآنها را ویران کردند و در خرابی، آن هر دو شهر را به شمار دیگر ویرانْ شهرها افزودند.

سپس، به تاخت و تاز درآن سرزمین پرداختند، ویران می کردند و به‌غارت می‌بردند و می کشتند. آنگاه آهنگ همدان کردند. بسیاری از اهالی آن سامان که پیشتر جان سالم بدر برده بودند، درآن شهرگرد آمده بودند، مغولان بـاکشتار و اسارت، آنها را نیز نابودکردند. (پیشتر ازآن) وقتی مغولان به ری رسیده بودند، درآن منطقه به لشکری انبوه از سپاهیان خوارزمشاه برخورده و آنان را محاصره کرده و بسیاری راکشته بودند. گروهی ازآنان که باقی‌مانده بودند به‌آذربـایجان گریخته و درآن نواحی مقیم شده بودند تـا نـاگهان [دیگربار][1]، مغولان بر آنها تاختند و شمشیر در میانشان نهادند وآنان شکست خوردند و گریختند. گروهی از ایشان به تبریز رسیدند و باقی پراکنده شدند.

مغولان به نزدیك تبریز رسیدند و به صـاحب آن خطه، مظفرالدین ازبك بن پهلوان پیام فرستادندکه: «اگر با ما موافقی، خوارزمیانی را که نزدت هستند به ما سپار وگرنـه بر مـا معلوم می‌شود کـه تو بـا مـا موافق نیستی». وی خود آهنگ خوارزمیـانی را که در دیار او بودند بکرد و بعضی ازآنان را بکشت و برخی را اسیر ساخت و اسیران و سرهـای کشتگان را نزد مغولان فرستاد و همراه‌آنـان[2]، اموال و جامه‌ها و چارپایانی بسیار پیشکش داشت، و بدین گونه مغولان از سرزمین او به‌قصد خراسان باز گشتند. آورده‌اندکه این گروه مغول سه هزارتن سوار بودند و خوارزمیانی که از ایشان شکست خوردند شش‌هزار سوار، و لشکریـان ازبك [مظفرالدین بن پهلوان][3]، صـاحب آذربـایجـان از مجموع آنـان بیشتر بود، اما خداوند تعالی همه را چنان به خواری افکندکـه نتوانستند از خود دفاعی کنند، و

۱) از نسخهٔ س. ۲) متن «معهم» از نسخه س و در اصل [معهما = بـا آن دو؛ یعنی، با اسیران و سرهای کشتگان]. ۳) از نسخهٔ س.

پناه می‌بریم به خدا از خواری و فروگذاری.

ذکر تسلط غیاث‌الدین بن خوارزمشاه برسرزمین فارس

تسلط غیاث‌الدین را برعراق، علاوه برسرزمین کرمان، پیشتر نقل کردیم وماجرای اورا با دایی خود، طایسی و پیروزی اورا بر وی باز گفتیم. او شهر اصفهان را پایتخت مملکت خود[1] قرار داده و درآنجا اقامت گزیده و آن شهررا مستحکم کرده بود. مغولان، مرتبهٔ اول، اصفهان را محاصره کرده بودند، اما به‌سبب انبوهی مردم وبزرگی و استواری شهر کاری ازپیش نبردند و از تصرف آن منصرف‌شدند.

درآغاز این سال (۶۲۱)، غیاث‌الدین آهنگ مملکت فارس و صاحب آن خطه، اتابک‌سعدبن تُکِله[2] کرد. چون غیاث‌الدین به اطراف آن سامان رسید، اتابک سعد از او هراسید و به‌استخر[3] گریخت و درآنجا پناه گرفت، و غیاث‌الدین روانهٔ شیراز شدکه پایتخت و بزرگترین شهر مملکت فارس بود و بی رنجی آن شهر را مالك شد و بربیشتر شهرهای اقلیم فارس تسلط یافت، و در دست اتابك سعد، جز دژهایی استوار باقی نماند. چون‌کار محاصره برسعد به درازا کشید، با غیاث‌الدین چنین مصالحه کردکه بخشی ازمناطق آن صفحات ــ که برسرآن‌توافق کردند ــ از آن سعد وبقیه ازآن غیاث‌الدین باشد. غیاث‌الدین در شیراز اقامت‌گزید ورغبتش به سکونت درآن شهر و عزمش بر (درنگ در) آن[4] فزونی گرفت تاآنکه شنید مغولان بر ری و دیگر شهرهایی که ازآن او بود تاخته و آنها را ویران کرده‌اند.

۱) متن از نسخهٔ س «کرسی مملکته» ودر اصل [ملکه = حکومتش].
۲) متن [دکلا] چون این نام در متون تاریخی فارسی به صورت «تکله» و«تکلا» مشهورتراست به این وجه در ترجمه آمده است.ــم. ۳) متن (وازداد رغبة فی‌المقام بها و عزماً علیه) و در«الکامل» ابن اثیر ــ که ابن‌واصل ازآن نقل می‌کند ــ [و ازداد اقامة وعزما] ← «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۲۱.

ذکر عصیان الملك المظفر، شهاب‌الدین غازی پسر الملك العادل بر برادر خود، الملك الاشرف در خلاط

گفته‌ایم[۱] که الملك الاشرف [موسی بن العادل، ابوبکربن ایوب][۲] خلاط و توابع آن را که مملکتی بسیار بزرگ بود. به‌برادرش، الملك المظفر بخشید و این‌همان سرزمینی است که اقلیم آن‌را به نام ارمینیه خوانند و چنان که گویند مملکتش بر مملکت مصر سرآمد است. وی میافارقین و حانی و جبل‌گور را نیز بر آن افزود و [الملك الاشرف][۳] به‌این حد نیز بسنده نکرد، تا او را ولیعهد خویش درسراسر مملکت خود نمود و لشکریان وجملهٔ دست‌نشاندگان خود را در تمام نقاط کشور، به ولیعهدی او سوگند داد؛ چه الملك الاشرف خود پسری نداشت.

وقوع جدایی (و بروز کدورت) بین الملك المعظم، صاحب دمشق و دو برادرش، الملك الکامل و الملك الاشرف را نیز یاد کرده و گفته‌ایم[۴] که چون آن دو وی را ازسرزمین حماة کوچاندند، سبب بروز (چنان نقاری) شده بود. توقف الملك الاشرف نزد برادرش، الملك الکامل به درازا کشید و خبر اتفاق و همدلی آن دو به الملك المعظم رسید. وی پنداشت که آن دو برسر آنند که کشورش را از وی بگیرند وازاین جهت نگران شد. پس، به مظفرالدین کوکبوری بن زین‌الدین علی کوچك، صاحب اربل پیام فرستاد و او را به اتفاق با خود فراخواند و به او فرمود که برسر بدرالدین لؤلؤ، صاحب موصل بتازد و او را در محاصره گیرد. بدرالدین ـ چنان که پیشتر گفتیم ـ به الملك الاشرف وابسته بود، و مظفرالدین بدرالدین را دشمن می‌داشت و به او کین می‌ورزید، زیرا وی خاندان اتابکی را برانداخته و بر دو پسر الملك القاهر، یعنی پسران دختری که مظفرالدین از ربیعه خاتون، خواهر الملك العادل داشت، چیره شده بود و نیز مملکت شوهر دختر

۱) ← آنچه پیشتر در ص ۹۵ آمده است. ۲) افزودگی برای توضیح از مصحح است.
۳) از نسخهٔ س. ۴) آنچه پیشتر در ص ۱۳۴ آمده است.

دیگرش، عمادالدین زنگی‌بن نورالدین را ازاوربوده بود. ازاین‌رو مظفرالدین به‌این درخواست پاسخ‌مثبت داد و برای حرکت به‌موصل و محاصرهٔ آن شهر آماده شد.

الملک‌المعظم همچنین به‌برادرش، الملک‌المظفر، شهاب‌الدین نامه نوشت و اورا به شورش برضد الملک‌الاشرف وجنگ با وی تحریض کرد و به آن دو[1] وعده داد که خود با لشکریانش ازدمشق بیرون می‌آید و آهنگ سرزمینهای‌شرقی می‌کند و آن صفحات را از الملک‌الاشرف می‌ستاند. الملک‌المظفر [شهاب‌الدین، غازی بن العادل][2] به برادر خود، الملک‌المعظم در این باب پاسخ مساعد داد، و در خلاط برضد برادر (دیگرش)، الملک‌الاشرف به گردنکشی پرداخت ودشمنی نشان[3] داد و براو تهمت بست و سر از فرمانش بتافت.

چون [این خبر را][4] به الملک‌الاشرف [رساندند][5]، سفیری نزد او فرستاد و به دلجویی از او پرداخت و برآنچه کرده بود، ملامتش کرد، ولی وی دست از نادانی نکشید[6] و درمخالفت خود اصرار ورزید. الملک‌المعظم و الملک‌المظفر و مظفرالدین، صاحب اربل بر جنگ بـا الملک‌الاشرف متفق شدنـد. سپس الملک‌المعظم با لشکریـانش از دمشق به راه افتاد و بـا آن زبدگان آهنگ شرق کرد و در قطنه[5] فرودآمد.

ذکر پیروزی[7] الملک‌الاشرف بر برادرش، الملک‌المظفر وگرفتن خلاط از او و سپس درگذشتن از وی و استوارداشتن او برمیافارقین

چون آنچه گفتیم پیش‌آمد، الملک‌الاشرف به بـرادر خـود، الملک‌الکامـل پیام فرستاد و اورا از ماجرا آگاه کرد. پس، الملک‌الکامل به برادرش، الملک‌المعظم

۱) یعنی به‌مظفرالدین کوکبوری والملک‌المظفر.ـــم. ۲) افزودگی برای توضیح ازمصحح است. ۳) متن از نسخهٔ س «اظهر مناضبته» و در نسخهٔ م، به خط [مخاطبته].
۴، ۵) متن از نسخهٔ س «لما سمع بذلك». ۶) متن «فلم یرعو الی ذلك» و رعو، دست کشیدن از جهل و نیک بازگشتن ازآن است. ← «قاموس‌المحیط».
۷) متن ازنسخهٔ م «ذکر انتصار» و در نسخهٔ س [ذکر غضب = ذکر خشم‌گرفتن].

پیام فرستاد و گفت: «اگر از شهر و دیار خود گامی فراتر گذاری، بیگمان بر آن تازم و آن سامان را از تو بستانم». چون پیام برادر دراین باب به الملک‌المعظم رسید، هراسان شد و به دمشق بازگشت. مظفرالدین، صاحب اربل لشکریان خویش را گرد آورد و روانهٔ موصل شد و آن شهر را محاصره کرد و روز سه‌شنبه، سیزدهم جمادی‌الآخر این سال، یعنی سال ششصد و بیست‌ویک بر آن دیار تاخت، چه می پنداشت اگر الملک‌الاشرف از وقوع پیکار در موصل آگاه شود، آهنگ خلاط نمی‌کند و[برادرانش][۲]، الملک‌المظفر و الملک‌المعظم براو می‌شورند و احوالش مشوش (وکارش نابسامان) می‌شود. چون [مظفرالدین][۳] به جنگ، برابر موصل رسید، کار (تسخیر آن شهر) را چنان آسان ـ که طمع بسته بود ـ نیافت؛ زیرا صاحب آن دیار، بدرالدین [لؤلؤ][۴] با گماشتن لشکریان [برفراز باروها][۵] و افزودن به تعداد جنگ‌افزارها و ذخایر، وضع (دفاعی) آن شهر را استوار و محکم کرده بود. یکی از موجباتی که طمع مظفرالدین را به‌تصرف موصل برانگیخته وتقویت کرده‌بود، این‌بود که بدرالدین لؤلؤ بیشتر سپاهیان آن‌شهر را به‌یاری الملک‌الاشرف برضد برادرش الملک‌المظفر][۶] گسیل داشته ولشکر درشهر کاهش یافته بود. و نیز ـ چنان که پیشتر گفتیم[۷] ـ به سبب افزونی ملخ، سراسر آن سرزمین دچار قحطی شدیدشده بود. مظفرالدین ده‌روز به‌محاصرهٔ شهر ادامه داد و روز جمعه، هفت[۸] شب مانده به‌پایان جمادی‌الآخر از آنجا برفت. و سبب انصراف وی از تسخیر آن شهر آن بود که از سویی نیروی (دفاعی) شهر را به‌عیان دید و از سوی دیگر خبر تسلط الملک‌الاشرف برخلاط به وی رسید. ازین‌رو [مظفرالدین][۹] به دیار خود بازگشت و در زاب اقامت گزید.

۱) در نسخهٔ م و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۲۲ «سرت‌الیه» و در نسخهٔ س [سیرت‌الیه العساکر = لشکریان به‌آن (شهر) اعزام می‌شوند] ۲، ۳، ۴، ۶، ۹) از نسخهٔ س.

۵) افزودگی برای توضیح از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۲۳

۷) ← آنچه پیشتر در ص ۱۴۱ آمده است. ۸) دراصل و در ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص۴۲۳) [لتسع = نه]، ضبط متن «لسبع» از نسخهٔ س و صحیح است زیرا ۲۳ جمادی‌الآخر سال ۶۲۱هق مطابق روز جمعه ۱۲ ژوئیه ۱۲۲۴ میلادی است.

الملك‌الاشرف درخواست اعزام لشکر حلب را کرده بود ولشکری نیرومند، همراه سیف‌الدین قلج و علم‌الدین و حسام‌الدین بلدق به یاری او اعزام شده بود و او با این لشکر به‌خلاط تاخت و لشکریان جزیره و سپاه موصل را نیز با لشکر حلب همراه[1] داشت. چون وی به خلاط نزدیك‌شد، برادرش، الملك‌المظفرهراسان گشت زیرا تاب رویارویی و جنگیدن باوی را نداشت، ازین‌رو لشکریان‌خود را در منطقه پراکند تا دژها را استوار دارند وانتظار داشت مظفرالدین، صاحب اربل با همسایگان خود، ازموصل وسنجار به‌یاری اواردو کشند وبرادرش، الملك‌المعظم به سرزمین الملك‌الاشرف بتازد و درآن صورت الملك‌الاشرف ناگزیر از آنجا باز گردد. اما این آرزوی وی تحقق نیافت. الملك‌الاشرف خلاط را محاصره کرد و مردم آن بلاد وی را به سبب دادگری و خوشرفتاری و بسیاری کرم و گشاده دستی و نیز به جهت بدرفتاری الملك‌المظفر شهاب‌الدین، دوست می‌داشتند. چون الملك الاشرف دست به محاصرهٔ خلاط زد، اهل شهر آن سامان را روز دوشنبهٔ دوازدهم جمادی‌الآخر این‌سال (۶۲۱) به وی تسلیم کردند والملك المظفردر دژ پناه گزید. چون شب کاملا تیره شد وی به عذرخواهی نزد برادرش، الملك‌الاشرف آمد. الملك‌الاشرف پرخاش‌کنان او را به باد ملامت‌گرفت، اما به سبب عصیانی که وی مرتکب شده بود، مجازاتی بر او نراند و میارفاقین رادر تملك او باقی نهاد. و این مکرمتی است از خاندان ایوبی که هیچیك ازشاهان پیش ازایشان چنین نکرده‌اند، زیرا شاهان گذشته، بویژه سلجوقیان، اگر[یکی][2] ازآنها بر برادر یا پسرعموی خود پیروز می‌شد، نه‌تنها از سرزمین مغلوب چیزی برایش باقی نمی‌گذاشت بلکه وی را با شمشیر از میان به دونیم می کرد یابا زه کمان خفه می‌نمود وخوشترین احوال اوآن بودکه وی را به زندان می‌افکند و چندان بر او تنگ می‌گرفت که از فرط اندوه جان سپارد. از اخبار این خاندان، روایاتی که

۱) متن «ومعه» و در نسخهٔ س [وتبعه = ودنبال آن لشکر قرار داد].
۲) متن از حاشیهٔ نسخهٔ م «احد منهم» ودر نسخهٔ س [احدهم].

گفته‌های ما را تأکید می‌کند، خواهد آمد.

سپس، الملک‌الاشرف بالشکر حلب درماه رمضان این سال (۶۲۱)بازگشت وزمستان را در سنجار سپری کرد.

دراین سال (۶۲۱) ده برج از باروی [دژ][1] حلب که ازحد مرکزی، پشت [باب][2] الجبل واقع بود، ویران شد و بدنه‌هایشان بکلی فروریخت. این واقعه در آخر ذی‌القعده ومقارن باشدت‌سرمای چله[3] بود. اتابك، شهاب‌الدین‌طغرل به فراهم آوردن ابزار و مصالح و تعمیر آنها همت‌گماشت و خود برآن‌کار مباشرت‌کرد تا به پایانش رساند.

دراین سال (۶۲۱) نامه‌ای از سلطان الملک‌المعظم ـ که خدایش بیامرزد ـ به پدرم ـ که خدایش رحمت کند ـ رسید که وی را به خدمت فرامی‌خواند. حامل‌این نامه عفیف‌الدین، عبدالله بن مراحل بن سلمانی[4] بود که به‌پیامگزاری وسفیری بین الملک‌المعظم والملک‌الناصر، صاحب حماة اشتغال داشت. ما اواخر شعبان به راه افتادیم و از او ـ که خدایش رحمت کند ـ استقبالی بزرگ دیدیم و پدرم به‌خدمت اوپیوست وملازم حضور وی شد. الملک‌المعظم ـ که خدایش‌بیامرزد ـ بیشتراوقات بافقیهان ودانشمندان می‌نشست ودر دقایق علوم باایشان مباحثه می‌کرد. پدرم از او درخواست‌کرد تا در قدس شریف جایی به او دهد که درآن‌گوشه‌گیرد و به عبادت پردازد. الملک‌المعظم در پاسخ دادن به این درخواست درنگ کرد و به قاضی نجم‌الدین، خلیل بن مصمودی حموی، قاضی عسکر گفت: «به اوبگو در دمشق سکونت گزیند تا اورا عهده‌دار یکی از دومنصب قضاوت یا خطیبی

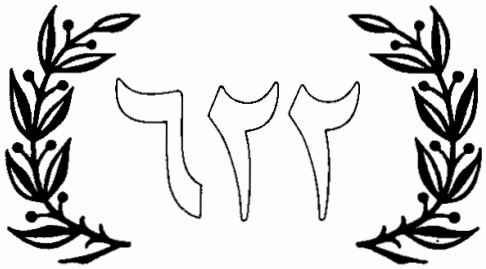
۱) افزودگی از ابن‌العدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص۱۹۶. ۲) افزودگی از ابن‌العدیم، همان جزء و صفحه است ← به پابرگ ۲ درآن‌کتاب که‌گوید، الملک‌الظاهر در دیوار دژ دری گشودکه به باب‌الجبل شرقی، بـاب‌القلعة موسوم شد. ۳) اربعینیات، مدت چهل روز در زمستان‌که سرما به نهایت شدت می‌رسد← Dozy، Supp. Dict. Art. I، P. 504 (و آغاز آن اول جدی و هفتم دی مـاه جلالی و بیست و دوم دسامبر فـرنگی است و پایانش‌شانزدهم بهمن ماه جلالی و سی‌ام ژانویهٔ فرنگی است. «فرهنگ معین».ـم.)

۴) دربارهٔ برادر او قاضی حجة‌الدین بن مراحل ← به‌آنچه پیشتر در ص ۱۲۴ آمده است.

مسجد جامع دمشق کنم». ولی پدرم از پذیرفتن آن مناصب سرباز زد و جز به‌رفتن به قدس راضی نشد. پس سلطان [الملک‌المعظم][1] تدریس در مدرسهٔ ناصریهٔ صلاحیه[2*] را به او واگذاشت، و این مدرسه‌ای بود که صلاح‌الدین ـ که خدایش رحمت کند ـ تدریس در آن را به‌قاضی بهاءالدین بن شداد سپرده بود. و پس از او جماعتی از بزرگان از جمله شیخ فخرالدین بن عساکر* و شیخ تقی‌الدین بن الصلاح[3*] ـ که خدایشان رحمت کند ـ متولی آن مدرسه شده‌بودند. ما (سرانجام) در اوایل سال ششصدوبیست‌ودو به قدس رفتیم و در آن شهر اقامت کردیم.

در این سال (۶۲۱) الملک‌المعظم پسر خود، الملک‌الناصر، صلاح‌الدین داود را به‌اربل فرستاد تا نزدعمه‌اش، ربیعه خاتون، دختر ایوب وهمسر مظفرالدین بن زین‌الدین باشد. وی بدین سیاست می‌خواست بین خود ومظفرالدین حالت (هماهنگی) وتوافقی[4] ایجاد کند واین اقدام پس ازموافقتی بود که آن دو براساس همکاری و همپشتی و یاوری به یکدیگر کرده بودند تا دستی یگانه باشند. و آن (توافق) نیز معلول شدت هراس و افزایش کدورت و نقار میان الملک‌المعظم ودو برادرش، الملک‌الکامل و الملک‌الاشرف بود.

۱) از نسخهٔ س ۲) سلطان نورالدین، محمود بن زنگی این مدرسه را نزدیک بیمارستان نوری‌ساخت و آن را به‌نام الملک‌الناصر، صلاح‌الدین ایوب، صلاحیه نامید← النعیمی، «الدارس فی‌تاریخ‌المدارس، ج۱، ص ۳۳۱ـ۳۳۳. ۳) درنسخهٔ س [تقی‌الدین بن صلاح‌الدین، ضبط صحیح متن از نسخهٔ م است. ۴) متن از نسخهٔ س «توفیق‌الحال» و درنسخهٔ م [توثیق] : استحکام بخشیدن به رابطهٔ فیمابین].



اوضاع ممالك همچنان است که سال گذشته بود.

ذکر رسیدن سلطان جلال‌الدین منکبرتی پسر خوارزمشاه از هند به کشور و قوت گرفتن کار او

ماجرای سلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه را با مغول، پس از درگذشت پدرش سلطان علاءالدین محمد بن تکش، و پیروزی او را برمغولان و شکست‌دادن آنان را بازگفته‌ایم[1] و سپس مخالفت لشکریان را با وی و عزیمت اورا به سوی هند یاد کردیم. چون این سال (۶۲۲) درآمد، [جلال‌الدین بن خوارزمشاه][2] از هند بازگشت و به کرمان و سپس به‌اصفهان رسید. این شهر ـ چنان که گفتیم ـ[3] به‌سبب بزرگی خود و افزونی ساکنانش در برابر مغول پایداری کرد. شهرهای عراق عجم ـ چنان که گفتیم ـ[4] در دست غیاث‌الدین برادر جلال‌الدین بود که از آن صفحات به دیگر شهرهای فارس لشکرکشیده وبرخی ازآنها را مالك شده بود و بقیه در دست اتابك سعد بود.

۱) ← آنچه پیشتر در ص ۵۷ و بعد ازآن آمده است.
۲) افزودگی برای توضیح از مصحح است.
۳) آنچه پیشتر درص ۱۴۵ آمده است.
۴) ← آنچه پیشتر در ص ۱۴۰ آمده‌است.

چون سلطان جلال‌الدین به اصفهان رسید، آن شهر را تصرف کرد و بر بلاد عراق عجم چیره شد. سپس، به فارس لشکر کشید و مناطقی از آن خطه را که برادرش تصرف کرده بود از او بستاند و آن مناطق را به صاحب آنها، سعد بن تُکله[1] باز سپرد و برادرش، غیاث‌الدین و اتابك سعد به اطاعت وی درآمدند. جلال‌الدین سپس به خوزستان ـ که در دست خلیفه [الامام][2] الناصر لدین‌الله بود ـ لشکر کشید و درمحرم این‌سال (۶۲۲) شهرشوشتر را محاصره کرد و مملوك‌خلیفه، مظفرالدین، معروف به وجه‌السبع را که بر آن منطقه ولایت داشت به محاصره درآورد و براو تنگ‌گرفت. [امیر][3] وجه‌السبع در نگهداری شوشتر بسیار کوشید و لشکر جلال‌الدین به غارتگری (درآن صفحات) پراکنده شدند (و به تاخت و تاز پرداختند) تا به باد رایا[4] و باکسایا[5] و دیگر نقاط، ازنواحی بغداد رسیدند و برخی به ناحیهٔ بصره سرازیر شدند. والی بصره از جانب خلیفه که بلتکین نام داشت برابرآنان درآمد و بر ایشان تاخت و جماعتی ازآنان را بکشت. محاصرهٔ جلال‌الدین پیرامون شوشتر دو ماه به طول انجامید و سپس وی ناگهان از تسخیر آن منطقه دست برداشت و رفت. (در طول این مدت) لشکر خلیفه به سرداری غلام خلیفه، امیر جمال‌الدین قشتمر، نزدیك اومستقر شده بود ولی جرأت پیشروی به سوی او نکرده بودند.

آنگاه جلال‌الدین روانهٔ بعقوبا[6] شدکه روستایی است بزرگ و مشهور و فاصلهٔ آن تا بغداد در حدود هفت فرسنگ است. چون این خبر به بغداد رسید، بغدادیان آمادهٔ حصارگیری شدند و جنگ‌افزارها را ترمیم کردند و لشکر خلیفه که در برابر جلال‌الدین گماشته شده بود به بغداد بازگشت. جلال‌الدین آن خطه را به بادغارت گرفت و نابود کرد وخود ویارانش غنیمتی فزون از شمار بردند، در حالی

۱) متن [دکلا] ← ص ۱۴۵ پا برگ ۲ ـ م. ۲) از نسخهٔ س. ۳) از نسخهٔ س.
۴) درنسخهٔ م [باداربا] و در نسخهٔ س. [باذرایا]، ضبط صحیح متن از روی ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۲۶ (در حوادث سال ۶۲۲) است. ۵) در نسخهٔ م [یاکسیا] و در نسخهٔ س [باکسنا] و ضبط صحیح از روی ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۲۶ (حوادث سال۶۲۲) است.

که پیش از آن از حیث کمبود پشتوانه و ذخایر و جنگ افزار دچار تنگیایی بزرگ بودند.

سپس [جلال‌الدین][1] به دقوقا لشکر کشید و آنجا را محاصره کرد و مردم شهر بر فراز باروها رفتند و با او جنگیدند و دشنامش دادند (و به مخالفت با او بانگ برآوردند) و برضد او تکبیر بسیار گفتند[2] چنان که بر او سخت گران آمد و در جنگ با ایشان پای فشرد و کوشید و آن شهر را به جبر و عنف گرفت و تیغ درمیان اهالی آن نهاد و کاری شنیعتر ازکار مغولان کرد و بیشتر اهالی شهررا بکشت و آنان که جانی سالم بدر بردند، شهررا ترك کردند و در مملکت پراکنده شدند.[3] و جلال‌الدین برتمام اموال دقوقا که بازرگانان مالدار بسیار داشت دست یافت.

چون آنچه گفتیم بر اهل دقوقا گذشت، مردم بوازیج[5] که متعلق به بدرالدین لؤلؤ صاحب موصل بود، از جلال‌الدین هراسیدند و از او امان خواستند و تقاضا کردند شحنه‌ای از جانب خود نزد آنان فرستد و مالی به او پرداختند. وی [این تقاضای][4] ایشان را اجابت کرد و کسی را برای حمایت و سرپرستی ایشان فرستاد. گویند آن کس که جلال‌الدین وی را برای حمایت و سرپرستی ایشان فرستاد خود یکی از فرزندان چنگیزخان، پادشاه مغول بود که جلال‌الدین در یکی از جنگهای خویش وی را اسیر کرده و سپس مورد اکرام قرار داده و گرامیش داشته بود و (بدین سبب) او از یاران وی شده بود، این شخص از اهل بوازیج حمایت کرد. جلال‌الدین تا پایان ماه ربیع‌الاول[5] این سال (۶۲۲) در جای خود بماند و سفیران [برای صلح][6] بین او و مظفرالدین، صاحب اربل در رفت و آمد بودند، تا اساس صلح بین آن دو استوار گشت و [مظفرالدین][7] روانهٔ حضور جلال‌الدین

۱) افزودگی برای توضیح ازمصحح است. ۲) در نسخهٔ م [التکثیر] و ضبط متن «و اکثروا من‌التکبیر علیه» از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۲۷.

۳) در بارهٔ تسلط جلال‌الدین بر دقوقا ← نسوی، «سیرة‌السلطان جلال‌الدین، ص۱۹۳.

۴) از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل، ج۱۲. ص۴۲۷. ۵) در هر دو نسخهٔ م و س «الی آخر شهر ربیع‌الاول» و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۲۸ [الی اواخر ربیع‌الآخر].

۷،۶) از نسخهٔ س.

شد و به طـاعت او در آمـد. سلطان الملك المعظم، صاحب دمشق نیز سفیری نـزد جلال الدین فرستاد و با او متفق شد، و آن سه؛ جلال الدین و صاحب اربل و الملك المعظم همدست شدند. و الملك المعظم، بیشتر به‌سبب دشمنی بادو برادر خود، [الملك الكامل و الملك الاشرف][1] چنین کرد.

ذکر جنگ بین مسلمانان و گرجیان در این سال (۶۲۲)

شروانشاه، رشید، صـاحب دربند ـ چنـان کـه گفتیم[2] ـ (سلطانی) بـدرفتار و بسیار فاسد بود و برمردم ستم می‌راند و معترض زنان و فرزندانشان می‌شد تـا آنجـا که هماهنگی مردم برضد او شدت یـافت. پس بعضی از لشکریان بـا پسرش برضد او متفق شدند و اورا از مملکت بیرون کردند و پسرش را به‌شاهی [برخود][3] گماشتند. وی نیک‌رفتاری پیشه کـرد و لشکریان و مردم اورا دوست داشتند. او به پدر خود پیام داد: «مصلحت این است که دریکی از قلعه‌ها بمانی و من به قدر کفایت‌مقرری برای‌تو و کسانی که می‌خواهی نزدت[4] بمانند می‌پردازم، و(بدان) آنچه مرا واداشت با تو چنان کنم، همانا بدرفتاری و ستم تو بـا اهل این مملکت و اکـراه ایشان از حکومت توبود». چون شروانشاه پیام پسر خود را شنید، روانهٔ‌گرجستان شد واز آنان کمك طلبید ودرخواست کرد لشکری با او روانه کنند تا مملکت را ازپسرش بگیرد و به‌خود بازگرداند. گرجیان لشکری انبوه با اواعزام داشتند و وی با ایشان روانه شد تا نزدیك شهر شروان رسید. چون پسرش خبرلشکر کشی وی‌را به‌سوی خود شنید، لشکری نزدیك به هزارتن سوار به‌راه انداخت و با پدرش وگرجیان کـه نزدیك به سه‌هزار سوار داشتند، برخورد و جنگی سخت کردند. گرجیان شکست خـوردند و جمعی بسیار از ایشان‌کشته و اسیر شدند و آنـان کـه جـانی سالم بـدر بردند به بدترین حالی، همراه شروانشاه مخلوع بـاز گشتند. پیشوایـان

۱، ۳) ازنسخهٔ س. ۲) آنچه پیشتر درص ۱۱۳– ۱۱۹ آمده است. ۴) متن از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۳۵ «عندك» و در نسخهٔ م [معك = با تو].

[گرجی][1] به وی گفتند:[2] «ما از تو خیری ندیدیم، اما به سبب آنچه از تو به ما رسید نیز مؤاخذه‌ات نمی‌کنیم، (فقط) بیش از این در مملکت ما درنگ مکن». وی از مملکت ایشان برفت و رانده و حیران بماند و نزد هیچکس جایی نداشت. پسرش در مملکت (شروان) مستقر شد و املاکی را که پدر وی از رعیت غصب کرده و آنچه را از ایشان گرفته بود، به مردم باز پس دادو مردم از او خرسند شدند و دوستش گرفتند.

دراین سال (۶۲۲) جمعی از گرجیان، از تفلیس آهنگ سرزمین آذربایجان ـ که در دست مظفرالدین ازبک بن پهلوان بود ـ کردند. و در پشت تنگی در کوهستان که جز سواری از پس سواری از آن عبور نمی‌کرد، فرودآمدند. و در آنجا بی‌پروا وبیمی ازمسلمانان، اقامت گزیدند، چه، مسلمانان‌را ضعیف‌می‌شمردند و به استواری قرارگاه خود غرّه و فریفته شده بودند و می‌دانستند که کس را راهی برای دسترسی به ایشان نیست. پس، گروهی از لشکریان اسلام سوار شدند و با به خطر افکندن جان خود به‌آن تنگه درآمدند و آهنگ آنان کردند. گرجیان همچنان غافل بودند تا مسلمانان برایشان تاختند و تیغ در میانشان نهادند و هرچه خواستند از ایشان کشتند و باقی رو به‌فرار نهادند و جمعی که به‌کار می‌آمدنداسیر شدند. این واقعه بر گرجیان بسیار گران آمد و عازم تصرف آذربایجان وریشه‌کن کردن مسلمانان و گرفتن انتقام یاران خود شدند. در همین احوال خبررسیدن جلال‌الدین منکبرتی پسر خوارزمشاه به مراغه ـ چنان‌که به‌خواست خدای تعالی باز خواهیم‌گفت ـ به ایشان رسید، ازاین‌رو از آن عزم منصرف شدند و سفیری‌نزد [مظفرالدین][3] ازبک بن پهلوان، صاحب آن سرزمین فرستادند و او را به اتفاق و صلح با خود دعوت کردند تا جلال‌الدین‌را دور رانند، و اورا از جلال‌الدین ترساندند و به وی گفتند: «اگر ما و تو متفق نشویم، او نخست تو را می‌گیرد و

۱) متن ازحاشیهٔ نسخهٔ م «الکرج». ۲) متن («فقال‌له مقدموا لکرج» از نسخهٔ س و ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۱ و در نسخهٔ م به خطا [فقالوا له...]. ۳) از نسخهٔ س.

سپس ما را خواهدگرفت». اما جلال‌الدین پیشدستی کرد و قبل از توافق ایشان به شتاب بر آنان تاخت.

ذکر تسلط جلال‌الدین بن خوارزمشاه بر سرزمین آذربایجان[1]

ایغان طایسی، دایی غیاث‌الدین بن خوارزمشاه ـ که ذکرش پیشترگذشت وجنگ میان او و غیاث‌الدین را یادکردیم ـ[2] بعد ازآن (واقعه) لشکری به شمار پنج‌هزار سوار گردآورد و بیشتر شهرهای آذربایجان را غارت کرد، سپس از ارّان رو به جانب دریا نهاد و به‌سبب کمی سرمای آن سرزمین[3] (که مجاور دریای مازندران بود) زمستان را درآنجا گذراند. چون سلطان [جلال‌الدین][4] ـ چنان‌که گفتیم ـ[5] دقوقا را به تصرف در آورد و مردم آن شهر را کشت، با لشکریان خود رو به آذربایجان نهاد وآهنگ مراغه ـ که از بهترین شهرهای آن خطه بود ـ کرد و با جنگ آن شهر را به تصرف درآورد و آغاز به ساختمان شهر کرد وآن را نیکو ساخت. دراین میان به وی خبررسید که ایغان‌طایسی لشکری گرد آورده و روانهٔ همدان شده است که آنجا را تصرف کند و برعراق عجم مسلط شود.

ایغان طایسی بدان سبب قصد این ناحیه کرده بود که خلیفه، الناصرلدین‌الله به او نامه نوشته و وی را به طمع افکنده وآن ناحیه و دیگر نواحی را به‌تیول او داده بود. ازاین رو وی روانهٔ آن ناحیه شد تا برآن دست یابد. چون این خبر به سلطان جلال‌الدین رسید، با زبدهٔ سواره نظام خود به سوی او روان شد و شب هنگام به‌اردوگاه او رسید. ایغان طایسی هنگام فرودآمدن درآن منطقه تمام‌غنایمی راکه ازآذربایجان وارّان به‌دست‌آورده‌بود، از اسب وقاطر وخر وگاو و گوسفند،

۱) نسوی در «سیرة‌السلطان جلال‌الدین»، ص۱۹۴ـ۱۹۶ خبر تسلط سلطان جلال‌الدین را بر آذربایجان به اختصار آورده است. ۲) ← آنچه پیشتر درصص ۱۴۰ـ۱۴۱ آمده‌است.
۳) متن از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۲ «هنالك» ودر نسخهٔ م [هناك].
۴) از نسخهٔ س. ۵) ← آنچه پیشتر درص ۱۵۵ آمده است.

اطراف لشکر خود گرد آورده بود.[۱] چون جلال‌الدین بدانجا رسید، آن همه را یکجا در محاصره گرفت و صبحگاه هنگامی که ایغان طایسی سر از خواب برداشت و آن لشکر و چتری [۲] را که برفراز سرسلطان بود بدید، دریافت که وی جلال‌الدین است و در حالی که می‌پنداشت وی در دقوقای عراق بسر می‌برد، ناگهان خود را درچنگ او گرفتار دید. ازاین‌رو ایغان طایسی همسر خود را که خواهرجلال‌الدین بود به امانخواهی نزد او فرستاد و وی او را امان داد و نزد خود فراخواند، و لشکرش به جلال‌الدین پیوست و ایغان طایسی تنها ماند. سپس، [جلال‌الدین][۳] لشکری غیر از لشکر خود او به وی سپرد و خود به مراغه باز گشت و اقامت در آن شهر را بسیار پسندید.

مظفرالدین ازبک [بن پهلوان][۴]، صاحب آذربایجان از بیم جلال‌الدین از تبریز ــ که پایتخت مملکت آذربایجان است ــ راهی گنجه شد. جلال‌الدین به دولتمردانی که در تبریز بودند، اعم از والی و امیر و رئیس پیام فرستاد و ازایشان خواست لشکریان وی که از او رخصت خرید و فروش دارند به آن شهر رفت و آمد کنند و ایشان این درخواست را اجابت کردند و به فرمان او گردن نهادند. لشکریان بدان‌شهر می‌رفتند و می‌فروختند و آذوقه و دیگر چیزها می‌خریدند و نیز دست براموال مردم گشودند. یکی از آنان چیزی‌را به زور گرفت و بهایی را که خود می‌خواست بداد، برخی از تبریزیان از بدرفتاری آنان با مردم به‌جلال‌الدین

۱) در هردو نسخهٔ خطی «جمع حول عسکره» و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۲ [جعل ... = قرار داد] ۲) متن «چتر» که عبارت است ازسایبانی بافته ازابریشم زرد و ملابدوزی شده به تارهای زرکه برفراز آن پرنده‌ای از نقرهٔ آبداده به زر قرار دارد. چتر درمصر، به روزگار فاطمیان شناخته شده بود وهمچنین در عهد ایوبیان وممالیك در دو عید (قربان و فطر) به‌کارمی‌رفت. ← قلقشندی («صبح‌الاعشی»، ج۴، ص۷ــ۸). لفظ چتر در فارسی معروف ومستغنی از شرح است و توضیح مصحح متن برای معرفی این لفظ فارسی به‌خوانندگان عرب‌زبان‌آمده. ضمناً باید افزودکه چتر سلطنتی انواع مختلف داشته و الزاماً رنگ آن منحصر به رنگ زرد (آن گونه‌که مصحح گفته است) نبوده والوان دیگر بویژه سیاه داشته است چنان‌که چترسلطان سنجر سیاه بوده واین موضوع دراشعار قرن‌ششم نیز آمده است. امام احمدغزالی گوید،

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد با فقر اگربود هوس ملك سنجرم.ــم.

۳) از نسخهٔ س. ۴) افزودگی برای توضیح از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۲.

شکایت بردند، ازاین رو جلال‌الدین شحنه‌ای نزد آنان فرستاد و به او فرمود، در تبریز اقامت کند و مانع تجاوز سپاهیان به‌مردم شود وهرکس راکه به‌یکی ازمردم شهر تعدی کند به‌دار آویزد. آن شحنه درتبریزمقام کرد و[سپاه][1] را از تعدی، حتی بریك تن ازمردم، باز داشت. همسر مظفرالدین ازبك، دختر سلطان طغرل‌بن ارسلان بن طغرل بن محمدبن ملکشاه‌سلجوقی‌درتبریزاقامت داشت. [پدر این زن آخرین پادشاه سلسلهٔ‌سلجوقی‌است که برسرزمین ایران[2] سلطنت کردند] واین زن درعین‌حال ازجانب مادری دخترعموی ازبك بود زیرا پهلوان، محمدبن دکز، پدرمظفرالدین ازجانب‌نیای مادرش‌برادر ارسلان‌بن‌طغرل بود ودکز مملوك نیای پدرش، طغرل بن‌محمدبن ملکشاه [الاکبر][3] بن‌الب‌ارسلان بود. دکز و پسران او آن مملکت را (درعمل) به قبضهٔ تصرف درآوردند و به اعتبار عنوان‌اتابکی، برارسلان و پس ازاو برطغرل فرمانفرمایی کردند. سپس طغرل کوچك ـ که‌آخرین پادشاه سلجوقی درایران[4] بود ـ کشته شد و مظفرالدین ازبك به استقلال، به مملکتداری رسید [و از سلجوقیان، پادشاهی جز پسران قلج‌ارسلان بن سلیمان بن قتلمش، ملوك بلاد روم ـ که نام «ملك» تا امروز همچنان درآن سامان بدیشان باقی است ـ][5]. کس نماند. [و مظفرالدین ازبك به سبب سرگرمی به باده‌گساری ولهوولعب، اهتمامی به کار کشور نداشت و به مهام مصالح مملکت نمی‌پرداخت و به همین سبب از (همسر خود)، دختر سلطان طغرل روی تافته بود و آن زن در شهر تبریز اقامت گزیده بود.][6]

سپس مردم تبریز [نزد سلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه][7] از شحنه‌ای [که وی گماشته بود][8] شکایت کردند و گفتند: «او بیش از توانایی ما بر ما تکلیف می نهد». جلال‌الدین فرمود هیچ چیز جز بدان اندازه که (شحنه) بتواند کار خودرا

۱) از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۱، ص۴۳۲. ۲، ۴) متن «ببلادالعجم» ← پاورگ ۶ ص ۱۳۹. ۳، ۵) از نسخهٔ س ساقط است. ۶)در نسخهٔ س مؤخر آمده است.
۷، ۸)متن «من‌الشحنة، [الذی رتبه...] و در نسخهٔ م [التی...] که‌خطایی است آشکار. بخش ما بین دوقلاب از نسخهٔ س و نیز از ابن اثیر. «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۳ ساقط است.

سامان دهد به وی نپردازند، و مردم چنان کردند. سپس، جلال‌الدین به‌تبریز لشکر کشید و آن شهر را درمحاصره گرفت و بااهالی آن جنگی سخت کرد و به پیشروی به طرف شهر پرداخت تا لشکر وی به بـاروی شهر رسید و مردم به فرمانبرداری اذعـان کـردند و از جلال‌الدین امـان خواستند و از او بسیار هـراسان بودند، چه جلال‌الدین آنـان را نکوهش می کرد و می گفت: «(تبریزیان) یاران مسلمان ما را کشتند و سرهـای[1] آنـان را برای کافران مغول فرستادند». و مـا آن ماجرا را در جای خود ذکر کرده‌ایم.[2]

چون تبریزیان از وی امان خواستند، او آنچه را ایشان با خوارزمیان؛ یعنی، با یاران پدرش کرده و آنها را کشته بودند [به ایشان][3] یـادآور شد و آنان پوزش خواستند که خود چنان نکرده‌اند بلکه حکمرانشان، ازبك بن پهلوان دست بدان‌کار یازیده است وایشان توانایی‌جلوگیری ازاو نداشته‌اند. وی عذر ایشان‌را پذیرفت و به‌آنان امان‌داد. پس، درخواست کردند که به‌دختر سلطان طغرل، همسر ازبك نیزامان دهد و متعرض دارایی او، ازملك ومال ودیگر چیزها، درسرزمین آذربایجان (یعنی) درشهر خوی[5] و دیگر شهرها نشود، و او با این درخواست نیز موافقت کرد و در هفدهم ماه (رجب)[4] این سال یعنی سال ششصد و بیست و دو تبریز را مـالك شد و همسر ازبك همراه با گروهی سپاهی به خوی رفت وجلال‌الدین به تبریز درآمد وفرمود که هیچکس‌را ازآمدن به نزد او باز ندارند و بامردم خوشرفتاری کرد و به داد گستری پرداخت و به ایشان وعده داد که باآنان احسان کند و گفت: «شما احسان و عمرانی راکه بعد ازویرانی مراغه، درآن شهر کرده‌ایم، دیده‌اید و احسانی راکه با شما خواهم کـرد، از داد گستری در میـانهٔ شما وآبـادانی شهر خود نیز خواهید

۱) متن ازنسخهٔ س و ابن اثیر، «الـکامل»، ج۱۲، ص۴۳۲ «ارسلوا رؤوسهم» و در نسخهٔ م [برؤوسهم]. ۲) آنچه پیشتر در ص ۱۴۴ آمده است. ۳) متن «ذکر [لهم] فعلهم» افزودگی برای توضیح از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۳۳ آمده است و در نسخهٔ س [ذکرهم فعلهم]. ۴) متن «فی‌السابع عشر من هذه السنة» که فاقد نـام مـاه است و در تـرجمه از ابن اثیر، «الکامل» ج۱۲، ص۴۳۳ استفـاده شد کـه گویـد، [و ملك‌البلد سابع عشر رجب من هذه‌السنة].ـــم.

دید». (جلال‌الدین) روز آدینه در مسجد جامع حاضر شد و چون خطیب خطبه خواند وخلیفه الناصرلدین‌الله را دعا کرد، او بر پای ایستاد وهمچنان ایستاده بماند تا خطیب دعا را تمام کرد، آنگاه وی نشست. سپس [بعد از نماز][1] به کوشکی که ازبک ساخته و مالی هنگفت برآن خرج کرده بود، درآمد وآن کوشك درکمال آراستگی بر بوستانها، اشراف داشت. چون گردشی درآن سرای کرد، بیرون آمد و گفت: «این سرای از شمار تنبل‌خانه‌هاست و ما را نشاید».

ذکر تاختن سلطان جلال‌الدین [بن علاءالدین][2] خوارزمشاه بر گرجستان

چون جلال‌الدین [تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان را][3] به تصرف درآورد وکارش بالا گرفت ولشکریانش انبوه شدند، کس به‌گرجستان فرستاد وآنان را به جنگ خواند. گرجیان به او پاسخ دادند: «ما بر مغول تاختیم که با پدرت، علاءالدین خوارزمشاه چنین و چنان کردند و لشکریانش را پراکندند وکشورش را متصرف شدند ومردم آن‌دیار را باکشتن و اسیرگرفتن[4] نابودکردند، سپس وی از چنگ ایشان به جزیره‌ای در دریا گریخت و از غم و اندوه بمرد، در حالی که خود در مملکتداری[5] از تو بزرگتر وآوازه‌اش بلندتر ولشکرش فزونتر و نفسش قویتر بود، از عهدهٔ جنگ با ایشان بر نیامد و نهایت جهد وکوشش مغولان[6] آن بودکه با ما از در صلح درآیند».

گرجیان (پس از مبادلهٔ این پیامها)، به‌گردآوردن لشکریان آغاز کردند و بیش از شصت هزار تن[7] فراهم آوردند. پس جلال‌الدین [که پاسخ ایشان وی را به خشم آورده بود][8] به جانب آنان لشکر کشید و در شهر دوین ـ که از شهرهای

۱، ۲، ۸) از نسخهٔ س. ۳) در اصل [آذربیجان]، ضبط درست متن از نسخهٔ س.
۴) متن «افنوا اهلها قتلا واسراً» ودرنسخهٔ س [قتلا و نهباً و سبیاً ـ به‌کشتن وغارت وبرده‌گیری].
۵) در نسخهٔ س «اعظم ملك ملكاً» و در اصل [اعظم ملکامنك].
۶) ضبط متن «کان قصاراهم» از روی نسخهٔ س و از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۰ و در نسخهٔ م [قصارانا = نهایت سعی ما] (که مغایر فحوای کلام است.ـم).
۷) در هردو نسخهٔ خطی «ستین» و در ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۰ [سبعین = هفتاد].

آنان بود و پیش از آن به مسلمانان تعلق داشت ـ فرود آمد [و آن شهر را با دادن امان به اهالی تصرف کرد][1] وسپس از آنجا به‌سوی گرجیان تاخت و با آنان مصاف داد و جنگی سخت کردند و گرجیان به‌زشت‌ترصورتی شکست خوردند. جلال‌الدین امر کرد آنان را به هرطریق بکشند ویك تن از آنها را باقی نگذارند. شمار کشتگان ایشان به‌بیست‌هزار، وگویند به‌بیش ازاین شمار، بالغ آمد و بسیاری از برجستگان ایشان اسیر شدند و ایوانی، پیشوای گرجیان شکست خورده گریخت. درحقیقت وی سلطان گرجیان نبود بلکه در آن زمان سلطنت گرجستان در عهدهٔ زنی بود و پیامبر صلی‌الله علیه وسلم فرموده است: «قومی که فرمانروایی برخود را به زنی سپارند، هرگز رستگار نشوند».[2]

چون ایوانی گریخت، تعقیب کنندگان به او رسیدند و او به دژی بالا رفت و در آن پناه گرفت. جلال‌الدین کسانی را به محاصرهٔ آن دژ گماشت تا مانع فرود آمدن او از دژ شوند وسپس لشکریان خود را در سرزمین گرجستان رها کرد تا غارت کنند و بکشند و اسیر گیرند و شهرها را ویران کنند.[3] اگر ماجرایی که اینك خواهیم گفت[4]، دربارهٔ گرجیان به اطلاع سلطان جلال‌الدین نمی‌رسید موجب ریشه کن کردن مردم آن سامان یا قتل و اسارت نمی گشت

چون جلال‌الدین از شکست‌دادن گرجیان فارغ شد و به‌سرزمین آنان درآمد، لشکریان خود را پراکند و به ایشان فرمود با برادرش، غیاث‌الدین بن خوارزمشاه ـ که چنان که گفتیم به او ملحق شده و از در اطاعت او درآمده بود ـ در آن دیار اقامت کنند. جلال‌الدین پیش از شکست گرجیان از طریق وزیر خود، شرف‌الملك ـ که وی را برای حفظ شهر و نگهبانی مصالح رعیت در تبریز باقی گذاشته بود ـ

۱) از نسخهٔ س. ۲) ضبط متن «لن یفلح قوم ولّوا أمرهم امرأة» از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۶ و در نسخهٔ م [لایفلح...]

۳) ضبط متن از نسخهٔ س وابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۶ «یخربون» ودر نسخهٔ م [یحرقون = بسوزانند].

۴) ضبط متن از نسخهٔ س «ماسنذکره» ودر نسخهٔ م [مما سنذکره = ازآنچه ذکر خواهیم کرد].

آگاه‌شد که شمس‌الدین طغرایی [۱]، پیشوای مردم تبریز با کلانتر آن دیار [۲] و دیگر سرداران شهر اتفاق کرده [و سوگندخورده] [۳] و پیمان بسته‌اند که برضد جلال‌الدین بشورند و کشور را به‌مظفرالدین، ازبک بن‌پهلوان بازگردانند و (با خود) گفته‌اند: «[همانا] [۴] جلال‌الدین آهنگ سرزمین گرجستان کرده است و اگر ما براو بشوریم و ازبك را با لشکری که دارد نزد خود آریم، جلال‌الدین ناگزیر می‌شود به‌منطقهٔ ما بازگردد و همینکه بـاز گشت، گرجیان اورا دنبال می‌کنند و او نمی‌توانـد در سرزمین آذربایجان درنگ کند، آنگاه ازبك باگرجیان همدست و هماهنگ می‌شود و بر او می‌تازند و رشتهٔ کارش می گسلد و شکستش قطعی می‌شود».

چون این خبر به جلال‌الدین رسید، آن را پنهان داشت تا گرجیان را درهم شکست و چون ایشان را منکوب کرد و ازکارآنان بیاسود، سرداران خود را فـرا خواند و [به ایشان] [۵] گفت به‌من چنین و چنان خبر رسیده است، پس شما به‌همین وضع کـه هستید در این کشور بمـانید و هـرکس از گـرجیان راکه [براو] [۶] دست یـافتید، بکشید و آنچه بتوانید شهرهـایشان را ویـران کنید. من پیش از شکست گرجیان پروا کردم که شما را براین (توطئه) واقف کنم، مبادا دستخـوش تـرس و سستی شوید. از این‌رو آنان به‌همان وضع خویش در آن خطه ماندند وجلال‌الدین بـه تبریز بازگشت و کلانتر شهر و دیگر سرکـردگان را دستگیر کرد و فـرمـود آن کـلانتر [و شمس‌الدین طغرایـی را] [۷] در شهر بگردانند [و منادی نـدا کند] [۸] هرکس‌شکایتی از آن کلانتر ــ که مردی ستمکار بود ــ دارد و ظلمی از او دیده، داد خـود را از او بستاند. مردم شهر از این امر شادمـان شدند و سپس (جلال‌الدین)

۱) ضبط متن از نسخهٔ س وابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۶ و در نسخهٔ م [شمس‌الطغرایی]. دربارهٔ شمس‌الدین طغرایی ← نسوی، «سیرة‌السلطان جـلال‌الدین»، صص۱۹۵ــ۱۹۶، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۰۹، ۳۱۶، ۳۵۹.

۲) متن «رئیس»، نسوی (در «سیرة‌السلطان جـلال‌الدین»، ص ۲۰۰) گوید کـه آن رئیس (یـا کلانتر) نظام‌الدین نام داشت و برادرزادهٔ طغرایی بود.

۳، ۵، ۷) از نسخهٔ س. ۴) متن از نسخهٔ س وابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۳۶ «ان».

۶، ۸) از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۷.

فرمود وی را کشتند.[۱] اما دیگران به زندان افتادند [و (جلال‌الدین) پس از مدتی ایشان را بخشود][۲]. چون از این امر فارغ شد و کار آن دیار بر او قرار گرفت، نزد حاکم (شرع) شهر ثابت کرد که مظفرالدین، ازبك بن پهلوان به طلاق زن خود، دختر سلطان طغرل [سلجوقی][۳] سوگند خورده بود که مملوکی را که (جلال‌الدین) گماشته بود نمی‌کشد، ولی بعد او را کشت. بنابر این به حکم آن سوگند، طلاق بر او جاری است. چون این قضیه نزد حاکم (شرع) ثابت شد، جلال‌الدین دختر سلطان طغرل را به همسری خود درآورد، و مدتی در تبریز ماند وسپس از آنجا به‌شهر گنجه لشکر کشید و آن شهر را تسخیر کرد. مظفرالدین ازبك که در آن شهر بود، به دژی در آن دیار گریخت و در آن پناه‌گرفت و سپس هلاك شد و حکومتش از هم گسیخت. و جلال‌الدین بر تمام آن سرزمین مسلط شد و در آخر این سال (۶۲۲) آهنگ گرجستان کرد و بر گرجیان تاخت.

ذکر درگذشت الملك‌الافضل، نورالدین، ابوالحسن علی پسر الملك‌الناصر، صلاح‌الدین یوسف بن ایوب ـ که خدا آن دو را بیامرزد

در این سال ـ یعنی سال ششصد و بیست و دو ـ الملك‌الافضل بن صلاح‌الدین ـ خدا آن دو را بیامرزد ـ که از آن مملکت جز سمیساط را در دست نداشت، درگذشت. مرگ ناگهانی او در ماه صفر رخ داد و عمرش پنجاه و هفت سال بود. پس از وی برادر تنی او، الملك‌المفضل، قطب‌الدین موسی به حکمرانی آن خطه رسید.

۱) در نسخهٔ س [ثم امر بقتله و قتل شمس‌الدین طغرایی = سپس به‌کشتن او و شمس‌الدین طغرایی فرمان داد]، واین درست نیست زیرا طغرایی تا سال ۶۲۸ ه/۱۲۳۱م. زیست = نسوی («سیرة‌السلطان‌جلال‌الدین»، ص ۳۵۹)؛ ابن اثیر، («الکامل»، ج ۱۲، ص ۵۰۳ حوادث سال ۶۲۸ه). ۲، ۳) از نسخهٔ س.

ذکر سیرت او ـ که خدایش بیامرزد

وی مردی فاضل، ادب‌آموخته، بردبار و عادل و نیك سیرت و دیندار بود، بسیار کم اتفاق می‌افتاد که گناهی را مجازات کند، خطی نیکو می‌نوشت و خلاصه به تنهایی، مجموعه‌ای از فضیلتها و محاسنی بود که در بسیاری شاهان، جداجدا، محتمل است و با وجود این اندك نصیب و بسیار کم سعادت بود و این حقیقتی است که در مورد بیشتر اهل فضل صادق است. و چه نیکو گفته است گوینده دربارهٔ عبدالله بن معتز که در خاندان بنی عباس فضلی تمام داشت و همواره در سراسر ایام زندگی خود مورد غضب بود و هنگامی که با او به خلافت بیعت شد و مردم می‌پنداشتند که سعادت به وی روی‌آورده است، کار خلافتش جز یك روز نپایید و خود دستگیر و کشته شد:

لله درّك مِن مَلِك بمضيعة ناهيك في العلم والآداب والحسب...

شگفتا، دریغ از چنان تو شهریاری که با وفور علم و ادب و تبار والا تباه شد و به هلاك افتاد،

و آنهمه ادب‌پیشگی بی‌چند وچون[1] (و فضل و دانش مکتسب) او را سودمند نیفتاد.

وضع و حال الملك‌الناصر، داود بن الملك‌المعظم (بن الملك‌العادل][2] ـ که به خواست خدای تعالی آن را نیز باز خواهیم گفت ـ همچنین بود.

روزگار بر الملك‌الافضل، از زمان درگذشت پدرش، صلاح‌الدین ـ که خدا آن هردو را رحمت کند ـ انتظامی نیافت. [الافضل][3] پس از پدر، اندك مدتی حکمران دمشق شد و سپس برادرش، الملك‌العزیز عثمان آن مملکت را از او بگرفت. بعد، پس از الملك‌العزیز وی مالك مصر شد و آهنگ دمشق کرد و آن

۱) متن از نسخهٔ م «ما فیه لو و لالیت فینقصه» و در نسخهٔ س [ما قبله لا ولیت].

۲) از نسخهٔ س. ۳) افزودگی برای توضیح ازمصحح است ← سیرة الملك‌الافضل، نورالدین بن صلاح‌الدین در ابن خلکان («وفیات»، ج۱، ص۳۷۱ـ۳۷۲)، و همچنین ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص ۴۲۸ـ۴۲۹ حوادث ۶۲۲)، و ابوالفدا («المختصر»، ج۳، ص۱۵۳).

شهررا درمحاصره گرفت وچیزی نمانده بودآن خطه‌را متصرف شود که بدبختی بر او تاخت و ناکام از دمشق به مصر بازگشت و عمویش، الملك‌العادل به‌تعقیب او پرداخت و مصر را از او بگرفت و سرزمینی جز صرخد[5] به‌دستش نماند.

سپس دیگربار بابرادر خود، الملك‌الظاهر آهنگ دمشق کرد ولی همراهی آنان سرانجامی نیافت وبا یکدیگر ازدراختلاف درآمدند واورا جزسمیساط نصیبی نیامد. وی پس از درگذشت برادرش، الملك‌الظاهر [طمع در حلب بست].[1] (مقارن این احوال) عزالدین کیکاوس، سلطان روم قیام کرد و درگرفتن (ولایت) حلب و شهرهای آن سامان [به او][2] وعدهٔ همراهی داد ولی کارشان به سرانجامی نرسید وعزالدین شکست خورده برگشت والافضل به‌سمیساط بازآمد و جام‌اندوه و حرمان خویش را چندان نوشید که عمرش بسرآمد و از فرط اندوه بمرد. وی شعر نیکو می‌گفت و ما پاره‌ای از آنها را پیشتر آورده‌ایم. از جملهٔ اشعار او سروده‌ای است دربارهٔ سلطان غیاث‌الدین، کیخسرو بن قلج ارسلان، بدانگاه که وی را با نیزه زده بودند:[3]

و شمس غیاث‌الدین عند ضیائها و اشراقها فی کلّ مشرق ومغرب...

درکنار خورشید (وجود) غیاث‌الدین، هنگام پرتوافشانی در سراسر مشرق ومغرب ستارهٔ نیزه‌ای (چون سماك رامح) بتافت[4] و آن خورشید فروزان نهان شد، و هرگز ندیده بودم که خورشیدی در برابر ستاره‌ای پنهان شود.

واز اشعاراوست دربارهٔ خضاب‌موی که ضمن آن به‌بدنصیبی خوداشاره‌می کند:

یا من یسوّد شَعره بخضابه لعساه من اهل الشّیبة یحصل...

ای آنکه موی خود را به خضاب سیاه می‌کنی که شاید تو را از جوانان انگارند! هان، بیا و یکبار[5] آن موی را با سیاهی بخت من رنگ کن و مطمئن باش که هرگز

۱، ۲) از نسخهٔ س. ۳) متن «حین طعن بالرمح» و در نسخهٔ س [و قد اصابته طعنة فی‌الحرب = که درجنگ ضربت نیزه‌ای به‌او اصابت کرده بود]. ۴) متن «أنار لدیها» و در نسخهٔ س [أبان = پدیدار شد].

۵) متن «فاختضب بسواد حظی مرة» ازنسخهٔ م ونیز از ابوالفدا («المختصر»، ج۳، ص۱۳۵) و در نسخهٔ س [... لحظة].

آن تیرگی زدوده نمی‌شود (و دیگر نیازی به تجدید رنگ ندارد).[۱]

گویند چون دمشق را از او گرفتند، به یکی از یاران خود نامه‌ای نوشت و از جملهٔ مطالب آن‌نامه این (عبارات و ابیات) بود:

«امـا دربـارهٔ یـارانمـان و دمشق، از هیچیك خبری نـدارم و سبب آن این است که:

ایّ صدیـق سألت عنـه ففـی الذلّ و تحت‌الخمول فی‌الوطن...

دربارهٔ هردوستی پرسیدم، به‌خواری (و سیه روزی) افتاده ودروطن خودگمنام بود و ازحال هردشمنی پرسیدم[۲] (از بهروزی او) پاسخی شنیدم که گوشم شنیدن آن را خوش نداشت.

از این رو پرس و جوی دربارهٔ آنان را رهاکردم.»[۳]

پسران و بـرادران او [پس از مـرگ وی][۴] بـرسرحکـومت سمیساط از در اختلاف درآمدند و هیچیك ازآنان چندان نیرویی بهم نرساند که بردیگر رقیبان چیره آید و به استقلال حکومت کند.[۵]

ذکر درگذشت الامام الناصرلدین‌الله ابی‌العباس، احمد بن المستضئی بنورالله ـ که خدایش رحمت کند

در اول شوال این سال (۶۲۲) خلیفه، الناصرلدین‌الله درگذشت. مدت خلافت او نزدیك به چهل وهفت‌سال بود، وی درسال پانصد وهفتادوپنج، یعنی‌پنج‌سال پس از تملك‌دمشق به‌دست الملك‌الناصر، صلاح‌الدین به‌خلافت رسید و مدت خلافت هیچیك‌از خلفای پیش ازوی بدین‌حد نرسیده‌بود. طولانیترین مدت خلافت، پیش

۱) رودکی (در حدود سه قرن پیش از او) گفته است:
من مـوی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه تا بـاز نوجوان شوم و نو کنم گنـاه
چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند من موی در مصیبت پیری کنم سیاه.ـــم.

۲) متن «وای ضد سألت حالته» که صدر بیت از لحاظ وزن نادرست است.

۳) ← ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۲۹.

۴) از حاشیهٔ نسخهٔ م.

۵) متن «ولم یقو احد منهم علی‌الباقین لیستبد بالأمر» و در نسخهٔ س [فلم یوافق احد منهم

از اواز آن دوتن بود [و آن دو][1] عبارت بودند از: القادر بالله، احمدبن اسحاق بن المقتدر که مدت خلافتش چهل وسه سال بود[2]، و پسرش، القائم بامرالله که مدت خلافتش نزدیك به چهل و پنجسال شد.[3]

اما ازکسانی که دربارهٔ ایشان به نام خلافت در اطراف مملکت دعوت شد، و خود درحکم خوارج برضد خلفا بودند، کسی که مدت سیطره‌اش برمدت خلافت الامام‌الناصر فزون آمد، عبدالرحمن بن عبدالله بن‌الحکم بن هشام بن عبدالرحمن است که به‌اندلس درآمد، پسر معاویة‌بن هشام بن عبدالملك، حکمران اندلس که‌او نیزملقب به الناصرلدین‌الله بود ودرحدود پنجاه سال ولایت داشت والمستنصربالله، ابوتمیم، معدبن‌الظاهر علوی، صاحب مصرکه در حدود شصت سال ولایت راند، و ازکسانی که به نام خلافت برای آنها دعوت شده بود (مدعیان خلافت) درطول مدت حکمرانی، هیچکس به چنین حد نرسید.

الامام‌الناصر در پایان عمر خود کور شده بود و گویند یکی از چشمانش نابینا شده بود وبا چشم دیگر اندکی می‌دید. سبب مرگ او اسهالی خونی بود که بیست روز اورا بیمار داشت.

اینك نسب او راکه به‌پیامبر خدا صلی‌الله علیه وسلم می‌پیوندد ذکرمی کنیم:

ابوالعباس احمد، الناصرلدین‌الله،

پسر المستضئی بنورالله[4]، ابی محمد، الحسن،

پسر المستنجد بالله، ابی‌المظفر، یوسف،

پسر المقتفی لامرالله، ابی عبدالله، محمد،

لصاحبه لیمتلکها فأخذت منهم کلهم = هیچیك از ایشان با دیگری موافقت نکردکه آن کشور را تملك کند وآن (دیار) از تمامی آنان گرفته شد و از چنگشان بیرون رفت].

۱) از نسخهٔ س. ۲) آن خلیفه بین سالهای ۳۸۱ـ۴۲۲ه‍/۹۹۱ـ۱۰۳۱م. خلافت راند.

۳) وی بین سالهای ۴۲۲ـ۴۶۷ه‍/۱۰۳۱ـ۱۰۷۵م. خلافت راند.

۴) چنین است در هردو نسخهٔ خطی ودر ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴ «المستضئی بامرالله». دربارهٔ القاب عباسیان← B. Lewis «the regnal titles of the first Abbassid Calif» in Dr. Zakir Husain Presentation Volume, PP.13–22.

پسر المستظهر بالله، ابی‌العبّاس، احمد،

پسر المقتدی بامرالله، ابی‌القاسم، عبدالله،

پسر الامیر، ذخیرةالدین، ولی عهد ابی‌عبدالله، محمد،

پسر القائم بامرالله، ابی‌جعفر، عبدالله،

پسر القادر بالله، ابی‌العباس، احمد

پسر الامیر، اسحاق،

پسر المقتدر بالله، ابی‌الفضل، جعفر،

پسر المعتضد بالله، ابی‌العباس، احمد،

پسر الموفق بالله، الناصر لدین‌الله[1]، ابی‌احمد، طلحة وگویند محمد ــ که هر چند غالباً ولیعهد و درعمل متصدی تمام امور بود (خود به استقلال) خلافت نیافت ــ،

پسر المتوکل علی‌الله، ابی‌الفضل، جعفر،

پسر المعتصم بالله، ابی‌اسحاق، محمد،

پسر الرشید، ابی‌جعفر، هارون،

پسر المهدی، ابی‌عبدالله، محمد،

پسر المنصور، ابی‌جعفر، عبدالله

پسر الامام، محمد ــ که در خراسان نهانی به امامت او دعوت شد ــ،

پسر السجاد، ابی‌الحسن علی،

پسر الحبر[2]، یار پیامبر خدا ــ صلی‌الله علیه وسلم ــ و دانا به تفسیر قرآن عزیز و فقه،

۱) درنسخهٔ س [بن‌الناصرلدین‌الله] که تصحیف است. ضبط متن ازنسخهٔ م که ابواحمد، الموفق بالله را پسر المتوکل گوید (و این درست است ← ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۷، ص۴۴۱)؛ زامباور («معجم‌الانساب»، ج۱. ص۳).

۲) در نسخهٔ س. [علی بن‌الحسین صاحب رسول‌الله] که تصحیف است و ضبط متن از نسخهٔ م، و مراد از «الحبر، یعنی دانای صالح» عبدالله بن عباس است.

ابی العباس، عبدالله، پسر عم پیامبر خدا ـصلی الله علیه وسلمـ و یار پدر خود، ابی‌الفضل.

العباس، پسرعبدالمطلب، شیبةالحمد (زال ستوده خصال)[۱]، جد پیامبرخدا ـصلی‌الله علیه وسلم ـپسر هاشم.

نسب کأنّ علیه من‌الشّمس‌الضّحی نوراً، و من فلق الصباع عموداً[۲]

نسبی درخشان چنان که گویی پرتوی از آفتاب نیمروز و ستوتی از نور سپیدهٔ صبحگاهان بر آن تافته است.

سلسلهٔ این نسب تا به‌آدم (ابوالبشر) معروف و مشهوراست. [دربین پدران او، میان ابی‌جعفر، المنصور و الامام، الناصرلدین‌الله چهارده تن خلیفه بودند و دو تن، هر چند ولیعهد بودند به خلافت نرسیدند و آن دو جعفر، الموفق بالله و ذخیرةالدین هستند، و یکی[۳] نیز نه به خلافت رسید و نه ولیعهد بود].

[دراین سلسله، درمیان آنان‌که پیش ازابی‌جعفر، المنصور آمده‌اند هیچیك خلیفه نیست و باقی خلفای بنی‌عباس‌از پدران او نبودند[۴] (و دراین سلسلهٔ (عمود) نسب نامشان نیامده است)].[۵] پس سفاح، العباس عبدالله برادر المنصور است [و پیش از او به خلافت رسید][۶]، [و هادی، موسی برادر رشید پیش از وی خلافت

۱) چون عبدالمطلب هنگام ولادت موی سپید داشت او را «شیبة=سپید موی یا زال» خواندند و چون در بزرگی مکارم و محامد بسیار از او به ظهور رسید وی را بدان صفات نیکو ستودند و «شیبةالحمد = زال ستوده خصال» لقب دادند.ـم. ۲) لفظ عمود به معنی ستون در این بیت ناظر بر عمود نسب یعنی سلسله‌ای است در یك راستا، که تنها شامل پدران و اجداد و پسران و نوادگان باشد، اما شجرهٔ نسب شامل شاخه‌های پدران و برادران و برادرزادگان وعموها و عموزادگان ایشان نیز می‌شود.ـم ۳)مراد امیر اسحاق پسر المقتدربالله است.ـم.

۴) یعنی از عموها یا عموهازادگان پدران او بودند.ـم. ۵) ار نسخهٔ س و درنسخهٔم به جای آن آمده است: [قی آبائه اربعة عشر خلیفة، اولهم المنصور و آخرهم‌المستضئی وباقی الخلفاءالعباسیین‌الذین کانوا قبلة فهم فی‌حواشی‌النسب، فأولهم‌السفاح... = در سلسلهٔ (عمودی) اجداد او چهارده خلیفه‌اندکه نخستین آنها المنصور است و آخرین ایشان المستضئی و دیگر خلفای عباسی‌که پیش ازوی بودند درحاشیهٔ این عمود نسب قرار دارندکه نخستین آنها السفاح است...].

۶) از نسخهٔ م ساقط است ولی در نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۳۸ ذکرشده.

یافت][1] ، و محمد امین و عبدالله مأمون، هردو برادران المعتصم بودند و قبل از او [خلافت][2] یافتند، و الواثق بالله، هارون برادر المتوکل است و پیش از او خلافت یافت، و المنتصر برادر الموفق پس از المتوکل به خلافت رسید، و المستعین، احمد بن محمد بن‌المعتصم، پسر عموی الموفق پس از المنتصر خلافت یافت، و المعتزبالله، برادر الموفق پس از المستعین خلیفه شد، و المهتدی بالله، محمد بن الواثق، پسر عموی الموفق بعداز المعتز به خلافت رسید، و المعتمد علی‌الله، احمد، برادر الموفق پس از المهتدی خلافت یافت، و المکتفی بالله، علی بن المعتضد، برادر المقتدر پیش از او خلیفه شد، و القاهر بالله، ابو منصور، محمد، برادر المقتدر پس از او خلافت یافت، و الراضی بالله، ابوالعباس احمد، برادر اسحاق بن المقتدر بعد از القاهر به خلافت رسید، و المقتضی لله، ابواسحاق، ابراهیم، برادر اسحاق بعد از الراضی خلیفه شد، و المستکفی‌بالله، ابوالقاسم، عبدالله بن المکتفی، پسر عموی اسحاق بعد از المقتضی خلافت یافت، و المطیع لله، ابومنصور الفضل، برادر اسحاق پس از المستکفی خلیفه شد، و الطائع‌لله، ابوبکر، عبدالکریم بن المطیع [برادرزادهٔ اسحاق پس از پدرش، المطیع لله خلافت یافت][3] و پس از او القادر، پسر اسحاق که در عمود نسب قرار داشت به خلافت رسید.

پس ازآن، بیرون از عمودنسب، (به شرحی که‌گذشت) جز دو تن خلافت نیافتند: المسترشد بالله ابومنصور الفضل، برادر المقتفی که پس از پدرش، المستظهر خلیفه‌شد وپس ازاو پسرش، الراشد بالله، ابوجعفر المنصور، برادرزادهٔ المقتفی به خلافت رسید و سپس المقتفی که در سلسلهٔ عمود نسب (مذکور) قرار دارد خلیفه شد و پس از او جز کسانی که در سلسلهٔ عمودنسب (یاد شده)

۱) ازنسخهٔ س ساقط است. ۲) ازنسخهٔ س. ۳) متن از نسخهٔ س که صحیح است «ابن اخی اسحاق ولیّ بعد ابیه المطیع‌الله» و در نسخهٔ م [ابن عم اسحاق ولیّ بعدالطائع = پسرعموی اسحاق که بعد از الطائع لله به خلافت رسید] و این نادرست است.

بودند، خلافت نیافتند. سپس، بعدازالناصر، پسرش، الظاهر بامرالله، ابونصر، محمد خلافت یافت و پس از الظاهر المستنصر بالله، ابوجعفر المنصور عهده‌دارخلافت شد و پس المستنصر المستعصم بالله، ابـواحمد عبدالله خلیفه شد که آخرین فرد از بنی‌عباس است که در بغداد بـه خلافت رسید و تمام خلفای آن خاندان که در عراق خلافت کردند سی وهفت خلیفه هستند.

اتفاق شگفتی که درمیان ایشان روی داده آن است که دراین سلسلهٔ (خلافت) به ترتیب هرکس در نوبت ششم قرارگرفته مخلوع یاکشته شده است و این‌قاعده جز در مورد المستنصر بالله استثنا نیافته است [کـه پسرش، المستعصم بالله کـه در نوبت هفتم بود به‌دست مغول کشته شد].[1] ما به سبب‌شگفتی این تصادف ورویداد، تفصیل آن را باز می‌گوییم.

نخستین خلیفهٔ بنی‌عباس السفاح است، سپس برادرش، المنصور وبعد پسرش، المهدی وسپس پسر او،الهادی و برادرش، الرشید، آنگاه پسراو، الامین، ششمین نفر (در دور خلافت) که دوبار خلع شد، و به قتل رسید.

سپس برادر او؛ مأمون است و پس از اوبرادرش، المعتصم، سپس پسرش، الواثق، سپس برادرش، المتوکل، بعد پسر او المنتصر و آنگـاه پسر عموی وی، المستعین، ششمین نفرکه مخلوع وکشته شد.

سپس پسر عموی او المعتز است، بعد پسرعموی او، المهتدی و سپس پسر-عموی او، المعتمد و سپس برادرش، المعتضد، سپس پسرش، المکتفی وآنگـاه برادرش المقتدر، ششمین نفرکه دوبار خلع شد و به قتل رسید.

سپس برادرش القاهر است، سپس برادرزادهٔ او، الراضی، بعد برادر وی، المقتفی، سپس پسرعمویش، المستکفی، بعد پسرعمویش، المطیع آنگاه پسر او، طائع، ششمین نفرکه خلع شد.

۱) از نسخهٔ س.

سپس پسرعموی القادر خلافت یافت وبعد پسرش، القائم بعدپسرش، المقتدی سپس پسر او، المستظهر وبعد پسرش، المسترشد وآنگاه پسر او، الراشد، ششمین نفرکه مخلوع و مقتول شد.

سپس عمویش، المقتفی خلافت یافت و پس از او پسرش، المستنجد، سپس پسر او، المستضئی، سپس پسرش، الناصر و بعد پسراو، الظاهر و آنگاه پسرش، المستنصرکه ششمین نفر است ولی مشهور نیست‌که مخلوع یا مقتول شده باشد و این قاعده تنها در مورد او استثنا پذیرفته است. اما من از بسیاری افراد، ازجمله وجیه بن سوید ـ که خدایش بیامرزد ـ وبه‌امور دولتها بویژه دولت خلفاآگاه بود، شنیدم‌که وی نیز با نیشتری مسموم فصد شد [و براثر آن بمرد][1] و اگر حال چنین بوده باشد، [امر][2] برهمان اتفاق شگفتی که گفتیم جاری بوده است (وقاعدهٔ مذکور عمومیت مطلق داشته است). پس ازاو جز پسرش المستعصم بالله ـ که خدایش بیامرزد ـ و آخرین تن از ایشان بود، کسی به خلافت نرسید و با از بین رفتن او دولت عباسی در عراق سپری شد.

ذکر سیرت (خلیفه)، الامام، الناصرلدین‌الله ـ که خدایش بیامرزد

وی (مردی) با شهامت و دلیر و خویشتندار و دوراندیش و هوشیار بود. فکرتی صائب و خردی استوار و چاره جویی و مکری همراه بازیرکی داشت و هیبتش بس عظیم بود. اورا خبرجویانی در عراق و دیگر نواحی مملکت بودند که از جزئیات وکلیات کارها آگاهش می‌کردند و هیچ کاری، هرچند خرد و بی‌اهمیت، براو پنهان نمی‌ماند. وی را تسلطی شدید بود (و چنان برمردم چیره شده بود) که هریك از مردم عراق بیم داشت حتی با همسر خود سخنی گوید که می‌پنداشت اگر خبرآن به خلیفه رسانده شود، وی را بازخواست کند. آورده‌اند که مردی ازاهالی

۱، ۲) از نسخهٔ س.

بغداد، ضیافتی پرداخت و پیش از میهمانان خویش دست خود را بشست.[1] خبر-رسانان خلیفه را از آن حرکت آگاه کردند، و [خلیفه][2] در پاسخ آن گزارش نوشت: «بی‌ادبی از جانب صاحبخانه و فضولی از ناحیهٔ آن کس که چنین گزارشی را نوشته است».

با اینهمه وی با رعیت خویش بدرفتاری می‌کرد و به ظلم و جور گرایش داشت، ازاین‌رو در روزگار او عراق ویران شد و مردم آن دیار درکشور پراکنده شدند. وی اموال و املاك ایشان را بگرفت. اما احسان و کارنیك و صدقات دایر (نیز) داشت و کارهای متضاد می‌کرد. مهمانسرایی[3] در بغداد ساخت که مردم را درماه رمضان افطار دهد و آن مهمانسرا مدتی دایرماند وسپس تعطیل شد، همچنین مهمانسراهایی برای حاجیان ساخت که چندی دایر بود وسپس خود، آنها را تعطیل کرد. پاره‌ای ازعوارض (گمرکی منسوخ) راکه بویژه در شهر بغداد تجدید کرده بود، لغو کرد و سپس آنها را از نو برقرار داشت. به گلوله‌پرانی[4] و بازی با پرندگان نامه‌بر و شکاری[5] و پوشیدن شلوارهای نبوت[6] و فتوت (جوانمردی)[7] علاقه‌مند بود و باشاهان اطراف مکاتبه کرد که درگلوله‌پرانی و آیینهای جوانمردی به وی تأسی کنند. وی رسم (وتشکیلات) جوانمردی را در سراسر مملکت منسوخ

۱) یعنی پیش ازآنکه مهمانان خوردن را تمام کنند، دست خود را ــ که معمولا بعد از پایان طعام می‌شویند ومیهمان را درشستن دست مقدم می‌دارند، واین‌نشانهٔ برچیدن سفره است ــ بشست و این هتك حرمت مهمان است.ــم. ۲) از نسخهٔ س. ۳) در هر دو نسخهٔ خطی «دارالضیافة» و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۴۵ [دورالضیافة = مهمانسراها].

۴) متن «بندق» گلوله‌هایی که ازگل یا سنگ یا سرب می‌ساختند و پرتاب کنندگان در پرواز دادن پرندگان و امثال آن ازآنها استفاده می‌کردند و آن بازی را از آداب جوانمردی می شمردند. ← به آنچه پیشتر گذشت، ابن واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۳، ص ۲۵۷ پابرگ ۱؛ جورجی‌زیدان، «تاریخ‌التمدن‌الاسلامی»، ج۵، ص۱۸۰ــ۱۸۱ (امروزه در عربی تفنگ را به مناسبت پرتاب گلوله، «بندقیه» گویند.ــم.) ۵) متن «اللعب بالطیورالمناسیب» ومراد از پرندگان مناسیب، کبوتران نامه‌برندکه ضمن تربیت آنها آیین کبوتربازی نیز متداول شده است. یکی دیگر از مراسم فتوت، شکار انواعی معین از پرندگان و مسابقات شکار پرندگان و اعطای عنوان قهرمانی بوده است و الناصرلدین‌الله خود در این عرصه سرآمد دیگران بود و بیش از چندصد پرنده برآیین فتوت شکارکرده است ← مقدمهٔ دکتر مصطفی جواد برکتاب «الفتوة» از ابن معمار.ــم. ۶) متن «سراویل‌النبوة والفتوة»، شلوارفتوت (که چیزی‌شبیه

←

کرد مگر برای آنان که شلوار مخصوص فتوت را (از جانب او) بپوشند و به نام او بدان آیین دعوت شوند. پس، شاهان اطراف شلوارهای فتوتی را که اوفرستاده بود پوشیدند و به نام او مردم را به گلوله‌پرانی خواندند. سفیر او در روزگار الملك‌المنصور [ناصرالدین، ابوالمعالی محمد][1] ــ که خدایش بیامرزد ــ به حماة آمد و به او پیشنهاد کرد که به نام خلیفه [شلوار جوانمردی][2] پوشد و هم به نام او بزرگان را شلوار پوشاند. الملك‌المنصور برآن شد که پیشتر خطبه‌ای دربارهٔ جوانمردی خوانده شود، و پدرم[3] ــ که خدایش بیامرزد ــ خطبه‌ای بدیع دراین معنی ایراد کرد و به آیات قرآن استشهاد نمود، از جمله گفتهٔ خدای تعالی: «قالوا سمعنا فتیً یذکرهم» (گفتند که ما جوانمردی را شنیدیم...)[4] و نیز گفتهٔ خدای تعالی: «اذ أوی الفتیة الی الکهف» (آنگاه که آن جوانمردان در آن غار پنهان شدند.)[5]، و جز آن از اخبار و روایاتی که (آدمی را) برعمل به طاعتها و دوری از گناهان و امر به معروف و نهی از منکر و یاری دادن به ستمدیده برضد ستمکار و یاوری به دادخواه و نگهداشت همسایه و دیگر چیزها که در (آیین) جوانمردی شرط است،

شلوار زورخانه‌کاران وورزشکاران باستانی ماست) معلوم است. اما دربارهٔ شلوار نبوت که مراد از پوشیدن آن اظهار ارادت به نبوت است وشعار فرقهٔ معروف به نُبُوّیه، یکی ازفرقه‌های فتوت بوده، باید گفت ظاهراً به مناسبت ملازمت نبوت با ولایت و فتوت، پوشیدن آن شلوار نشان مرحله‌ای ازجوانمردی بوده است. دراصطلاح فتیان، نبوت‌را سه‌رکن است؛ آدم وابراهیم و محمد (ص) و ولایت وفتوت را یك‌رکن مشترك که علی (ع)است وپس ازعلی(ع) هفده‌تن دیگر در مراتب‌فتوت قراردادند که یکی ازآنان سلمان فارسی است. به‌هرتقدیر پوشیدن و پوشاندن شلوار نبوت و شلوار فتوت (جوانمردی) درآیین فتوت شبیه پوشیدن و پوشاندن خرقهٔ صحبت و خرقهٔ ارادت در آیین تصوف و تابع آداب و شرایطی معین بوده است.ــم. ۷) فتوت (یا جوانمردی) نظامی اجتماعی واسلامی (و رزمی وورزشی) مبتنی‌برآداب وصفات شهسواری است. دربارهٔ‌اصول جوانمردی و تاریخ وآداب وشرایط و اصطلاحات متداول آن ← آنچه پیشترگذشت، ابن‌واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۳. ص۲۵۶، پابرگ ۲؛ و نیز ابن معمار بغدادی، «الفتوة»، به‌تصحیح دکتر فوآد حسنین، سلسلهٔ کتب ثقافیة (التراث‌القدیم ۳) قاهره، ۱۹۵۹م (و همچنین درزبان فارسی ← «آیین جوانمردی» تألیف‌هنری کربن، ترجمهٔ احسان‌نراقی، نشرنو، تهران۱۳۶۳شمسی).ــم.

۱) افزودگی برای توضیح از مصحح است. ۲) از نسخهٔ س. ۳) مراد پدر ابن واصل، مؤلف کتاب است. ۴) از «قرآن‌کریم». سورهٔ انبیاء، آیهٔ ۶۰ ودرهردو نسخهٔ خطی [انا وجدنافتی یذکرهم]. ۵) «قرآن‌کریم»، سورهٔ الکهف، آیهٔ ۱۰.

[تشویق می کند][1] وخلاصه[2]، تمام این محاسن اخلاق که در نظر شرع وعقل ستوده است. این خطبه در پیشگاه آن سلطان و بزرگان خوانده شد. قاضی حماة در آن هنگام، بهاءالدین ابوالیسیر بن موهوب[3] بود که سلطان به‌او فرمود درهمان‌مجلس شلوار جوانمردی پوشد و او آن شلوار را پوشید وگروهی دیگرنیزپوشیدند.

[همچنین][4] این خلیفه منع کرد که جز به نام‌او گلوله‌پرانی نکنند ومسابقات کبوترپرانی را نیز در سراسر مملکت، جز به نام خود، منسوخ کرد[5] و مردم‌عراق و دیگر کشورها فرمان اورا پذیرفتند جز مردی بغدادی که گلوله‌پران بود و ازقبول فرمان اوسر باز زد و ازعراق گریخت و به‌شام پیوست. [خلیفه][6] به‌او پیام فرستاد و وی را با اموالی هنگفت تشویق کرد که به‌نام او گلوله‌پرانی کند ولی آن گلوله‌پران از پراندن به نام او و وابستگی به‌وی خودداری کرد، و در پاسخ کسی که این‌امتناع را براو خرده‌گرفت، گفت: «همین سرفرازی مرا بس که در بسیط زمین از گلوله‌پرانها، کس جز من نیست که به خلیفه وابسته نباشد». این خلیفه کتابی در حدیث نبوی تصنیف کرد که سلسلهٔ اسانید آن صحیح و عالی است وآن را از محدثان بزرگ نقل کرد وکتاب را روح‌العارفین نامید. سپس خلیفه [الناصرلدین‌الله][7] به گروهی اجازهٔ (تدریس آن را) داد و به ایشان امر کرد آن کتاب را درعراق ودیگر نقاط به گوش دیگران برسانند (و نقل کنند). این [کتاب][8] درسال ششصد وهجده به دست مردی از اهالی شیزر که با اجازهٔ خلیفه روایت می کرد، به ما رسید و ما آن را ازاوشنیدیم [که ذکرش پیشتر گذشت].[9]

۱) متن «یحض فیها» و دراصل [تحض فیه] و در نسخهٔ س [یحص فیها].
۲) متن «و بالجملة» و در نسخهٔ س [و ما یحمله = وآنچه آن را در بر دارد] (که احتمالا تصحیف است.ـم.) ۳) متن ازنسخهٔ س و در نسخهٔ م [مرهوب]. ۴، ۶، ۷، ۸) ازنسخهٔ س
۵) متن «وکذلك [ایضاً] منع الخلیفة من الدعوة فی البندق الا له، ابطل المناسیب فی جمیع البلاد الا له» و این عبارات در ابن اثیر («الکامل»، ج۲، ص۴۴۵) روشنتر آمده [وکذلك ایضاً منع الطیورالمناسیب لغیره الا ما یؤخذ من طیوره، و منع الرمی بالبندق الا من ینتمی الیه = وی همچنین پرنده بازی را جز با پرندگانی که ازخود او می‌گرفتند وگلوله‌پرانی را جز برکسانی که به (سازمان جوانمردی) او وابسته بودند، منع کرد].
۹) از نسخهٔ س ← ابن واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۳، ص۲۲۸.

الناصر لدین‌الله اظهار تشیع می‌کرد و به مذهب امامیه[۱] گرایش داشت و بر خلاف طریقه‌ای بود که پدرانش، از القادر [بالله][۲] تا المستضئ [بنورالله][۳] داشتند، زیرا آنـان به مذهب سلف رفتار می‌کـردند، و خلیفه القادربـالله[۴] را دراین بـاب عقیده‌ای است مشهور.

من شنیدم گروهی ازشیعیان نزد الناصر آمدند و بـه‌او گزارش دادند شخصی از اهالی بغداد، خلافت یزیدبن معاویه را صحیح می‌داند. آن خلیفه او را احضار کرد تا به سبب ایـن گفتار تنبیهش کند. چـون [آن مـرد][۵] حـاضر شد، الناصر بـه وی گفت: «آیا تو معتقد به‌صحت خلافت یزیدهستی؟» درپاسخ گفت: «من می‌گویم امام با ارتکاب فسق ازامامت معزول نمی‌شود.» خلیفه از اودرگذشت و امر کرد وی را آزاد کنند، زیرا برای او ممکن نبود دراین باب با وی محاجه کند، چه اگر در رد او چیزی می‌گفت برضد خود گفته بود.

شیخ جمال‌الدین بن الجـوزی و دیگر واعظـان چـون در حضور او سخن می‌گفتند، از بیم او عباراتی دو پهلو می‌آوردند.

روزی از شیخ جمال‌الدین که برمنبر رفته بود وخلیفه سخنانش را می‌شنید، پرسیدند: «پس از رسول خـدا برتر کیست؟»[۶] و مـراد از این سؤال آن بـود کـه جمال‌الدین آشکاراچیزی برخلاف رأی خلیفه گوید. [شیخ جمال‌الدین][۷] بیدرنگ گفت: «بـرتـرین ایشان پس از او، آن کس است کـه دختـر وی در (نـکاح) او

۱) شهرستانی (در «الملل والنحل، ص۳۲۴) دربارهٔ امامیه گوید، «ایشان معتقد به‌امامت‌علی، رضی‌الله عنه، پس از پیامبر علیه‌السلام هستند، به‌موجب نص ظاهر، بدون تعریض به وصف بلکه به اشارهٔ عینی به‌سوی وی»← نیز به‌مقریزی، «الخطط»، ج۲، ص ۳۵۱. [به عقیدهٔ شیعهٔ امامیه، امامت امیر مؤمنان علی علیه‌السلام علاوه بریک‌هزار دلیل (مذکور درکتب معتبر از جمله‌کتاب «الفین بین‌الصدق والمین»، شامل هزار دلیل بر امامت امیر مؤمنـان علی‌علیه‌السلام و هزار دلیل برابطال شبهه‌های مخالفان، تألیف علامهٔ حلی)، منصوص علیه است.ـم.)

۲، ۳، ۵) از نسخه س. ۴) متن «و للخلیفةالقـادر» و در نسخهٔ س [و للخلیفةالناصر] که چنان که از سیاق عبارت پیداست خطایی است آشکار← نیز بـه ابن اثیر، «الکامل»، ج۹، ص ۴۱۵ ۶) متن «من افضل‌الناس بعد رسول‌الله؟». ۷) افزودگی بـرای توضیح از مصحح است.

بود»[1] و این گفته ـ چنان که همه می‌دانند ـ محتمل دو امر است.[2] آورده‌اند که باری دیگر در این باب از او پرسیدند و او (برای طفره رفتن از جواب صریح) این بیت را بخواند:

لا تسألونی إلّا عن اواخِرهم فأوّلُ الرّکبِ ما عِندی لَهُ خَبَرُ.

از من جز دربارهٔ متأخران (و دنبالهٔ کاروان) ایشان نپرسید زیرا دربارهٔ نخستین شهسوار پیشاهنگ خبری ندارم.

پسر الناصر، ابونصر محمد ـ که پس از وی به [خلافت][3] رسید و الظاهر بامرالله لقب گرفت ـ برخلاف مذهب وی و بررأی حنبلیان بود و با رافضیان[4] کینه

۲،۱) «متن «من کانت ابنته تحته»، این بیان‌را به‌لفظی شایسته‌تر نیز چنین آورده‌اند «من بنته فی بیته= آن که دخترش درخانهٔ اوست» و مرجع ضمیر اول می‌تواند هم رسول اکرم (ص) باشد که دختر آن حضرت، فاطمه علیهماالسلام در خانهٔ علی علیه‌السلام بود و هم ابوبکر که دخترش، عایشه درحبالهٔ نکاح پیامبر اکرم (ص) بود. این ضمایر، به اعتبار تزویج حفصه، دختر عمر با رسول‌اکرم (ص) و تزویج یك یا دو دختر پیامبر اکرم (ص) با عثمان (به اختلاف روایات) شامل آن دوخلیفه نیزمی‌شود و بدین ترتیب عبارتی چند پهلوست.ـم. ۳) از نسخهٔ س.

۴) «صحیح متن دربارهٔ این کلمهٔ طعن‌آمیز، (رافضی) به تعبیر خود توضیحی داده است و ضمن آن گوید)، «زید بن علی بن حسین آن جماعت (رافضیان) را از لعن‌کردن به ابوبکر و عمر منع کرد و گفت: «آن دو وزیران جد من، محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم بودند» ولی ایشان رأی او را رفض (یعنی رد) کردند. و پاره‌ای گویند این گروه برای آن رافضی خوانده شدند که رأی اصحاب (پیامبر) را هنگامی که آن اصحاب کبار به‌ابوبکر وعمر دست بیعت‌دادند، ردکردند» ← ابن‌طاهرالبغدادی. «الفرق بین‌الفرق»، صص ۱۸، ۲۲ـ۴۴؛ مقریزی، «الخطط»، ج۲، ص۳۵۱ و دربارهٔ امامیه ← شهرستانی، «الملل والنحل»، ص۳۲۴ـ۳۶۲.

(برای توضیح صحیح ← به «دائرةالمعارف فارسی» که گوید، رافضی ـ لقبی طعنه‌آمیز که غالباً نزد اهل سنت دربارهٔ شیعه به‌کار می‌رود ـ به‌موجب بعضی روایات، شیعهٔ کوفه، چون زیدبن علی را به سبب قول او به صحت خلافت ابوبکر و عمر ترک کردند و ازگرد او پراکنده‌شدند، به نام رافضی خوانده شدند. نزد غالب مؤلفین کتب راجع به فرق و مذاهب اسلامی، زیدیه و امامیه‌هردو رافضی شناخته شده‌اند؛ حتی‌تمام مذاهب شیعه وحتی غلاة نیزرافضی خوانده شده‌اند. البته شیعه این لقب را قبول ندارد و آن را درحق خود طعنی می‌شمارد و در مقابل، اهل‌سنت و جماعت را ناصبی می‌خواند؛ یعنی کسی که امام را منصوب از جانب مردم می‌داند نه منصوص ازجانب خدا. برای آگاهی ازسابقهٔ تاریخی این‌عنوان که اولین‌بار معاویه آن‌را دربارهٔ مخالفان علی علیه‌السلام و فراریان از بصره به شام، «رافضة اهل‌البصرة» به‌کار برده است ← «پیکار صفین»، ترجمهٔ پرویز اتابکی، ص۵۵، پابرگ ۱، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب‌اسلامی، تهران، ۱۳۶۶.ـم.)

می‌ورزید. [الناصرلدین‌الله[1] پسر کوچکتر دیگری، به نام علی داشت که با پدر خود همرأی بود و آن خلیفه وی را دوست می‌داشت و از پسر دیگر خود، ابونصر دل‌چرکین بود. وی نخست ابونصر را ولیعهد قرارداده ـ و چنان که پیشتر گفتیم ـ[2] اورا خلع کرده بود. سپس علی بمرد و خلیفه از مرگ او بسیار اندوهگین شد و به‌اطراف بلاد نامه نوشت وفرمود تا شاعران سوگنامه‌ها دربارهٔاوبسرایند وشعرهای اندوهبار به‌عرض رسانند و ما این همه را گفته‌ایم.[3] سپس ضرورت وی را ناگزیر کرد که درسال ششصد وهجده ولایتعهدی پسرش ابونصر را تجدید کند.[4] با وجود این، او (ابونصر) ـ چنان که به من آگاهی دادند ـ از آنجا که بسیار تند خشم ودلیر بود و (همگان) از او پروا داشتند، زندانی و زیر فشار بود. پدرش تا وقتی که او (ابونصر) به حدود شصت سالگی رسید زنده بود، از این رو چون وی بعد از پدر به خلافت رسید، گفت: «کسی که دکان خودرا پس ازعصر باز کند چه‌سودی می‌برد؟».[5] الناصر (لدین‌الله) را اشعاری است مشهور و از جمله شعری که پیشتر یادکردیم[6] و در پاسخ شعری است که الملك‌الافضل، پسر صلاح‌الدین به‌اونگاشته و در آن از عموی خود، الملك‌العادل و برادر خویش، الملك‌العزیز شکایت کرده است. بخشی از شعر او که گفتیم بر تشیع وی دلالت می‌کند، چنین است:

وافی کتابُكَ یا اْبنَ یُوسُفَ مُعْلِناً بالصِّدقِ یُخْبِرُ أنَّ أَصلَكَ طاهِرُ
غَصَبوا عَلیّاً حَقَّهُ إذْ لَم یَکُن بَعْدَ النَبیِّ لَهُ بِیَثْرِبَ ناصِرُ...

ای ابن‌یوسف (صلاح‌الدین) نامه‌ات که نشانگر صداقت بود رسید و براستی معلوم می‌دارد که اصل تو پاکیزه است.

(غاصبان خلافت) حق علی (ع) را ازآن روغصب کردند که پس از پیامبر دریثرب (مدینه) او [یعنی علی (ع)] را یار و یاوری نبود.

۱) از نسخهٔ س. ۲) همین کتاب (ابن‌واصل، ج۳، ص۱۶۸ـ۱۶۹) و نیز آنچه درهمین جزء، ص ۱۱۵ آمده است. ۳) ← ابن‌واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۳، ص ۲۲۹ـ۲۳۲.
۴) ← آنچه پیشتر در ص ۱۱۵ آمده است. ۵) مراد آن است که رسیدن به خلافت، پس از شصت سالگی و در پیرانه سر سودی ندارد. ۶) ← آنچه پیشتر گذشت، ابن واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۳، ص۶۹.

درنگ کن که فردا حسابکشی از آنان برعهدهٔ او (یعنی خداوند قدیر) است و تورا مژده باد که امام‌الناصر یار و یاور توست (وچون علی (ع) پس از پیامبر تنها و بی‌پناه نیستی که کسی حقت را غصب کند).

آورده‌اند که اویکی ازدبیران دولت خود را زندانی کرد؛ پس دبیر زندانی به‌آن خلیفه (شعری) چنین نوشت:

القنی فی لظیً فإنْ غَیَّرَتنی فَتَیَقَّنْ أن لَسْتُ بالیاقوت...

مرا (برای آزمون) به‌آتش افکن واگر (آتش) دگرگونم کرد آنگاه یقین کن که یاقوت ناب نیستم[1] (وگوهرم اصیل نیست).

هر که ریسندگی می‌کند رشتهٔ نخ را می‌شناسد ولی رشتهٔ داود[2] چون تارعنکبوت نیست.

و خلیفه درپاسخ آن شعر نوشت:

نسج داود لم یفُد صاحبالـ غار و کان الفخارُ للعنکبوت...

رشتهٔ (پولادین) داود سودی برای ملازم غار (پیامبر اکرم(ص)) نداشت و این افتخار نصیب عنکبوت بود.[3]

باقی‌ماندن و سلامت سمندر[4] درشرارهٔ آتش فضیلت (اختصاصی ومزیت انحصاری) یاقوت را از میان برد.

۱) گویند سنگ یاقوت اصل درآتش دگرگون نمی‌شود وازاین‌رو برای آزمودن اصالت یاقوت آن‌را به‌آتش می‌افکنند.ـم. ۲) داود نبی از رشته‌های پولادین زره‌نیکو می‌ساخت که به زره داودی معروف بود، مراد ازرشتهٔ داود دراینجا همان رشتهٔ پولادین است.

۳) اشاره بـه قضیهٔ نهان شدن پیامبر (ص) در غار و تارتنیدن عنکبوت بردرآن غار که تعقیب‌کنندکان رسول اکرم‌را ازجستجوی درون غار باز داشت وآن تارعنکبوت در حفظ جان‌پیامبر (ص) مفیدتر از زره‌پولادین داودی بود.ـم.

۴) متن «سمند»، گویند سمند یاسمندل (درفارسی، سمندر) چهارپایی است کوچکتر از روباه که دمی‌دراز دارد وازکرک آن جانور دستمالهایی سازندکه چون چرکین‌شود، آن دستمال‌را به‌آتش افکنند وچرکش زایل شود اما دستمال نسوزد، ونیزگویند سمندل پرنده‌ای است درهندکه‌آتش درآن حیوان اثرنکند وازپرآن‌پرنده دستمالهایی سازندکه به‌سرزمین شام‌آورند، واگرچرکین شود به‌آتشش افکنند و آتش چرک را بزداید ولی دستمال را نسوزاند. ← الدمیری، «حیاة‌الحیوان» (چاپ قاهره) ج۲، ص۳۳ـ۳۴؛ «محیط‌المحیط»، Dozy Supp Dict. Ar. I. P. 687 (این سمندر جانوری است افسانه‌ای که در شعر فارسی نیز بدان مثل زده‌اند، امـا امروز در عربی سمندر برخزنده‌ای، کوچکتر از سوسمار و بزرگتر از چلپاسه، اطلاق مـی‌شودکه دونوع هوازی وآبزی دارد.ـم.)

و این جوابی است برجسته و شعری استادانه و معنایی بدیع.

الامام‌الناصر ـ که خدایش بیامرزد ـ به علی بن ابی‌طالب، رضی‌الله عنه و پسران او مهر می‌ورزید و به ایشان گرایش داشت و آنان را می‌ستود و مقدم می‌شمرد و قائل به برتری آنان بود. از اشعار وی که دربارهٔ ایشان از او روایت کرده‌اند، این گفتهٔ اوست:

[لا بلّغتنی همّتی مطالبی ولا سَطَت فی مَعْرَکٍ قواضبی...

همتم مرا به مرادهای والای خود نرسانده و تیغهای (خونفشانم) به قهر، درآوردگاه بالا نرفته است،

و پرتو آتشِ منارهٔ هدایتم بلندا نگرفته که رهجویی را هدایت کنم و نیز اسبان جنگی من سرکش و تازان نشده‌اند،

اگر آن اسبان را با تمرین و بازداشتن از خوردن علوفهٔ بسیار، برای گرفتن انتقام شهریار نزاران (و ستمدیدگان)، چابک و باریک‌میان و آمادهٔ پیکار نکنم،

(برای گرفتن انتقام) باقر، فرزند احمد و پسر حیدر (رادمردی) از دودمان نیکان خاندان ابوطالب،

در راه دوستی و ارادت[1] بدو جمجمه‌ها را برتارک ناصبیان داغ کنم و به جوش آورم تا شمشیرهای بران به درخشش خیره‌کنندهٔ خود از سرهای (شکافتهٔ) آن (ناصبیان) با لبهٔ برگشته بازگردد،[2]

و از قویمردی یاری جویم که عزم وقدرت ارادهٔ او شیران را (در برابر وی) چون روباهان کند.

تا بدانجا که مردمان گویند: اینک براستی، احمد (با رهاورد) فتح و پیروزی به یاری آل ابوطالب آمده است.

(باری اگر چنین نکنم به غایت مراد و اهتمام خود نرسیده‌ام)][3]

وی به‌غایت هوشمند و درحاضرجوابی ظریف بود. رسولی ازجانب قاضی کمال‌الدین شهرزوری[5] نزد وی آمد. (این فرستاده که ظاهراً نام وی محمد و نام

۱) متن «فی‌ولائه» و در اصل [فی‌ولاه] که مناسب با وزن شعر نیست.

۲) به تعبیری دیگر: شمشیر را بر سرشان خرد می‌کنم.ـم. ۳) مابین دوقلاب از نسخهٔ م ساقط است و از نسخهٔ س، برگ ۲۳۳ ب ـ۲۳۴ گرفته شده است.

پدرش عبدالله بود) روزی در آغاز گزارش خود به او نوشت «المملوک محمدبن عبدالله الرسول = این بنده، محمد پسر عبدالله، سفیر (فلان)...» و خلیفه (الناصر) زیر آن نوشت «صلی الله علیه وسلم».[۱] و نیز یکی از خادمان او موسوم به یمن (به معنی مبارک و خوشقدم) نامه‌ای به او نگاشت که ضمن آن به تحقیر و بدگویی از دیگران پرداخته بود، [خلیفه] در پشت آن نامه پاسخی بدین صورت نگاشت: نمن نمن نمن نمن نمن و آن پاسخ به جمعی عرضه شد، اما هیچکس، به سبب تشابه صورت و فقدان نقطه، آن الفاظ را درنیافت. یك تن از آن جمع حقیقت را دریافت و گفت مراد خلیفه از آن شکلها این عبارت است: بِمَنْ یَمُنُّ یُمْنُ [؟] ثَمَنُ یُمْنِ ثُمْنُ ثُمْنِ[۲] پاسخهای بدیع زیبای دیگری نیز دربارهٔ این عبارت شنیدم، اما با ذکر آنها سخن را به درازا نمی کشانم].[۳]

در روزگار الناصر، خلافت شکوهی بسیار عظیم یافت و شأن آن فزونی گرفت. وی همراه عراق بر اقلیم خوزستان و دیگر نواحی مستولی شد و همدان و اصفهان را به‌تملك درآورد اما این دومنطقه را از وی بازگرفتند. سلطان ایران[۴]، علاءالدین محمدبن تکش، خوارزمشاه آهنگ آن کرد که بربغداد چیره شود و در آن دیار دارالسلطنه و شحنه‌ای، مانند دیگر سلاطین سلجوقی ــ که پیشتر گفته‌ایم ــ[۵] داشته باشد، ولی بارش برف سنگین در آن سال (که وی چنین قصدی کرد) مانع رسیدن او به بغداد شد و او ناگزیر، به مملکت خود بازگشت. به دنبال آن، واقعهٔ تاختن مغول پیش آمد و برخوارزمشاه و بیشتر سرزمین اسلام آن گذشت که پیشتر یاد کردیم.[۶]

۱) از آنجا که تتابع نام محمد وعبدالله وعنوان رسول که دراین مورد برهمان فرستادهٔ شهرزوری تطبیق می‌کرده اصولا برپیامبر اکرم (ص) اطلاق دارد، خلیفه صیغهٔ صلوات را به احترام اطلاق، ذیل آن نگاشته است.ــم. ۲) نقطه‌گذاری در نسخهٔ اصل غیر واضح است و این لفظ هشت‌بار تکرار شده (در متن هفت بار آمده.ــم.) شاید مراد از آن به صورتی باشد که ما به اجتهاد خود در بالا آوردیم (و به این احتمال معنای آن چنین می‌شود: یمن بر چه‌کس منت می‌نهد؛ (با این بدگویی) بهای یمن هشت‌یك، یك‌هشتم شد، و قدر او بکاست.ــم.)
۳) ما بین دوقلاب از نسخهٔ س ساقط است ولی در نسخهٔ م آمده است. ۴) متن «سلطان‌العجم» ← همین کتاب ص ۳۵ پا برگ ۴. ۵) ← آنچه پیشتر درص ۳۱ آمده‌است.
←

[حتی گفته‌اند در واقع این خلیفه بود که فتنه را بر مغول نیك و مستحسن شمرد و آنان را به طمع (تصرف مملکت) او[۱] افکند][۲]: [اگر این سخن درست بوده باشد (باید گفت) بیگمان، خداوند تعالی با این عقوبت مقدر کرده بود که دولت ایشان را از هم بگسلد[۳] و دودمان او[۴] را هلاك کند، و خدای تعالی خود بر آنچه براستی گذشته داناتر است که «قُلِ اللّٰهُمَّ فاطِرَ السَّمواتِ وَالاَرضِ عالِمَ الغَیْبِ وَالشَّهادَةِ».[۵] اَنْتَ تَحْکُمُ بَیْنَ عِبادِکَ فیما کانُوا فیهِ یَخْتَلِفُونَ][۶]

«بگو، پروردگارا! ای خالق زمین و آسمانها، ای دانای عالم پنهان و پیدا، تو خود میان بندگان در آنچه خلاف و نزاع برانگیزند حکم فرما.»

ما [ماجرای][۷] کدورت و پرخاش بین او (یعنی خلیفه الناصر لدین‌الله) و سلطان الملك‌الناصر، صلاح‌الدین را ــ که خدایش رحمت کند ــ پیشتر گفته‌ایم.[۸] و آورده‌اند که الملك‌الناصر [صلاح‌الدین][۹] پس از آن ماجرا نفرتی از خلیفه به دل

→

۶) ← آنچه پیشتر در ص ۲۹ و پس از آن آمده است، متن «واعقب ذلك خروج التتر و جری علی خوارزمشاه و معظم بلادالاسلام ما قدمنا ذکره» و در نسخهٔ س [و خرج التتر علی السلطان علاءالدین خوارزمشاه و جری له ما قدمناه ذکره = مغول برسلطان علاءالدین خوارزمشاه بتاخت و بشورید و براو آن گذشت که پیشتر یادکردیم].

۱) مراد علاءالدین محمد، خوارزمشاه است.ــم. ۲) متن «حتی قیل ان الخلیفة هوالذی حسن للتتر الخروج و اطمعهم فیه...». این عبارت در نسخهٔ س، برگ ۲۳۴ به تفصیلی بیشتر و چنین آمده است: «حتی قیل أن الخلیفة الناصر لدین‌الله، هوالذی أخرج التتر علی علاءالدین خوارزمشاه و اطمعهم فیه. و قد ذکرنا أن السلطان علاءالدین کتب الی الخلیفة کتاباً فیه غلظة و تهدید، فکتب الیه الخلیفة کتاباً و ضمنه هذا البیت:

ستعلم أن خانت من الدهر لفتة عمود دواتی أم سنانك اقوم

= "حتی گفته شد که این خلیفه الناصر لدین‌الله بود که مغول را بر علاءالدین خوارزمشاه بشورانید و آنان را به‌طمع (در مملکت) او افکند. وما یادکردیم که سلطان علاءالدین نامه‌ای خشن و تهدیدآمیز به‌خلیفه نوشت وخلیفه نیز نامه‌ای به او نگاشت وضمن آن این بیت را آورد:

بزودی، آنگاه که روزگار نهیبی زند، خواهی دانست قلم‌دوات من استوارتر است یا نیزهٔ تو»

← آنچه پیشتر در ص ۳۴، ۳۵) آمده است ۳) یعنی دولت خوارزمشاهیان را.ــم.

۴) مراد علاءالدین محمد، خوارزمشاه است.ــم. ۵) سورهٔ الزمر، آیهٔ ۴۶

۶) آنچه بین دوقلاب است و شامل ذیل آیهٔ شریفه می‌شود، در نسخهٔ س نیامده است.

۷،۹) از نسخهٔ س. ۸) ← آنچه پیشتر آمده است، ابن واصل، «مفرج الکروب»، ج۲، ص ۲۴۸ــ۲۵۰.

داشت وعزم کرده بود پس از برقراری صلح بین خود و فرنگیان در سال پانصد و هشتاد و هشت، آهنگ تسخیر بغداد کند، و خدای تعالی به حقیقت پنهان آن آگاهتر است.

ذکر خلافت الامام الظاهر بامر الله [امیر المؤمنین][1]، ابو نصر محمد، پسر [الامام][2] الناصر لدین الله

چون خلیفه، الناصر درگذشت با پسر و ولیعهد او، الظاهر بامر الله، ابو نصر محمد به خلافت بیعت شد و او به دادگستری پرداخت و عوارض گمرکی و مظالم را از میان برداشت و حاجبان را بیرون کرد و خود را به مردم نشان داد، در حالی که مردم الناصر و دیگر خلفای پیشین را جز به ندرت نمی‌دیدند. اما دوران خلافت او جز نه ماه و چند روز نپایید.

دراین سال (۶۲۲) قاضی جمال الدین مصری، قاضی القضاة دمشق و توابع آن درگذشت. پیش. از وی قاضی آن دیار رکن الدین بن محیی الدین بن زکی الدین بود که حکمی داد که الملک المعظم [عیسی بن العادل][3] را خوش نیامد و بر او خشم گرفت و برای او کلوته[4] و قبا[5] فرستاد و اورا مجبور کرد تا در حضور جمع آن

۱، ۲) از نسخهٔ س. ۳) افزودگی برای توضیح، از مصحح است. ۴) کلوته، نوعی سرپوش (کلاه) است که تنها یا با عمامه بر سر نهند و آن را کلفتاه و کلفة نیز خوانند ← Dozy, Dictionaire détaillé des noms des vetêments, PP. 387–8; id., Supp. Dict. Ar., I, P. 482 ; Mayer, Mamluk Costume, PP. 16–18.

و نیز ← مقریزی («السلوك»، ج۱، ص۴۹۳ پا برگ۱). قلقشندی («صبح»، ج۴، ص۵) گوید: «اتابکان و پس از ایشان ایوبیان عادت داشتند که کلوته‌ها (کلاههای) زرد بدون عمامه برسر می‌نهادند و دنبالهٔ گیسوان خود را از زیر آن فرو می‌آویختند و در این شیوه غلامان و امیران و دیگران یکسان بودند». مقریزی (در «الخطط»، ج۲، ص۹۸) گوید، «در دولت ترک مرسوم بود که سلطان و امیران و دیگر لشکریان کلوتهٔ زردی که ترکهایی پهن داشت برسر می‌نهادند که بر فراز آن قلابهایی بدون عمامه قرار داشت.» این عبارات نشان می‌دهد که برسر نهادن کلوته درزمان ممالیك ادامه داشته است. (ظاهراً کلوته کلاهی شبیه به «فینه» بوده است که می‌توانسته‌اند آن را به عنوان شبکلاه در زیر عمامه قرار دهند یا دستار را به اطراف آن پیچند و قسمت فوقانی آن را نمایان دارند و یا تنها به صورت کلاه برسر نهند و به هرحال ــ چنان که از متن برمی‌آید ــ کلوتهٔ بیشتر اختصاص به لشکریان داشته و کلاه نظامی بوده است و تبدیل دستار قضاوت به کلوتهٔ لشکری نوعی توهین و کسرشأن قاضی القضاة محسوب می‌شده و در واقع خلع لباس بوده است. ــ م.) ۵) راجع به قبا، یعنی جامه‌ای که آن را روی پیراهن، به شکل ←

را بپوشد وقصدش آن بود که براو توهین راند واحترام وی را هتک کند ونشان دهد که وی شایستهٔ پوشیدن لباس اهل علم نیست وسزاوار او آن است که سپاهی باشد. قاضی ازاین واقعه اندوهگین و غمزده شد وپس از اندک مدتی درگذشت. چون سلطان اورا معزول کرد، جمال‌الدین مصری ـ که پیش ازآن وکیل بیت‌المال[۱] بود ـ عهده‌دار منصب قضا شد. وی بسیار سبزه‌روی (یا سیه چرده) بود و حرف قاف را به‌درستی تلفظ نمی کرد و به جای آن همزه به‌لفظ می‌آورد.[۲] شبی با الملك‌المعظم نماز می‌خواند، (و برای قرائت سوره) از قرآن جز این آیه به خاطرش نرسید که خدای تعالی فرماید: «وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَاَ آبنی آدَمَ بِالْحَقِّ...[۳] تا پایان.

بخوان برآنها به‌حقیقت حکایت دوپسر آدم را...» و هرحرف قاف راکه در این آیه بود به همزه برگرداند. الملك‌المعظم به خنده افتاد و آن نماز را شکست. این جمال‌الدین فقیه بود و از مذهب شناختی متوسط داشت و او را شعری نیکو بود. آورده‌اند [روزی][۴] باگروهی از شهود برای‌آنکه ماه نو را به‌وی نشان دهند، بیرون رفت و چون ماه نو را کـه زیـر آن شفقی سرخ بود، بـه وی نشان دادنـد، جمال‌الدین مصری گفت :

→ روپوش می‌پوشیده‌اند ← آنچه پیشتر در ابن‌واصل («مفرج‌الکروب»، ج۱،ص ۲۷۹، پابرگ۴ آمده است، ودربارهٔ انواع مختلف قبا ← Mayer, Mamluk Costume, PP. 13–14, 18–19, 21–24, 27–29.

(قبا نیز بیشتر جامهٔ نظامیان بوده و فرستادن قبا از طرف سلطان به جای ردا و عبای قضاوت برای قاضی‌القضاة نوعی توهین و نشانهٔ عزل او از آن مقام شامخ محسوب می‌شده است.ـم.)

۱) وکیل بیت‌المال کارمندی عالیرتبه بوده است که در غیاب ناظر بیت‌المال (رئیس خزانه) جانشین او می‌شده و وظایف وی را انجام می‌داده است و در نتیجه وکیل بیت‌المال چون رئیس خزانه‌داری عمل می کرده و مسئول درآمدهای دیگر دوایر نیز که به بیت‌المال واریز می‌شده، بوده است. ← Hassanein Rabie, thé Financial System of Egypt, pp. 147–8.

۲) امروزدرلهجهٔ شامی ولبنانی وحتی مصری، تلفظ همزه به‌جای‌قاف امری همه‌گیر است و مثلا قلب وقدم وقرّب را «ألب» و «أدم» و «أرّب» گویند. درپاره‌ای دیگرازکشورهای‌عربی چون عراق وحجاز قاف راگاف تلفظ کنند و به جای قال و قلت وقم گویند «گال» و«گلت» و «گم».ـم.

۳) سورهٔ مائده، آیهٔ ۲۷. (بقیهٔ آیهٔ‌شریفه‌که شاهدکثرت استعمال حرف قاف است چنین‌است«... بالحق اذقربا قربانا فتقبل من احدهما و لم یتقبل من‌الآخر قال لاقتلنك قال انما یتقبل‌الله من‌المتقین.ـم.)

۴) از نسخهٔ س.

كأنّما هِلالنا في الشَّفقِ المُرْتَكَم
سفينةٌ مِن فِضَّةٍ تجرى على بَحرٍ دَم

هلال ماه در (سرخی) شفق چنان راه می‌نوردد که گویی زورقی سیمین بردریای خون می‌گذرد

وگویا وی دراین توصیف به‌گفتهٔ ابن معتز نظر داشته که گوید:

اهلاً بِعيدٍ قد أنار هلاله الآن، فاغد على الشراب و بكر
وانْظُر اليه كزورق من فضّة قد اثقلته حمولة من عنبر

خوشا به عیدکه اینك هلال آن درخشیده است، پس شب را تا صبح به باده‌پیمایی بسپار و به آن مه بنگرکه به زورقی سیمین می‌ماندکه تودهٔ عنبر آن را گرانبار کرده است.

[وی مردی فاضل و در هر فنی دانا بود. چون قاضی جمال‌الدین المصری درگذشت و درخانهٔ خود به‌خاك سپرده شد، شرف‌الدین بن‌عُنَین (به طنز) گفت:

ما قصّرالمصری فی حکمه اذ صیرالتربة فی داره[1]
فخلص الأحیاء من رَجْمه و خلص الاموات من ناره][2]

(جمال‌الدین) المصری چون وصیت کرد و دستور داد (جنازهٔ) وی را درخانه‌اش به خاك سپارند، کوتاهی و خطایی نکرد زیرا زندگان را ازسنگسار کردن جنازه‌اش و مردگان (گورستان شهر) را از آتش (گور) خود خلاصی داد ومعاف داشت.

چون وی بمرد، سلطان الملك‌المعظم امر قضا را به شمس‌الدین خویی[3] سپرد که مردی فاضل و دانشمند و به فنون مختلف آگاه بود و ذهنی روشن[4] داشت.

۱) این بیت در دیوان ابن‌عنین (چاپ دمشق، ۱۹۴۶، ص۲۳۸) چنین آمده.
ما قصرالمصری فی فعله اذجعل الحفرة فیداره = المصری‌که حفرهٔ (گور خود) را در خانهٔ خویش قرار داد، کارخطایی نکرد. ۲) از نسخهٔ س برگ ۲۳۴ب، و درنسخهٔ م نیامده است. ۳) متن از نسخهٔ م «الخویی» و در نسخهٔ س [الخوبی]، شاید منسوب به‌شهر خوی باشد ← «خوی» در فهرست نمایه. ۴) متن «وقادالذهن» و در نسخهٔ س [و ذهنه قابل للجمیع‌العلوم = ذهن وی برای (فراگرفتن) همهٔ دانشها آماده بود].

دراین سال (۶۲۲) الملك‌الناصر، صاحب حمـاة، شهاب‌الدین بن قطب را ـ که ماجرای اورا پیشتر گفته‌ایم [۱] ـ دستگیر کـرد و برادرش، عمادالدین بگریخت واین هردو بر کشور اوچیره شده بودند. الملك‌الناصر امر قضای حماة را به‌شهاب‌الدین، ابراهیم بن عبدالله بن ابی‌الدم* سپرد کـه مردی فاضل بود و در شناخت مذاهب و ادب و تاریخ متفنن وصاحبنظر بود، وی در کودکی به بغداد رفته و به‌کسب دانش پرداخته بود. خلیفه [الامام] [۲] الناصر لدین‌الله بر او خلعت پوشانده بود و او باهمان خلعت به حماة آمد.

۱) ← آنچه پیشتر در ص ۷۸، ۸۸ گذشت. ۲) از نسخهٔ ص.

به سال ۶۲۳ درآمدم

وضع ممالك (در این سال) برهمان حال است (که سال گذشته بود). کار سلطان جلال‌الدین منکبرتی پسر [علاءالدین][1] بالا گرفت و شأن و شوکتی بزرگ یافت و مملکت عراق عجم و آذربایجان واران از آن او شد. سفیران میان او و الملك‌المعظم [عیسی بن العادل][2] صاحب دمشق و مظفرالدین بن زین‌الدین، صاحب اربل در رفت و آمد بودند [و سخنشان یکی شد][3] (و همداستان شدند). و (از سویی دیگر) جدایی و کدورت بین الملك‌المعظم و دو برادر او، الملك‌الکامل و الملك‌الاشرف [صاحب بلاد شرق][4] ریشه‌دار شد.

در این سال وزیر، محیی‌الدین ابوالمظفر، یوسف بن شیخ جمال‌الدین ابی‌الفرج بن جوزی از جانب خلیفه، الظاهر بامرالله (به نشانهٔ اکرام و مودت) باخلعتهای بزرگداشت، روانهٔ دیدارشاهان خاندان ایوبی شد. وی نخست به‌تختگاه الملك‌الاشرف رسید و خلعتهای امام‌الظاهری[5] را براو پوشانید. سپس به حلب

۱، ۳، ۴) ازنسخهٔ س. ۲) برای توضیح از مصحح است.

۵) متن «الخلع الامامیة الظاهریة» منسوب به‌امام‌الظاهر، ومراد خلعتهایی است که خلیفه‌الظاهر به‌وسیلهٔ او برای شاهان ایوبی فرستاده بود.ـــم.

رسید، وسلطان الملك‌العزیز [غیاث‌الدین محمد][۱] بن الملك‌الظاهر که نوجوان‌شده و [عمرش][۲] نزدیك به سیزده سالگی رسیده بود، اورا استقبال کرد. محیی‌الدین خلعت خلیفه راکه فراخ آستین و سیاهرنگ بود با عمامه‌ای زرکش و سیاه و جامه‌ای زرنگار براو پوشاند و الملك‌العزیز با آن خلعت برنشست. سپس [محیی‌الدین][۳] روانهٔ دمشق شد و الملك‌المعظم را خلعتی [کامل][۴] از سوی خلیفه پوشاند.

سپس متوجه دیار مصر شد و الملك‌الکامل را [نیز][۵] خلعتی خلیفگانی وکامل بپوشاند، باگردنبندی زرین ومرکوبی‌والا ونژاده، واو بدان هیئت برنشست.[۶] سپس [محیی‌الدین بن الجوزی] به عراق بازگشت.

ذکر تصرف شهر حمص به دست‌الملك‌المعظم

چون الملك‌المعظم [و مظفرالدین بن زین‌الدین کوکبوری بن علی کوچك][۷]، صاحب اربل با جلال[الدین][۸] بن خوارزمشاه متفق و همدست شدند، عزمشان برآن قرار گرفت که مظفرالدین آهنگ موصل کند و جلال‌الدین روانهٔ خلاط شود و الملك‌المعظم رهسپار حمص و حماة شود تا هریك به‌کار خود بپردازند؛ و این (تصمیم) ازآن روی بود که صاحب حمص وصاحب حماة و حلبیان وصاحب موصل با الملك‌الاشرف همدست شده بودند و از خاندان الملك‌المعظم جز الملك‌الامجد، مجدالدین بهرامشاه بن عزالدین فرخشاه [صاحب بعلبك][۹] و الملك‌العزیز و الملك‌الصالح، پسران الملك‌العادل، کسی با او نمانده بود. [و الملك‌الصالح، عمادالدین اسماعیل، صاحب بُصری[۵] و سواد[۵] بود و این دوبرادر

۱، ۲، ۳، ۵، ۷، ۸، ۹) از نسخهٔ س.

۴) از نسخهٔ س، حاشیهٔ برگ ۲۳۵ (و مراد از خلعت کامل خلعتی است شامل پنج پارچهٔ ملبوس با طوق و بازوبند.ـم.)

۶) ابن ایبك الدواداری (در «الدرالمطلوب»، برگ ۲۲۵) اطلاعاتی کافی دربارهٔ رسیدن قاضی محیی‌الدین بن‌الجوزی به‌قاهره، با خلعت خلیفگانی، برای سلطان الکامل و جشنی که آن روز گرفتند، نقل کرده است.

ملازم خدمت برادر خویش، الملك المعظم بودند واز اوجدا نمی‌شدند.][1]

آنچه طمع الملك المعظم را (به تصرف شهر حمص) برانگیخت و این (طرح) را تقویت کرد، این بود که [برادر وی][2] الملك الکامل از لشکریان خودبیم داشت و الملك المعظم نیز اورا به واهمه افکنده بود که اگر از مصر بیرون آید، وی آن دیار را با لشکر خود خواهد گرفت، و از این روی (الملك الکامل) جرأت حرکت ازمصر ندارد. بنا براین، الملك المعظم مصمم شد حمص و حماة رابگیرد و صلاح در آن دید که کار را با تصرف حمص [که برای او مناسبتر (و آسانتر) است][3] آغاز کند. پس نخست گروهی از اعراب (بادیه نشین مهاجر) دمشق را به روستاهای حمص گسیل داشت که آن مناطق را غارت و ویران کردند. از سوی الملك الاشرف امیر مانع بن حدیثه، سردار آل فضل، باگروهی بسیار از اعراب به یاری الملك المجاهد، اسدالدین [شیرکوه][4] صاحب حمص آمدند و روستاهای معره و حماة را غارت و خرمنهای انباشته در خرمنگاهها[5] را قسمت کردند.

سپس الملك المعظم با لشکر خود از دمشق بیرون تاخت و به حمص رسید و امیر مانع واعراب حلب و جزیره را بدقنسرین راند و آنان در قراحصار[6] فرود آمدند، آنگاه (مردان قبیلهٔ بنی فضل زنان و)[7] هودجهای خود را درمرج دابق گذاشتند و به تنها روانهٔ حمص شدند [تا بدان شهر کمك رسانند][8] و چندین برخورد بین

۱) بین دو قلاب از نسخهٔ س است و به جای آن در نسخهٔ م آمده است [فانهما کانا من جملة عسکر اخیهما الملك المعظم = زیرا آن دو در شمار لشکر برادرخود، الملك المعظم بودند.]
۲، ۳، ۴، ۸) از نسخهٔ س. ۵) متن «و قسموا البیادر» جمع بیدر. جایگاهی که در آن خرمنهای غلات را گردآورند و بکوبند ← ابن منظور، «لسان العرب»، ج۵، ص۱۱۴؛ سعید عاشور، «العصر المماليکی»، ص ۳۹۹ (مراد تقسیم خرمنهای گرد آمده در خرمنگاههاست و به همین وجه ترجمه شد.ـم.) ۶) متن «ثم نزلوا قری حصار» ازنسخهٔم و درنسخهٔس [فنزلوا الی قری حصار] ونیز از ابن العدیم، «زبدة الحلب»، ج۳، ص ۱۹۷. قری حصار یا قراحصار [سیاهدژ] نام جایهایی است بسیار در آسیای صغیر، چون قراحصار صاحب وقراحصار شرقی وقراحصار بهرامشاه... و تمام این جایها بر بلندیهای محصون قرار داشته که رسیدن به آنها دشوار بوده است، و احتمال دارد آنها را به عنوان پناهگاهی برای گروههای ساکن آن دیار به هنگام جنگهای آسیای صغیر ساخته باشند. ← J. Mordtmann, article Kara Hisar in EI, 191 edition
۷) برای توضیح، از مترجم است.ـم.

اعراب (بادیه نشین تابع امیر)[۱] مانع و اعراب (بادیه‌نشین)[۲] دمشق روی داد. اتابك، شهاب‌الدین [طغرل، خادم اتابك الملك‌العزیز، محمد بن الظاهر][۳] لشکری از حلب به یاری صاحب حمص کشید [که پیش از آنکه الملك‌المعظم به منطقهٔ حمص فرود آید، به آنجا رسیدند].[۴] وصول آن لشکر [به حمص][۵] مصادف با رسیدن سپاه الملك‌المعظم شد، و دو لشکر به یکدیگر برخوردند و پیکار کردند و سپس (حلبیان) به حمص وارد شدند.[۶]

الملك‌الاشرف در رُقّه مقام داشت که به وی خبر رسید علاءالدین کیقباد بن کیخسرو بن قلج ارسلان سلجوقی ـ صاحب سرزمین روم ـ به سوی «آمِد» که صاحب آن الملك‌المسعود بن الملك‌الصالح ارتقی بود، حرکت کرده و بر دژ منصور و کختین، از متصرفات [صاحب «آمِد»][۷] دست یافته است. از این رو الملك‌الاشرف به یاری صاحب «آمِد» لشکر کشید. لشکر سلطان علاءالدین با آن لشکر رویاروی شد و ایشان را درهم شکست، از این رو الملك‌الاشرف به حرّان کوچید و کسانی را که از لشکر حلب باقی مانده بودند به حاضِرِ[۸] قنسرین[۹] کشاند تا به الملك‌المجاهد صاحب حمص کمك کند. الملك‌المعظم روستاها و مزارع حمص را ویران کرد و دامنهٔ حملهٔ خود را به سلمیه کشاند که آن ایام از آن الملك‌المظفر بن‌المنصور بود و او خود نزد دایی خویش، الملك‌الکامل در مصر بسر می‌برد.

۱، ۲) برای توضیح، از مترجم است. ـ م. ۳) افزودگی از مصحح و برای توضیح است.
۴) متن از نسخهٔ م و در نسخهٔ س نیامده است. ۵) از نسخهٔ س.
۶) متن «فتوا قعوا واقتتلوا ثم دخلوا الی حمص» و در نسخهٔ س [ثم دخلوا الحلبیین...] که چون عبارت روشنتری است به‌همین وجه ترجمه شد. ـ م. ۷) متن «انه استولی من بلاد [صاحب آمد]» از نسخهٔ س، و در نسخهٔ م [استولی من بلاده]. ۸) حاضر، (از حضارت) در اصطلاح جغرافیایی به معنی آبادی و شهر در برابر بادیه (بیابان) به‌کار می‌رود. در جغرافیای قدیم، بویژه از حاضر حلب و حاضر قنسرین و حاضر سلیمانیه و حاضر طی نام برده‌اند ← یاقوت، «معجم‌البلدان»، ج۲، ص۱۸۴ ـ ۱۸۶. ـ م. ۹) یاقوت (در «معجم‌البلدان»، ج۲، ص۱۸۵) گوید، حاضر قنسرین از همان آغاز که قبیلهٔ تنوخ به‌شام آمد از آن ایشان بود و چون ابوعبیده (منطقهٔ) قنسرین را بگشود، اهل «حاضِر» آن شهر را به‌اسلام دعوت کرد، برخی از ایشان اسلام آوردند و دیگران بر مسیحیت باقی ماندند و ابوعبیده به دریافت جزیه با ایشان مصالحه کرد. گروهی از اهل حاضِرِ قنسرین نیز درخلافت المهدی اسلام آوردند.

توقف الملك‌المعظم برای محاصرهٔ حمص به درازا کشید وسرانجام (نیز) بردژ و شهر حمص دست نیافت و لشکرش به نابودی افتاد و بیماری در میانشان فزونی گرفت. و چارپایانشان مردند.

ذکر رفتن الملك‌المعظم از حمص و وارد شدن الملك‌الاشرف براو و اقامت وی نزد او در دمشق

چون آنچه گفتیم بر[الملك‌المعظم][1] بگذشت و ازمحاصرهٔ حمص طرفی برنبست، در رمضان این سال، یعنی سال ششصدوبیست وسه از آن خطه به دمشق بازگشت. الملك‌الاشرف به منظور قطع مادهٔ شر (و رفع اختلاف)، خود به‌تنها، روانهٔدیدار وی شد و برادرش، الملك‌المعظم اورا ملاقات کرد و از آمدن او خرسندی نشان داد و (به این مناسبت در شهر) کوس مژدگانی نواختند و دمشق را آذین‌بستند و طاق‌نصرتها زدند و [الملك‌المعظم][2] براین اتفاق اظهار سرور بسیارکرد، اما در باطن برخلاف آن بودکه نشان می‌داد و تظاهر می‌کرد. (از سوی دیگر) سفیران بین الملك‌المعظم وسلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه در رفت وآمد بودند.

سفیر جلال‌الدین با خلعتی والا برای الملك‌المعظم (به دمشق) آمد و او آن خلعت‌را پوشید وباآن برنشست. الملك‌المعظم تصمیم‌گرفت یکی ازدختران خود را به همسری جلال‌الدین دهد وپیامهایی دراین باب بین‌آن دو مبادله شد واتحادی کامل بستند. چون ماه رمضان سپری شد، الملك‌المعظم وهمراه او الملك‌الاشرف به تفرج و شکار رفتند. قاضی زین‌الدین بن استاد، نایب قاضی بهاءالدین بن شداد ـ که خدا هردو را رحمت کند ـ و مظفرالدین بن جردیک[3] از حلب به سفیری (به دمشق) آمدند و خواستار تجدید (عهدها) و سوگندها برای الملك‌العزیز و اتابك او ، شهاب‌الدین طغرل شدند. چون آن دو (سفیر) به دمشق آمدند،

۱ ، ۲) از نسخهٔ س. ۳) در نسخهٔ م [خردیك]، متن از نسخهٔ س← آنچه پیشتردرص ۱۲۵ گذشت.

الملك‌الاشرف را ملازم دایم و دنباله‌رو الملك‌المعظم دیدند به گونه‌ای که وی در هیچ‌کاری، از خرد و کلان، به خلاف رأی او نمی‌رفت و گامی بر نمی‌داشت و جرأت (اظهار مخالفتی) نمی‌کرد؛ زیرا دراختیار او بود و نزد او حکم اسیری را داشت و نمی‌توانست به تنهایی، حتی در نهان از او جدا باشد. از این رو مراجعات (و مذاکرات) بین آن دو و اتابک [شهاب‌الدین][1] به مدت دو ماه [ادامه یافت][2] تا خبر فرودآمدن سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه به‌خلاط و محاصرهٔ آن دیار ـ چنان‌که به‌خواست خدا آن را یاد خواهیم کرد ـ برسید.

پشیمانی الملك‌الاشرف از اینکه نزد برادرش، الملك‌المعظم آمده (و تحت نظر او قرار گرفته) است فزونی گرفت و ازدیگر سوی، الملك‌المعظم آمدن و بودن برادرش را نزد خویش مغتنم شمرد تا وی را ملزم و مجبور کند با آنچه خود می‌خواهد وترجیح می‌دهد موافقت کند و به‌وی امکان دهد که آهنگ حمص وحماة کند وآن [دو شهر را به‌تصرف درآورد].[3] الملك‌الاشرف نیزبا او مماشات می‌کرد و وی را می‌فریفت ولی ازآنجا که خود چون اسیری در دست او بود، نمی‌توانست با وی درشتی کند، وآن دوبه ظاهر با یکدیگر دو دوست صافی و در [سرگرمی و][4] لذت همدم و همصحبت بودند. در میان تمام مردم شهر (دمشق) شهرت داشت که الملك‌الاشرف ازجانب الملك‌المعظم زندانی سفارش شده‌ای است و الملك‌المعظم تا تمام کشور الملك‌الاشرف را از وی نگیرد اورا رها نمی‌کند. البته امر، چنین که مردم می‌پنداشتند، نبود گرچه ملازمت او (زیر نظر برادر) به‌نیّات الملك‌المعظم کمک می‌کرد. (به هرحال) آن دوبرادر، دوفرستادهٔ حلب را فرا خواندند و برای ایشان سوگند خوردند (و عهد منظور را تجدید کردند) و سفیران به حلب بازگشتند.

سال (۶۲۳) درحالی‌سپری شد که الملك‌الاشرف همچنان نزد برادرش‌چون

۱، ۲، ۳، ۴، از نسخهٔ س.

اسیری بسر می‌برد، سپس هردو به سرزمین غوریه[۵] نقل مکان کردند و زمستان را در آن خطه گذراندند و به ظاهر در کمال دوستی و صفا بودند. و این (ویژگی) نیز از محاسن این خاندان [ایوبی][۱] است و از خصوصیاتی است که اینان را از دیگر شاهان پیشین متمایز می‌دارد، به‌این معنی که دوپادشاه بزرگ که هریك مالك اقلیمی عظیم است نزد یکدیگر بسر می‌برند، و یکی از آن دو در قبضهٔ اختیار آن دیگری در می‌آید و سپاهی و لشکری نیز همراه ندارد و در بین آن دو به‌نهایت درجه رقابت ودشمنی موجود است، سپس سلطان قدرتمند قاهر به‌آن پادشاه‌ناتوان مقهور ستم نمی‌کند، بلکه [پس از گرامیداشت افزون از حدو نشان دادن مراتب دوستی و احسان بیش ازبیش][۲] اورا آزاد می‌گذارد که به‌کشور خود رود.

ذکر دست یافتن جلال‌الدین بن خوارزمشاه بر تفلیس

این تفلیس شهری بزرگ از بهترین و استوارترین و منیعترین شهرهاست، پیش‌از اسلام از بزرگترین مناطق مرزی بود که به‌همسایگان ایرانی خود آسیب می‌رساند و چون اسلام‌آمد، درآغازِ امرِ (گسترشِ) اسلام، از نظر آسیب‌رساندن و ایذاء از پرزیانترین مرزها برضد اسلام بود. سپس مسلمانان آن دیار را مالك شدند و آن را همچنان تا سال پانصدوپانزده دردست داشتند، آنگاه گرجیان برآن شهر دست یافتند وآن را به تملك خود درآوردند. درآن زمان سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه بن الب‌ارسلان سلجوقی ـ که ازبزرگترین شاهان سلجوقی بود ـ پادشاهی می‌کرد[۳] و مملکتش از تمام شاهان آن سلسله گسترده‌تر و لشکریانش افزونتر بود و مملکت بغداد را (درعمل) به دست داشت و خلیفه و تمامی عراق زیرفرمان او بودند، همراه با سرزمین موسوم به عراق عجم[۴] [و][۵] اصفهان و همدان و ری

۱) از نسخهٔ س. ۲) بخش بین دو قلاب از نسخهٔ س ساقط است.
۳) متن «کان الملك = شاه بود» و در نسخهٔ س [کان‌السلطان = پادشاه بود] دراصطلاح قدما «صاحب مملکت» وعنوان عربی «سلطان» از «ملك»، و «پادشاه» از «شاه» بزرگتر و والاتر بوده است.ـم.) ۴) به آنچه در پابرگ ۶ ص ۱۳۹ آمده است. ۵) از ابن اثیر، ←

و جزآنها. و نیز مملکت خوزستان و آذربایجان و ارّان[۱] و ارمنستان و دیاربکر [و جزیره][۲] و موصل و شام و جز آنها، همه ازآن وی بود و عموی او، سلطان سنجر صاحب‌خراسان و جزآن بود. کوتاه سخن قسمت بزرگ[۳] سرزمین اسلامی در دست ایشان بود و با اینهمه گرجیان تفلیس‌را متصرف شدند و[سلطان محمودبن ملکشاه][۴] نتوانست ایشان‌را ازتفلیس دور راند. [و هرچند وی به‌سال پانصدوهفده لشکری گردآورد وبرگرجیان تاخت اما نتوانست آنان را ازآن شهربیرون کند].[۵]

سپس چون بعد ازسلطان محمود (سلجوقی)، برادرش سلطان مسعود (سلجوقی) ـ یعنی همان کس که گفتیم لشکر خلیفه المسترشدبالله را درهم شکست و او را دستگیر کرد و بکشت و خود مالك بغداد شد و خلیفهٔ المقتی لامرالله را درآنجا به ولایت گماشت ـ[۶] ـ به شاهی رسید، ازعهدهٔ گرجیان برنیامد ونتوانست تفلیس را از چنگ آنان نجات دهد. پس آنگاه، هنگامی که دولت سلجوقیان در ایران به زوال‌گرایید و دکز ـ که یکی‌از غلامان‌آن دودمان بود ـ مالك عراق‌عجم[۷] و آذربایجان و ارّان شد و صاحب فارس و حکمران خوزستان و شاه ارمن،[۸] صاحب خلاط (همه) به فرمان او درآمدند، برای (پیکار با) گرجیان، اعلام بسیج کرد[۹] وگروهی راگردآورد وغایت کوشش‌و مرادش آن بود که‌آن شهررا ازچنگ ایشان آزاد کند[۱۰]، (اما توفیقی نیافت).[۱۱] و سپس پسر پهلوان، مظفرالدین ازبك (به

«الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۵۲، حوادث سال ۶۲۳. ۱) متن «اران» از نسخهٔ م و ابن اثیر، الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۲ و در نسخهٔ س [الری]. ۲) از نسخهٔ س وابن اثیر همان مرجع و صفحه. ۳) متن «فمعظم» از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [معظم]. ۴) برای توضیح از مصحح است. ۵) مابین دو قلاب از نسخهٔ س ساقط است. ۶) ← آنچه پیشتر آمده است، ابن واصل، «مفرج‌الکروب» ج۱، ص ۵۸ـ۶۸. ۷) ← به پابرگ ۶ ص ۱۳۹. ۸) در متن [شاهرمن] و پیداست مراد «شاه ارمن» است که لقب حکمروایان خلاط بود. ← زامباور. («معجم‌الانساب»، ج۲، ص۳۴۸). ۹) متن از نسخهٔ س «حشدللکرج و جمع» و درنسخهٔ م [الکرج]. ۱۰، ۱۱) متن «أن یتخلص‌منهم» از روی ابن‌اثیر. «الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۳ و در نسخهٔ م [أن یخلص منهم]. این عبارت در نسخهٔ س چنین آمده است: [وکان قصده أن یخلص منهم تفلیس فلم یقدر علی ذلك = قصدش آن بودکه تفلیس را از چنگ آنان آزادکند ولی‌برآن توانایی‌نیافت] (درترجمه برای توضیح، این مفهوم نیز افزوده شده‌است.ـم.)

حکومت رسید) و مملکت در دست تمام آنان آباد بود.

سپس ـ چنان که گفتیم ـ مغولان آمدند و آن دیار را ویران کردند و گرجیان برویرانی و ناتوانی آن سامان افزودند. اما، خداوند سبحانه [و تعالی] برای سلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه مقدر فرمود ـ بعد از آنکه از برابر مغول به هند گریخت و نزدیك بود حکومتش متلاشی شود ـ از هند بازگردد و نیرویی یابد و گرجیان را چنان شکستی عظیم دهد که ماجرای آن را یادکردیم. وی شهر تفلیس را از چنگ آنان نجات داد و این پیروزی در دیدهٔ مسلمانان بسیار بزرگ آمد و از آن شادمان شدند. هنگامی که گرجیان تفلیس را گرفته بودند مسلمانان را در آن شهر باقی گذاشته و به ایشان اجازه داده بودند شعایر اسلامی را برپا دارند، و جمع مردم (مسلمان) بدان مهم قیام می‌کردند و آشکارا بانگ اذان برمی‌داشتند، ولی با اینهمه برخی از مسلمانان آرزو می‌کردند که خداوند تعالی آن شهر را از دست کافران رهایی دهد.

ظهیرالدین تفلیسی ـ که خدایش رحمت کند و هنگام فتح آن شهر به وسیلهٔ جلال‌الدین حضور داشته است ـ مرا حکایت کرد و گفت: «مردی از اهالی تفلیس به فرزندان می‌گفت که اگر خداوند [تعالی][1] تفلیس را برمسلمانان بگشاید و من در آن زمان مرده باشم][2] پیش‌گور من بایستید و بگویید خداوند تعالی تفلیس را برمسلمانان گشود». چون جلال‌الدین آن شهر را گشود، یکی از ایشان (به ترتیب) برسرگور پدر خویش می‌رفت و برابر گور او چنان می‌گفت.

درچگونگی فتح تفلیس باید بگوییم، چون جلال‌الدین باگرجیان غزوه‌ای[3] کرد و از آن سامان بازگشت، ایشان دیگر بار بسیج کردند وگروهی [بسیار][4] از امتهای همسایهٔ خود، شامل (قوم) لان و لکز و قپچاق و جز آنان راکه امتهایی بیشمار را تشکیل می‌دادند، گردآوردند. سلطان جلال‌الدین درحالی که برای آنان

۱، ۲، ۴) از نسخهٔ س. ۳) مراد جنگی است که برای هدفهای دینی و در جهت فتوحات اسلامی انجام شود. ـ م.

درچندین جای کمینهایی[۱] نهاده بود بر آنان تاخت ودو طرف به‌یکدیگربرخوردند و جنگی سخت کردند. گرجیان رو به گریز نهادند چنان که یك‌تن از آنان به‌دیگری توجهی نمی‌کرد و شمشیرهای مسلمانان از هرطرف آنها را در برگرفته بود وجز اندکی قلیل[۲] از ایشان نجات نیافتند. آنگاه جلال‌الدین فرمود که یك تن ازایشان را باقی نگذارند، ازاین رو لشکریان او فراریان را دنبال می‌کردند و آنها را می‌کشتند. یاران جلال‌الدین به‌مشورت با او گفتند آهنگ شهر تفلیس کند که پایتخت مملکت گرجیان است، و او گفت: «نیازی نیست که مردان خود را پای باروها (و حصارها) به‌کشتن دهیم اگر گرجیان (در معرکه، بیرون شهر) نابود شوند، به سادگی تمام سرزمین آنان را می‌گیریم». پس [جلال‌الدین][۳] همچنان آنان را دنبال کرد و بی‌امان براثر ایشان تاخت تا تقریباً بر[تمام][۴] ایشان دست یافت.

سپس آهنگ تفلیس کرد و نزدیك شهر فرود آمد، روزی با گروهی از لشکریان خود برای آنکه به شهر نظری افکند روانهٔ (حومهٔ) آن شد وجایگاههای درآمدن به شهر و چگونگی جنگ (و امکان تصرف) آن را[۵] بدید و بسنجید. چون به شهر نزدیکتر شد بیشتر لشکریانی راکه با وی بودند در چندکمینگاه نهاد و خود با حدود سه‌هزار سوار به پیش رفت. چون‌گرجیانی که درشهر مانده‌بودند آن (جمع) را دیدند، به سبب شمارکم همراهان وی، به‌آن گروه طمع بستند و نمی‌دانستند که اوخودنیز درمیان آن جمع است. ازاین رو از درون شهر به سوی او تاختند و به‌جنگ با او پرداختند، وی خودرا ازبرابر ایشان عقب کشید، وآنان بیشتر به طمع افتادند و پنداشتند شکست خورده است و می‌گریزد و بدین سبب

۱) متن «الکمناء»، این لفظ که در حاشیهٔ برگ ۱۲۷ الف نسخهٔ م آمده، خوانا نیست ولی در نسخهٔ س روشن است و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۰ به‌لفظ [کمین] آمده است.

۲) متن «الشاذالیسیر» از نسخهٔ م و ابن اثیر، («الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۰) امـا در نسخهٔ س [الشارد = فراری و رانده شده] آمده است، ۳، ۴) از نسخهٔ س.

۵) متن «وکیف یقاتلها» از نسخهٔ م و به همین صورت است در ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۱) که ابن‌واصل از او نقل‌کرده است. اما در نسخهٔ س [وکیف یکون قتاله لها = واینکه جنگش با آن (شهر) چگونه‌باشد].

دنبالش کردند. چون مهاجمان به‌میان (منطقهٔ) کمین[1] رسیدند، لشکریان وی که در کمین بودند بیرون آمدند[2] و شمشیر در میان آنان نهادند و بیشتر ایشان را کشتند و بقیه به سوی شهر گریختند و داخل آن شدند و مسلمانان به دنبال آنان به شهر درآمدند. چون (لشکریان اسلام) به‌شهر رسیدند، مسلمانان اهل شهر به‌شعار اسلام و شعار جلال‌الدین ندا برآوردند و گرجیان در دست ایشان گرفتار ماندند و تسلیم شدند.

مسلمانان [به قهر وغلبه][3] و با پیروزی درهشتم‌ماه ربیع‌الاول این سال ـ یعنی سال ششصدوبیست‌وسه ـ بی‌امانخواهی (گرجیان)، واردتفلیس شدند. وهرکس، ازگرجیان درآن شهر بود به قتل رسید و بر خرد وکلان ایشان ابقا نشد، مگرآنان که به‌اسلام اعتراف و به‌کلمهٔ شهادت اقرارکردندکه (جلال‌الدین) آنان را باقی گذاشت و فرمود ایشان را ختنه‌کنند. مسلمانان اموال گرجیان را غارت کردند و زنان و فرزندان ایشان را به بردگی گرفتند و به [برخی][4] از مسلمانـان اهل شهر (نیز) پاره‌ای آزار، از قتل و غارت و جز آن، رسید.

ذکر لشکرکشی جلال‌الدین بن خوارزمشاه به‌کرمان به سبب شورش مردم آن شهر برضد او

در جمادی‌الآخر این سال (۶۲۳)، به جلال‌الدین خبر رسید که نایب او در کرمان، بلاق[5] حاجب، برضد اوشوریده ودست از فرمانبرداری اوکشیده است و به‌سبب دوری جلال‌الدین از خود و سرگرمی او به جنگ با گرجیان و دیگران، طمع به

۱) متن «توسطوا الکمین» و درنسخهٔس [الکمناء = کمین‌گرفتگان] که هردو تعبیردرست است.
۲) متن «خرجوا» از نسخهٔ س و ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۱ و درنسخهٔ م [خرج].
۳) متن «[قهراً و] عنوة» از نسخهٔس و ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۱ [عنوة وقهراً]. (سرزمین «مفتوح‌العنوة» سرزمینی است که مسلمانان آن‌را به جنگ و با استعمال قدرت و زور فتح کنند و حکمش با سرزمینهایی که پیش از اعمال قدرت از سوی مسلمانـان به ایشان تسلیم شوند و مردمشان امان بخواهند و جزیه پردازند، تفاوتهای اساسی دارد.ـم.) ۴) از نسخهٔ س.
۵) متن از نسخهٔ م و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۴، در نسخهٔ س [بلان].

تملک کرمان بسته است، و در پیامی که به مغولان داده آنان را برنیروی جلال‌الدین و تسلط او بربسیاری از شهرها آگاه کرده و گفته است اگر جلال‌الدین دیگر نقاط را نیز به تصرف درآورد، مملکتش پهناور و عظیم و لشکریانش افزون شود «وبر شما تازد و سرزمینهایی را که در دست دارید از شما بازگیرد.»

جلال‌الدین عزم کرده بود آهنگ خلاط کند و آن دیار را از الملک‌الاشرف بگیرد، این‌نیت ـ چنان که گفتیم ـ[1] براثر نامه‌نگاری الملک‌المعظم، صاحب‌دمشق دراین باره، در دل او بود. بنا براین، عزم خودرا جزم کرد و متوجه خلاط شد. چون‌رفتار آن‌نایب‌را در کرمان به‌اطلاعش رساندند، از آهنگ تسخیر خلاط منصرف شد و لشکر خودرا، مرحله به مرحله، به‌سوی کرمان کشاند و پیشاپیش، فرستاده‌ای نزد نایب خویش به کرمان گسیل داشت و به دست او خلعتی فرستاد تا [دل او][2] مطمئن شود و از آنجا که (نایب مذکور) بی‌احتیاط است و آمادگی دفاع ندارد، خود به پیشگاه وی آید. چون آن فرستاده[3] با چنان تمهیدی نزد (بلاق حاجب) رسید، وی که ازعادت جلال‌الدین آگاه بود، دریافت که این (اکرام) دامی ازجانب اوست. از این‌رو [نایب مذکور][4] (بلاق) آنچه برایش گرانقدر و ارزشمند بود برگرفت و به دژی استوار بالا رفت و درآنجا به دفاع ایستاد و کسانی ازیاران خودرا که بدیشان اعتماد داشت، در پناهگاهها گذاشت که ازآن دژ دفاع کنند و به جلال‌الدین پیام فرستاد: «من، براستی، بندهٔ[5] زرخریدم[6] و چون خبر حرکت سلطان را به این دیار شنیدم، آن را بدو واگذاشتم زیرا که سرزمین اوست، واگر می‌دانستم که بر (جان) من ابقا می‌کند، خود به‌درگاه او می‌آمدم، ولی از او پروا

۱) ← آنچه پیشتر در صفحهٔ ۱۸۹ آمده است.

۲) از نسخهٔ س (ضمیر او به آن نایب برمی‌گردد.ـم.)

۳) متن «وصل‌الیه‌الرسول بذلك» و درنسخهٔ س [رسول جلال‌الدین].

۴) برای توضیح ازنسخهٔ س، و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۵) که ابن واصل از او نقل کرده، نیامده است.

۵) متن «اننی انا‌العبد...» ازنسخهٔ س و ابن اثیر، همان جزء و صفحه. و در نسخهٔ س [انی].

۶) در هردو نسخهٔ خطی «... العبدالمملوك...» و در ابن اثیر، همان جزء و صفحه [... العبد والمملوك... = بنده و زرخریدم].

دارم». آن فرستاده برای او سوگند خورد که سلطان جلال‌الدین در تفلیس است، ولی وی بدین گفتهٔ او توجهی نکرد. فرستادهٔ مذکور بازگشت و جلال‌الدین دانست که نمی‌تواند دژهایی را که در دست آن نایب است بگیرد، زیرا برای محاصرهٔ آنها نیاز به‌مدتی دراز[۱] و [کشتن مسلمانان برسر آن][۲] دارد. ازاین رو [جلال‌الدین][۳] نزدیك اصفهان توقف کرد و برای او[۴] خلعتها فرستاد و وی را بر ولایت خویش برقرار داشت. هنگامی که فرستادگان بین آن دو در رفت و آمد بودند، پیك وزیرش، شرف‌الملك ـ که در تفلیس بود ـ رسید که به او اطلاع دهد لشکر الملك‌الاشرف درخلاط بربخشی از لشکر او تاخته و اینان را شکست داده‌اند، و اورا تشویق کرد که به تفلیس باز گردد. ازاین رو (جلال‌الدین) شتابان بدان ناحیه باز گشت.

ذکر جنگ بین لشکر الملك‌الاشرف و لشکر جلال‌الدین بن خوارزمشاه

بدان هنگام که جلال‌الدین عازم کرمان شده بود، لشکری را با وزیرخود، شرف‌الملك در تفلیس گذاشته بود. اما، از آنجا که آذوقهٔ آنان (در تفلیس) کاهش یافت، راهی ارزن‌الروم[۵] شدند و به‌آنجا رسیدند و آن دیار را غارت کردند و زنان را به‌بردگی گرفتند و غنایمی بیشمار به چنگ آوردند و باز گشتند، راه آنان (به تفلیس) از حوالی ولایت خلاط بود[۵] و نایب سلطان الملك‌الاشرف در خلاط، حاجب حسام‌الدین علی ـ که نزدیکترین یار الملك‌الاشرف و قائم‌مقام او در خلاط بود ـ لشکریان خود را گرد آورد و برایشان تاخت و باآنان مصاف داد و در نتیجه آنچه به غنیمت برده بودند باز پس گرفت و از آنچه ایشان با خود داشتند (نیز) غنیمتی

۱) متن «لانه یحتاج لحصرها الی مدة طویلة» و در نسخهٔ س [الا بحصرها مدة طویلة = مگر با محاصرهٔ آن به مدتی دراز] و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۵ [لانه یحتاج أن یحصرها مدة طویلة = زیرا نیاز بدان دارد که آنجا را مدتی دراز در محاصره گیرد].
۲) از نسخهٔ س، و در ابن اثیر نیامده است. ۳) از نسخهٔ س. ۴) متن «وارسل الیه الخلع» و در نسخهٔ س [... الی نائبه بکرمان... = برای نایب خود در کرمان خلعتها فرستاد].
۵) متن «فکان» از ابن اثیر («الکامل» ج۱۲، ص۴۵۵) و در نسخهٔ م [وکانت].

بسیار گرفت وخود ولشکرش به‌سلامت (به‌خلاط) باز گشتند. چون وی چنان کرد، وزیر جلال‌الدین از(گزند) ایشان هراسان شد ورسولی نزد وی[1] (یعنی جلال‌الدین) فرستادکه او را از آن ماجرا آگاه کند و از سرانجام تأخیر بترساند، از این‌رو ـچنان که گفتیم[2]ـ جلال‌الدین (شتابان) به تفلیس بازگشت.

ذکر محاصرهٔ موصل از سوی مظفرالدین بن زین‌الدین، صاحب اربل

پیشتر گفته‌ایم که الملك‌المعظم، صاحب دمشق [به][3] مظفرالدین بن زین‌الدین نامه نگاشت و با او همدست وهمداستان شد وبه‌او پیشنهاد کرد که موصل رابگیرد.[4] از این رو وی در جمادی‌الاولای[5] این سال، یعنی سال ششصد و بیست و سه آهنگ محاصرهٔ موصل کرد و در زاب فرودآمد. بدرالدین لؤلؤ، صاحب موصل به الملك‌الاشرف پیام فرستاده و از وی کمك طلبیده و از او خواسته بود که خود به موصل بیاید. درآن هنگام الملك‌الاشرف که در رقه بسرمی‌برد، ازآن شهر به‌حران رفت واز حران به دنیسر لشکر کشید و شهر ماردین‌را ویران کرد وسپس ـچنان که پیشتر گفتیم[6]ـ ازآنجا راهی دمشق شد و نزد برادرش، الملك‌المعظم اقامت گزید تا این سال (۶۲۳) به پایان رسید. مظفرالدین جرأت نکرد (به تنهایی) جنگ با موصلیان را ادامه دهد و ناتوانی خود را از تسخیر موصل دریافت. ازاین روپس از آنکه بعضی از توابع موصل را ویران کرد به اربل بازگشت، درحالی که قحطسالی سخت بود وگرانی با مردم بیداد می‌کرد.

۱) متن «فارسل الیه» که در هردو نسخهٔ خطی چنین است و درابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۶ [الی صاحبه بکرمان = به رفیق خود درکرمان] آمده است.
۲) آنچه پیشتردرص ۲۰۱ گذشت. ۳) از نسخهٔ س. ۴)← آنچه پیشتردرص۱۴۶ گذشت.
۵) در هردو نسخهٔ خطی «جمادی‌الاولی» است ولی درابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۳[فی جمادی‌الآخرة] آمده است. ۶) آنچه پیشتر درص ۱۳۹ آمده است.

ذکر محاصرهٔ جلال‌الدین بن خوارزمشاه بر (شهرهای) آنی* و قرس* از توابع گرجستان

در ماه رمضان این‌سال (۶۲۳) جلال‌الدین ــ که ازسرزمین کرمان به‌تفلیس بازگشته بود ــ از تفلیس لشکر کشید و آهنگ شهر آنی کرد که ایوانی، سردار گرجستان با باقیماندهٔ برجستگان گرجی همراه خود در آن بسر می‌برد، و آن شهر را در محاصره گرفت. گروهی از لشکر او نیز به قرس اعزام شدند، و این دو شهر از استوارترین شهرها بودند. [جلال‌الدین][1] هردو شهرمذکور را در محاصره گرفت و منجنیقهای خود را برابر آنها نصب کرد و درپیکار برضد آن دوشهر بسیار کوشید و خود تا بعدازماه شوال، به محاصرهٔ آن دو شهر درایستاد و سپس لشکر خویش را برای ادامهٔ محاصرهٔ آن دو شهر به جای گذاشت و خود به تفلیس بازگشت. سپس از تفلیس به‌قصد بلاد ابخاز* و باقیماندهٔ گرجیانی که در آن سرزمین بودند، لشکر کشید و برتمام کسانی که درآن خطه بودند دست یافت و ایشان راکشت یا به اسارت گرفت و لشکریانش آنچه را در آن سامان بود به غنیمت گرفتند، وسپس به تفلیس بازگشت.

ذکر نخستین محاصرهٔ خلاط از سوی جلال‌الدین بن خوارزمشاه

چون جلال‌الدین ازغزوهٔ[2] ابخاز بازگشت به‌ملاذگرد[3]، درسرزمین خلاط لشکر کشید و روز شنبهٔ سیزدهم ذی‌القعدهٔ این سال (۶۲۳) آن شهر را بگرفت. سپس از آنجا روانه شد و برخلاط، که حاجب حسام‌الدین علی موصلی، نایب الملك‌الاشرف برآن گماشته شده بود، فرودآمد و بامردم (مدافع) آن جنگی سخت

۱) ازنسخهٔ س. ۲) ازآنجاکه این‌جنگ با غیرمسلمانان‌گرجی بوده‌است، مؤلف اصطلاح «غزوه» راکه اختصاص به جنگ مذهبی دارد به کار برده است.ــم.
۳) متن «ملاذکرت».

کرد و لشکر وی به باروی شهر نزدیك شدند و به‌حومهٔ[1] خلاط درآمدند و سپس به سوی دیوار شهر پیشروی کردند و بسیاری از مردم را کشتند. آنگاه دیگر بار به پیشروی به‌سوی آن[2] شهرپرداختند و بامردم (کوشای) شهرجنگی سخت کردند، چه پیروزی لشکر جلال‌الدین برمردم خلاط بس گران می‌آمد. [(به هر تقدیر سپاهیان وی) به دیوار شهر رسیدند و به حومهٔ آن راه یافتند][3] و همراه با حمله به حومهٔ شهر، دست به غارت‌گشودند و زنان را به بردگی گرفتند.

چون مردم خلاط چنین دیدند، به ترغیب یکدیگر پرداختند و باآن لشکر جنگی سخت کردند و آنان را از شهر بیرون راندند وخلقی بسیار دراین میانه کشته شدند. حاجب‌علی، خودپیاده شد وبه‌ستیزهٔ بادشمن درایستاد وپای فشرد وآزمایشی نیکوداد. لشکر جلال‌الدین گروهی از سرداران خلاط را اسیر کردند وبسیاری ازایشان را کشتند. سپس‌جلال‌الدین‌روزی چند بیاسود، و پیشروی‌را همانندنخستین روزپیکار تکرار کرد. مردم خلاط با اوچندان جنگیدند که لشکر وی را از شهر دور کردند. اما جلال‌الدین به محاصرهٔ خلاط ادامه داد تا سرما شدت یافت و برف باریدن گرفت. پس‌هفت روزمانده از ذی‌الحجهٔ این سال (۶۲۳) ازآنجا برفت (و از تصرف خلاط دست‌کشید) و سبب رفتن او علاوه بربیم از برف، اخباری بود که دربارهٔ فساد وشورش ترکمانان ایوانیه[4] ـ چنان‌که به‌خواست خدایی تعالی ذکر خواهیم کرد ـ به او رسیده بود.

۱) متن «الربض»، دیوار دور شهر و خانه‌ها و مساکن پیرامون آن است. ← «محیط‌المحیط».
۲) در نسخهٔ م [الیه] (که ضمیر راجع است به‌ربض، متن از نسخهٔ س واز ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۶۱ «الیها» (که ضمیر راجع است به خلاط و گرچه عبارت متن صریح نیست اما با این تعبیر معلوم می‌شودکه لشکر جلال‌الدین پس از حملهٔ نخست به حومهٔ شهر و رسیدن به باروی آن عقب‌نشینی‌کرده و دیگربار متعرض حومهٔ شهر شده است.ـم.)
۳) از نسخهٔ س وابن اثیر، «الکامل» ج۱۲، ص۴۶۱. ۴) برای‌آگاهی دربارهٔ ترکمانان آسیای میانه←
Barthold, Turkestan down to the Mongol invasoin, pp. 234, 257, 284–5, 293, 295, 297–302, 333, 403, 416, 440, 449; Id., article «Turkomans» in EI.

ذکر درگذشت الامام‌الظاهر [بامرالله][1] ـ که خدایش بیامرزد

در چهاردهم رجب این سال یعنی، سال ششصدوبیست‌وسه، خلیفه‌الظاهر بامرالله، ابونصر محمد بن الناصرلدین‌الله درگذشت، ومدت خلافت‌او نه‌ماه وچهارده‌روز بود.[2] میان او و پدرش، الناصرلدین‌الله در بسیاری امور تفاوتهایی فراوان بود، یکی آنکه مدت خلافت وی بسیارکوتاه بود و هیچ‌یك از خلفای بنی‌عباس کمتر از اوخلافت نکرد، جزالمنتصربالله، پسرالمتوکل که مدت خلافتش نزدیك به‌پنج ماه بود. (حال‌آنکه) مدت خلافت پدرش، الناصر[لدین‌الله][3] بسیار به‌درازاکشید، و هیچ‌یك از خلفای بنی‌عباس پس از او و بلکه پیش از وی، مدتی درازتر از او (یعنی از الناصر) خلافت نکرد. دوم اینکه وی (الظاهر) در نهایت دادگری و احسان به خلق بود و پدرش (الناصر) در غایت ستمگری و سختگیری. سوم‌اینکه وی در مذهب [اهل][4] سنت و [دشمنی با رافضیان[5] به غایت تعصب می‌ورزید و پدرش در غایت گرایش به رافضیان بود].[6]

ذکر سیرت او ـ که خدایش رحمت کند

وی (الظاهر بامرالله) ـ که خدایش رحمت کند ـ پیشوایی دادگر و فروتن بود وبه رعیت احسان بسیار می‌کرد، و پیش از مرگ خود فرمانی به خط خویش برای وزیر صادرکرده (و با پیکی فرستاده) بود تا وی آن را بردولتمردان بخواند. آن پیک (از قول خلیفه) گفت: «امیرالمؤمنین می‌گوید: «مراد ما آن نیست‌که گویند فرمانی صادر و دستوری رانده شده[7] ولی اثری برآن مترتب نیست، بلکه شما

۱) متن از نسخهٔ س. و در نسخهٔم [الظاهر بالله] ← نیز به‌زامباور، «معجم‌الانساب»، ج۱،ص۴.
۲) متن ازنسخهٔ م«اربعة عشر» ودر نسخهٔ س به تحریف [اربع عشر] و در ابن اثیر، («الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۶) [و اربعة وعشرین یوماً = و بیست وچهار روز]. ۳، ۴) از نسخهٔ س.
۵) دربارهٔ این کلمه ← به پابرگ ۴ ص ۱۷۹ . ۶) متن «وکان ابوه فی‌غایة‌المیل الی‌الروافض» و درنسخهٔ س [کان أبیه متعصبا جداً لمذهب‌الروافض]. ۷) متن از ابن اثیر ←

به پیشوایی کوشا نیازمندترید تا به‌پیشوایی گویا» سپس (آن پیك) دستور دادفرمان (خلیفه) را برجماعت بخوانند، و فرمـان مذکور که نسخهٔ آن چنین است‌خوانده شد: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. بدانید که مهلت دادن ما (به‌شما)ازسراهمال و سستی نیست و چشم‌پوشی ما از روی غفلت‌زدگـی و بیخبری نباشد، بلکه برای‌آن‌است که شما را بیازماییم تاکدام یك نیکوکارترید. ما آنچه را پیشتر مرتکب شدید، بر شما بخشودیم[۱]؛ از ویرانی[۲] این مملکت و راندن رعایا و برباد دادن آبروی به زشتی، و اظهار باطل آشکار بـه صورت حق پنهان به نیرنگ و فـریب، و بیچـاره کـردن خلق، و کشیدن شیرهٔ مـردم را استیفای حقوق (دولت) نـامیدن، و داشتن غرضهایی‌کـه در انتظار فرصت اعمال آن بودید تـا مراد خـود را از چنگـال شیر ژیان[۳] و از میان دندانهای هژبر مهیب و دمان بربایید. به‌زبانهای‌گونا گون وبیانهای متفاوت بر سرغرضی واحد همداستان می‌شوید، درحالی که‌شما امینان ومعتمدان‌او (یعنی حکمران و خلیفهٔ خود) هستید، آنگاه رأی اورا به دلخواه خود[۴] می گردانید و بـاطل خویش را بـا حق او می‌آمیزید، او [از شما فرمان می‌برد][۵] و شما از او نافرمـانی می کنید، بـا شما موافقت می کند و شما بـا او مخالفت می‌ورزید. اینك خداوند سبحان تـرس و بیم شما را بـه امنیت، و درویشی شما را بـه توانگری، و بـاطل شما را به حق تبدیل کـرده و سلطانی نصیب شما فرموده است که‌کم لغزش است و پوزش پذیر و جزکسی را که برخطا اصـرار ورزد، بازخواست نمی کند و جز از آن‌کس که (به ستم) ادامه دهد، انتقام نمی گیرد، بر شما به دادگری فرمان می‌راند و خود آن را از شما می‌خواهد و شما را از ستم بـاز می‌دارد و خود آن

(«الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۶) «أو نفذ مرسوم» و در نسخهٔ م [و نفذ] و در نسخهٔ س [أو تقدم = یـا پیشنهاد کرد].

۱) متن «غفرنا» و در ابن اثیر، «الکامل». ج۱۲. ص ۴۵۷ [عفونا]. ۲) متن «من‌خراب‌البلاد» و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۷ [اخراب=ویران کردن].

۳) متن «اسد» و در ابن اثیر، همـان مرجع و جزء و صفحه [لیث]. ۴) متن در آیه الی هواکم» از نسخهٔ س و ابن اثیر، همان مرجع و جزء و صفحه، و در نسخهٔ م [الی رأیکم].

۵) از نسخهٔ س وابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲» ص۴۵۷.

را از شما نمی‌پسندد، از خدای تعالی پروا دارد و شما را ازکارهای ناشایست پروا می‌دهد، و به‌خدای تعالی امید دارد وشما را به فرمانبرداری از او ترغیب می کند. پس، اگر راه خلفای خداوند رادر زمین‌وطریق امینان اورا برآفریدگانش پیمودید (در امان‌می‌مانید) وگرنه [هلاك می‌شوید][1] . والسلام».

چون وی در گذشت، در خانه‌اش هزاران نامهٔ سر به مهر یافتند، (وی خود دربارهٔ آن نامه‌ها)گفته بود: «ما را نیازی به این نامه‌ها نیست، تمام آنها سخن‌چینی است». یکی ازکارهای نیك و شایستهٔ او آن است که بسیاری از املاکی را که در روزگار پدرش و پیش از آن (از مردم) غصب شده بود به صاحبانش باز گرداند. عوارض زاید مالیاتی را در تمام مملکت لغو کرد و فرمود در سراسر مملکت، به همان خراج قدیم اکتفاکنند و عوارض منسوخ کهن را که پدرش تجدید کرده و فزون از شمار بود، دیگر بار منسوخ کرد؛ از جمله اینکه از عوارض ناحیهٔ موسوم به بعقوبا که سالیانه ده‌هزار دینار[2] بود، پدرش الناصر هنگام خلافت خود سالی هشتاد هزار دینار می‌گرفت، اهل آن ناحیه نزد وی آمدند و دادخواهی کردند و گفتند املاك ایشان مصادره شده زیرا چنان مبلغی درآمد ازآنها به‌دست نیامده‌است (که‌آن خراج هنگفت‌را بپردازند)، [امام‌الظاهر بامرالله][3] فرمود که به‌همان خراج نخستین، یعنی ده هزاردینار[4] بسنده‌کنند و هفتاد هزار دینار را برآنان ببخشود. وقتی این مبلغ هنگفت را از خراج یك ناحیه‌کسر کرده باشد، بخشودگی‌خراج بقیهٔ مملکت را چه قدر گمان توان زد؟!

چون (الظاهر بامرالله) چنین کرد، دیوانیان به‌خود ژکیدند (و نگران)گفتند: «این مبلغ به‌خزانه[5] می‌رسید و (عایدی ما بود،) اینك عوض‌آن ازکجا بیاید؟» وی ازمحلهایی دیگرعوض‌آن درآمدرا برای ایشان تأمین کرد.ونیزاز جملهٔ (اجحافات)

۱) ازابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص ۴۵۷ و در هیچیك، از دونسخهٔ خطی نیامده.
۲) متن از نسخهٔ م وابن اثیر، «الکامل». ج۱۲. ص۴۴۱ و در نسخهٔ س [درهم]که تحریف است.
۳) از نسخهٔ س. ۴) درنسخهٔ س [درهم] . ۵) دربارهٔ خزانه و خزانه‌دار ــ آنچه پیشتر در همین‌کتاب آمده («ابن واصل»، ج۱ ، ص۵۹ پابرگ۳.

آن بود که خزانه را سنگ ترازویی بود که مال مردم را به قیاس آن می‌ستدند ولی آنچه را می‌دادند به سنگ‌ترازویی بود که مردم با آن داد و ستد می کردند. (یعنی از مردم زیاده می گرفتند و به ایشان کم می‌دادند) وی چون این ماجرا را بشنید، فرمانی به وزیر صادر کرد که در آغاز آن این [کلام خدای تعالی][1] آمده بود:

«وَيْلٌ لِلْمُطَفِّفين، اَلَّذينَ اِذَا اكْتالُوا عَلَى النّاس يَسْتَوْفُونَ، وَ اِذا كالُوهُمْ اَوْ وَزَنُوهم يُخْسِرونَ، اَلا يَظُنُّ اُولئِكَ اَنَّهُمْ مَبْعُوثُونَ، لِيَوْمٍ عَظيمٍ، يَوْمَ يَقُومُ النّاسُ لِرَبِّ الْعالَمينَ.

وای به حال کم‌فروشان، آنان که چون به کیل (یا وزن) چیزی از مردم بستانندتمام ستانند، وچون چیزی بدهند در کیل و وزن به‌مردم کم دهند، آنها نمی‌دانند که (پس‌از مرگ روزی برای مجازات) برانگیخته می‌شوند، که آن‌روزی بسیار بزرگ است، روزی است که مردم تمام در حضور پروردگار عالم (برای حساب) می‌ایستند.»[2]

(و به دنبال آن نوشته بود): به ما گزارش داده‌اند [که قضیه][3] چنین وچنان است. از این رو سنگ ترازوی خزانه نیز به همان مقیاس سنگ‌ترازویی که مسلمانان و یهودیان و مسیحیان (همه) با آن داد وستد می کردند، تبدیل شد.

یکی از نایبان وی (دربارهٔ خراج ناحیه‌ای) به‌او نوشت: «این مبلغ (بخشودگی) [بسیار است و][4] ما سال گذشته سی‌وپنج‌هزار دینار محاسبه کرده‌ایم [اینک به‌زیان ما از دست رفته است]»[5] وی در پاسخ نوشت «اگر (محاسبهٔ شما) سیصد و پنجاه هزار دینار هم می‌بود، بخشوده می‌شد»

در مورد کاستن از پارسنگ ترازوی دیوان که در هردینار یك حبه فزونی داشت نیز چنین کرد. وی به قاضی فرمود که هر کس (به سخن‌چینی) گزارشی

۱، ۵) از نسخهٔ س. ۲) سورهٔ المطففین، آیات ۱ــ۶. ۳) از ابن اثیر. «الکامل»، ج۱۲، ص۴۴۲. ۴) متن «کثیرو» قد حسبنا، از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۴۲، در نسخهٔ م نیامده و در نسخهٔ س [عظیم]. ۶) یک حبه $\frac{۱}{۲۷}$ دیناراست (و دینار دراین‌مورد واحد وزن است.ــم.) Goitein, A Mediterranean Society, Vol. I, P 354; Zambaur, article Habba in EI'

(گرچه) درست، [در سراسر مملکت][1] برای وی بفرستد، آن را به نویسنده‌اش بازگرداند و دربارهٔ آن به وی[2] مراجعه نکند[3] (و دستوری نخواهد). الظاهر مردی صالح و حنبلی را به‌ولایت حشری (تصدی امور ما ترکهای بی‌وارث)[4] و بیت‌المال گماشت. وی (به‌خلیفه) نوشت: «روش من آن است که میراث را به‌صاحبان ارحام (خویشاوندان) دهم، اگر امیرالمؤمنین اجازه‌می‌دهد، چنان وچنین کنم وگرنه‌کاری نکنم». خلیفه به‌او نوشت: «حق‌هرصاحب‌حقی را به او بده و خدای را پرهیزگاری کن و غیر از او ازکس پروا مدار».

در بغداد عادت برآن بود که نگهبان هر کوی، سحرگاهان برمی‌خاست و گزارشی دربارهٔ اتفاقات کوی،خود، ازگردآمدن بعضی دوستان به قصد تفریح، یا شنیدن‌آواز یا جزآن را به‌خلیفه می‌نگاشت و همچنین هر رویداد تازه‌ای را ازخرد وکلان گزارش می‌داد، و مردم ازاین رهگذر در عذاب و مضیقه و منعی بزرگ بودند. چون الظاهر عهده‌دار خلافت شد، طبق عادت آن گزارشها نزد او آمد.وی فرمود ارسال آنها را قطع کنند وگفت: «ما را چه غرضی است‌که احوال مردم‌را در خانه‌هایشان بدانیم؟ هیچکس به‌ما گزارشی جزآنچه مربوط به مصالح دولتمان می‌شود، ننویسد». به او گفتند: «تودهٔ مردم بدین ترتیب فاسد می‌شوند و شرشان فزونی می‌گیرد». گفت: «ما به‌درگاه خداوند دعا می‌کنیم که آنان را اصلاح کند».[5]

۱) متن (بملك» از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۴۲ و در نسخهٔ س [فی‌ملك] و از نسخهٔ م ساقط است. ۲) یعنی به خلیفه.ـم. ۳) درمتن «ولایراجع فیه» و در نسخهٔ م [یعیده الیه ولایراجع= به‌او بازگرداند و مراجعه نکند] و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۱۲،ص ۴۴۲ [یعیده الیه من غیر اذن = بدون‌کسب اجازه از او (یعنی از خلیفه) به وی (یعنی به نویسنده) بازگرداند]. ۴) متن «ولایةالحشری» از نسخهٔ م و ابن اثیر، همان مرجع وجزء و صفحه. در نسخهٔ س [ولایةالجسر] که تحریف است. ولایت حشری وظیفه‌ای است که‌صاحب آن‌به اموراموال «حشریان» یعنی کسانی که بدون داشتن وارث شرعی مرده‌اند، و نیز اموال مردگانی که وارثانی به‌جای نهاده‌اندکه استحقاق دریافت تمام میراث ایشان را ندارند، نظارت می‌کند.← ابن مماتی «قوانین الدواوین»، ص ۳۱۹؛ قلقشندی، «صبح‌الاعشی»، ج۳، ص ۴۶۴؛ حسنین ربیع، «النظم‌المالیة فی‌مصر زمن الایوبیین»، ص ۴۷؛ و نیز:
Hassanein Rabie,the financial system of Egypt, pp. 127 ff.
۵) متن «أن یصلحهم» از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۴۳ و در نسخهٔ م [فی أن یصلحهم].

هنگامی که وی زمام‌خلافت را به‌دست گرفت، صاحب دیوان[۱] که درروزگار الناصر برای گردآوری اموال به واسط اعزام شده بود، ازآن خطه بازآمد وچون (به بغداد) وارد شد، همراه وی مبلغی بیش از صدهزار دینار رسید، و اوگزارشی متضمن وصول آن مال نگاشت و جزئیات چگونگی دریـافت آن را شرح داد. پاسخ صادر شد که آن مال به صاحبانش بازگردانده شود.

چون وی به‌خلافت رسید، هرکس راکه درزندانها[۲] بود، آزاد کرد وفرمود آنچه را از ایشان گرفته‌اند بازدهند وده‌هزار دینار برای قاضی فـرستاد تـاآن را به هرکس در زندان شرع زندانی است و مالی ندارد، بپردازد.

چون اورا به سبب بخشش اموال ــ که خلفای پیش از وی آن را چنان نمی‌بخشیدند ــ به سرزنش گرفتند، گفت: «من بعد از عصر، دکان گشوده‌ام، رهـایـم گذارید تاخیری کنم [مگرچندخواهم زیست؟]».[۳] وی درشب‌عیدقربان[۴] سال گذشته ــ که درخلافت خودعیدی جزآن‌را ندید ــ صدهزاردینار به‌عالمان‌واهل‌دین بخشید.[۵]

خلافت امام المستنصر بالله، امیرالمؤمنین پسر الظاهر

چون الظاهر بامرالله درگذشت، پس از وی پسربزرگش، المستنصر بالله، ابوجعفر المنصور به خلافت رسید. جدش، النـاصرلدین‌الله وی را القاضی نـامیده بود. الظاهر را پسری دیگر بود که خفاجی لقب داشت و بسیار با شهامت و دلیر بود و پندارم تا وقتی کـه مغولان بغداد را گـرفتند، زنده مـاند و بـا دیگـر افراد خـاندان

۱) متن «صاحب‌الدیوان= رئیس دفتر» از نسخهٔ س و ابن اثیر،«الکامل»، ج۱۲،ص۴۴۲ ودر نسخهٔ م [صاحب المخزن = خـزانه‌دار]. ۲) متن «الحبوس» و در نسخهٔ س [الحبس = زنـدان] و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص۴۴۳ [السجون = زنـدانها].

۳) ازابن اثیر، «الکامل» ج۱۲،ص۴۴۴. ۴) متن «عیدالنحر» وچنین است در هردونسخهٔ خطی و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۴۴ [عیدالفطر = عید رمضان].

۵) درنسخهٔ س [مائة الف دینار للصدقة و مائة الف دینار اخری للعلماء و اهل دین= یکصد هزار دینار برای صدقه و یکصد هزار دینار دیگـر برای عـالمان و اهل دین] و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۴۴ [و فرق فی‌العلماء و اهل‌الدین مائة الف دینار= و در میان عالمان و اهل دین یکصدهزار دینار پخش کرد].

بنی‌عباس که به قتل رسیدند، کشته‌شد. وی شایستگیِ آن داشت که پس از برادرش، المستنصر به خلافت رسد، اما از آنجا که مشیت خدای تعالی بر تباهی روزگار اسلام قرار گرفته بود، از انتصاب او منصرف شدند و المستعصم، پسر المستنصر را ــ چنان که به خواست خدای تعالی خواهیم گفت ــ خلیفه کردند.

چون المستنصر بالله خلافت یافت، در دادگری و احسان به رعیت و پیروی از روش پدرش، الظاهر [بامرالله][1] راه سپرد. و فرمود در بغداد صلای دادگری در دادند و گفت هر کس را نیازی است یا ستمی رسیده است به وی گزارش دهند تا نیازش را برآورد و بار ستمدیدگی را از دوش او برگیرد.

چون نخستین جمعهٔ دوران خلافت او رسید و خواست نماز جمعه را در شبستانی که معمولاً خلفا در آن نماز می‌خواندند بگزارد، به او گفتند نقبی[2] که از درون آن (از قصر خلافت) بدان شبستان[3] می‌روند، خراب است و گذر از آن ممکن نیست، پس بر اسبی نشست و آشکارا (و بی‌پروا) روانهٔ مسجد جمعهٔ قصر شد چنان که مردم او را با پیراهن و دستاری سپید با پره‌های حریر[4] دیدند، و نگذاشت کسی همراه او برود، بلکه فرمود هر کس از یارانش [که][5] می‌خواهد (در نماز) با او همراهی کند، بدانجا که نماز می‌گزارند برود و خود، تنها با دو خادم و

۱) از نسخهٔ س. ۲) متن «المطبق» که (در لغت) زندانی واقع در زیرزمین است زیرا بر هر کس که درون آن است چون لایه‌ای سرپوش می‌نهد (در فارسی، سیاهچال.ــم.) ولی در اینجا به نظر می‌رسد مراد راه زیرزمینی (نقب) باشد. ← زبیدی، تاج‌العروس، ج۶، ص۴۱۷؛
Dozy, Supp. Dict. Ar.. II, p. 26.

۳) متن «یسلك منه‌الیها» از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [یسلك الیها] ولی در ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۵۸ به عبارت [یسلك فیه الیها = که در درون آن (مطبق) به سوی آن (نمازگاه) می‌روند] آمده است. (این تعبیر مؤید آن است که مراد از «المطبق» در متن همان نقب است (نه سیاهچال یادالان سرپوشیدهٔ روی زمین) و خلفای بنی‌عباس که از بیم جان و ترس از مردم غالباً مستور بوده‌اند از طریق نقب و دور از دیدگان خلق، محصور به پیرامونیان و نگهبانان خود به نماز جمعه می‌رفته‌اند.ــم.) ۴) متن «بسکاکین حریر» از ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۵۱ و در نسخهٔ م [وسکاکین حریریة] و در نسخهٔ س [بسکاکین حریری] و مراد کنار دستار حریر است که (ظاهراً به سبب آهار) پره‌هایی چون تیغه‌های کارد داشته است:
Dozy, Supp. Dict. Ar. II, p. 669.

۵) از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۸ و در نسخهٔ م نیامده است.

رکابداری[1] روانه شد و نمازگزارد و باز گشت. و جمعهٔ دیگر نیز چنان کرد تا آن نقب را برای وی تعمیر کردند.

چون خلیفه الظاهر در گذشت و المستنصر بالله به خلافت رسید، فرستادگان شاهان اطراف به تهنیت گویی خلافت او و تسلیت گویی به وی برمرگ پدرش، آمدند. ازکسانی که به این مناسبت (به بغداد) آمدند، یکی ابوالفتح، نصرالله، ضیاءالدین [بن‌الاثیر][2] جزری بود که هنگام نقل تاریخ زندگی الملک‌الافضل‌بن صلاح ذکر او رفت.[3] وی که از الملک‌الافضل جدا شده و به بدرالدین لؤلؤ، صاحب موصل پیوسته بود، به‌عنوان سفیر از [سوی][4] بدرالدین به‌تهنیت المستنصر بالله و تعزیت مرگ الظاهر بالله به بغداد آمد. او در ادب و علم بدیع، سرآمدبود و از تصانیف اوست کتاب مشهور المثل‌السائر[5]، و خود در شیوهٔ ترسل[6] بلیغ و نوآور بود ــ و چنان که به‌من خبردادند ــ درسال ششصدوسی‌ونه درگذشت. هنگامی که برای تسلی بدان دیوان درآمد گفت: «چرا شب[7] و روز عذرخواه نیایند که مصیبت رویدادشان بس بزرگ آمد و چرا خورشید[8] و ماه روی نپوشند که نظیر و تالی سوم آن دو از میان رفت؟»

فیا وحشةالدنیا و کانت انیسة[9] و وحشة من فیها لمصرع واحد

فغان از وحشت و ترک گفتن دنیایی که همدم و مونس (آدمی بود) و جدایی و بیکسی آن‌کو در آن (وحشتگاه) به تنهایی افکنده شده است.

۱) الرکابداریه یا الرکبدارية (رکابداران) کسانی که غاشیه (زین پوشهای) موکبهای بزرگ را می‌کشیدند و دنبالهٔ آن را از چپ و راست می‌پیچاندند (و برشانه می‌نهادند) ← قلقشندی («صبح‌الاعشی»، ج۴، ص۱۲،۷)؛ سعید عاشور («العصرالمماليكي» ص۴۲۰) (رکابدار ترکیبی فارسی واصلا به‌معنی خادمی است که رکاب اسب را بگیرد تا مخدوم اوسوار شود. ضمناً به‌معنی پیاده‌ای که همراه سوار رود (غاشیه‌کش) و نیز کسی که اسب را خدمت و تیمارکند (مهتر) آمده است ← «فرهنگ معین».ــم.) ۲) از نسخهٔ س. ۳) آنچه پیشتر ابن واصل در «مفرج‌الکروب»، ج۳،ص ۱۰ــ۱۱ ۴۰ــ۴۱، ۴۴، ۵۶، ۵۹، ۶۴، ۱۱۲ آورده است.
۴) از نسخهٔ س ۵) مراد کتاب «المثل‌السائر فی ادب‌الکاتب والشاعر» است که‌احمدالحوفی و بدوی طبانة آن را در چهار مجلد تصحیح کرده و برآن یادداشت نگاشته‌اند، قاهره ۱۹۵۹ ــ۱۹۶۵. ۶) شیوهٔ نامه‌نگاری منشیانه. ۷) متن از نسخهٔ م «ما للیل والنهار...» و در نسخهٔ س[فاللیل]. ۸) متن از نسخهٔ م «و ما للشمس...» و در نسخهٔ س [و للشمس].
۹) از نسخهٔ س.

و آن یگانهٔ تنها مانده، همانا سرور و مولای ما، امام الظاهر بامرالله، امیرالمؤمنین است. که خلافت او رحمتی برجهانیان بود وخود از دودمان پیامبر، سرور فرزندان‌آدم [وخاتم پیغمبران].[1] پس پیمان وی به‌پیمان او پیوسته و خود در نسب با او برادر است و جانشین اوست در میان امت وی، برنگهداشت سنتها بزیست و درایستاد و ما را نیکیها آورد وروزها به روزگار او ستودگی وشایستگی یافت و هیچ کس از زمانه ننالید اما چون‌آن بزرگ مصیبت در رسید، بلا ازپس بلا بیامد و فاجعه به فاجعه پیوست، مصیبتی که طاق بود و به طاقی خود طاقت‌ربای و هراس‌انگیز، و آنگاه برسری، با مصیبتی هراسناکتر جفت شد و بلا دو چندان‌گشت. پس وای براسلام که نخست به فاجعهٔ (مرگ) «ناصر»[2] خود دچار آمد و اینك به فاجعهٔ ناگهانی (مرگ) «ظاهر»[3] خویش مبتلا گردید و این دو فاجعه‌چنان پیاپی روی داد که گویی مقارن هم بود و بریکدیگر لغزید. مردم هنوز از درد جانسوز[4] نخستین فاجعه نیاسوده بودند که رنج برنج و درد بردردشان افزوده شد، و چنان افتاد که نقاهتی تبدیل به‌بیماری هائل شود و زخمی با جراحتی دردناکتر شکافته شود وشاخه‌ای بررسته از پس ریشهٔ خود، با هم به‌عالم بالا روند. این هردو مصیبت جانکاه دل مردم را به تیری دلشکاف[5] بخست چنان‌که کس برآن (درد) شکیبا نباشد. اما خداوند نخواست که با گزند دیدن دو خلیفه به دین اوبدی رسد و روا نداشت که آن شام تیره به طلوع صبحی روشن تابان نشود. از این‌رو سرور و مولای ما، امام المستنصر بالله، امیرالمؤمنین را بیاورد و به وجود او هرآن دلِ نگرانِ ناخرسند راکه خشنودی نمی‌شناخت، خرسندکرد، و (خلق) گفتند این (خلیفه) بَدَلِ کُلّ ازکلّ است نه بَدَل جزء از جزء[6]، درحالی که مردم به‌سبب درهم‌

۱) از نسخهٔ س. ۲) ناصر به‌معنی یار و یاور و ضمناً مراد «الناصرلدین‌الله» است.ـم.
۳) مراد خلیفه الظاهر بامرالله است. ۴) متن «ببرحائها» ودر نسخهٔ س [من برحائها].
۵) متن «بسهم [غائر]» از نسخهٔ س.
۶) یعنی جانشین کامل و واجد تمام خصوصیات پیشینیان خود. بدل‌کل ازکل و جزء از جزء از اصطلاحات نحوی است چنان‌که گویند، خواندم‌کتاب را، تمامش را یا نصفش را یا از بخش اول آن‌دوصفحه‌اش را (که به‌ترتیب نمونهٔ بدل‌کل ازکل و جزء ازکل و جزءازجزء است).ـم.

شکستگی (احوال) و پریشانی امور خود در معرض خطر بودند. پس (خداوند) ترمیم (و جبران) آن شکستگی را برمردم روا شمرد و (نعمت) فراموش کردن شدت وحِدَّتِ گزند پیشین و مرهم نهادن برزخم آن تیر جانشکاف را نصیب فرمود، اگر چه به سوگواری و اندوه خواری بر آن دو تیره شام بلا رودبار اشك از دیدگان بر رخساره جاری شد. اینك، این بنده در این جایگاه در ایستاده، در حالی که دلش نیمی عزادار و نیمی از شادی سرشار است، چون از آن (مصیبت) سخن گوید سیلاب اشکش سرازیر شود و چون از این (نعمت) گفتگو کند، به خنده دهان گشاید. و او در گرفتن بیعت نایب (و نمایندهٔ) فرستندهٔ خویش است که دست خداوند فرا دست اوست، و آنکه امروز به (بیعت سپردن) پیشی گیرد بهتر از آن کس است که آن را به فردا افکند، بیعتی که گرامی قلمهای روان (به نگارش آن)[1] جمال پذیرفته و خداوند آن را در شمار و دنبالهٔ بیعت عقبه[2] و بیعت شجره[3] (بارسول اکرم) قرار داده و گفتهٔ شاعر دربارهٔ آن صادق است که گوید:

و بیعة من قلوب غیر شاردة ماکان فی عودها ضَعف ولاخَوَر

۱) متن «بهاء» و در نسخهٔ س [بحسنها = از زیبایی و نیکویی آن].

۲) عقبه، گردنه‌ای در منی، میان مکه و عرفات که در تاریخ اسلام به سبب دو بیعت موسوم به بیعت عقبهٔ اولی و بیعت عقبهٔ ثانیه شهرت یافته است. نخست، در سال دوازدهم بعثت که دوازده تن از مدینه به‌مکه اعزام شدند ودر عقبه با رسول اکرم دیدار و بیعت کردند و دیگر بار به‌سال سیزدهم بعثت گروهی بسیار ازمدینه به‌مکه آمدند و در عقبهٔ ثانیه با پیامبر اکرم بیعت کردند و رسول خدا (ص) ۹ نفر را از قبیله خزرج و۳ نفر را ازقبیلهٔ اوس به نمایندگی انتخاب‌فرمود وآنان را وکیل خودساخت که در مدینه مردم را به‌اسلام دعوت کنند.ـم. ۳) بیعت شجره یا حدیبیه یا بیعت رضوان، درسال ششم هجری قمری پیغمبر(ص) که بنا برمشهور با ۱۵۰۰ تن‌از اصحاب عازم مکه بود در حدیبیه (که به مناسبت درختی کهنسال و خمیده، حدباء، به این نام خوانده شده، توقف فرمود و چون قریش با ورود مسلمانان به مکه موافقت نکردند و نتیجهٔ مذاکرات عثمان که به‌قصد جلب رضایت قریش به‌مکه رفته بود معلوم نبود، پیغمبر اکرم زیر درخت حدباء از اصحاب بیعت گرفت که درصورت ضرورت درجنگ با قریش با حضرتش‌همداستان باشند. دو بیعت عقبه و نیز بیعت شجره یا حدیبیه از نخستین بیعتهای مهم و مؤثر در اسلام است و ابن اثیر در این خطابه بیعت با خلیفه الظاهر بامرالله را، به مبالغه، تالی ودنبالهٔ آن بیعتها می‌شمارد.ـم.

لو أنّها لعتيق لم يمت حسراً سعدٌ[1] و لا قال كانت فلتة عمر[2]

بیعتی راستین، از دلهای متحد و متفق که در بنیان آن ضعف و سستی را راه نیست. اگر چنین بیعتی استوار به روزگار کهن صورت می‌پذیرفت، سعد از اندوه نمی‌مرد و عمر نمی‌گفت (که آن بیعت) لغزشی بود.

و همچنین این بنده فرمانبرداری از فرستندهٔ خویش را اعلام می‌کند، طاعتی که استمرار دارد و امروزش را چون دیروز (از آن) سرشار و پربار ساخته است و آن (طاعت) را برشمار پایه‌های[3] اسلام در افزود[4]، که اسلام برشش رکن بنا شده نه برپنج رکن و فرمانبرداری را چونان سنگری در آورد که در آن پناه گیرد (و از ارتکاب گناهان مصون ماند) و در آخرت ذخیره‌ای [نیک][5] (از عمل صالح) اندوخت که چون (نتیجهٔ) آن را بیند، خرسند شود.

گویم[6] ضیاءالدین ـ که خدایش بیامرزد ـ این گفته را بدیع آورده و در آمیختن تبریک و تسلیت راه ابونواس، حسن بن هانی را سپرده است آنجا که وی در شادباش ولایت محمد امین و غمگساری برمرگ پدرش هارون‌الرشید گوید:

جرت جَوار بالسّعد والنّحس فنحن فی وحشة و فی أنُس
يُضحكنا القائم‌الأمين و تُبـ كينا وفاة الرّشيد بالأمس
العين تبكی والسنّ ضاحكة فنحن فی مأتم و عرس
بدران : بدرٌ ببابغداد فی‌الـ حلل و بدرٌ بطوس فی‌الرّمس

مدار زندگی و روزگار بر سعد ونحس جریان دارد و ما در حال وحشت و انس بسر می‌بریم.

۱) سعدبن عبادهٔ انصاری که ازحسرت دق کرد و بمرد.ـم. ۲) اشاره به قول منسوب به‌عمر که بیعت با ابوبکر را اشتباه و لغزش خواند.ـم. ۳) دراصل [فی‌سائر] و در، متن، از نسخهٔ س «فی مبانی» شاید مراد آن است که فرمانبرداری از او را (به عنوان اطاعت از اولی‌الامر.ـم.) به ارکان پنجگانه‌ای که اسلام برآنها نهاده شده درافزود و آن را رکن ششم اسلام قرار داد. ۴) متن «وزادها» و در نسخهٔ س [وزاد]. ۵) از نسخهٔ س.
۶) یعنی ابن واصل، مؤلف کتاب.ـم.

وجود امین که درایستاده وقامت اوکه برپاست، ما را شادمانه می‌خنداند، ودرگذشت دیروز هارون‌الرشید ما را می‌گریاند.
دیده می‌گرید ودهان‌می‌خندد و ما درحالت عزا وعروسی (وتبریك و تسلیت) هستیم.
دو ماه تابان، یکی در بغداد آراسته به زیب و زیور طلوع کرد و ماهی دیگر در طوس به خاك نهان شد.

ابونواس نیز دراین شعر برمسلك (و شیوهٔ ابو دلامه) رفته است، آنجا که (ابودلامه) در تهنیت ولایت‌المهدی و تعزیت (مرگ) المنصورگوید:

عنیای : واحدة تُری مسرورة بإمامها جزلی، و أُخری تذرفُ
تبکی و تضحکُ تارة و یسوؤُها ما أنکرت، و یسرّها ما تعرفُ
فیسوؤها موتُ الخلیفةِ محرما و یسرّها أن قام هذا الارأفُ
اهدی ـ لهذا ـ الله فضلَ خلافة و لذاك جنات‌النعیم تزخرفُ
فابکوا لمصرع خیرکم و ولیّکم واستبشروا بمقام ذا و تشرّفوا

دیدگانم را، یکی شادمان بینندکه برابر این رادمرد است و او را می‌نگرد و دیگری اشکبار است.
(چشمانم) گاه می‌گرید و گاه می‌خندد، زیرا ازآنچه خوش ندارد وآن را بدشمارد، گریان است و برآنچه خوش دارد وآن را شادمان می‌کند، خندان است.
مرگ ناروای آن خلیفه آن را بدآید و اندوهگین کند و استقرار این یك، آن‌را شادمان دارد.
فضل الاهی خلافت را ـ به این یك ـ هدیه‌کرد و به‌آن دیگری، بهشتهایی باگونه‌گون نعمتها ارزانی داشت.
پس برفرو افتادن آن بهترین فرد و ولی و سرپرست خود گریه‌کنید و از پای‌گرفتن و بالیدن این یك شادمان باشید و شرف افزایید.

اما ضیاءالدین [ابن‌الاثیر][1] بمساحت خلیفهٔ پیامبر خدا ـ صلی‌الله علیه وسلم ـ

۱) از نسخهٔ س.

و بیعت مهاجران و انصار گستاخی ورزید که بیعت با المستنصر را بر آن مقدم شمرد و داوری کرد که اگر (آن خلافت، به واقع) حق «صدّیق»[1] می‌بود، سعدبن عبادهٔ انصاری از حسرت و اندوه آن نمی‌مرد و «فاروق»[2]، رضی‌الله عنه نمی‌گفت که بیعت با ابوبکر ـ رضی‌الله عنهما ـ لغزشی بوده‌است. وی (یعنی ابن‌الاثیر) در اینجا دچار افترا شده است زیرا هیچ بیعتی، جز بیعت با پیامبر خدا صلی‌الله علیه وسلم، از بیعت با ابوبکر برتر نبوده است.

از گستاخیهایی که به‌این بی‌ادبی ضیاءالدین شباهت دارد، این (مطلب) است که ما در نقل تاریخ ورود الملک‌الناصر، داود بن الملک‌المعظم بر المستنصر بالله ذکر می‌کنیم. در مجلسی که (به این مناسبت) برای علما تشکیل شده و الملک‌الناصر در آن حضور یافته بود، خلیفه خود حضور داشت و آنچه را در مجلس می‌گذشت، می‌دید و می‌شنید، فقیهی برخاست و قصیده‌ای در ستایش خلیفه[3] خواند که ضمن آن این بیت را آورده بود:

لو کُنتَ یوم السقیفة حاضراً کُنتَ المُقَدَّم و الامام الاروعا

اگر تو به روز سقیفه[4] حاضر می‌بودی، مُقدَّم و پیشوای برجسته و ممتاز می‌شدی (و به جای ابوبکر تورا به خلافت می‌گزیدند).

این سخن (مبالغه‌آمیز و تحمل این تملق) بر الملک‌المعظم ـ که خدایش بیامرزد ـ بس گران آمد و درهمان مجمع چیزی به‌این مضمون گفت: (ای گوینده) دروغ گفتی، زیرا عباس بن عبدالمطلب، نیای مولای ما امیرالمؤمنین[5] به روز سقیفه حضور داشت و با اینهمه مُقدَّم و پیشوای برجسته کسی جز ابوبکر صدّیق، رضی‌الله عنه نبود. پس فرمانی دایر برطرد آن فقیه صادر شد و اورا تبعید کردند.

۱) لقب ابوبکر است.ـم. ۲) لقب عمربن خطاب است.ـم. ۳) متن «الخلیفة» و در نسخهٔ س [الامام‌المستنصر بالله]. ۴) سقیفهٔ بنی‌ساعده، محلی که انصار پس‌از رحلت پیامبر اکرم(ص) برای تعیین خلیفه در آنجا جمع شدند و سعدبن عباده را که بیمار بود حاضر کردندو به او پیشنهاد خلافت دادند و سرانجام ابوبکر را برگزیدند.ـم.

۵) مراد از امیرالمؤمنین، المستنصربالله خلیفهٔ عباسی است.ـم.

ذکر تاختن جلال‌الدین خوارزمشاه بر ایوانیان[1]

ایوانیان[2] بر اشنه[3] و ارمیه[3] و بیشتر شهرهای آذربایجان چیره شده بودند و برای دست کشیدن از شهر خوی، از مردم آن دیار خراج گرفتند و از پرداختن سلطان جلال‌الدین به امر گرجستان وخلاط غره شده بودند و طمعشان فزونی گرفته بود و در آن سرزمین پخش شده بودند و راهزنی و غارت می کردند.

این اخبار درحالی به جلال‌الدین رسید که به سبب اشتغال به کاری مهمتر از آن از (گزند ترکمانان ایوانی) غافل بود. کار طمع ورزی آنان تا بدانجا کشید که در نزدیك تبریز به راهزنی پرداختند و از بازرگانان تبریز مالی بسیار ربودند. چون تجاوزات آن قوم نسبت به مردم افزایش یافت، دختر سلطان طغرل به همسر خود، جلال‌الدین پیام فرستاد و از او کمك خواست و اورا آگاه کرد که ایوانیان[4] بر آن سرزمین چیره شده‌اند و اگر به دفع آنان تمهیدی نکند مملکت به تمامی، تباه خواهد شد. چون این پیام به وی رسید، از خلاط ـ که چنان که گفتیم آن را در محاصره داشت ـ کوچید و به چالاکی، شتابان بر ایوانیان[5]، که خود را درامان می‌دانستند، تاخت و بر سرایشان فرودآمد وتیغ درمیان آنان [که بی‌سلاح] و بیخبر[6] بودند، نهاد و جمعی بیشمار از ایشان را بکشت و زنان و فرزندانشان را به بردگی گرفت و چون از کار ایشان آسوده شد، به تبریز بازگشت و در آن شهر اقامت گزید.

۱) درهر دو نسخهٔ خطی [الایویة] متن «الایوانیة» مطابق آنچه در ص ۲۰۴ همین کتاب آمده و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۶۲ (و مراد قومی از ترکمانان است.ـم.)
۲) درهردو نسخهٔ خطی [الایویة]. ۳) در نسخهٔ س به تصحیف [أسنه و ارمینیه] متن از نسخهٔ م. ۴) در هردو نسخهٔ خطی [الایویة]، متن مطابق آنچه در ص ۲۰۴ آمده و نیز از ابن اثیر، «الکامل» ۵) در هردو نسخهٔ خطی [الایویة]. ۶) متن از نسخهٔ س «غافلون» و در نسخهٔ م [غارون].

ذکر جنگ میان صاحب آمِد و سلطان روم در این سال (۶۲۳)

صاحب آمِد، الملك المسعود، پسر الملك الصالح ارتقی با الملك المعظم، صاحب دمشق و مظفر الدین بن زین الدین، صاحب اربل و جلال الدین بن خوارزمشاه توافق کرده بود و سلطان علاء الدین [۱]، کیقباد بن کیخسرو ـ که از جلال الدین بیم داشت ـ با الملك الاشرف متفق شده بود. الملك الاشرف به علاء الدین پیام فرستاد که روانهٔ سرزمین آمِد شود و او عازم ملطیه شد و از آنجا به سرزمین آمِد لشکر کشید و (لشکریان او) دژ منصور و جز آن را ـ که پیشتر ذکر کرده‌ایم [۲] ـ گشودند. چون صاحب آمِد چنین دید، با الملك الاشرف مکاتبه کرد و به راه موافقت با او بازگشت، از این رو الملك الاشرف از علاء الدین خواست آنچه را از صاحب آمِد گرفته است به‌وی باز دهد و او را از موافقت الملك المسعود، صاحب آمد با خویش آگاه کرد. اما [شاه روم، علاء الدین کیقباد] [۳] از اجابت این درخواست خودداری ورزید و گفت: «ما نایب و دست‌نشاندهٔ اشرف نبودیم که یك‌بار به من امر می‌دهد و دیگر بار مرا نهی می‌کند». پس، الملك الاشرف به لشکر خود فرمود به صاحب آمِد یاری دهند. صاحب آمد لشکر خود را گردآورد و بر لشکر روم که کختین ـ یکی از شهرهای صاحب آمِد را محاصره کرده بود ـ تاختند و در آن نقطه جنگیدند. صاحب آمد و همراهان او شکست خوردند و خلقی از ایشان مجروح و اسیر شدند. و لشکریان علاء الدین دژ کختین را که یکی از استوارترین دژها بود به تصرف درآوردند و سپس نزد فرمانروای خویش بازگشتند.

۱) در نسخهٔ س به تحریف [عزالدین]. ۲) ← آنچه پیشتر درص ۱۹۲ گذشت.
۳) از نسخهٔ س (و مراد از روم، روم شرقی یا آسیای صغیر است.ـم.)

به سال ۶۲۴ درآمدم

سلطان الملك‌الكامل در دیار مصر است، وسلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه، مالك سرزمین آذربایجان و ارّان و بخشی ازگرجستان و عراق عجم و دیگر شهرهاست و با الملك‌المعظم برضد دو برادر وی، الملك‌الكامل و الملك‌الاشرف موافق و همداستان است. جلال‌الدین یکی از دختران الملك‌المعظم را به همسری گرفته است اما آن زن به‌وی دلبستگی و مهری ندارد و سفیران بین آن دو (شاه) دررفت وآمدند ومراتب مودت‌میان ایشان[1] استوار شده‌است. الملك‌الاشرف نزدبرادرش، الملك‌المعظم اقامت دارد وچون اسیری دردست اوست، هریك نسبت به دیگری اظهارپاکدلی (وحسن نیت) می‌کند اما درباطن، برخلاف اوست، والملك‌الاشرف را زهرهٔ آن نیست‌که درهیچ کاری با برادر خود مخالفت ورزد، والملك‌المعظم، چون بوقلمون هردم با او رنگ می‌گرداند وچون الملك‌الاشرف (درمشورت) اورا به کاری رهنمون می‌شود، وی ازانجام دادن‌آن سر باز می‌زند وکاری جزآن می‌کند.

مبادلهٔ پیام میان الملك‌الاشرف و حلبیان نیز به‌سبب فزونی جاسوسان گماشتهٔ

۱) متن‌از نسخهٔ س «بینهما» ودر نسخهٔ م [ما بینهما].

الملك‌المعظم براو، قطع شد زیرا وی چون اسیری دردست اوشده بود. صاحب[۱]، کمال‌الدین بن‌العدیم ـ که‌خدایش بیامرزد ـ گفت: «دراین سال(۶۲۳) (درباز گشت) از حج به دمشق رسیدم[۲]، الملك‌الاشرف مرا بخواست و پیامی به وسیلهٔ من به اتابك[۳]، شهاب‌الدین فرستاد که مضمون آن رویدادهایی بود که میان او[۴] وبرادرش[۵] می‌گذشت واینکه وی[۶] با او[۷] بسیار رنگ عوض می کند[۸] و برهیچ کاری ازکارها (و قرارها) نمی‌پاید» و آخرین گفتگویی که بین وی[۹] واو[۱۰] واقع شد این بود که از او[۱۱] درخواست کرد اتابك را به مساعدت و همدستی با وی[۱۲] سوگند دهد، (براین اساس که اتابك) با سلطان الملك‌الکامل برضد او[۱۳] موافقتی نکند و اگر وی[۱۴] آهنگ (مبارزه) با الملك‌الکامل کرد، او[۱۵] برضد الملك‌الکامل یار و مددکار وی[۱۶] باشد. [کمال‌الدین] گفت: «چون آنچه را وی[۱۷] به من گفته بود به اتابك رساندم، از موافقت با آن خودداری ورزید و گفت الملك‌الاشرف خود، مرا به سودالملك‌الکامل سوگند داده و در ضمن سوگنداو[۱۸] این‌نکته بود که من با هیچ‌یك از شاهان در هیچ کاری جز به فرمان او (الملك‌الکامل) سازش نکنم. اینك اگر (الملك‌الاشرف) از من چنین می‌خواهد، دستوری از الملك‌الکامل برای من‌بیاورد تا وی[۱۹] را دراین کاریاری دهم». چون برالملك‌الاشرف مسلم شد که از چنگ‌برادر خود رهایی ندارد و جز از راه موافقت تمام با آنچه‌وی[۲۰] می‌خواهد، آزادی از زندان او[۲۱] برایش[۲۲] میسر نیست، به ناخواه خویش با هرچه برادر از وی‌خواست موافقت کرد و به او روی مساعدت نشان‌داد ونزد او سوگند خورد که وی را برضد

۱) عنوان صاحب غالباً بر وزیران اطلاق می‌شده است.ـم. ۲) در «زبدة‌الحلب»، از کمال‌الدین بن العدیم، ج۳، ص۲۰۵ آمده است [واتفق وصولی من‌الحج فی صفر هذه‌السنة = بازگشت من از حج در ماه صفر این سال (۶۲۳) اتفاق افتاد]. ۳) متن «الی‌الاتابک» و در «زبدة‌الحلب»، ابن‌العدیم، [الی اتابک]. ۵، ۶، ۷، ۱۰، ۱۳، ۱۴، ۱۵ـ تمام این ضمایر به الملك‌الاشرف بر می‌گردد.ـم. ۴) (یعنی الملك‌المعظم.ـم.) ۱۱، ۱۲) (یعنی از ابن العدیم.ـم.) ۸) متن «و انه کثیرالتلون معه» و در ابن‌العدیم، «زبدة‌الحلب»، ص ۲۰۵ [یتلون معه تلون‌الحربا = چون بوقلمون با او چند رنگی می‌کند]. ۹) یعنی اتابك.ـم. ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۲) یعنی، الملك‌الاشرف.ـم. ۲۰، ۲۱)یعنی، الملك‌المعظم.ـم.

الملك‌الكامل والملك‌المجاهد، صاحب حمص و الملك‌الناصر، صاحب حماة یاری دهد.

ذکر بازگشت الملك‌الاشرف به‌کشور خود و رهایی او از بند برادر خویش، الملك‌المعظم

چون الملك‌الاشرف، به ناخواه خود، نزد الملك‌المعظم سوگند خورد که هرچه وی بخواهد بکند، برادرش، الملك‌المعظم بدان (سوگند) اطمینان کرد و به او رخصت داد که به کشور خود رود، درحالی که هیچ کس نمی‌پنداشت که او (الملك‌الاشرف) جز با از دست‌دادن بیشتر متصرفات خود، از چنگ وی (الملك‌المعظم) خلاصی یابد. رفتن او از دمشق[1] درجمادی‌الآخر این سال (۶۲۳) و اقامتش نزد وی نزدیك به ده ماه بود. چون الملك‌الاشرف به‌کشور خود بازگشت ازتمام قول و قرارهایی که بین او و الملك‌المعظم گذاشته شده بود انصراف جست و سوگندهای خود را چنین تأویل کرد که به اکراه و ناخواه دل خویش به ادای آنها مجبور شده است چه براو مسلم و محقق بوده که چیزی جز اظهار موافقت با مُرادِ برادر، وی را از چنگ او نجات نخواهد داد.[2] الملك‌المعظم (نیز) ازاین امر که به او امکان داده است از ملازمت (واز زیر نظر) وی جداشود، پشیمان شد و اعراب (بادیه‌نشین) را به حمص و حماة گسیل داشت که درآن (خطه) فساد کردند.[3]

دراین سال (۶۲۴) الملك‌الناصر، داود، پسر الملك‌المعظم از اربل نزدپدر

۱) متن از نسخهٔ س «من دمشق» و در نسخهٔ م به تصحیف [الی دمشق].
۲) متن «و انه تحقق انه لاینجیه منه الا موافقته علی مراده» و در ابن‌العدیم (زبدة، ج۳، ص ۲۰۱ [لاینجیه من یدی اخیه الا... = چیزی اورا ازدو دست برادرش نجات نمی‌دهد مگر...]. ملاحظه می‌شود که ابن واصل این رویدادها را از ابن‌العدیم، با اندك تغییری در الفاظ، نقل می‌کند. ۳) متن «فعاثوا فیها» ودر ابن‌العدیم، (زبدة، ج۳، ص۲۰۱) [فعاثوا فیهما و نهبوا = درآن‌دو (شهر) فساد وغارت کردند] که به‌سبب به‌کاربردن ضمیر مثنی «فیهما» بلیغتر از ضبط متن است اما به لحاظ حفظ امانت همان تعبیر متن ترجمه شد.ـم.)

خویش آمد و شیخ شمس‌الدین، عبدالحمید خسروشاهی، شاگرد امام فخرالدین بن خطیب‌رازی* همراه وی بود، و الملك‌الناصر علوم [عقلی][1] را نزد وی فرا می‌گرفت. چون جدایی بین الملك‌المعظم و دو برادرش، [الملك‌الکامل و الملك‌الاشرف][2] فزونی گرفت و الملك‌الکامل از پیوستن او (الملك‌المعظم) به شاه ایران، جلال‌الدین بن خوارزمشاه آگاه شد، ترسید که اتفاق آن دو باعث‌زوال دولت وی گردد، ازاین‌رو امیر فخرالدین، یوسف بن صدرالدین، شیخ‌الشیوخ را نزد امپراتور فردریك صاحب سرزمین انبولیه[3]* و جزیرهٔ سیسیل فرستاد تا از او بخواهد به عکا بیاید و به‌وی وعده داد که بیت‌المقدس و بخشی از اراضی‌فتح شدهٔ ناصری[4] رابه‌وی دهد ومرادش ازاین اقدام‌آن بود که برادرخود، الملك‌المعظم را بدان‌ماجرا نگران و دلمشغول دارد تا به‌موافقت با اونیازمند شودوبه‌فرمانبرداری او درآید. امپراتور به قصد (حمله به) ساحل (شرقی مدیترانه) بسیج کرد واین‌خبر به الملك‌المعظم رسید و اوبا برادر خود، الملك‌الاشرف مکاتبه کرد و ازدرملاطفت با او درآمد و سفیری نزد او فرستاد و خواستار موافقت او شد، ولی وی به سبب رفتاری که (این برادر) با اوکرده بود با وی درشتی کرد و در برابرآنچه درحق‌او و خانواده‌اش معمول داشته بود وی را به سختی بکوفت.

دراین سال (۶۲۴) اتابک، شهاب‌الدین طغرل شغر و بکاس و دیگر مناطقی راکه همراه این دو ناحیه در دست الملك‌الصالح، صلاح‌الدین احمد، پسر الملك‌الظاهر بود از وی گرفت و (در برابرآن) عین‌تاب* و راوندان* و روج[5]* را به وی داد.

۱، ۲) از نسخهٔ س. ۳) متن «الی‌الانبراطور فردریك صاحب بلاد انبولیه و جزیرة صقلیة یطلب منه‌القدوم الی عکا...» و در نسخهٔ س [الانبراطور وردریك ملك‌الافرنج و طلب منه‌القدوم...] اینجا مراد از امپراتور، فردریك دوم امپراتور دولت روم مقدس (۱۱۹۴–۱۲۵۰ م) است. ۴) متن «بعض‌الفتوح‌الناصری» و در نسخهٔ س [الفتوح‌الصلاحی]، ناصری و صلاحی هردو منسوب به السلطان الملك‌الناصر، صلاح‌الدین ایوبی است.ـم.

۵) متن [روب] که قطعاً خطاست و در ترجمه به استدراك به «روج» تصحیح شد. مصحح متن در پابرگ آورده است، «روب جایی است نزدیك سمنگان از نواحی بلخ و یاقوت آن را ←

ذکر چیره‌شدن لشکریان الملک‌الاشرف بر بخشی از سرزمین جلال‌الدین و سپس بیرون رفتن آن مناطق از کف ایشان

پیشتر گفته‌ایم که سلطان جلال‌الدین دختر سلطان طغرل را به همسری گرفت، و آن بانو پیشتر به‌همسری مظفرالدین ازبک بن پهلوان درآمده و در زمان ازبک (عملا) حکمروای آن مملکت بود وبا وجود آن‌بانو، ازبک را فرمانی نبود. جلال‌الدین پس ازآنکه وی را به‌همسری خود گرفت از وی روی تافت و به او توجهی نکرد. آن بانو از اینکه حکمروایی برآن سرزمین و نفوذ کلمهٔ (پیشین) خود را از دست داده است بیمناک شد و ازاین‌رو به همدستی مردم خوی[1] برای امیر حسام‌الدین علی حاجب، نایب‌الملک‌الاشرف در خلاط پیام فرستاد و او را (به خوی) دعوت کرد تاآن خطه را به وی تسلیم کند. وی نیز با لشکریان خلاط به حرکت درآمد و برشهرهای خوی و سلماس* ومرند* دست یافت. مردم نخجوان[2]* نیز با اومکاتبه کردند واو به‌جانب آن دیار رفت و(مردم) شهر رابه‌وی‌تسلیم کردند وشوکت اینان در آن‌سرزمین نیروگرفت واگردرآن‌خطه‌می‌ماندند، تسلطشان برآن‌دیارپایدار می‌ماند. اما، به خلاط بازگشتند وهمسرجلال‌الدین، دختر طغرل‌را نیزباخود بردند. [چون ایشان از آن سامان رفتند، جلال‌الدین آن سرزمین را که ازکف داده بود بازپس گرفت ولی همسر جلال‌الدین درشهر خلاط به عزت و احترام‌ماندگار شد.][3]

[پدرم ـ خدایش بیامرزاد ـ که در این سال (۶۲۴) در مدرسهٔ ناصریهٔ

«رؤب» (به ضم راء و سکون همزه) نوشته است» وی ضمناً به مراصدالاطلاع ابن عبدالحق نیز ارجاع داده است. اما چون سخن از مناطقی نزدیک حلب است، بیگمان «روب» از نواحی‌بلخ! که هیچ‌گاه در تصرف ایوبیان نبوده به تصحیف آمده است و باید درست آن «روج»، ازنواحی حلب باشد.ـم.!

۱) متن«فارسلت هی واهل‌خوی» از نسخهٔ م و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۷۱ ودر نسخهٔ س به‌تصحیف [فارسلت والی خوی]. ۲) متن «نقجوان» که نخجوان نیز نوشته می‌شود، شهری ازنواحی ارمن← یاقوت، «معجم‌البلدان». ۳) ما بین دو قلاب از نسخهٔ س گرفته‌شده ودر نسخهٔ م به جای آن آمده است [ثم بعد رجوعهم استرجعها جلال‌الدین= سپس بعد از بازگشت آنان (به خلاط) جلال‌الدین آنها (یعنی شهرهای آذربایجان) را بازپس گرفت].

صلاحیهٔ قدس اقامت داشت، نامه‌ای به‌سلطان الملك‌المعظم نوشت و اجازهٔ زیارت حج خواست واو به‌وی دراین باب اجازه داد. پدرم درکنارصخرهٔ شریف[۱] احرام بست و از همانجا، با احرام، راهی مکه شد و حج گزارد و مجاور (بیت‌الله)ماند تا مردم حج سال بیست‌وپنج[۲] را (نیز) بجای آوردند و او در سال بیست‌و شش[۳] باز گشت و من در مدرسهٔ مذکور جای وی را گرفتم.][۴]

ذکر درگذشت سلطان الملك‌المعظم ـ که خدایش بیامرزد

در ذی‌القعدهٔ این سال ـ یعنی سال ششصد و بیست و چهار ـ الملك‌المعظم، شرف‌الدین عیسی، پسرالملك‌العادل ـ که خدا آن دو را بیامرزد ـ به‌بیماری‌اسهال خونی در قلعهٔ دمشق درگذشت و عمرش، چنان‌که گفته‌اند، چهل‌وهفت سال[۵]، و مدت حکومتش در دمشق به استقلال [پس از مرگ پدرش، الملك‌العادل][۶]، نه سال و چندماه بود.

[ذکر سیرت او که خدایش بیامرزد][۷]

وی ـ که خدایش بیامرزد ـ شهریاری بزرگوار و دلیروگستاخ و با مهابت بود، و مملکتش مابین حمص (درشام) و عریش مصرگسترده ولشکرش نزدیك به‌سه‌هزار[۸] سوار بودکه هیچ‌یك ازبرادرانش را سپاهی، به خوش لباسی وکثرت آراستگی، مانند ایشان نبود. وی با این سپاهِ اندك، دربرابر دو برادر خود، الملك‌الکامل و

۱) مراد تخته سنگ معروف به«صخرهٔ سلیمان» در قدس است که گنبد فراز آن‌رانیز «قبة‌الصخرة» گویند و در بعضی روایات اسلامی آمده است که قدمگاه معراج پیامبر (ص) بوده است.ـم.
۲) مراد سال ششصد وبیست و پنج است.ـم. ۳) مراد سال ششصد وبیست وشش است.ـم.
۴، ۶، ۷) ازنسخهٔ س. ۵) متن «سبع و اربعین» از نسخهٔ س‌که شاید صحیح باشد و نیزاز ابن ایبك، «الدرالمطلوب»، حاشیهٔ برگ۷۲، و در نسخهٔ م [تسعاً و اربعین = چهل ونه]. ابن خلکان (در «وفیات»، ج۱،ص ۳۹۶) گوید، المعظم، عیسی درسال پانصد وهفتادوهشت به دنیا آمد در حالی‌که سبط ابن جوزی (در «مرآة‌الزمان»، ج۸، ص۴۲۵) گوید او درسال پانصدوهفتادو شش متولدشد. ۸) متن «وکان عسکره قریب ثلاثة آلاف» و در نسخهٔ س [... من اربعة آلاف = مرکب از چهار هزارنفر].

الملک‌الاشرف مقاومت می‌ورزید و با آن دو رقابت می کرد. الملک‌الکامل ،از آنجا که‌می‌پنداشت سپاه‌مصررا به‌جانب‌او (الملک‌المعظم) گرایشی‌است و وی رادوست می‌دارند و نیز ازآنجاکه اورا ازپرداختن‌وی(الملک‌المعظم) به‌کارسپاهیان و توجه به‌آنان آگاه کرده‌بودند، از وی پروا داشت. الملک‌الکامل ـ با آنکه لشکرش بیش‌از دوازده‌هزارتن[1] بود وباوجود پهناوری مملکت‌خود ـ جرأت تاختن به‌شام نمی کرد ومی‌پنداشت اگر[به‌سوی شام][2] بتازد، بیشترلشکریان[3] وی به‌الملک‌المعظم‌پیوندند و او را دیگر به‌دیار مصر راه ندهند [و به‌خدا سوگندکه‌کار چنین نیز می‌شد].[4] از این‌رو با او مدارا می کرد و با وی به‌ظاهر صلح داشت. درعین حال الملک‌المعظم نیزبابرادرش مدارا می کرد وبرمنابرمملکت خود به‌نام‌او خطبه می‌خواند و[بیشتر اوقات][5] (به رعایت احترام ظاهری) نام خودرا با نام اونمی‌آورد، و(حتی) به نام او سکه می‌زد و همچنین با برادر دیگر خود. الملک‌الاشرف نیز مدارا می کرد.

وی با وجود دلاوری ومهابت، بسیارکم تکلف بود. بیشتراوقات باموکبهای سلطانی سوار نمی‌شد بلکه با جمعی اندك برمی‌نشست و برسر کلوته‌ای (کلاه‌گونه‌ای) زرد[6]، بدون جقه می‌نهاد و بازارها و راههـا را (بسادگی) مـی‌پیمود و چنان‌که دیگر پادشاهان را عادت بود برابراو راه نمی‌گشودند وچیزی نمی کوفتند (و دورباش و کورباش نمی‌گفتند). من خود، در سال ششصدوبیست‌وسه او را در قدس دیدم، درحالی کـه زنان و کودکان درمسجد اقصی گرد اوانبوه شده ومزاحم وی بودند ولی هیچ‌کس‌آنان را از پیرامون وی دور نمی‌راند، و این روشی بود کـه یک تن از افراد خاندان وی وجز ایشان، پیش نگرفته بود. چون این نمونه‌ها و موارد افزون شد (و این‌رفتار ساده وبی‌تکلف از المعظم به منصهٔ ظهور وشیوع

۱) متن «کان یناهز اثنی عشر الفـا) و در نسخهٔ س [مع ان عسکره مایزید علی‌اثنی عشر الف فارس = با آنکه لشکرش بیش از دوازده‌هزار سوار می‌شد]. ۲، ۴، ۵) از نسخهٔ س.
۳) متن «انحاز اکثر عسکره» و در نسخهٔ س. [انحاز عسکره او معظمه= لشکرش، یـا بیشتر افرادآن لشکر، به‌او پیوندند]. ۶) قلقشندی (در«صبح»، ج۴، ص۵) آورده‌است‌که ایوبیان به‌طریق متداول در دولت اتابکی کلاههایی زرد، بدون دستار برسر می‌نهادند (که آنها راکلوته می‌گفتند) وگیسوان را از زیرآن، آزاد فرو می‌هشتند.

رسید)، بدان‌مثل‌زدند، چنان‌که‌هر گاه کسی کاری بی‌تکلف کند گویند «فَعَلَ بالمُعَظَّمی = رفتاری المُعَظّمی کرد».

وی عالم و فاضل بود و در فقه و نحو و جز این دو علم دستی داشت واستاد او در نحو و علم و ادب، شیخ تاج‌الدین ابوالیمن، زیدبن حسن کندی بود ـ که خدایش رحمت کند ـ و ما از او در ضمن نقل تاریخ عزالدین فرخشاه بن‌شاهنشاه بن ایوب یادکردیم وبرخی از فضل وشمه‌ای از شعر اورا[1] باز گفتیم. وشیخ اودر فقه، امام جمال‌الدین حصیری[2] بود ـ که‌خدایش رحمت ـ کند. وی (الملك‌المعظم) بیشتر اوقات [نزدآن (دو شیخ][3] می‌رفت و چه بسا پیاده راه می‌سپرد. وی کتاب سیبویه را نزد شیخ تاج‌الدین بخواند، و من[4] به نسخه‌ای از کتاب سیبویه دست یافتم که درچند جای آن ـ گمان کنم درشش جای ـ دستخط الملك‌المعظم برآن نگاشته شده بود که دریکی از آنهاگوید: «مطالعه و مراجعه به این کتاب را هنگام اقامت درشهر ارسوف[5] به پایان رساندم» ودر دیگری‌می‌گوید: «مطالعه و بازخوانی این (جزء از) کتاب را هنگام اقامت درشهر[5] ارسوف به‌پایان رساندم» و در دیگری می‌گوید: «مطالعه و بازخوانی این (جزء) را درحالی که درنابلس[5] هستم به پایان رساندم».

تمام شهریاران این خاندان شافعی مذهب بودند وتنها او ـ که خدایش‌بیامرزد ـ به مذهب ابوحنیفه ـ رحمه‌الله ـ بود. به من[6] گفتند که پدرش، سلطان‌الملك‌العادل [دراین‌باره][7] اورا سرزنش کرد و گفت: «درحالی که تمام‌خانواده‌ات‌شافعی هستند، توچگونه مذهب ابوحنیفه را برگزیدی؟» واو برسبیل شوخی به پدرش گفت: «ای خداوندگار، آیا رضا نمی‌دهید که در میان شما یك‌تن مسلمان باشد؟». وی به‌مذهب

۱) ← آنچه پیشتر آمده است، ابن‌واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۲، ص۱۲۵، ۱۲۶ و نیز ← ابن خلکان، «وفیات»، ج۱، ص۱۹۶. ۲) متن از نسخهٔ م «الحصیری» و درنسخهٔ س به تصحیف [لحصری] ← سبکی، «طبقات‌الشافعیه» (چاپ قاهره ۱۹۶۵)، ج۳، ص۳۶۵ و حاشیهٔ ۴ ص۳۷۲ ـ ۳۷۳. ۳) متن از نسخهٔ م برای توضیح «الی‌الشیخین» و درنسخهٔ س [الیهما = نزد آن دو]. ۴) یعنی ابن واصل مؤلف این کتاب. ۵) متن «مدینة ارسوف» و در نسخهٔ س [لمدینة...]. ۶) یعنی ابن واصل، مؤلف این کتاب. ۷) از نسخهٔ س.

ابوحنیفه ـ که خدایش رحمت کند ـ بسیار تعصب می‌ورزید. خطیب مسجدالاقصی را که شافعی مذهب بود، معزول کرد و شغل خطیبی (مسجد)الاقصی را به مردی حنفی مذهب بغدادی به نام شهاب‌الدین بسپرد که در فقه سرآمد بود و درمدرسهٔ حنفیه[1] که درآستانهٔ حرم شریف قرار دارد و به امجدیه معروف است، تدریس می‌کرد. این مدرسه منسوب است به الملك‌الامجد، حسن، برادرالملك المعظم که خود در آن مدفون بود. سپس [بعدازآن][2] (کالبد) اورا به‌مزار جعفر بن ابی‌طالب ـ که خدا ازوی خشنودباد ـ درمؤته، از نواحی کرك منتقل کردند. الملك‌المعظم امامت (نماز) را در(محدودهٔ) الصخره برای شافعیان باقی گذاشت ولی به مؤذنان فرمود جز برای نمازگزاری پشت سرامام حنفی، پیشنماز (مسجد) اقصی بانگ تکبیر برنیارند.[3] یک بار به‌او خبردادندکه مؤذنان برای نمازگزاری پشت سر پیشنماز شافعی مذهب صخره اذان گفته‌اند و او این‌کار را به غایت ناپسند شمرد.

سپس، وی در حرم شریف (قدس) قبه‌ای ساخت و مالی ارزشمند وکلان برآن وقف کرد تا درآن بارگاه به خواندن قرائتهای هفتگانهٔ قرآن بپردازند وشرط نهادکه ازآن موقوفه به‌کس جز حنفیان چیزی پرداخت نشود وتدریس درآن بقعه رابه شیخ شمس‌الدین بن رزین[4] بعلبکی، شاگرد شیخ تاج‌الدین [کندی][5] سپرد. ومن[6] در همان بارگاه، کتاب الایضاح ابوعلی فارسی[7] و تجوید قرآن را نزد او خواندم، وی (قرآن را) نیکو قرائت می‌کرد و خوش ادا بود و قرائتهای دهگانهٔ قرآن و راههای آن را از حفظ داشت.

چون الملك‌المعظم از (مطالب) تاریخ بغداد که شیخ حافظ، ابوبکر، احمد بن ثابت[8]، معروف به الخطیب، آن را تصنیف کرده بود و طعنهایی بر ابوحنیفه

۱) متن «الحنفیة) و در نسخهٔ س [الحنیفیة]که البته تصحیف است. ۲) از نسخهٔ س.
۳) متن «لایبلغوا» و در نسخهٔ س [لایؤذنوا]. ۴) متن از نسخهٔ س و در اصل [رزمین]. در منابع متداول هیچ شرح حالی ازاین فقیه نیافتیم. ۵) افزودگی برای توضیح و از مصحح‌است. ۶) ابن واصل، مؤلف این کتاب. ۷) مراد کتاب«الایضاح» درنحو تألیف ابوعلی، حسن بن احمد فارسی نحوی‌است. ۸) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س به‌تحریف [احمد بن نایب].

ـ که خدایش رحمت کند ـ داشت، والخطیب آن ایرادها را از گروهی از محدثان روایت کرده بود، آگاه شد؛ در این باب به الخطیب پاسخ داد و کتابی در رد او تصنیف کرد و آن را السهم المصیب فی الرد علی الخطیب نامید. الملک المعظم دراین کتاب به هرطعنی که او ذکر کرده بود، به بهتر صورتی پاسخ گفت و مباحث عالی دقیقی از فقه و نحو در آن آورد. من در قدس شریف از وجود این کتاب آگاه شدم و تمام آن را به دقت خواندم و آن را کتابی درغایت نیکویی یافتم. وی درپایان کتاب خود طعنهایی بر الخطیب [صاحب تاریخ بغداد][1] وارد آورده و اشعاری در تغزل از او روایت کرده و به‌سبب سرودن آن اشعار بر عدالت[2] او عیب گرفته و باهمان (عیب) وی را جرح[3] نموده است و جز این نیز کتابهایی دیگر تصنیف کرده است.

چون الملک المعظم ـ که خدایش رحمت کند ـ در سال ششصدوبیست وسه به قدس شریف آمد بیرون از صخرهٔ شریف بنشست و گروه فقیهان را بخواند و پدرم را نیز ـ که خدایش بیامرزد ـ بخواست و با ایشان در مسائل فقهی و لغوی[4] مباحثه کرد. [از چیزهایی که وی آن روز پرسید این بود که چگونه در قرائتهای ششگانهٔ (قرآن)، یعنی جز قرائت ابو عمروبن العلاء، آمده است «إنْ هذانِ لَساحِران»[5] و این قرائت مطابق قرآن دستخط امام است و عمل «إنْ» آن است که ما بعد خود را منصوب کند؟ یکی از آن جمع گفت: «إنْ» دراینجا به معنی «نَعَم = آری» است چنان که درگفتهٔ شاعر[6] آمده است:

و یقلن شیب قد علا ك و قد کبرتَ فقلت إنَّه

۱) از نسخهٔ س. ۲) عدالت در اصطلاح به‌معنی احتراز از گناهان بزرگ و اصرار نورزیدن برارتکاب گناهان کوچک است و چون گویند «امام جماعت باید عادل باشد» یعنی باید از ارتکاب کبایر بپرهیزد و برانجام صغایر گناهان نیز اصراری نورزد.ـم.

۳) «جرح»، درلغت یعنی عیب‌ونقص اورا برزبان آوردن و دراصطلاح باطل‌شمردن گواهی گواه به سبب فقدان ملکهٔ عدالت (به اصطلاح فقها ـ احتراز مطلق از گناهان کبیر و عدم اصرار بر ارتکاب گناهان صغیر ـ) دراوست.ـم. ۴) در نسخهٔ س [فقهیة و نحویة = مسائل‌فقهی و نحوی]. ۵) قرآن کریم، سورهٔ طه، آیهٔ ۶۳ «فرعونیان گفتند (آری) این دوتن (موسی و هارون) دو ساحرند». ۶) سرایندهٔ شعر عبیدالله بن قیس‌الرقیات است.

آن زنان گویند موی سپیدت برسر آمده وکهنسال شده‌ای، پس پاسخ دهم براستی همچنین است، یعنی، آری.

پس یکی از حاضران به آن گوینده گفت: بیگمان این سخن، آمدن لام را برسر خبر مخدوش می کند. زیرا نمی گویند «نَعَمْ زَیدٌ لَقَائِمٌ = آری، زید هر آینه ایستاده است». سلطان ــ که خدایش رحمت کند ــ گفت: «آن را مخدوش نمی کند بلکه جائز است که این «لام» به رعایت لفظ «إنْ» بیاید زیرا این لفظ (یعنی جملهٔ مُصدَّر به إنْ) جواز درآمدن لام را برسرخبر اقتضا می کند. و رعایت لفظ و اعتبار آن بسیار آمده است، مثلا می گویند «یا زَیْدُالظَّریف = ای زیدِ ظریف» ولفظ را مراعات می کنند و (اعراب رفع) را حمل برآن می کنند، گرچه «زید» تقدیراً منصوب است». [پس آن گروه این پاسخ سلطان را تحسین کردند و درستودن او بسیار داد سخن دادند].[1]

وی همان روز به‌پدرم گفت: «آیا شهر معرّه دیواری (پیرامون خود)[2] داشته است؟». پدرم به‌وی گفت: «آری، ولی‌چون فرنگیان معرّه را به‌تصرف درآوردند و سپس اتابک شهید، زنگی بن آق‌سنقر آن شهررا از چنگ ایشان نجات داد، دیوار (گردشهر) را ویران کرد». سپس پدرم رفتار پسندیدهٔ زیبایی راکه اتابک ــ خدایش رحمت کند ــ با اهل معرّه کرد برای او باز گفت و آن اینکه ایشان ازوی خواستند املاکی راکه پیش از تصرف آن سامان به توسط فرنگیان، در دست ایشان بوده است به‌آنان بازگرداند، وی‌فرمود که آن املاك را به صاحبانش‌دادند. برخی از فقیهان به وی گفتند مذهب ابوحنیفه ــ رحمه‌الله ــ چنین است که چون کافران شهری را از مسلمانان بگیرند و املاك مسلمانان را درآن شهر تصرف کنند، اگر سپاه اسلام آن شهر را فتح کرد (و از کافران باز گرفت) املاك یاد شده به بیت‌المال تعلق می گیرد و (به این استدلال) تسلط اتابک را برآن املاك و امتناع

۱) در نسخهٔ س نیامده است. ۲) متن «سور»، دیوار کمربندی که در قدیم پیرامون شهرها می کشیدند و درآن برجها و دروازه‌هایی تعبیه می کردند.ــم.

از پس‌دادن آنها را به‌صاحبان خود، درنظر او ـ که حنفی‌مذهب بود ـ موجه‌قلمداد کردند. اتابك گفت: «نه، به‌خدا، بلکه آن املاك را به ایشان باز می‌گردانیم. زیرا اگر ما املاك مردم را بگیریم و فرنگیان نیز املاك ایشان را بگیرند، فرق میان ما و فرنگیان چیست؟». پدرم ـ که خدایش رحمت کند ـ پس ازاین (بیان) به‌من گفت: «[بیگمان][1] من در نقل این حکایت خطا کردم زیرا سلطان حنفی مذهب بود و در این گفته تعریضی بر ابوحنیفه رفته‌است». [پدرم][2] افزود وگفت: «اما سلطان از آن (گفتهٔ ناسنجیده) چشم پوشید و وانمود کرد که وی را از آن حکایت خوش آمده است».

همواره گروهی از فاضلان در ملازمت الملك‌المعظم ـ که خدایش رحمت کند ـ بودند که در سفر و حضر از او جدا نمی‌شدند؛ از جملهٔ ایشان، فخرالقضاة، نصرالله بن براقهٔ مصری بود ـ که خدایش بیامرزد ـ و درفنون ادب وشعر وانواع نگارش استاد بود، و نیز شرف‌الدین، ابوالمحاسن بن عنین [دمشقی دبیر انشاء (احکام) و جز آن][3] که اصلش از حوران بود و نظمی بدیع و دلپذیر داشت چنان که کس دراین زمینه با او برابری نمی‌کرد، والملك‌المعظم اورا به‌نظارت برتمام دیوانهای[4] دمشق گماشت وپایگاهش نزد وی بسیار بالا رفت وچون کهنسال شد، به الملك‌المعظم چنین نوشت واز آن نظارت استعفا داد:

اقلنی عِثاری و احتسبها[5] صنیعة یکون برُحماها لکَ‌الله جازیا
کفی حَزَنا أن لست ترضی ولاری فتی راضیاً عنّی ولا الله راضیا...

از لغزشم درگذر (و استعفایم را بپذیر) و آن را مرحمتی درحق من شمار تا به‌سبب این مرحمت خدایت پاداش خیر دهاد.

همین اندوه مرا بس که نه تو از من خرسندی و نه بینم که جوانمردی ازمن راضی

۱، ۳) از نسخهٔ س. ۲) افزودگی برای توضیح از مصحح است.

۴) متصدی نظارت بردیوانها ـ که به ناظر الدواوین ملقب بود ـ حق کامل داشت که برکار دیوانهای مختلف مانند دیوان جوالی و دیوان مواریث و دیوان زندانها و غیره نظارت کند. برای تفصیل بیشتر ← Hassanein Rabie, The financial system of Egypt, pp. 149-150.

۵) متن ازنسخهٔ س و نیز از «دیوان ابن عنین»، ص ۹۳ و در نسخهٔ م [واتخذها = بگیر آن را].

است و نه خدا از من خشنود است.
پس‌از عمری هفتادساله دیگر به‌زندگی ــ که از آن[1] سختیها دیده‌ام ــ امیدی‌ندارم.
ناگزیر باید این‌بارِ (مشاغل حکومتی) را ازشانه بیفکنم. کسی که پای بر دُم افعیان می‌نهد چه‌قدر[2] از گزند نیش محفوظ می‌ماند؟

و از جملهٔ ایشان یکی، جمال‌الدین بن شیث[5]، دبیردیوان انشاء بود که درفن نگارش فاضلی بود ادب آموخته و همراه آن به صناعت کیمیا دلبستگی داشت. دیگری شرف‌الدین بن عُنَین بود که شعر هجو بسیار می‌سرود و الملک‌المعظم را ازهجو وی خوش می‌آمد و از آن اشعار می‌خندید. شرف‌الدین (بن عُنَین) روزی که در لشکرگاه معظمی[3] بود، ابیاتی سرود و برجمال‌الدین، دبیر انشاء و گروهی از یاران الملک‌المعظم تعریضی راند و دلباختگی جمال‌الدین را به دانش کیمیا یادآور شد و خود را نیز همراه او هجو کرد و گفت:

انا و ابنُ شَیْث فی‌الخیام زیادةٌ و ابن النفیس و ذاالمَلَقُّ الصّوفی
لا نَیْلنُا یُرْجی ولا أضیا فُنا تُقری ولانُرجی[4] لدفع مخوفِ...

من و ابن‌شیث و ابن نفیس و آن صوفی به زبان و به دل دور از صفای درویشان در خیمه‌ها زائدیم.
نه‌کس را به خیر ما امیدی است و نه میهمانان ما را غذایی، و نه‌کس از ما انتظار دفع شری هراسناک دارد.
اما آن صوفی‌ریایی چنان‌که دانی زهدش[5] وقف[6] کاسهٔ سرشیر و گردهٔ نان است.

۱) در هردو نسخهٔ خطی «منها» و در «دیوان ابن عنین»، ص ۹۳ [فیها = درآن].
۲) در هردو نسخهٔ خطی «وکم» و در «دیوان ابن عنین»، ص۹۳ [فکم = پس چه قدر].
۳) منسوب به‌المعظم، متن ازنسخهٔ م «[و هو فی‌المعسکر المعظمی یعترض بجمال‌الدین، کاتب‌الانشاء و جماعة من اصحاب الملک‌المعظم] و یذکر غرام جمال‌الدین بعلم الکیمیا» و درنسخهٔ س به تصحیف [یهجوالعسکرالمعظمی و یذکر غرام جمال‌الدین... = لشکر معظمی را هجو و دلباختگی جمال‌الدین را به‌دانش کیمیا ذکر می‌کند]. ۴) در «دیوان ابن‌عنین»، ص۱۴۷ [لاندعی = خوانده نمی‌شویم]. ۵) متن «امـاالملق کما علمت فنسکه» و در نسخهٔ س [وشکه] که تصحیف است وضبط درست از نسخهٔ م و «دیوان ابن عنین»، ص۱۴۷ گرفته شده‌است.
۶) متن ازهردو نسخهٔ خطی «وقف‌علی» ودر«دیوان ابن عنین»، ص۱۴۷ [نصب علی = برگماشته] است و این‌کلمه در تداول اهل دمشق به معنی حیله‌گری و ریا به کار می‌رود.

و آن جوان بُجیلی که اگر «به «خط» نویسی او بنگری شگفتیهایی از «خطا» نویسی اورا به‌عیان بینی[1] و آن دلباختهٔ دلدادهٔ به‌کیمیا که اوقات خودرا به‌آرزوهای واهی و آیندهٔ مبهم به تباهی می‌سپارد.
و در پی آن‌است که ازپیشاب، زر ناب برآورد، زهی به جان پدرت سوگندکه عقلی بسیار سخیف و خفیف دارد.
و من، با شعر خودکه خلق جهان به‌گفتن آن سرزنشم می‌کنند و خود بدان سرزنش گوش فرا نمی‌دهم و وقعی نمی‌گذارم.

چون این شعر به‌گوش جمال‌الدین بن‌شیث رسید خشمگین‌شدوازشرف‌الدین بن عُنَینْ به الملک‌المعظم شکایت برد. الملک‌المعظم ابن عُنَین را بخواست وبه او فرمود دیگرمتعرض جمال‌الدین بن‌شیث نشود. وی گفت: «شنیدم وفرمانبردارم» و[به بداهه][2] گفت:

کذبَ کلُّ ما ادَّعَیْتُ و زورٌ انا وحدی زیادةٌ فی‌الخیام...

هرآنچه ادعاکردم یکسره دروغ وبهتان بود، تنهااین منم‌که در خیمه‌ها زیادت هستم، وملازمت سفره و شکمبارگی نیز بزرگترین اهتمام من است و این، تنها دستهای من است‌که هنگام غذا همواره به سفره دراز است.
و این میهمانان[3] منندکه سر بی‌شام برزمین می‌گذارند و ممارست در پیشابها نیز غایت مراد من است.[4]

طنز این عذرخواهی از اصل شعر نخستین فزونتر آمد و الملک‌المعظم را بخنداند و آن را پسندید.

آورده‌اندکه الملک‌المعظم یک‌بار در نابلس فرود آمده و اردو زده بود و بهاءالدین، نصربن محمدبن‌القیسرانی در لشکرگاه او بود. الملک‌المعظم گروهی از لشکریان را گسیل داشت‌که بر [شهر][5] قیساریه‌که بدان روزها در دست فرنگیان

۱) متن از هردو نسخهٔ خطی «عاینت منه» و در «دیوان ابن عنین». ص ۱۴۷ [ابصرت].
۲، ۵) از نسخهٔ س. ۳) متن «وضیوفی هم» و در «دیوان ابن عنین» ص ۱۴۸ [و ضیو فی‌الاولی = میهمانان گرامی من]. ۴) دوبیت اخیر در «دیوان ابن‌عنین». ص۱۴۸ با جابجایی مصراعهای دوم و چهارم آمده است.

بود تاختند و جمعی را کشتند واسیر گرفتند و مظفرِ و پیروز باز آمدند و ازمیوه‌های قیساریه، ترنج و لیموی بسیار با خود آوردند. الملک‌المعظم، هنگام رسیدن آنان، نزد امیر ظهیرالدین بن سنقر حلبی ـ که از بزرگترین امیران وی شمرده می‌شد و پدرش، سنقر از مملوکان خاندان قیسرانی بود ـ دعوت داشت. الملک‌المعظم به ظهیرالدین (میزبان خود) گفت: «ای ظهیر این هدیه از شهرخواجهٔ توست» یعنی ابن‌القیسرانی، زیرا جد وی اهل قیساریه بود، و فرمود طبقی بزرگ از آن لیمو و ترنج فراهم آوردند و به تنی چند از غلامان گفت تا آن را برای بهاءالدین بن القیسرانی ببرند. ظهیرالدین بن سنقر حلبی نیز همراه آن هدیه برفت. در همان اوقات امیر سعدالدین بن کمشبهٔ[1] اسدی[2]، خواهرزادهٔ سلطان الملک‌العادل ـ که خدایش بیامرزد ـ نزدالملک‌المعظم آمده و الملک‌المعظم از رسیدن او شادمان شده بود.

چون آن هدیه به‌بهاءالدین بن‌القیسرانی رسید به الملک‌المعظم نوشت:

یا ایّها الملک‌المعظّم والّذی اضحت له‌الدّنیا تُزف عروساً...

ای ملک‌المعظم، و ای آنکه دنیا را به شادکامی در برگرفته‌ای و جهان را چون عروسی به زفاف خود درآورده‌ای.

نعمتهایی[2] به من ارزانی داشتی که اگر آن‌را برمردم آشکارکنم، حاسدان ومشتاقان آن اظهار تنگدلی کنند و به رشك آیند.

برتو این روز درخشان گوارابادکه درآن جامها چون سنارگان و خورشیدها دمیده است. و با ورود سعدالدین ـ آن سعید خوشقدم و نیکبخت کافرکش که کافران را گزند و پلیدی نصیب رساند ـ آفتاب سعادتش بردمیده است.

الملک‌المعظم ـ که خدایش رحمت کند ـ به او نوشت:

یا من تفرّد بالفضائل دائبا ابداً یؤسس مجدها تأسیساً...

۱) در نسخهٔ س [کمینا] و در نسخهٔ م [کمشبا]، متن از کتاب عماد اصفهانی، («الفتح‌القسی فی‌الفتح‌القدسی»، ص ۱۶۱) آنجا که آورده‌است «وکان صهره ـ ای صهر الملک‌العادل ـ سعدالدین کمشبهٔ الاسدی بالکرك موکلا=داماد او ـ یعنی داماد الملک‌العادل ـ سعدالدین کمشبهٔ اسدی گماشته برشهر کرك بود». ۲) متن ازنسخهٔ س ودر نسخهٔ م [نعمی= نعمتهایم].

ای آنکه در پیوستگی به فضایل هماره یگانه‌ای و اساس فضل و مجد را بنیان نهاده‌ای همواره در مدارج مکارم بالا و بالاتر می‌روی و ساحت تو به ستایش‌محاط و محفوظ و حراست شده[۱] است.

بهاءالدین بن‌القیسرانی به او نوشت:

مدحٌ بمدحٍ یستطاب و ما أری مابین ذین دراهماً و فلوسا.

ستایشی به ستایشی نیکو پاسخ داده شد اما من دراین میان پول و درهمی نمی‌بینم.

الملک‌المعظم فرمود برای او پارچهٔ بسیار و طلا و گندم و جو و شمع بفرستند وبه وی خلعتی نیکوداد که گفته‌اند بهای مجموع آنها بیش از هزاردینار صوری[۲] بود و الملک‌المعظم به حامل آن (صله) گفت: «به بهاءالدین بگو، این‌هم پولکی که در میانهٔ ماست!»

ذکر پسران او ـ که خدایش رحمت کند

الملک‌المعظم را پسرانی[۳] بسیار آمدند که برخی از ایشان درزمان زندگی‌وی درگذشتند].[۴] وی چهارپسر از خود به جا نهادکه یکی ازآنان [به خرد سالی][۵]، اندکی پس از مرگ پدر در گذشت. و ازآن سه دیگری که باقی ماندند، یکی الملک‌الناصر، صلاح‌الدین ابوالمظفر داود بودکه پیش ازاین عنوان الملک‌الحاکم لقب داشت و از دیگر برادران خود بزرگتر [و][۶] تولدش به سال ششصدوسه بود و چون پدرش بمرد، او عهده‌دار حکومت پس از وی شد. (الناصر هنگام مرگ پدر) بیست‌وسه سال داشت و مادرِ تُرکِ او پس از مرگ این پسر (الناصر) دیری

۱) متن «بالثنا محروساً» و در نسخهٔ س [بالثنا مأنوسا = به ستایش خو گرفته‌ای].

۲) در نسخهٔ س [مصریه]، متن از نسخهٔس «دینار صوریة»، به نظر می‌رسد مراد از دینار صوری نقدینهٔ زرینی است که درشهر صور در روزگار جنگهای صلیبی ضرب می‌شده. ←حسنین ربیع، «النظم‌المالیة فی مصر زمن الایوبیین»، ص ۹۸، و نیز←

Ehrenkreutz, «The stanadard of fineness of gold Coins Circulating in Egypt at the time of the Crusades, in J. A. O. S. (1954) p. 163, note 13.

۳) متن «اولاد کثیرة» و در اصل [اولادکثیر]. ۴) افزودگی در نسخهٔ س نیامده است.

۵، ۶،) از نسخهٔ س.

نزیست و به پایان عمرخویش نابینا شد و به سال ششصدوهفتاد ودو [که به نود سالگی رسیده بود][1] درگذشت. آن زن را شهامتی بود که توانست هنگامی که الملك‌الکامل دمشق را محاصره کرده بود شهر کرک را ـ چنان که به‌خواست خدای تعالی خواهیم گفت ـ برای پسر خویش حفظ کند.

دومین پسر از ایشان، الملك‌المغیث، شهاب‌الدین عبدالعزیز [نیز از مادری ترك وخود مردی زیباروی‌بود و به‌پدرخویش شباهتی بسیار داشت][2] ودرسال‌ششصد وچهل ونه در سرزمین شرق درگذشت وچند فرزند به‌جای نهاد. سومین فردایشان الملك‌القاهر بهاءالدین، عبدالملك مادری رومی داشت[3] و در اوایل سال ششصدو هفتاد وشش در دمشق درگذشت. [الملك‌المعظم بن العادل، همچنین][4] چند دختر به‌جای نهاد که یکی از آنان همسر [السلطان][5] جلال‌الدین خوارزمشاه بود که به خانهٔ او نرفت [و اندکی پس از پدر خویش درگذشت.][6]

چون (الملك‌المعظم) ـ که خدایش رحمت کند ـ درگذشت، وی را درمدرسهٔ حنفیه که خود در دامنهٔ کوه قاسیون برجانب غربی ناحیهٔ صالحیه ساخته[7] و مالی هنگفت برآن وقف کرده بود، به‌خاك سپردند. [مادرش راکه کنیزی ترك بود و نیز گروهی از خانوادهٔ الملك‌المعظم را در همان محل به‌خاك سپرده‌اند].[8] وی دردمشق مدرسهٔ شافعی بزرگی‌ساخت که به‌مدرسهٔ عادلیه معروف است وموقوفاتی دمشق برآن وقف کرد و مادر سلطان الملك‌العادل درآنجا مدفون است. و نیز الملك‌المعز، مجیرالدین‌یعقوب، پسرالملك‌العادل ـ [که پس‌از سال‌ششصدوپنجاه][9] در زمان سلطان الملك‌الناصر، صلاح‌الدین یوسف بن الملك‌العزیز، [حکمران

۱، ۳، ۴، ۵، ۶، ۹) از نسخهٔ س، ۲) از نسخهٔ م نقل شد، و از نسخهٔ س افتاده است.
۳) از نسخه س پس از این جمله آمده است: [و هوالآن حی بدمشق فی خدمة مولانا السلطان الاعظم، الملك‌الظاهر، رکن‌الدین بیبرس خلدالله ملکه ورحمه = و آن پسر اکنون در دمشق زنده است و در خدمت سرورما، شهریار بزرگ، الملك‌الظاهر، رکن‌الدین بیبرس ـ که‌خداوند اورا جاودان بداردـ به سر می‌برد. ۷) متن از نسخهٔ س «فی مدرسة حنفیة بناها» و در نسخهٔ م به تحریف [فی مدرسة بناها حنفیة = در مدرسه‌ای که آن‌را حنفیان ساخته بودند].
۸) از نسخهٔ س افتاده است.

حلب که خدایش رحمت کند.]ـ درگذشت، درهمانجا دفن شده است.

چون الملك‌المعظم دارفانی را وداع گفت [شاعران در مرگ او سوگنامه‌ها سرودند. از جمله سوگنامه‌ای است که][1] شرف‌الدین بن عُنَیْن سروده و پسرش، الملك‌الناصر را درآن ستوده و چنین گفته است:

یـا دهرُ و یحکَ ماعدا ممّا بدا ارسلتَ سهمَ الحادثات فأقصدا...

ای روزگار، وای از تو و دشمنیهایی که نشان‌دادی و تیر جانشکار حوادث را رهـا کردی و برهدف نشاندی.

تیغی برّان راکه در راه ذات الاهی برهنه و برکشیده شده بود، به نیام فنا نهفتی.

بکن هرآنچه می‌کنی که من پس از المعظم پروای بود و نبود و نیك وبد ندارم.

هرگز نمی‌پنداشتم که اواز میان برود و من پس از وی بمانم، آوخ که [زندگانی][2] پس از او برمن چه تلخ و جانکاه است.

دردا و اندها و دریغا، برماهِ تمامی که در خاك سرد و تیره پنهان شد و دریای‌جودی که درصندوقهٔ گور نهان گشت.

ای روزگارا از رنج فقدان او جگری شرحه شرحه و چشمی اشکبار برای من باقی گذاشتی.

(این اندوه) دراندرون جان‌خستهٔ من آتشی می‌افروزد[3] که سیلاب سرشك (چونـان روغن چراغ)، آن‌را افروخته‌تر می‌کند.

اگرآفریدگان به‌سبب مکارم وپارسایی باقی می‌ماندند، بیگمان تو با چنان دستمایه‌ای همپای زمانه[4] جاودان می‌ماندی.

یا اگر گریبان درانی، آدمی را از گزند مصیبت رهایی می‌داد، بیگمـان برادرانت برسوگ تو به‌جای گریبان جگرهای خودرا می‌شکافتند.

یا اگر دفع گزند مرگ از تو[5] با نیزهٔ خطی (منسوب به نـاحیهٔ خط، لنگرگاهی در بحرین) میسر می‌شد، بیگمـان من آهنگ (بحرین و) درخت وشیج (که از آن‌نیزه های استوار سازند) می‌کردم.

۱) از نسخهٔ س. ۲) متن از «دیوان ابن عنین»، ص ۵۹ «یـا بؤس عیشی...» و در نسخهٔ م [یابؤس دهر] و در نسخهٔ س [... دهرا]. ۳) متن از نسخهٔ س و از «دیوان ابن عنین»، ص ۵۹ «یؤجج» و در نسخهٔ م [تأجج]. ۴) در هردو نسخهٔ خطی «لکنت مع‌الزمان» آمده ولی در «دیوان ابن عنین» به جای «لکنت مع» آمده است [لکان مدی...]. ۵) در هردو نسخهٔ خطی «ینجی عنك» اما در «دیوان ابن عنین»، ص۶۰ [کان یغنی = بی‌نیازت می‌کرد].

شهسواران آل ایوب همه آرزوی آن داشتند که فدایی و پیشمرگ تو شوند.
(اما تو) با رفتن خود پیر و جوان و خرد و کلان و ماه و خورشید را در آسمان به گریه درآوردی و اندوهگین کردی.
چه شبها که تا صبحدم نغنودی و به‌پاسداری ماندی و جز بر پشت اسبهای رخش گونه[1] بستر و آسایشگاهی ندیدی به حمایت و پشتیبانی اسلام برخاستی و سپاه‌آراستی و با عزمی بینظیر پیروزی بر پیروزیهای آن درافزودی چه بسا ستمدیدهٔ جور حادثه‌ای که بانگ دادخواهی برآورد و اورا[2] به‌یاری خواست و پیش از آنکه بانگ‌دادخواه طنین‌افکند وی جواب مساعد داده و به یاری مظلوم شتافته بود.
چه بسیارزمانها که درخشندگی کف دست‌بخشنده و کریم خودرا به ما نمود واحساس کردیم[3] که ابرهای لطف و عنایت او برما گوهر و باران نعمت و رحمت افشاند.
شهریارا! زان پس‌که از دیدن رخسار تومحروم شدم، روزگار پس از رفتن تو بر من جورها و ستمها راند و با من دشمنیها ورزید.
برمن بس دشوار و جانکاه است که پس ازآنکه با سرودن مدیحه‌ها به دیدارت می‌آمدم، اکنون به سوگنامه‌سرایی نزدت آیم و برای تو مرثیه‌گویم.
چه بسا تنگناهای ناهنجار و آبشخور دشوارکه بدان درآمدی و طعمش تلخ و ناگوار بود و اسب‌ازآن آبشخور روی برتافته بود.
و چه بسا قدرتمند و عزیز نازپروردهٔ قومی راکه جامهٔ ذلت و خواری درپوشاندی، درحالی‌که طغیانگری سرکش و نافرمان بود.
اورا پس ازآنکه دیری براسب ممتاز سرخ موی کَهَرِ نرم چرمِ پیشی‌گیرنده در مسابقه[4] برنشسته بود، برستوران سیاهرنگ کوتاه پای حقیر نشاندی.
اگر دفاع مردانه و حمایت جانانهٔ تو با تیغهای برّان و نیزه‌های بلند، از حوزهٔ اسلام نمی‌بودکفر و شرک دگرباره بازمی‌گشت.
واگر دیار مصر را یاری نمی‌دادی و مدد نمی‌رساندی، بیگمان ظلم و جور برآن

۱) متن «الاعوجیة» و اعوجی مادیانی بوده است مشهور در عرب همچون شبدیز و رخش در ایران. منوچهری در وصف اسبی که سلطان به وی بخشیده بود گوید،
آفرین‌زان مرکب شبدیز نعل رخش روی اعوجی مادرش وآن مادرش‌را یحموم شوی.ـــم.
۲) دراین شعر صنعت التفات به کار رفته وشاعر از صیغهٔ مخاطب به غایب و بالعکس درآمده است. ۳) متن و هردو نسخهٔ خطی «شمنا بوارق‌کفه» اما در «دیوان ابن عنین»، ص۶۰ [شمت= بوئیدم، و در اینجا، احساس‌کردم]. ۴) متن از روی «دیوان ابن‌عنین»، ص۶۱ «منه‌الخطی من بمد اشقر أجردا» و در نسخهٔ م [عنه‌الخطی من اشقروأ جردا]. و در نسخهٔ س [عندالخطی من اشقروا جردا].

سامان حکمفرما[1] می‌شد، و تیغ بیدریغ دشمن آزادزنان و آزادمردان را در آن سرزمین میان ایشان به‌کنیزان و بردگان[2] تبدیل می‌کرد.
و عرصهٔ واقع میان بقیع[3] تا کُدا[4] (درحجاز) لگدمال سم ستوران فرنگ می‌شد.
و در منطقهٔ دمیاط، چه قدر کلیساست که پیشتر مسجد بوده و به دست خاج‌پرستان به کلیسا تبدیل شده است.
تو شام تیرهٔ کفر را از آن دیار برانداختی و دور راندی[3] و بساط کفر درهم پیچید و تو در سراسر آن پهنه، فجر هدایت را طالع و آشکار ساختی.
من خود، تو را به‌روز (جنگ) قیساریه دیدم، درحالی که گرد وغباری که درآوردگاه برآورده بودی برابر پرتو خورشید پرده‌افکنده (و چهرگردون را تیره کرده) بود.
و (سپاه) کفر باروی شهر را گرفته و پوشانده و برجها برآمده و سنگرهای خود را استوار کرده بود.
تو آن دژمقاوم سرسخت را زیر و زبر کردی و فرازش‌را به‌نشیب کشاندی و کنگره‌اش را به‌جای شالوده‌اش نهادی و از الوار چوب[4] برای تسخیر آن دژ صخره‌ای استوار برآوردی (و پای برتارکش گذاشتی).
به دشمنان برگوی که اگر ما سرور و سرداری راکه از ناموسمان دفاع می‌کرد از دست دادیم، درعوض سروری دیگر نصیب ما شد.
(ملك‌الناصر و) نصرت‌دهندهٔ مُلك که شاهکار کرد، و درهمهٔ امور به‌وسیلهٔ روح‌القدس مؤید و مظفر است.
(و) بلند پایگاهترین شاهان و درست‌اندیشترین و دلیرترین و به دست، بخشنده‌ترین و کریمترین[5] ایشان است.
تصمیمهای قاطع می‌گیرد و کارهای سخت را می‌گذراند[6] و به روز دشواری و ناگواری اورا حیران ودستخوش‌تردید نبینند. هشیار است و دل‌آگاه و رأی‌درست ونظرصائب[7] او امروز آنچه را فردا خواهد آمد می‌سنجد و پیش‌بینی وچاره می‌کند.

۱) متن از هردو نسخهٔ خطی «لتحکمت فیهاالعدی» و در «دیوان ابن عنین»، ص ۶۱ [لتمکنت = چیره می‌شد]. ۲) متن ازهردو نسخهٔ خطی «و لأمست‌البیض‌الحرائر بینهم فیها اماء والموالی أعبدا» و در «دیوان ابن عنین»، ص۶۱ [و لأمست‌البیض ــ الحرائر أسمها فیها سبایا والموالی اعبدا]. ۳) متن از «دیوان ابن عنین»، ص۶۱ «أجلیت» و در نسخهٔ م [جلیت] و در نسخهٔ س [فجلیت]. ۴) متن از «دیوان ابن عنین»، ص۶۱ «للاخشاب» ودر هردو نسخهٔ خطی [کالاخشاب]. ۵) متن «... و انداهم یدا» از هردو نسخهٔ خطی ودر«دیوان ابن‌عنین»، ص۶۱ [و اطولهم... = دستش (به‌کرم) درازتر و گشاده‌تر]. ۶) متن از هردونسخهٔ خطی «ماضی‌العزائم» ودر «دیوان ابن عنین»، ص۶۱ [.. العزیمة].
۷) متن و هردو نسخهٔ خطی «ثاقب رأیه» و در «دیوان ابن عنین»، ص۶۱ [... فکره].

پس از مرگ المعظم پسری خردسال از آنِ او نیز درگذشت و شرف‌الدین بن عُنَیْن از زبان الملك‌الناصر، برادر وی، در قصیده‌ای که چنین آغاز می‌شود، سوگنامه‌ای سرود:

لو أن غیرالدّهر کان العادی لَتَبَادَرَتْ قومی الی إنجادی...

اگر (عاملی دیگر) جز روزگار (کج‌رفتار) با من دشمنی می‌ورزید، بیگمان قوم و قبیله‌ام به‌کمك من می‌شتافتند، و شهسواران دلیر سربلند روی‌سپید جوانمردکوشنده از تو[1] دفاع می‌کردند.

قومی که فرزندان شادی و ایّوبند و فخر بر فخر و مجد وبزرگواری ذاتی خود در افزوده‌اند.

با تیغهای برّان و درخشان، به هنگام بروز پیکار بی‌امان که نیزه‌های خودرا از خون سیاهرگ[2] مهاجمان سیراب می‌کنند.

دیده‌بانانی که چون آفتاب نیمروز بالاگیرد در زره‌آهنین و با کلاهخود و تیغهای آبدارخود می‌درخشند.

به روز پیکار تیغها را از نیام برکشند و شمشیرهایشان دمی از ضربت‌زدن و شکافتن باز نایستد.

سوگند می‌خورم که اگر مرگ فدیه‌ای گرانبها[3] به‌عوض تو می‌پذیرفت، بیگمان من جان خود را پیشمرگ و فدای تو می‌کردم.

چنان‌آرزو می‌کردم که تورا همواره در زندگیِ حقیرِ طاقت‌فرسا شریك خود یا در برخورد با دشمنانم یار و یاور و درکنار خویش ببینم.

و تو را به روز رزم و نیز به روز (صلح و) شادمانی و بزم درقلب لشکر و درصدر مجلس و منظر بنگرم.

روزگار، تورا خائنانه ازمن ربود وروز ناگواری ورنج ازشب یلدا برآمدوفرا رسید.

و دست روزگار[4]، از دوری تو، آتشی‌فروزان و اخگری سوزان به‌درون دل و جانم افکند.

۱) متن‌از «دیوان ابن عنین»، ص۶۲ «ولدافعت عنك...» و در هردو نسخهٔ خطی [... عنه... = ازاودفاع می‌کردند]. ۲) متن «من دم‌الأوراد» از روی «دیوان ابن‌عنین»، ص۶۲ و درهر دو نسخهٔ خطی [من دم‌الاکباد = از خون جگرها]. ۳) متن «فدیة عزت» ازهمان دیوان، ص۶۳ و در هردو نسخهٔ خطی [عرضت]. ۴) متن از روی «دیوان ابن عنین»، ص۶۳ «الایام» و درهر دو نسخهٔ خطی [الاقدار = تقدیرها].

و (این دو بیت) از همان شعر است:

فسقی ضریحَک کلّ دانٍ مسبِل متواصِلِ الإبـراق والإرعـاد
حتی تُری عَرَصات قبرك روضة مَـوْشیة کـوشائـع[1] الأبـراد

صندوق قبر تو را هر کس به دیدار آمد از سیلاب سرشك سیراب کرد و از بیتابی چونان برق جهنده و تندر توفنده شد.
تا آنجا که پهنهٔ قبر تو همچون بوستانی آراسته و بسان جامه‌ای نگارین به‌نظر می‌آید.

ذکر ولایت یافتن الملك‌الناصر، داودبن الملك‌المعظم برمملکت پدر خود

چون الملك‌المعظم در گذشت، پس از وی کشورداری بـه پسرش، الملك‌الناصر، صلاح‌الدین، داود رسید و پیشکار و استادار[2] پدرش، امیر عـزالدین ایبك معظمی متصدی تمام امور و کارگزار او شد. وی صرخد و تـوابع آن دیـار را در اختیار داشت و دوعموی او، الملك‌العزیز، عمادالدین عثمان، برادر تنی پدرش، حکمران بانیاس و توابع آن والملك الصالح، عمادالدین اسماعیل، حکمران بُصریٰ وسواد و پسرعمویش، الملك‌المغیث، شهـاب‌الـدین محمود بن الملك‌المغیث، عمر، پسر الملك‌العادل همچنان خدمت به‌اورا ادامه دادند. نامه‌ها و فرستادگانی که وی برای تسلیت‌گـویی برمرگ پدرخود، الملك‌المعظم (نزد بزرگان خـاندان خویش) فرستاده بود، به‌حضور دوعموی (دیگر) او، الملك‌الکامل والملك‌الاشرف رسیدند و هر یک از آن دو نیز به سوگواری برادر نشستند. و امیر علاءالدین بن شجاع-

۱) متن از نسخهٔ س و «دیوان ابن عنین»، ص۶۴ و در نسخهٔ م [بوسائع].
۲) الاستاذدار، یا استادار کسی بوده است که امور خانهٔ سلطان یا امیر را به عهده‌داشته و برتمام مطبخها و شرابخانه‌ها و خدمتگزاران و غلامان نظارت می‌کرده است و تهیهٔ احتیاجات منزل و لباسها وهزینه‌های دربار، دراختیارکامل اوبوده است. دردورهٔ شاهان ممالیك، استادار (یا پیشکار به‌تعبیر امروز) ازبزرگترین عمال دولت محسوب می‌شد و وظیفهٔ او ازجملهٔ وظایف‌شمشیرداران (لشکریان) به‌حساب می‌آمد.)ــ قلقشندی، صبح، ج۴، ص۲۰؛ ج۵،ص۴۵۷ (این‌مقام درفارسی به «استادسرای» تعبیر شده و درحکم ریاست دربار یا ریاست تشریفات دربار و خواجه‌سالاری دستگاه سلطنت تلقی می‌شود.ــم.)

الدین جلدك مظفری تقوی، به عنوان سفیر الملك‌الکامل، با خلعت و لوای سلطنت از مصر بیامد و نامه‌ای از الملك‌الکامل آورد که در آن وی را خوشدل داشته و حکومت او را برممالك پدرش تأیید کرده بود. وی خلعت عموی خود را پوشید و با لوایی که به‌او رسیده بود، برنشست.

به سال ۶۲۵ درآمدم

سلطان الملك‌الكامل درسرزمين مصراست و الملك‌الناصر داود، پسر الملك‌المعظم بر مملكت پدر خويش، ميان حمص و عريش مصر[1] ولايت يافته است [و ازجانب عمويش الملك‌الكامل‌درخواستی به‌او رسيده كه وی ازسرزمين خود تنها دژ شوبك را به‌اوواگذارد تا وی آن دژ را برای خود تبديل به‌انبار كند.[2] ولی الملك‌الناصر بدين درخواست پاسخی نداد. الملك‌الكامل دريافت كه وی از انجام درخواست او روی می‌تابد و با او جفا می‌كند. اگر وی شوبك را به الملك‌الكامل واگذار می‌كرد و زمام آنجا را به‌او می‌سپرد، بيگمان حكومتش دوام می‌يافت و قاعده‌ای برضد او به هم نمی‌خورد (و اساس حكومتش منهدم نمی‌شد)، اما خودداری او از واگذاری شوبك و روی گرداندن وی از قبول تفوق عمو وحيطهٔ سرپرستی او[3] سبب بروز تيرگی روابط و جدايی ميان آن دو شد. و سرانجام بدانجاكشيد كه الملك‌الكامل تصميم گرفت به شام بتازد ودمشق و ديگرنقاط را نيز از اوبگيرد.][4]

۱) در نسخهٔ س بعد از اين عبارت آمده است [والملك‌الاشرف ببلاد شرق= و الملك‌الاشرف در سرزمينهای شرق است].

۲) مراد انبار مهمات و اسلحه و نيز غلاتی است كه جنبهٔ سوق‌الجيشی داشته‌است.ـم.

۳) متن «عن جنبته» يعنی عن ناحيته ← ابن منظور، «لسان‌العرب»، ج۱، ص ۲۶۷.

۴) از نسخه م و از نسخهٔ س ساقط است.

ذکر لشکرکشی سلطان الملك‌الکامل به شام[۱] و فرودآمدن او بر تل‌العجول

چون آنچه [دربارهٔ خودداری الملك‌الناصر از واگذاری دژ شوبک به عموی‌خود، الملك‌الکامل و رنجش عمویش از وی][۲] گفتیم روی داد، (الملك‌الکامل) پسر خود، الملك‌الصالح، نجم‌الدین ایوب را ولیعهد کرد[۳] و در قاهره برنشاند و امیران یکی پس از دیگری در برابر او به غاشیه‌کشی[۴] درآمدند و (پدر) اورا به نیابت خود برسرزمین مصر گماشت و اورا در دارالوزارة مسکن داد و او که تولدش در سال ششصدوسه بود بدان روز بیست‌وسه سال داشت.

سپس سلطان الملك‌الکامل با لشکر انبوه خود از مصر بیرون آمد و [پسر برادرش][۵]، الملك‌المظفر، تقی‌الدین محمود بن الملك‌المنصور در ملازمت او بود و (الملك‌الکامل) به او وعده داده بود که حماة ونواحی آن را از چنگ برادر او، الملك‌الناصر، قلج ارسلان به درآورد و به او سپارد[۶]، و نیز از خاندان [الملك‌الکامل]، پسر برادرش، الملك‌الجواد، مظفرالدین یونس بن‌الملك‌الجواد شمس‌الدین مودود، پسر الملك‌العادل همراه‌او بود. مودود درحیات پدر خویش، الملك‌العادل درگذشته بود و پسرش، الملك‌الجواد در خدمت عموی خود، الملك‌الکامل پرورش یافته و سنش نزدیك به‌سن اوبود، واز سرزمین مصر بحیره[۷] را در تیول داشت. وی در اواخر روزگار[۸] الملك‌المعظم از عموی خود،

۱) متن از نسخهٔ «ذکر مسیر السلطان الملك‌الکامل [بعساکره] الی‌الشام» و کلمهٔ بعساکره از نسخهٔ س ساقط است. ۲، ۵) از نسخهٔ س. ۳) متن از نسخهٔ م ودرنسخهٔ س [عهدالسلطان الملك‌الکامل الی ولده‌السلطان الملك‌الصالح، نجم‌الدین ایوب بالسلطنة بعده = سلطان الملك‌الکامل سلطنت را پس از خود برپسرش سلطان‌الملك‌الصالح، نجم‌الدین ایوب معهود داشت (و مقرر کرد)]. ۴) دربارهٔ غاشیه‌کشی ← آنچه پیشتر درابن واصل، «مفرج»، ج۳ ص ۲۵، پابرگ ۲ آمده است. ۶) متن از نسخهٔ س «و هو موعود من جهته بأن ینتزع له حماة...» و در نسخهٔ م [و هو موعود منه بانتزاع حماه]. ۷) متن از نسخهٔ م «و کانت البحیرة...» و در نسخهٔ س [... اعمال‌الجیزة] که تصحیف‌است. ← مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص ۲۲۶. ۸) عبارت نسخهٔ س در اینجا قطع می‌شود، چند صفحهٔ بعد (۲۵۴) به‌پایان بخش ساقط اشاره خواهد شد.

الملك‌الكامل جدا شد و به خدمت الملك‌المعظم پیوست و او شهر غزه را به‌تیول وی داد. اما، بعد الملك‌الكامل برای او پیام فرستاد ودلش را به‌راه آورد و از این‌رو (الملك‌الجواد) به خدمت وی باز گشت. لشكركشی الملك‌الكامل از مصر در ماه رمضان این سال (۶۲۵) اتفاق افتاد. چون (الملك‌الكامل) به غزه رسید در تل‌العجول خیمه زد و والیان خود را به نابلس و قدس و خلیل و دیگر [نواحی گسیل كرد، و الملك الناصر ازاین امر بسیارنگران و از او سخت هراسان شد.][1]

ذكر جداشدن الملك‌العزیز، پسر الملك‌العادل از برادرزادداش، الملك‌الناصر و پیوستن او به برادر خود، الملك‌الكامل

گروهی از لشكریان‌كه ـدراین سال (۶۲۵)ـ در بعلبك به سر می‌بردند، توطئه كردندكه آن شهر را به‌الملك‌العزیز، عثمان پسر الملك‌العادل، حكمران بانیاس تسلیم كنند. صاحب بعلبك، الملك‌الامجد، مجدالدین بهرامشاه بن‌عزالدین فرخشاه از این توطئه آگاه شد وـچنان‌كه مرا حكایت كرده‌اندـ برخی ازآنان را به‌زندان افكند و برخی را بكشت و (در نتیجه) الملك‌العزیز به مراد خویش نرسید. از این‌رو خود روانهٔ بعلبك شد و شهر را در محاصره گرفت و برآن بودكه حلقهٔ محاصره را چندان تنگ كندكه آن خطه را از صاحبش بستاند. چون این خبر به الملك‌الناصر، صاحب دمشق رسید از او تنگدل شد و براو گران و ناگوارآمدكه عمویش، الملك‌العزیز بدین‌گونه آهنگ (گزندی بر) الملك‌الامجدكه دوست پدر وی و وابسته به او بود، كرده است. ازاین رو رسولی نزد (الملك‌العزیز) فرستاد و از او خواست از محاصرهٔ بعلبك دست بردارد وازآنجا برود، و او به زور از بعلبك دست كشید. الملك‌العزیز كه بدین‌سبب از الملك‌الناصر خشگمین شده بود نزد برادرش، الملك‌الكامل رفت. الملك‌الكامل ازآمدن او خرسند شد

۱) این افزودگی درحاشیهٔ نسخه م آمده‌است.

و به وی وعده داد بعلبك را تسلیمش کند (والملك‌العزیز).[۱] بدین امید به‌خدمت اودر آمد ودرلشکرگاهش جای گزید.

دراین‌سال (۶۲۵) سلطان‌الملك‌العزیز، غیاث‌الدین محمد، پسر الملك‌الظاهر، صاحب حلب برمنصب پدر خود، الملك‌الظاهر قرارگرفت. شکایتها به خدمت او روانه شد و او که تازه بالغ شده و به پانزده سالگی رسیده بود، به‌آنها پاسخ گفت وبه امر ونهی پرداخت. شبهای آدینه فقیهان به محضر او می‌آمدند و برابر او به بحث در مسائل علمی می‌پرداختند. سپس عیدفطر این سال (۶۲۵) در رسید و او تمام امیران و سرکردگان شهر و صاحب منصبان را خلعت بخشید و به مناسبت این‌عید جشنی بزرگ ترتیب داد که اززمان مرگ‌پدر او، الملك‌الظاهر ــ که‌خدا آن هردو (پدروپسر) را بیامرزاد ــ پیش ازاین‌سال درحلب چنان عیدی نگرفته‌بودند.[۲]

ذکر آمدن الملك‌الاشرف به دمشق به‌یاری پسر برادر خود، الملك‌الناصر، [داود بن‌الملك‌المعظم][۳]

چون سلطان‌الملك‌الکامل به غزه آمد و بر برخی‌ازسرزمینهای الملك‌الناصر والیانی بگماشت، ازآنجا به‌نابلس رفت و در خانهٔ الملك‌المعظم فرودآمد. الملك‌الناصر هنگامی که از قصد عموی خود، الملك‌الکامل یقین یافت به عموی (دیگر) خویش، الملك‌الاشرف پیام فرستاد و از او یاری خواست و دست به دامان وی شد و ازاو برضد الملك‌الکامل کمك طلبید. فرستادگانی که وی بدین منظور اعزام داشت، امیر عمادالدین‌بن موشك[۴] و فخرالقضاة، نصرالله بن براقه[۵] بودندکه راهی شرق شدند و با الملك‌الاشرف که در سنجار بود دیدار کردند و از او خواستند به دمشق‌آید و به‌پسربرادر خود، الملك‌الناصر یاری دهد و (احتمال‌آسیبی ازسوی) الملك‌الکامل

۱) افزودگی برای توضیح و از مترجم است.ــم. ۲) ← نیز به ابن‌العدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص۲۰۵ ۳) افزودگی برای توضیح ازمصحح است. ۴) چنین است درمتن و در مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۶ [عمادالدین‌بن موسك]. ۵) چنین است درمتن ودر مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۶ [فخرالقضاة‌نصرالله بن بصاقة].

را ازاو دور کند. از این‌رو وی روانهٔ دمشق شد ودمشق را به‌مناسبت آمدن او آذین کردند وطاق‌نصرتها بستند و نوآهای مژدگانی در دادند.

الملك‌الناصر خود به‌استقبال اورفت، و من آن روز در دمشق بودم[1] و ورود اورا به قلعه دیدم درحالی‌که دستاری بزرگ از ململ منقوش برسرداشت و شالی برکمربسته و الملك‌الناصر درکنار او بود. چون به‌در قلعه رسیدند، الملك‌الاشرف خواست به احترام الملك‌الناصر پیاده شود، اما الملك‌الناصر اورا سوگند دادکه چنین نکند. سپس الملك‌الناصر خواست به احترام الملك‌الاشرف پیاده شود و در برابر، الملك‌الاشرف وی را سوگند دادکه چنان نکند. و هردوسواره به قلعه درآمدند، واین دردههٔ پایان[2] ماه رمضان این‌سال ـ یعنی سال‌ششصدوبیست‌وپنج بود.

الملك‌الناصر ازآمدن اوبه‌نهایت درجه شادمان وخوشدل شد. الملك‌الاشرف مدتی همراه الملك‌الناصر به تفرج در بوستانهای دمشق پرداخت، هنگام تابستان بود و بوستانها درکمال سرسبزی وزیبایی وفراوانی میوه، ودر دل الملك‌الاشرف دوستی دمشق و علاقهٔ پنهانی او به تملك آن شهر ـ که در باطن درجهت تحقق بخشیدن بدان می‌کوشید ـ موج می‌زد و الملك‌الناصر به تمام امور و واجبات و رفع نیازمندیهای او می‌پرداخت. پس از چندی الملك‌المجاهد، اسدالدین [شیرکوه بن محمد][3]، صاحب حمص به‌دمشق آمد و او چنان که گفتیم[4] ـ از وابستگان الملك‌الاشرف بود و درون شهر درخانهٔ او منزل کرد.

سپس الملك‌الاشرف امیر سیف‌الدین [علی][5] بن قلج را ـ که از بزرگترین امیران حلب بود ـ به سفارت نزد برادرخود، سلطان‌الملك‌الکامل فرستادکه ازالملك‌الناصرشفاعت کند و از او بخواهدکه دمشق را درتصرف وی‌باقی‌گذارد وبگوید:

۱) یعنی قاضی جمال‌الدین، ابن واصل (مؤلف این کتاب)، نیز ← ابوالفدا، «المختصر»، ج۳، ص۱۴۰، آنجاکه ازابن‌واصل نقل می‌کند. ۲) دراصل [فی‌العشرالآخر] ومتن در«...الاخیر» از روی ابوالفدا، «المختصر»، ج ۳، ص ۱۴۰ و در «السلوك» مقریزی، ج۲۲۴ این عبارت به‌صورت [فی‌الاخریات شهر رمضان = در اواخر ماه رمضان] آمده است. ۳) افزودگی ازمقریزی،«السلوك»،ج۱،ص۲۲۲است؛نیز← ابوالفدا،«المختصر»،ج۳،ص۱۴۰. ۴) آنچه پیشتر در ص۱۹۰ آمده است. ۵) افزودگی‌از مقریزی است، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۲.

«ماهمه دراطاعت توهستیم و ازدایرهٔ موافقت‌باتوبیرون نرفته‌ایم». اما الملك‌الکامل به این درخواست پاسخی نداد و سیف‌الدین را طوری مخاطب قرارداد که موجب طمع بستن و تشویق الملك‌الاشرف به تملك دمشق شد.

ذکر عزیمت الملك‌الاشرف به نابلس وهمراهی الملك‌الناصر، صاحب حمص با وی

چون آنچه گفتیم بگذشت، الملك‌الاشرف به‌پسر برادر خود، الملك‌الناصر اشارتی کرد که همراه وی رهسپار نابلس شود و در نابلس بماند و او خود نزد سلطان الملك‌الکامل رود و آن امر (و اختلاف) را با او اصلاح کند. الملك‌الناصر سخن اورا پذیرفت وبا یکدیگر از دمشق به راه افتادند والملك‌المجاهد، صاحب حمص نیز با ایشان همراه بود. پیشتر گفته‌ایم که الملك‌الکامل به نابلس رسیده و به خانهٔ الملك‌المعظم در آن شهر فرودآمده بود. وی چون از رسیدن الملك‌الاشرف به دمشق آگاه شد، به قصد بازگشت به سرزمین مصر، ازنابلس عزیمت کرد و به تل‌العجول رسید و در آنجا فرود آمد. و الملك‌الاشرف و الملك‌الناصر و الملك‌المجاهد (در غیبت الملك‌المعظم) به نابلس رسیدند.

ذکر رسیدن الملك‌الاشرف به لشکرگاه برادرش الملك‌الکامل و توافقی که میان آن دو صورت پذیرفت

سپس الملك‌الناصر درنابلس اقامت گزید والملك‌الاشرف[1] همراه الملك‌المجاهد، صاحب حمص رهسپار غزه شد تا با الملك‌الکامل دیدار و گفتگو کند. چون الملك‌الکامل از نزدیك شدن الملك‌الاشرف (به اردوگاه) آگاه شد به پیشواز او بیرون آمد و با او به لشکرگاه خویش[2] در تل‌العجول بازگشت و در آنجا فرود

۱) در اصل خطی [المجاهد] آمده که درحاشیه تصحیح شده است، نیز ← مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۷. ۲) متن [وعادبه الی‌العسکر] کذا، ودرمقریزی. «السلوك». ج۱، ص۲۲۷ ←

آمدند. سپس میان دو سلطان توافقی حاصل شد که دمشق را از پسر برادرشان، الملک‌الناصر بگیرند و آن شهر و نواحی آن تا گردنهٔ فیق* از آن الملک‌الاشرف، وشهرها و دژهای میان غزه و گردنهٔ فیق از آن الملک‌الکامل باشد، و به‌الملک‌الناصر، عوضی ـ از سرزمینهای الملک‌الاشرف ـ داده شود که شامل حران و رقه و رها و سروج و رأس‌العین و جملین* و موزر* باشد، وبعلبك از الملک‌الامجد، بهرامشاه گرفته شود و با نواحی اطراف آن به الملک‌العزیز، عثمان واگذارشود، و حماة و معرّه و بعرین از الملک‌الناصر قلج‌ارسلان [بن منصور][1] گرفته و به‌الملک‌المظفر، [تقی‌الدین محمود][2] بن منصور داده شود، و سلمیه از الملک‌المظفر گرفته و به الملک‌المجاهد*، صاحب حمص ـ که آن را از الملک‌الکامل درخواست کرده بود ـ بخشیده شود زیرا سلمیه (دراصل) در تیول پسرش، ناصرالدین محمد بن شیرکوه بود، هرچند در ایام صلاح‌الدین و پس از مرگ ناصرالدین آن خطه به سرزمین الملک‌المظفر، تقی‌الدین عمربن شاهنشاه افزوده شده بود. (پس ازاین توافقها) مرسوم و فرمان برآنچه ذکر کردیم صادر شد.

ذکر تجدید جنگ میان مغولان و جلال‌الدین خوارزمشاه دراین سال

دراین سال (۶۲۵) مغولان دیگر بار بربلاد اسلام تاختند و سلطان جلال‌الدین با لشکرهای خود به مقابلهٔ آنان درایستاد وجنگهایی بسیار میان آنان درگرفت که در بیشتر نبردها مغولان براوپیروزی داشتند اما در پایان پیکارها پیروزی از آن او بود. در شرح این جنگها آورده‌اند که اقدام مغولانی که دراین سال (۶۲۵) آهنگ آن بلادگردند به امرخان مغول نبود و اگر چه وی برسردار آنان خشم گرفت و اورا از خود براند و از سرزمین خویش اخراج کرد، او عازم بلاد خراسان شد و چون آن دیار را یکسره ویران یافت، روانهٔ ری و دیگر شهرهای عراق عجم شد تا

«وقدم به‌الی معسکره» = و با او به‌لشکرگاه خویش آمد» (که درترجمه وجه اخیر اختیارشد. ـ م.)
۱، ۲) برای توضیح از مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۷ افزوده شده است.

برآنها دست یابد. دراین میان سلطان جلال‌الدین با او مصادف شد و با یکدیگر مصاف دادند و جلال‌الدین شکست خورد. سپس جنگ از نو درگرفت و دیگر بار جلال‌الدین منهزم شد، از این‌رو آهنگ اصفهان کرد و در میانهٔ راه اصفهان و ری به پایداری ایستاد و لشکریان خویش و رزمندگانی دیگر را که در فرمان او بودند گردآورد، و پسر اتابك سعد بن تکله، صاحب بلاد فارس به او پیوست ـ پدر او، سعد درگذشته بود و حکومت فارس پس از او به‌پسرش رسیده بود ـ جلال‌الدین پس ازاین تمهیدات برای سومین بار به مقابلهٔ با مغولان رفت وباآنان مصاف داد. درضمن این مصاف غیاث‌الدین، برادر جلال‌الدین از لشکر وی جدا شد و گروهی از امیران و سپاهیان با او همراه شدند و رو به سویی نهادند و به حرکت درآمدند. چون مغولان دیدند که آنان از لشکر جدا شدند، پنداشتند که می‌خواهند از پشت برایشان بتازند و دردوجهت باآنان بجنگند. مغولان براثراین گمان‌گریختند[1] واین ازشگفتیهایی است که (دراین تصادفات) روی داد. پسرسعد، صاحب فارس نیز ایشان را دنبال کرد.

اما جلال‌الدین چون جداشدن برادر خویش و امیرانی راکه پیوند از او گسیخته بودند ملاحظه کرد و دید مغولان از مصاف با او دست کشیدند، پنداشت که این (تسامح مغولان) نیرنگی است جنگی تا وی را رفته‌رفته به دام کشند، پس گریزان پشت بداد وجرأت نکرد به‌اصفهان درآید مبادا مغولان اورا محاصره کنند و ازاین رو روانهٔ سمیرم* شد. اما صاحب فارس چون برای تعقیب مغولان (از مرکزخود) دورشدوجلال‌الدین‌رانديد ازمغولان هراسید و[ازایشان][2] دست کشید و باز گشت. اما مغولان چون دیدند که کس آنها را دنبال نمی‌کند، به سوی اصفهان باز گشتند ودر راه خود هیچ کس را ندیدند که از ایشان جلو گیرد، پس به‌اصفهان

۱) ابن واصل در نقل این حوادث به‌ابن اثیر توجه بسیار داشته است. ← ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۷۶ حوادث سال ۶۲۵.

۲) افزودگی از ابن اثیر است («الکامل»، ج۱۲، ص ۴۷۷).

رسیدند و آن شهر را درمحاصره گرفتند. مغولان تا آن زمان، به‌سبب بزرگی شهر اصفهان و فزونی مردم آن سامان و دلاوری ایشان، بر آن شهر دست نیافته بودند. چون مغولان اصفهان را محاصره کردند، مردم شهر پنداشتند که جلال‌الدین از میان رفته است. دراین حال که ایشان را چنین پنداری دست داده بود و مغولان آنها را محاصره کرده بودند، [ناگاه][1] پیک جلال‌الدین [به نزد ایشان][2] رسید و آنان را از سلامت او آگاه کرد و گفت که وی به ایشان می‌گوید: «باید لشکریان من که پراکنده شده‌اند به‌گرد من جمع شوند و آنگاه آهنگ (دیار) شما کنم، و من وشما برای تنگ‌گرفتن عرصه برمغولان و راندن‌آنان از (شهر) شما متفق شویم».

(مردم اصفهان) کس نزد وی فرستادند و اورا به سوی خود خواندند و بدو وعده دادند[3] که یاریش رسانند وبرضد دشمن وی قیام کنند. ازاین رو وی به‌جانب ایشان روانه شد وبه‌آنان پیوست ومردم اصفهان با اوقیام کردند و با مغولان‌جنگیدند و مغولان به رسواتر صورتی گریختند و جلال‌الدین آنان را تا ری دنبال کرد و کشت و اسیر گرفت. چون مغولان از ری نیز فراتر گریختند وی در آن شهر اقامت گزید وفرستادهٔ خان ــ که پسر چنگیزخان‌بود ــ نزدوی آمد که (خان) می‌گوید: «آن (گروه‌مغول) ازیاران‌ما نیستند وما آنهارا [از خود][4] رانده‌ایم.» چون جلال‌الدین از جانب پسر چنگیزخان آسوده خاطر شد، به سرزمین آذربایجان بازگشت.

ذکر رسیدن امپراتور فردریك پادشاه فرنگ به عکا و نوسازی شهر صیدا[5]

دراین سال‌امپراتور با گروههایی بسیار از آلمانیان[6] ودیگر فرنگیان گام به‌عکا نهاد.

۱، ۲) افزودگی از ابن اثیر است از («الکامل»، ج۱۲، ص۴۷۷).
۳) متن «یعدونه» ازابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۷۷، و در نسخهٔ خطی [ویعدون].
۴) افزودگی از ابن اثیر، «الکامل» همان جزء و صفحه.
۵) ← (مقالهٔ) سعید عاشور، الامپراطور فردریك الثانی و الشرق‌العربی (امپراتور فردریک دوم و خاور عربی) «المجلة التاریخیة‌المصریة»، مجلد ۱۱ (۱۹۶۳)، ص۱۹۵ــ۲۱۳.
۶) متن «الألمانیة» به‌صیغهٔ نسبت.ــم.

ما پیشتر عزیمت امیر فخرالدین بن شیخ‌الشیوخ را از جانب سلطان الملك‌الکامل به‌نزد امپراتور ــ که در اواخر روزگار الملك‌المعظم صورت گرفت ــ یادکرده‌ایم[۱] و گفته‌ایم که الملك‌الکامل برآن بود تا با امپراتور متفق شود و اورا بدانجا بخواند که الملك‌المعظم را به‌وی مشغول دارد و گرنه الملك‌المعظم به اتفاق جلال‌الدین خوارزمشاه و صاحب اربل، برهرکس که قصدی (به زیان او) و الملك‌الاشرف کرده بود چیره می‌شد. از این‌رو امپراتور مجهز شد و با لشکریان خود به ساحل رسید و در عکا فرود آمد. پیش از وی گروهی بسیار از فرنگیان گرد آمده بودند ولی به‌سبب هراسی که از الملك‌المعظم به‌دل داشتند و نیز ازآنجا که منتظر وصول امپراتور بودند، نمی‌توانستندحرکتی کنند. معنی نام (امپراتور) به‌فرنگی‌شاهنشاه[۲] است وکشور اوجزیرهٔ سیسیل واز برّ طویل (ایتالیا) و سرزمینهای انبولیه وانبردیه بود. من[۳] خودآن کشورها را دیده‌ام و هنگامی که به عنوان سفیر از جانب سلطان الملك‌الظاهر، رکن‌الدین بیبرس ــ که خدایش رحمت کند ــ نزد پسر این امپراتور موسوم به مانفرد گسیل شدم، به آن نقاط رفته‌ام. (آن) امپراتور ــ در میان شاهان فرنگ ــ مردی فاضل و دوستدار فلسفه ومنطق و پزشکی بود وبه‌مسلمانان گرایشی (قلبی) داشت زیرا در اصل، منزل و پرورشگاه او سرزمین سیسیل بود و او و پدر وجدش شاهان آن خطه بودندکه بیشتر اهالی آن مسلمانند.

چون امپراتور به عکا رسید، الملك‌الکامل به او پیوست[۴] زیرا برادرش، الملك‌المعظم که سبب دعوت از وی[۵] شده بود و (الملك‌الکامل) دیگر به وی[۶] نیازی نداشت و(درضمن) باتوافقی که بین آن دوصورت پذیرفته بود، نمی‌توانست امپراتور را براند و با او بجنگد ونیز [چنان اقدامی][۷] موجب ازدست رفتن(امکان

۱) ← آنچه پیشتر درص۲۲۴ آمده است. ۲) پایان بخش ساقط از نسخهٔ س ← پا برگ ۸ ص۲۴۶. ۳) مراد ابن واصل، مؤلف کتاب است.ــم. ۴) متن از نسخهٔ م «نسب به الملك‌الکامل» ودر نسخهٔس [نسب الملك‌الکامل به]. «قاموس محیط» در تعریف تناشب آورده است «تناشبوا، تضاموا و تعلق بعضهم ببعض» (به یکدیگر ملحق شدند و بهم پیوستند).
۵، ۶) هردو ضمیر به‌امپراتور برمی‌گردد.ــم. ۷) از نسخهٔ س.

وصول به) هدفهایی می‌شد که وی در آن هنگام درصدد دستیابی به آنها بود. از این رو به مبادلهٔ سفیر با وی پرداخت و با او از در ملاطفت درآمد و پس از آن وقایعی گذشت که ــ به خواست خدای تعالی ــ یادخواهیم کرد.

پس از رسیدن امپراتور به عکا، فرنگیان به نوسازی صیدا ــ که میان [مسلمانان][1] و فرنگیان به دونیم شده و باروی آن ویران گشته بود ــ پرداختند و آن را از نو ساختند و بر تمام آن شهر دست یافتند و حکومت مسلمانان را از آن سامان برانداختند. امپراتور همچنان در عکا ماند و سفیران، بین، او و الملك الکامل، در رفت و آمد بودند تا [این][2] سال به پایان رسید.

ذکر تاراج نواحی خلاط به دست سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه

چون جلال‌الدین از جنگ با مغولان فراغت یافت و آنان را متواری کرد و با لشکریان خود به آذربایجان رسید و آسوده‌خاطر شد، آهنگ خلاط کرد و روانهٔ صحرای موش[5] و کوهسار جور (گور و گوراب) شد و همه جا را غارت کرد و زنان را به کنیزی گرفت و فرزندانشان را اسیر کرد و مردان را کشت و روستاها را به ویرانی کشید و [پس از آن][3] به سرزمین خود باز گشت. مردم حران و رها و سروج و دیگر شهرهای وابسته به (الملك) الاشرف[4] از او هراسیدند و برخی از آنان آهنگ انتقال به شام کردند و پاره‌ای از مردم سروج به منبج رسیدند و این مهاجرا به هنگام زمستان روی داد. سپس خبر رسید که جلال‌الدین به سبب زیادی بارش برف از آن منطقه باز گشته است.

۱) از حاشیهٔ نسخهٔ م، و در نسخهٔ س [بینهم و بین الفرنج = میان آنان و فرنگیان].
۲، ۳) از نسخهٔ س. ۴) متن «البلادالاشرفیه = شهرهای (ملک) اشرفی» و در نسخهٔ س [بلادالملک الاشرف = شهرهای الملک الاشرف].

به سال ۶۲۶ درآمدم

دو سلطان[۱]؛ الملك‌الكامل و الملك‌الاشرف با لشكريان بسيار در تل‌العجول مقام دارند [والملك‌الناصر، داود پسر الملك‌المعظم در نابلس است].[۲]

در محرم اين سال اتابک، شهاب‌الدين طغرل لشكری از حلب به ياری الملك‌الاشرف روانه كرد كه به غور رسيدند.

[ذكر بازگشت الملك‌الناصر پسر الملك‌المعظم به دمشق و محاصرهٔ الملك‌الاشرف برای تصرف آن شهر][۳]

چون توافقی ـ كه پيشتر يادكرديم ـ ميان دو سلطان (يعنی) الملك‌الكامل و الملك‌الاشرف صورت گرفت وخبر اين اتفاق ومضمون توافق آن دو به‌الملك‌الناصر [داود][۴] رسيد، از نابلس رخت كشيد و به دمشق بازگشت. [در مدت اقامت او در نابلس، از اميرعزالدين ايدمر معظمی[۵]، حكمران جينين[۵] ـ كه از بزرگترين اميران پدرش (الملك‌المعظم) بود و از حيث مرتبه، همتای عزالدين ايبک، حكمران

۱) متن از نسخهٔ م «والسلطانان» و در نسخهٔ س [و السلطـان]. ۲، ۳) از نسخهٔ س ساقط است. ۴) از نسخهٔ س. ۵) منسوب به الملك‌المعظم ـ م.

صرخد محسوب می‌شد ــ حرکتی سر زد که وی آن‌را سخت ناپسند شمرد و اورا احضار کرد و فرمود اورا بزنند و بدو اهانت کنند. از این رو (ایدمر) باگروهی از پیش او گریخت و نزد سلطان الملك‌الکامل رفت و الملك‌الکامل از او استقبالی شایسته کرد و به‌او نیکی نمود و به‌این ترتیب پایه‌ای از پایه‌های (حکومت واقتدار) الملك‌الناصر درهم ریخت و این علاوه برصدمه‌ای بود که پیشتر با جدا شدن الملك‌العزیز از او به وی وارد آمده بود.

چون الملك‌الناصر به [دمشق][1] بازگشت، الملك‌الاشرف از تل‌العجول رهسپار شد تا به[پسر برادر خود، الملك‌الناصر][2] برسد و اورا از مضمون توافقی که به عمل آمده است آگاه سازد و به او دستور دهد از دمشق صرفنظر کند و به سرزمینهای شرقی که برای او مقرر داشته‌اند قانع شود. پس در قصیر[3] معروف به قصیر ابن‌معین درغور، زیر گردنهٔ فیق[4] به او پیوست و با وی (به‌مجلس) نشست ودراجتماع آن دو، الملك‌الصالح، اسماعیل، پسر الملك‌العادل وبرادرزاده‌اش، الملك‌المغیث پسر الملك‌المغیث[5] ــ که هردو با الملك‌الناصر بودند ــ و امیر عزالدین ایبك معظمی، حکمران صرخد، استادار[6] نیز حضور داشتند. آنگاه الملك‌الاشرف به‌الملك‌الناصر گفت:

«من به خدمت عمویت، سلطان الملك‌الکامل رفتم و قصدم آن بود که با کوشش خود بین تو و اورا اصلاح کنم وبسیار مایل بودم که او از تو دست بدارد وسرزمینهایت را برایت باقی‌گذارد، ولی وی خودداری کرد و(از قبول درخواست من) سر تافت مگر آنکه دمشق را از تو بگیرد، و تومی‌دانی که او سلطان‌خاندان

۱) ما بین دو قلاب از نسخهٔ س ساقط است. ۲) متن از نسخهٔ س «با بن اخیه الملك‌الناصر» و در نسخهٔ م [به]، فقط. ۳) متن از نسخهٔ م «قصیر» و در نسخهٔ س به تحریف [قصر] ← مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۹ ۴) متن «عقبة فیق» از نسخهٔ س ومقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۹ در نسخهٔ م فقط [العقبة]. ← فهرست راهنما، نمایه.

۵) مراد الملك‌المغیث. شهاب‌الدین محمود بن‌الملك‌الغیث عمر بن‌العادل است. ← مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۱۹۱ و نیز آنچه در ص۲۵۹ خواهد آمد.

۶) متن «استاذالدار» ← آنچه پیشتر در ص ۲۴۲ پابرگ ۲ آمده است.

[ایوبی][1] و بزرگ ایشان و حکمران سرزمین مصر است و تخلف و خروج از آنچه او فرماید، ممکن نیست و چنین توافق شده است که دمشق [به او][2] واگذار شود و در عوض آن، ازشرق فلان وفلان (منطقه) را بدهند» وآنچه را بر آن توافق شده بود، یکایک بازگفت.

چون سخن او به پایان رسید، عزالدین ایبك معظمی برخاست و گفت: «نه نیرنگ وکیدی است و نه کرامتی (و منتی) و نه ما ازاین سرزمین یك سنگ را تسلیم کنیم. ما می‌توانیم همه را برانیم وبرابر ایشان پایداری کنیم و مارا لشکریان انبوه باشد».[3] به الملك‌الناصر نیز گفت: «برخیز و به دمشق برو».[4] پس الملك‌الناصرسوارشد وفرمود خیمه‌ها را برچینند. الملك‌الناصر ویارانش رهسپار دمشق شدند و الملك‌الاشرف نتوانست با اودرافتد [و اورا از آن کار باز دارد][5]؛ [زیرا جز گروهی اندك ازلشکر حلب با او نبودند، و همان کسانی بودند که به‌یاری اوآمده و به غور رسیده بودند].[6] ازکسانی که با الملك‌الناصر بودند، عمویش الملك‌الصالح [عمادالدین][7] اسماعیل [حکمران بُصریٰ][8] و پسر عمویش الملك‌المغیث، [شهاب‌الدین بن الملك‌المغیث پسر الملك‌العادل][9] وکسان همراه آن دو و امیرکریم‌الدین خلاطی که از ویژه‌ترین یاران نزدیك الملك‌المعظم بود، خودرا از ماجرا کنار کشیدند و جملگی به الملك‌الاشرف پیوستند.

(به این ترتیب) الملك‌الناصر به دمشق رسید و آمادهٔ محاصره شدن گشت و مردم دمشق به‌نیکوترین وجهی به یاری او برخاستند زیرا وی و پدرش‌را دوست می‌داشتند، و لشکری نیرومند در نهایت شهامت وکمال تعداد و ساز و برگ بااو باقی‌ماند. [اما با جداشدن الملك‌العزیز و پسربرادرشان الملك‌المغیث وسپاهیانشان

۱) از نسخهٔ س. ۲) افزودگی برای‌توضیح از مصحح و از روی مقریزی است، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۹. ۳) متن از نسخهٔ س و مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۹ «العساکر المتوافرة» و در نسخهٔ م [العساکرالکثیرة = لشکریان بسیار]. ۴) متن ازنسخهٔ م «قم وامض» و در نسخهٔ س[انهض بنا وامض=ما را بردار وبرو]. ۵، ۹) از نسخهٔ س.
۶) مابین دوقلاب در نسخهٔ م آمده و ازنسخهٔ س ساقط است. ۷، ۸) ازنسخهٔ س، همچنین ← زامباور، «معجم‌الانساب»، ج۱ ص۱۵۵.

که با ایشان رفتند، گروهی بسیار از آنان کاسته شد].[۱] الملك‌الاشرف (نیز) با افرادی از لشکر حلب که با او بودند و کسانی که از لشکر الملك‌الناصر به او پیوستند از قصیر[۲] رفت. ازلشکریان ویژهٔ او جزگروهی اندك با وی نبودند زیرا وی تنها[۳] به دمشق آمده بود و لشکریانش در شرق، در برابر جلال‌الدین بن خوارزمشاه قرار داشتند.

چون الملك[الاشرف][۴] به دمشق رسید در بیرون حومهٔ آن شهر فرودآمد و ازآنجا نهرآب موسوم به باناس[۵] راکه به دژآن شهر می‌رسید و نهر موسوم به قنوات[۵] راکه ازباب جابیه می‌آمد، (برشهر) قطع کرد. پس لشکر دمشق [به‌جنگ با آنان][۶] بیرون آمد و با یاران الملك‌الاشرف به شدیدترین نحوی جنگید وعامهٔ مردم شهر از فرط محبتی که به‌حکمران خود داشتند، دراین جنگ بدان لشکرمدد کردند تاآب را به دمشق بازگرداندند. چند روز [پیش از رسیدن الملك‌الناصر [داود][۷] به دمشق، الملك الناصر، قلج ارسلان ـ صاحب حماة ـ با لشکر خود به کمك الملك‌الاشرف آمده بود؛ زیرا وی، چنان که گفتیم به‌او وابسته بود وپنداشت اگر روابط میان او و الملك‌الاشرف به همان حال پیشین بماند بهتر ازآن است که وی را از خود دورکند و به دیگری وابسته شود][۸] و چون خبر اتفاقات تازه و بازگشت الملك‌الناصر [داود][۹] را به قصد محاصرهٔ قلمرو خویش (حماة) شنید، با لشکرش به‌سرزمین خود شتافت تا به مصلحت کار خویش پردازد زیرا مسلم بود وقتی آنان ازکار(تصرف) دمشق فراغت یابند[۱۰] کاری دیگرجز آنکه متعرض اوشوند،

۱) ازنسخهٔ س. ۲) متن «القصیر» و درنسخهٔ س [المنزله]. ۳) متن ازنسخهٔ م «ولم یکن معه من‌عسکره المختصین به الا قلیل، لأنه کان قدم دمشق جریدة» و در نسخهٔ س چنین آمده [فانه لم یأت‌الی دمشق حین قدمها لنجدة الملك‌الناصر الاجریدة=زیرا اوهنگامی که برای یاری الملك‌الناصربه دمشق پا نهاد جز به تنها نیامده بود]. ۴) در نسخهٔ م در حاشیه آمده است. ۵) متن «باناس» و در نسخهٔ م بی‌نقطه و درنسخهٔ س [باینـاس] و هردو نگارش درست‌است. ۶، ۹) در نسخهٔ س ۷) این افزودگی برای توضیح، از مصحح است. ۸) متن از نسخهٔ م و در نسخهٔ س با مختصر تفاوتی آمده است.
۱۰) این کلمه در نسخهٔ م تکرار شده‌است.

ندارند. [الملك الناصر، داود شیخ شمس الدین خسروشاهی[1] را به سفارت نزد سلطان جلال الدین بن خوارزمشاه فرستاد تا وی را آگاه کند که اگر عموهایش قصد او کرده‌اند، به سبب وابستگی وی و پدرش به جلال الدین است و ضمناً او را به فرود آمدن بر خلاط و محاصرهٔ آن دیار تشویق کند تا الملك الاشرف را بدان مهم سرگرم سازد و شرش را ازوی دور کند. چون شمس الدین با این پیام نزد جلال الدین آمد، وی همت برعزیمت به خلاط و محاصرهٔ آن شهر گماشت و وقایعی گذشت که ما به‌خواست خدای تعالی آنها را ذکر خواهیم کرد].[2]

ذکر تسلیم قدس [شریف][3] به فرنگیان

[پس از روانه‌شدن الملك الاشرف به دمشق، سلطان الملك الکامل در تل العجول ماند تا کار صلح با فرنگیان را به‌سامان رساند و خاطرش از جانب آنان آسوده شود][4] و سفیران همچنان بین او و امپراتور، شاه فرنگ ــ که طمع داشت به‌آنچه پیشتر، قبل از مرگ الملك المعظم، بین او و الملك الکامل مقرر بود برسد ــ در رفت و آمد بودند. [شاه فرنگ][5] ازاینکه به‌سرزمین خود باز گردد امتناع می‌ورزید مگر آنکه به موجب شرطی که گذاشته بودند، قدس و بعضی از مناطقی که صلاح الدین آنها را فتح کرده بود به وی داده شود.[6] الملك الکامل نیز ازآنکه تمام آن مناطق را به وی تسلیم کند. امتناع داشت و سرانجام بین آن دو قرار نهاده شد که قدس به وی واگذار شود به شرط آنکه (همچنان) ویران بماند و حصار و باروی آن را از نو نسازند و به طور قطع هیچ ناحیه‌ای از توابع قدس به فرنگیان تعلق نگیرد بلکه تمام روستاها و اطراف آن متعلق به مسلمانان باشد و مسلمانان را حاکمی

۱) منسوب به خسروشاه، شهرکی در ایران که فاصلهٔ آن تا تبریز شش فرسخ است. ← یاقوت، «معجم البلدان». ۲، ۴) در نسخهٔ م موجود و از نسخهٔ س ساقط است. ۵،۳) از نسخهٔ س.
۶) دربارهٔ شروط تسلیم بیت المقدس به فرنگیان ← نیز به ابن ایبك، «الدر المطلوب»، برگ ۲۳۶ و پس از آن؛ ابن اثیر، «[لکامل»، ج ۱۲، ص ۴۸۲ــ۴۸۳ (حوادث ۶۲۲)؛ سبط ابن جوزی، «مرآة الزمان»، ج ۸. ص ۴۳۱ــ۴۳۲؛ ابن العدیم، «زبدة الحلب»، ج ۳، ۲۰۵، ابوالفدا، «المختصر»].

بر آن باشد که در بیره، از نواحی شمالی قدس مقام گیرد و حرم‌شریف و آنچه در آن است، از صخرهٔ مقدس و مسجدالاقصی در دست مسلمانان بماند و شعار مسلمانان برقدس عیان و هویدا باشد و فرنگیان جز برای زیارت، داخل قدس نشوند وشأن و شوکت مسلمانان بر آن دیار (محفوظ و) حکمفرما باشد. فرنگیان چند روستا را ــ که در سرراه عزیمت آنان از عکا به قدس قرار داشت ــ مستثناکردند تا آن روستاها دردستشان بماند زیرا بیم داشتند که یکی ازمسلمانان (با استفاده از موقعیت آن روستاها) ناگهان آنان را از پای درآرد. الملك‌الکامل چنان دید که اگر بر امپراتور سخت گیرد و درخواستهای اورا به تمامی اجابت نکند، باب جنگ با فرنگیان دگرباره گشوده و شکاف حاصل از نقار گشاده خواهد شد و فرصتی که وی به انتهاز آن بوده و به سبب احراز آن به پا خاسته ازکف او به درمی‌رود، از این رو بهتر آن دیدکه با واگذاری شهر قدس به صورتی ویران، فرنگیان را خرسند سازد و مدتی با ایشان از در صلح درآید و سپس، هرگاه بخواهد، می‌تواند آن شهر را از دست ایشان بیرون آورد.

کسی که بین او و پادشاه، امپراتور [به عنوان سفیر][1] رفت وآمد داشت، فخرالدین بن شیخ[2] و میان ایشان در مسائلی گوناگون گفتگو می‌رفت. امپراتور ضمن آن مذاکرات مطالبی فلسفی و مسائلی هندسی و ریاضی و دشوار نزد الملك‌الکامل فرستاد تا بدین وسیله فاضلان دستگاه او را بیازماید. الملك‌الکامل آنچه از مسائل ریاضی به وی رسید برشیخ علم‌الدین قیصربن ابی‌القاسم[3]، امام این‌صناعت عرضه‌داشت[3] و دیگر مسائل‌را به‌گروهی ازفاضلترین کسان واگذاشت که به تمام آنها پاسخ دادند.

سپس سلطان الملك‌الکامل بر آنچه توافق کرده‌بودند سوگند خورد وامپراتور

۱) از نسخهٔ س. ۲) دربارهٔ خاندان شیخ‌الشیوخ ← به آنچه پیشتر در ص ۹۲ پابرگ ۱ آمده‌است. مقریزی در «الخطط»، ج۲، ص۳۴، گوید که سلطان‌الکامل فخرالدین یوسف‌بن شیخ‌الشیوخ را «به عنوان سفیر خود نزد شاه فرنگ» فرستاد. ۳) روایت در نسخهٔ س (برگ ۲۵۳ب) دراینجا قطع می‌شود، به پایان بخش ساقط در ص۲۷۴ اشاره خواهیم کرد.

نیز سوگند یاد کرد و برمدتی معین پیمان صلح بستند وکارشان به نظام و انتظام آمد وهریك از دوطرف ازدیگری ایمن شد. به‌من گفتند که (دراین مذاکرات) امپراتور به امیر فخرالدین گفت: «اگرمن از شکستن جاه خود نزد فرنگیان نمی‌اندیشیدم، سلطان را مکلف به هیچیك از این گذشتها نمی‌کردم و مرا نظر (و طمعی) به‌قدس و دیگر نقاط نیست فقط قصد آن داشتم که آبروی خود را نزد آنان حفظ کنم.»[1]

چون صلح واقع شد، سلطان کس به قدس فرستاد تا ندا دهد مسلمانان از آن شهربیرون آیند و آن را به‌فرنگیان واگذارند. پدرم ـ که خدایش بیامرزد ـ (جزئیات خروج مسلمانان را) برایم حکایت کرد. ـ وی هنگامی که این واقعه درقدس‌شریف روی داد، از مکه، که خدایش مصون دارد، و او سال گذشته درآنجا مجاور شده بود، تازه به قدس رسیده بود و من (خود) درسال گذشته به دمشق سفر کرده و در آن شهر اقامت گزیده بودم ـ(پدرم) گفت چون در قدس ندا دادند که مسلمانان بیرون آیند و قدس را به فرنگیان واگذارند، ولولهٔ شیون و گریه در مردم قدس افتاد و امری چنان صعب، برمسلمانان گران آمد و از اینکه قدس از دستشان به‌در رفت، اندوهگین شدند و این عمل را بر الملک‌الکامل ناپسند شمردند و از او بسیار زشت دانستند، زیرا فتح این شهر شریف و نجات آن از چنگ کافران، از بزرگترین یادگارها و دستاوردهای عمویش، الملک‌الناصر صلاح‌الدین بود ـ که خداوند روانش را تقدیس فرماید ـ اما الملک‌الکامل ـ که خدایش بیامرزد ـ آگاه بود که فرنگیان نمی‌توانند قدس را با وجود ویرانی حصار و باروهای آن شهر نگاه‌دارند و بیگمان چون مراد (از صلح) حاصل شود و غرض او بگذرد و کارها برای او به ایمنی هموار گردد، می‌تواند آن شهر را از وجود فرنگیان پاك سازد و ایشان را ازآن دیار بیرون راند. [سلطان الکامل][2] گفت «ما جز کلیساها و معبدی ویران چیزی به‌ایشان وانمی‌گذاریم، اما حرم وآنچه درآن است، از صخرهٔ‌مقدس

۱) ← نیز به مقریزی، «السلوك». ج۱، ص ۲۳۰.
۲) افزودگی برای توضیح. از مصحح است.

و دیگر زیارتگاهها به‌حال خود، دردست مسلمانان می‌ماند و شعار اسلام، همچنان که بود، بر آن سامان باقی و والیِ مسلمانان بر ایالات ونواحی آن حکمفرماست».

چون کار صلح به پایان رسید، امپراتور از سلطان رخصت گرفت که قدس را زیارت کند و سلطان به او اجازه فرمود و قاضی شمس‌الدین، قاضی نابلس را ــ که خدایش رحمت کند ــ و در آن دولت نزدشاهان خاندان ایوبی سمت پیشوایی داشت مأمور کرد که امپراتور را همراهی کند تا وی قدس را زیارت کند و به عکا باز گردد. شمس‌الدین ــ که خدایش رحمت کند ــ برای من حکایت کرد و گفت: چون امپراتور به (شهر) قدس قدم نهاد، من چنان که سلطان الملك‌الکامل فرموده بود، همراه او شدم و با او به حرم شریف درآمدم تا آنچه زیارتگاه در حرم بود بدید. سپس با وی به مسجد اقصی درآمدم و ساختمان مسجد و بنای گنبد صخرهٔ مقدس اورا خوش آمد و چون به محراب الاقصی رسید از زیبایی محراب و منبر سخت درشگفت شد و از پلکان آن منبر بالا رفت و سپس فرود آمد و دست مرا گرفت وهمراه از مسجد اقصی بیرون آمدیم. دراین میان کشیشی را دید که انجیلی به‌دست داشت ومی‌خواست وارد مسجدالاقصی شود، (امپراتور) براوبانگی سخت زد وگفت: «توراچه‌چیز به‌اینجا کشاند؟ به‌خدا سوگند اگریك‌تن ازشما، بی‌رخصت من دیگر بار به اینجا آید بیگمان چشمانش را به درآورم. ماممالیک[1] این‌سلطان، الملك‌الکامل و بندگان اوییم و او این کلیساها را برسبیل‌انعام به‌من وشمابه صدقه داده است، یك‌تن ازشما را حق آن نیست که به حریم‌او تجاوز کند.»[2] آن کشیش

۱) ممالیك جمع مملوك، در لغت به معنی بنده است اما دراصطلاح «ممالیك» حکومتهای غلامان ترك و چرکسی دست‌نشانده‌ای را گویندکه از ۱۲۵۰ م به ولایت رسیدند و خود به استقلال حکومت راندند و دوسلسلهٔ ممالیك بحری(۱۲۵۰ــ۱۳۹۰م) وممالیك برجی(۱۳۸۲ ــ۱۵۱۷م) را تشکیل دادند. مراد امپراتور نیز ازاین لفظ آن بوده است که بگوید ما دست نشاندگان سلطان الملك‌الکامل هستیم.ــم. ۲) چنین است روایت نسخهٔ خطی اساس و با اندکی تفاوت درمقریزی، «السلوك»، ج۱،ص۲۳۱، درحالی که درابن ایبك، «الدرالمطلوب». ق۲۳۲ و سبط ابن جوزی، «مرآة‌الزمان»، ج۸، ص۴۳۳ چنین آمده، «انه لما دخل‌الصخرة رأی‌قسیساً جالساً عندالصخرةعندالقدم یأخذ من‌الفرنج قراطیس، فجاءاليه كأنه يطلب منه‌الدعاء، ثم لكمه فرماه الی‌الارض و قال له يا خنزيرا، السلطان قد تصدق علينا بزيارة هذاالمكان و

درحالی که از بیم می‌لرزید، روانه شد. امپراتور به خانه‌ای که برای فرودآمدن او معین شده بود، رفت و در آن منزل کرد.

قاضی شمس‌الدین [قاضی نابلس][1] گفت: من به مؤذنان گفتم که به احترام و مراعات حال او، آن شب اذان نگویند. چون صبح شد و نزد وی رفتم، مرا گفت: «ای قاضی، چرا مؤذنان به شیوهٔ معتاد خود بر بلندگاهها اذان نگفتند؟» به او پاسخ دادم: «این‌بنده برای بزرگداشت امپراتور و به احترام او ایشان را از آن کار باز داشت.» مرا گفت: «برخطا رفتی که چنین کردی، به خدا سوگند که مراد من از شب خفتن در قدس، بیشتر آن بود که بانگ اذان مؤذنان و مناجات شبانهٔ آنان را بشنوم.»[2] سپس روانهٔ عکا شد.[3]

چون خبر تسلیم قدس به فرنگیان به دمشق رسید، الملک‌الناصر [داود][4] به نکوهش و سرزنش راندن بر عموی خود، الملک‌الکامل پرداخت و به شیخ شمس‌الدین یوسف واعظ، سبط[5] شیخ جمال‌الدین بن جوزی ـ که نزد مردم در وعظ، حسن قبول داشت ـ پیشنهاد کرد تا در مسجد جامع دمشق به وعظ نشیند و فضایل قدس و آنچه را دربارهٔ آن شهر دراخبار و آثار آمده است، یاد کند و مردم را به اندوه گساری خواند و تحقیر و ننگی را که با تسلیم آن دیار (مقدس) به کفار، برمسلمانان رفته است باز گوید. قصد وی از این کار آن بود که مردم را از

تفعلوا فیه هذه‌الأفاعیل‌القباح، ان عاد منکم احد الی هذاالفعل قتلته = چون (امپراتور) وارد صخره شد، دیدکشیشی کنار صخره، بر قدمگاه نشسته و از فرنگیان کاغذهایی می‌گیرد. وی چنانکه گویی ازآن کشیش دعا می‌خواهد نزدش رفت، سپس مشتی براو کوفت و اورا به‌زمین افکند و گفت، ای‌خوک، سلطان امکان زیارت این مکان را به عنوان صدقه‌ای به ما بخشیده و شما در آن چنین‌کارهای زشت می‌کنید؛ اگر دیگربار یکی از شما چنین‌کند، اورا می‌کشم.»

۱) از مصحح و برای توضیح است. ۲) ابن ایبک در «الدرالمطلوب»، ق ۲۳۸ و سبط ابن جوزی در «مرآة‌الزمان»، ج ۸، ص۴۳۳ـ۴۳۴ مطلب مربوط به مؤذنان را به گونه‌ای متفاوت با متن آورده‌اند. ۳) چنین است درمتن و مقریزی، «السلوک»، ج۱، ص۲۳۲، در حالی که ابن ایبک، «الدرالمطلوب». ق۲۳۸ـ۲۳۹ و سبط ابن جوزی، «مرآة‌الزمان»، ج۸، ص۴۳۴ آورده‌اند، امپراتور «لم یقم بالقدس غیر لیلتین و عادالی یافا = درقدس جز دو شب نماند و به یافا بازگشت.» ۴) افزودگی ازمصحح و برای توضیح است. ۵،۶) نوادهٔ دختری، این‌عنوان برای‌شمس‌الدین بن‌یوسف‌علم‌شده و اورا به اطلاق، سبط ابن جوزی‌خوانند.ـم.

عموی خود متنفر سازد تا در جنگ با او، با وی همدلی و همراهی کنند. ازاین‌رو شمس‌الدین، چنان‌که (الملک‌الناصرداود) به‌وی فرموده بود، به‌وعظ‌نشست‌ومردم برای شنیدن وعظ او گرد آمدند، و روزی بود قیامت. بدان روز بانگ ضجه و شیونی عظیم ازمردم برخاست[1] و من خود[2] درآن مجلس حضور داشتم و ازآنچه در مجلس او شنیدم قصیده‌ای تائیه بود که وی بروزن قصیدهٔ دعبل بن علی خزاعی آورد و بیتی ازآن قصیده را تضمین کرد که گوید:

مدارسُ آیات خَلَتْ من تلاوة و منزل وحی مقفر العرصات

مدارسی که در آن آیات قرآن را می‌خواندند، از تلاوت تهی ماند و جایگاه نزول وحی زمین بازیگاه شد.

(ازقصیده‌ای که وی خواند) تنها یك‌بیت درخاطرم مانده وآن بیت این‌است:

علی قبّة المعراج و الصّخرة‌التّی تُفاخر ما فی‌الارض من صخرات

۱) سبط ابن جوزی در «مرآة‌الزمان»، ج۸، ص۴۳۲ گوید، «و أشار الملک‌الناصر بأن‌اجلس بجامع دمشق واذکر ماجری علی‌البیت‌المقدس، فما امکننی مخالفته، فرأیت من جملة‌الدیانة الحمیة‌الاسلام موافقته. فجلست بجامع دمشق، و حضرالناصر، داود علی باب مشهدعلی، وکان‌یوماً مشهودا لم یتخلف من اهل دمشق احد. و کان من جملة‌الکلام، انقطعت عن‌البیت‌المقدس و فودالزائرین، یا وحشة‌المجاورین، کم کانت لهم فی تلک‌الاماکن من رکعة؟، کم جرت لهم علی تلک‌المساکن من دمعة، تالله لو صارت عیونهم عیونا لما وفت و لو تقطعت قلوبهم اسفا لما شفت. احسن‌الله عزاء المؤمنین، یا خجلة ملوک‌المسلمین. لمثل هذه‌الحادثة تسکب‌العبرات، لمثلها تنقطع‌القلوب من‌الزفرات، لمثلها تعظم‌الحسرات... = الملک‌الناصر، داود به من‌اشاره فرمودکه در مسجد جامع دمشق بنشینم و آنچه را بربیت‌المقدس گذشته یادآور شوم، ومخالفت با فرمان او برایم ممکن نبود. پس، دیدم موافقت با او ازمقولهٔ حمیت اسلامی است. ازاین‌رو در جامع دمشق (به وعظ) نشستم والناصرخود، بر در مشهدعلی حضور داشت، و روزی بودقیامت که حتی یك تن از اهالی دمشق از حضور باز نماند. از جملهٔ سخنانی که ضمن آن وعظ گفتم این بود، وصول گروههای زایر از بیت‌المقدس بگسیخت و خوف و وحشت به انبوهی، (بردل) مجاوران آن سامان بریخت. چه قدر آنان را بدانجای سجود و نماز بود و چه قدر ایشان را برآن جایگاهها، باران اشك‌نیاز! بخدا سوگند اگر چشمانشان چشمه‌سارها شود، یاری‌ندهد و اگر دلهایشان از غم بگسلد. جانها شفا نیابد و از بیماری نرهد. بارک‌الله! (دست مریزاد!) ای (مایهٔ) سوگواری مؤمنان و ای (موجب) شرمساری شاهان مسلمان، (جای آن دارد که) از چنین حادثه سیلابهای سرشك بررخساره‌ها فرود و از نظیر چنین فاجعه دلها از سینه‌ها بگسلد (و بیرون رود) و ازشبیه این سانحه حسرتها انبوه (و جانها اسیر اندوه) شود.» (التزام سجع در ترجمه به مراعات شیوهٔ مسجع سبط ابن جوزی است.ـم.)

۲) یعنی جمال‌الدین بن واصل، مؤلف این‌کتاب.

بر بارگاه معراج (نبوی) و مبارك صخره‌ای که بر تمام صخره‌های روی زمین فخر می‌کند، (چه گذشت)؟
آن روز کس از مرد و زن جز گریان و نالان دیده نشد.

چون اساس صلح بین الملك‌الکامل و امپراتور استوار شد، امپراتور به سرزمین خود بازگشت و به‌سازشی که با الملك‌الکامل داشت ادامه داد و دوستدار وی ماند و سفارت و ارسال پیام میان ایشان همچنان پیوسته بود تا الملك‌الکامل درگذشت و پسرش، الملك‌العادل، سیف‌الدین به حکومت رسید. [امپراتور][1] با الملك‌العادل (نیز) دوستی پیوست و با او به‌مبادلهٔ سفیر و پیام پرداخت. وچون الملك‌العادل دستگیر شد وحکومت به‌برادرش، الملك‌الصالح، نجم‌الدین ایوب رسید، کار برهمین منوال ادامه یافت. الملك‌الصالح شیخ علامه سراج‌الدین ارموی را ــ که در آن هنگام قاضی قونیه، از شهرهای روم‌بود ــ به سفارت نزد او فرستاد و سراج‌الدین مدتی نزد وی به‌احترام بماند وکتابی در منطق برای او تصنیف کرد و امپراتور به او احسانی بزرگ کرد و سراج‌الدین با احترام تمام به نزد الملك‌الصالح بازگشت.

چون روا دو فرانس[2] ــ که از بزرگترین شاهان فرنگ بود ــ به سال ششصد وچهل‌وهفت آهنگ سرزمین مصر کرد، امپراتور کس نزد او فرستاد که وی را از آن اقدام باز دارد و بترساند و ازسرانجام کار برحذر دارد، ولی وی اورا نپذیرفت. سر نرد[3] که مهماندار[4] منفرید[5]، پسرامپراتور بود مرا حکایت کرد وگفت: «امپراتور

۱) افزودگی از مصحح و برای توضیح است. ۲) متن «ریبافرنس» و در نسخهٔ خطی «ریدافریس». صورت ضبط متن صحیح است. ← به مواردی که بعد می‌آید و نیز به مقریزی، «السلوك»، ج ۱، ص ۳۳۳ و به‌قیاس نوشتهٔ مقریزی در پابرگ ص ۲۶۸؛ مراد از «ریبافرنس» (یا روا دوفرانس)، لویی نهم پادشاه فرانسه است. ۳) تلفظ صحیح این نام به‌دست نیامد. ــ م.
۴) متن «مهمندار»، منظور ابن واصل مقام مسئولی است که در دولت مقدس روم به‌وظیفه‌ای شبیه وظیفهٔ مهمندار (مهماندار یا رئیس تشریفات خارجی) در دو دولت ایوبی و ممالیک می‌پرداخته. مهماندار سفیرانی راکه به دربار سلطان می‌آمدند استقبال می‌کرد و ایشان را در مهمانسرا جای می‌داد و برای انجام کارهای آنان گفتگو می‌کرد. ← قلقشندی، «صبح‌الاعشی»، ج ۴، ص ۲۲؛ ج ۵، ص ۴۵۹. ۵) مراد مانفرد، پسر فردریك دوم پادشاه سیسیل (۱۲۵۸ ــ ۱۲۶۶ م) است.

مرا در نهان نزد الملک‌الصالح نجم‌الدین فرستاد تا وی را از قصد روا دوفرانس[۱] برسرزمین مصر آگاه کنم و وی را از (گزند) او برحذر دارم و به وی اشاره کنم که در برابر او آماده شود. پس، الملک‌الصالح برای مقابله با او آماده شد و من نزد امپراتور باز گشتم و رفت و آمدم به مصر به صورت و در لباس بازرگانی[۲] بود و هیچکس از ملاقات من با الملک‌الصالح آگاه نشد، چه بیم آن می‌رفت که فرنگیان از گرایش امپراتور به مسلمانان برضد فرنگ، آگاه شوند.»

چون الملک‌الصالح درگذشت و بر روادوفرانس[۳] ـ از هلاك لشکریان وی[۴] و ریشه‌کن شدن آنان و اسارت به‌دست الملک‌المعظم، تورانشاه بن‌الملک‌الصالح و سپس رهایی‌وی[۵] از اسیری، پس از قتل الملک‌المعظم و باز گشت وی[۶] به کشور خود ـ ماجراها رفت، امپراتور نزد وی[۷] کس فرستاد تا خیراندیشی و نصیحت خودرا به‌سود او و ثمرهٔ لجاج و مخالفت وی[۸] را فرایادش آورد و او[۹] را بدین سبب مورد ملامت وعتاب قرار دهد. امپراتور در این سال یعنی سال ششصدو چهل‌وهشت، یک‌سال پس ازمرگ الملک‌الصالح، درگذشت و پس از او پسرش کنراد[۱۰] به‌حکومت رسید. (اما) کنراد[۱۱] نیز بمرد و برادرش مانفرد[۱۲] حکومت یافت. اینان همه نزد پاپ، خلیفهٔ فرنگ، صاحب رم، به سبب گرایشی که به مسلمانان داشتند، مردمی ناستوده محسوب می‌شدند و حتی میان مانفرد[۱۳] و پاپ نیز جنگی رخ داد که مانفرد[۱۴] در آن پیروز شد.

۱) متن «ریدافرنس» ← پاهرگ ۲ ص ۲۶۷. ۲) مقریزی در «الخطط»، ج۱، ص۲۱۹، آورده است، و [الملک‌الصالح، نجم‌الدین ایوب در قلعهٔ دمشق فرودآمد و سفیر امپراتور، شاه فرنگی آلمان، در جزیرهٔ سیسیل به صورت مردی بازرگان نزد او آمد و در نهان اورا آگاه کرد که آشفته حالی که اورا روادوفرانس می‌خوانند عازم لشکرکشی به سرزمین مصر و تصرف آن دیار است]. برای آگاهی از تفصیل این قضیه ← سعید عاشور، «امپراطور فردریك الثانی و الشرق‌العربی»، «المجلة‌التاریخیة‌المصریة»، مجلد۱۱، سال ۱۹۶۳ ص۲۱۲ـ۲۱۳.
۳) یعنی لویی نهم پادشاه فرانسه. ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹) مرجع تمام این ضمایر همان روا دوفرانس، لویی نهم است.ـم. ۱۰، ۱۱) متن «کراه» و مراد کنراد چهارم است که درسال ۱۲۵۴م درگذشت. تصحیح قیاسی است.ـم. ۱۲، ۱۳، ۱۴) متن «منفرید»، تصحیح قیاسی است.ـم.

من[1] به عنوان سفیر ازجانب الملک الظاهر، رکن الدین بیبرس ـ که خدایش رحمت کند ـ درماه رمضان سال ششصدوپنجاه‌ونه، به حضور مانفرد[2] اعزام شدم و نزد او به احترام در شهری از بلاد انبولیه در برّ طویل پیوسته به برّ اندلس اقامت گزیدم. بارها با اودیدار کردم و اورا مردی برجسته و دوستدار علوم عقلی یافتم که ده مقاله از کتاب اقلیدس را درهندسه از حفظ داشت. نزدیک شهری که من در آن منزل داشتم شهری بود به نام لوگاره[3] که تمامی مردم آن مسلمان و اهل جزیرهٔ سیسیل بودند و بدانجا نمازجمعه برپا می‌داشتند وشعار اسلام راآشکار می کردند، و این شهر هم از روزگار پدر او، امپراتور برهمین ویژگی بود. مانفرد آغاز به ساختن دانشگاهی در آن شهر کرده بود تا تمام علوم نظری‌را درآن تدریس کنند و من خود دیدم که بیشتر یاران وی که امورمربوط به‌آن دانشگاه را درعهده داشتند، از مسلمانان بودند ودرلشکرگاه او (نیز) آشکارا اذان می گفتند ونماز می‌خواندند. وقتی‌از آن‌سرزمین باز گشتم‌خبررسید که وی بابرادر روادو فرانس که پیشترذکرش رفت، برضد پاپ، صاحب رم‌بزرگ ـ که میان (مقر) او و شهری که ما درآن به‌سر برده بودیم، پنج روز راه فاصله بود ـ متفق شده‌است. این همدستی و همداستانی بین‌آن دو ازآن رو بود که پاپ مانفرد را به‌سبب در هم‌شکستن شریعت ایشان و گرایش به مسلمانان تحریم کرده است[4] و همچنین کنراد، برادر وی و امپراتور،

۱) یعنی ابن‌واصل مؤلف این کتاب.ـم. ۲) متن «منفریده←ص ۲۶۷، پابرگ ۵ .ـم.
۳) متن «لوجاره» که تلفظ عربی این نام است.ـم. ۴) مراد اینکه پاپ برضد اوقرار محرومیت excommunication را به عنوان نوعی مجازات صادرکرد و سپس تمام رعایا و اتباعش را ازقید سوگند فرمانبرداری واطاعتی که برای او خورده‌بودند، آزاد شمرد. قرارهای محرومیت در قرون میانه تحول یافت تا آنکه دارای دو درجه شد؛ قرار محرومیت کوچک که فرد را ازادای شعایر و مراسم کلیسا محروم می‌داشت وقرارمحرومیت بزرگ که فردرا بکلی از ایمان به‌دورمی‌شمرد واورا ازتمام مزایایی که مسیحیان ازآنها بهره‌مند می‌شدند، محروم‌می کرد. درچنین حالتی فردمحروم (یا تکفیرشده) نمی‌توانست به‌انجام شعایر کلیسا بپردازد وتمام مزایایی راکه کلیسا به‌او بخشیده بود، ازدست می‌داد و حتی درگورستانهای مسیحی نیز دفن نمی‌شد. در هردو حالت جهنم نصیب فرد محروم ازکلیسا بود و ممنوع از همنشینی با مسیحیان زندگی را می گذراند و هرکس به‌او کمک می کرد، خود نیز در معرض مجازات صدور قرار محرومیت واقع می‌شد. Thompson and johonson, An introdaction to medieval Europe (NewYork 1937). P.656; سعید عاشور، «اروبا العصورالوسطی»، ج۱، ص۳۵۴، ۳۹۶، ج۲ ص۳.

همگی از طرف پاپ رم تحریم شده بودند.

پاپ در رم (در نظر مسیحیان) خلیفه و جانشین مسیح و قائم‌مقام اوست و حق حرام‌شمردن و حلال دانستن (چیزها) وپیوستن و گسستن از آن او. وی برسر شاهان تاج می‌نهد و ایشان را تأیید می‌کند وهیچ‌کاری، در شریعت آنان، بی‌حکم پاپ بتمامی صورت نمی‌پذیرد و سامان نمی‌گیرد.[1] وی راهب است (و همسر نمی‌گزیند) و چون بمیرد کسی که همچون او راهب باشد جانشینش می‌شود.

هنگامی که من در سرزمین ایشان بودم حکایتی شگفت‌آور برایم نقل کردند و آن اینکه مقام امپراتوری [پیش ازامپراتور][2] فردریك ـ که پیشتر ذکرش گذشت ـ با پدر وی بود. چون وی بمرد، پسرش‌فردریك در آغاز رشدجوانی بود و گروهی از پادشاهان فرنگ به‌آن مقام طمع بسته بودند و هریك از آنان امید داشت که‌پاپ آن مقام (یعنی امپراتوری) را به وی واگذارد. فردریك، نیرنگبازی خبیث و اهل آلمان ـ که تیره‌ای از تیره‌های فرنگند ـ بود. وی با تمام آن شاهان که به مقام امپراتوری طمع داشتند، جداگانه دیدار کرد و به هریك گفت: «من طالب این‌مقام نیستم زیرا شایستگی احراز آن را ندارم، پس چون نزد پاپ گرد آمدیم، تو به او بگو ـ سزاوار چنان است که پسر امپراتور پیشین دراین امر سخن گوید و هرکس راکه وی‌برای‌امپراتوری‌بپسندد، موردرضای‌من‌است. ـ(البته) اگرپاپ‌دراین‌مورد اختیار را به من واگذارد ـ بیگمان تو را انتخاب می‌کنم و جز تو دیگری را (به امپراتوری) نمی گزینم، و قصدم (از این پیشنهاد) وابستگی به تو وکمك‌گرفتن از تو (پس از انتخابت به مقام امپراتوری) است.» چون [فردریك][3] این عبارات را به یکایك آن شاهان گفت، هریك سخنش را پذیرفتند و پاسخ موافق دادند و به او اعتماد کردند وبه درستی گفتارش اطمینان یافتند. چون تمام شاهان، همراه فردریك نزد پاپ در شهر رم گرد آمدند، وی پیشتر به گروهی از یاران دلیر آلمانی خود

۱) دربارهٔ پاپ، صاحب رم ← قلقشندی، «صبح‌الاعشی». ج۵، ص۴۷۲.
۲) از حاشیهٔ نسخهٔ خطی. ۳) افزودگی از مصحح و برای توضیح است.

گفته بود تـا سوار براسبان خویش نزدیك کلیسای بزرگ رم، محل آن اجتماع بزرگ، آماده باشند. پاپ بدان شاهان که نزد وی گردآمده بودند گفت: «دربارهٔ این مقام چه نظر دارید وچه کس را شایستهٔ احراز آن می‌دانید؟» و تاج (امپراتوری) را برابر ایشان نهـاد. هریك از ایشان به نوبه خود گفت: «فردریك را دراین امر داور کردم و آنچه وی بدان اشاره کند، می‌پذیرم و برهمان طریق می‌روم زیرا وی پسر امپراتور وشایسته‌ترین کس در این اجتماع است که سخنش دراین باب پذیرفته شود». پس فردریك برخاست و گفت: «من پسر امپراتور و شایسته‌ترین کس برای احراز مقام و تاج اوهستم واین جماعت، همه به(داوری) من رضا داده[1] وانتخابم کرده‌اند.» (وی این بگفت) وآن تاج را برسر نهاد وآنان همه سر به زیر افکندند و او شتابان، تاج برسر، بیرون رفت و سوارشد و آلمانیان ــ که پیشاپیش به‌ایشان گفته بود نزدیک کلیسا بایستند ــ با اوسوار شدند و او همراه آنان رکاب کش، به سوی کشور خود تاخت. بعد ازآن‌کارهایی ازاو سرزد که ــ نزد پاپ به آیین ایشان موجب تحریم[2] بود و ازاین رو پاپ وی را تحریم کرد.

به من گفتند امپراتور هنگامی که درعکا بود، به امیر فخرالدین بن شیخ ــ که خدایش بیامرزد ــ گفت: «دربارهٔ خلیفهٔ خود، مرا آگاه کن که اصلش به که‌می‌رسد و تبارش کدامست؟» فخرالدین گفت: «اوپسرعموی پیامبرما محمدصلی‌الله‌علیه وسلم است، خلافت را ازپدرش گرفته وپدر او نیز آن مقام را ازپدرخود بازیافته وخلافت در خاندان نبوت مستمر است و از آن خاندان بیرون نرفته است.» امپراتور گفت: «چه‌نیکوست این‌رسم، اما آن‌کم خردان[3] ــ یعنی‌فرنگیان ــ مردی نادان وخشک‌مغز[4] را از زبـاله‌دان برمی‌آورند که میان او و مسیح نسبت خـویشاوندی سببی و نسبی

۱) متن «قد رضوا» و در نسخهٔ خطی [فقد]. ۲) مراد نـوعی تکفیر است ص. پا برگ ۴۰ ــ م. ۳) چنین است درمتن «هؤلاء القلیلوا العقل» از نسخهٔ خطی.
۴) متن «جاهلاً قدماً». ابن منظور در «لسان‌العرب»، ج۱۵، ص۳۴۷، گوید: قدم، از مردم کسی است که تهی از حجت و کلام و همراه با گرانجـانی و سستی خرد و کم فهمی است، و نیز بن مسلمانان سختگیر و نادان وجفا کاراست. (مردنادان درشت بدخوی و به‌تعبیر امروز، «قلدر». ــ م.)

نیست، و اورا بر خود خلیفه می کنند و قائم‌مقام مسیح در میان خود می‌شناسند، درحالی که خلیفهٔ شما پسرعموی پیامبر شماست و بیگمان شایسته‌ترین مردم برای کسب مقام و جانشینی اوست.»

چون پاپ وبرادر روا دو فرانس آهنگ پیکار با مانفرد، پسر امپراتور کردند و هردو همدست شدند و بـا وی جنگیدند و لشکرش را متواری و شخص او را دستگیر کردند، پاپ فرمان داد که سراز بدنش جداکنند و چنان کردند. برادر روا دو فرانس مالك سرزمینی شد که در دست پسر امپراتور بود و برآن دیار چیره آمد و این واقعه، به‌گمان غالب من، درسال ششصدوشصت‌وسه روی داد.[۱]

ذکر تعرض سلطان الملك‌الکامل بردمشق و محاصرهٔ آن شهر از طرف او

تعرض سلطان الملك‌الاشرف را بایاران خویش ولشکر حلب پیشتر ذکر کرده‌ایم.[۲] و نیز از الملك‌الصالح، پسر الملك‌العادل و برادرزاده‌اش، الملك‌المغیث و لشکریان دمشق که با آنـان گردآمده بودند، و الملك‌المجاهد، صاحب حمص و تأخیر وصول سلطان الملك‌الکامل یادکرده‌ایم. الملك‌الاشرف به الملك‌الکامل پیام فرستاد و اورا برانگیخت که شتابان بیاید و آن شهر را تسخیر کند. الملك‌الکامل، پس از فراغت از صلح با فرنگیان به وی چنین پیام فرستاد: «شاید تصرف شهرهایی چون کرك و شوبك و صلت که به عنوان دژها و سنگرهایی برای من

۱) دستگاه پاپی، پس از نبردهایی طولانی که چندین قرن با امپراتوران دولت روم مقدس، از خاندان هوهنشتاوفن داشت پیروز بیرون آمده بود و خود را وصی و جانشین آن امپراتوران در جنوب ایتالیا و سیسیل می‌شمرد. مانفرد، پسر فردریك، پادشاه سیسیل از به رسمیت‌شناختن و تن دادن به درخواستهای پاپ سر باز زد، زیرا پاپ پیشنهاد می‌کرد که وی مملکت سیسیل‌را به‌شارل انگوی فرانسوی بدهد تا به عنوان دست‌نشاندهٔ پاپ برآن جزیره حکومت راند. شارل، برادر لویی نهم پیشنهاد و اشارهٔ پاپ را پذیرفت و به‌جنگ سیسیل رفت تا مانفرد را بکشد و خود بـا جبر و قهر و سختگیری (برمسلمانان) برآن مملکت حکومت کند. ← سعید عاشور، «اروبا العصور الوسطی». ج۱، ص۵۵۹ـ۵۶۰.

۲) ← آنچه پیشتر درص ۲۵۸ـ۲۶۱ آمده است.

معین شده است، به سبب استحکام دفاعی آن مناطق، برایم دشوار باشد. اما تو دمشق را به‌تصرف درآر.» ازقبل، میان ایشان قرارگذاشته شده بود که سرزمینهایی شرقی ــ که برای الملک‌الناصر تعیین شده بود ــ از آن الملک‌الکامل شود و دمشق و بلاد وابسته بدان تا گردنهٔ فیق[1] به الملک‌الاشرف برسد و در عوض اگر دمشق گشوده شود، مناطقی راکه بین گردنهٔ فیق وعقبه قراردارد، همان‌گونه که برآن توافق شده، به الملک‌الناصر واگذارند.

چون براین قرار توافق کردند، الملک‌الکامل پس از درنگ طولانی خود در تل‌العجول، ازآنجا روانه شد و در جمادی‌الاولای این سال ــ یعنی سال ششصد و بیست‌وشش ــ به بیرون دمشق رسید و با الملک‌الاشرف برمحاصره و مضایقهٔ دمشق توافق کردند. قرارگاه اودرمسجدالقدم[2] ومشرف بردمشق بود. وی آب نهر بانیاس و قنوات را از شهر برید و دمشق در تنگنایی سخت قرارگرفت تاآنجا که شهر به سبب قطع آب دچار خشکی شد و مردم برای نوشیدن، از آب چاهها استفاده می‌کردند. مردم دمشق هرروز با لشکریان خود بیرون می‌آمدند و به شدیدترین وجه می‌جنگیدند و به حکمران خود[3] سخت دلبستگی نشان می‌دادند و به سبب محبت به او وپدرش، الملک‌المعظم وکراهیت از بیرون رفتن آن مملکت از کف فرزندان وی، با اوهمکاری می‌کردند.

من[4] بیشتر اوقات با گروهی برفراز منارهٔ دمشق می‌رفتیم وصحنهٔ نبرد را مشاهده می‌کردیم. دمشقیان بارها برآن لشکرمصری حمله می‌بردند و آنان را می‌راندند ومقتول ومجروح می‌کردند. جایهایی ازدمشق (به‌سبب‌خشکی) بسوخت و این ماجرا تا پایان رجب این سال به طول کشید، پس‌کار برمردم (دمشق) به‌علت رسیدن تابستان و فقدان میوه در شهر و گرانی نرخها دشوار شد ودر دمشق چیزی

۱) به‌آنچه پیشتر درص ۲۵۱ وفهرست نمایه آمده است. ۲) این مسجد به‌نام «مسجدالقدم» یا «مشهدالقدم = قدمگاه» معروف است. ← ابن‌العدیم، «زبدةالحلب»، ج۳، ۲۰۷؛ مقریزی، «السلوک»، ج۱، ص۲۳۴. ۳) یعنی الملک‌الناصر داود، پسر الملک‌المعظم.
۴) مؤلف کتاب ابن واصل.

جز شکر و حلوا، ارزان نبود و حلوای صابونی[۱] و دیگر شیرینیها به سبب وفور شکری (که)[۲] در دمشق بود از پنیر و نان ارزانتر بود. از لشکر دمشق، جماعتی اندک از جمله ارغش معظمی گریختند ومخارج جنگ افزون شد وتمام موجودی الملك‌الناصر که درخزانه داشت، دراین مدت به‌پایان رسید. سپس، شروع به‌ذوب کردن ظروف سیمین و زرین کرد و سکهٔ درهم و دینار زد و به مصرف رساند تا آنکه مقدار هزینه به بیش از موجودی ذخیرهٔ او رسید.[۳]

ذکر وصلت میان الملك‌العزیز، پسر الملك‌الظاهر، صاحب حلب و (دختر)[۴] دایی ای، سلطان الملك‌الکامل در بیرون دمشق

پیشتر، در حوادث سال ششصدوسیزده، گفتیم[۵] که قاضی بهاءالدین بن شداد ــ که خدایش رحمت کند ــ به عنوان سفیر از سوی الملك‌الظاهر نزد عموی وی، الملك‌العادل ــ که خدایش رحمت کند ــ برای نامزدی و همسری بین پسر او[۶] الملك‌العزیز و دختر الملك‌الکامل و دیگر مسائل روانه شد و او این درخواست ازدواج را پذیرفت ولی چون (بهاءالدین) به‌حلب باز گشت، دید الملك‌الظاهر مرده است. چون این سال ــ یعنی سال ششصد وبیست و شش فرا رسید و سلطان‌الملك‌الکامل دمشق را محاصره کرد، قاضی بهاءالدین بن شداد ــ که خدایش بیامرزد ــ همراه بزرگان حلب وگواهان آن‌دیار برای اتمام آن پیوند [فرخنده][۷] وعقدزناشویی، از حلب اعزام‌شد. آنان ازناحیهٔ ضمیر[۸] به‌دمشق آمدند وسلطان الملك‌الکامل ازدهلیز

۱) نوعی شیرینی که آن‌را از آرد نخود آمیخته به روغن تهیه می‌کنند و سپس شکر وشیر نیز بدان می‌افزایند و در قالبهایی چون صابون شکل می‌دهند و در سینی می‌چینند و به تنور می‌گذارند تا بپزد. ← «الوصلة الی‌الحبیب فی وصف‌الطیبات والطیب»، نسخهٔ خطی دردارالکتب، ۷۴، علوم صناعیة، برگ ۵۲ب؛ شیزری، «نهایة‌الرتبة فی‌طلب‌الحسبة»، ص ۴۱ پا برگ دکترعرینی.
۲) افزودگی به سیاق عبارت و از مصحح است. ۳) ← نیز به مقریزی، «السلوك»، ج ۱، ص ۲۳۴. ۴) افزودگی از مترجم است.ــم. ۵) آنچه پیشتر در «مفرج‌الکروب»، ج ۳، ص ۲۳۶ــ۲۳۷ آمده است. ۶) اینجا بخش ساقط از نسخهٔ س پایان می‌پذیرد ← آنچه پیشتر در ص ۲۶۲ پا برگ ۳ آمده است. ۷) از نسخهٔ س. ۸) متن «من دهلیزه» و در ابن عدیم، «زبدة‌الحلب»، ج ۳، ص ۲۰۶ [من‌المخیم = از خیمه‌گاه].

خود در مسجدالقدم[۱]، به استقبال او آمد وسپس او رابه خیمه‌گاه در آورد ونزدیك خودمنزل داد، وبعد اورا به‌حضور خویش خواست و او پیشکشهایی‌راکه ازحلب آورده بود به‌سلطان تقدیم کرد. سپس، سلطان بهاءالدین را به‌کوشك الملك‌العزیز در المزه[۵] منتقل کرد. سلطان به سبب پایگاه بزرگ (بهاءالدین) و سابقهٔ دیرینهٔ[۲] خدمت او در دستگاه عمویش، الملك‌الناصر، صلاح‌الدین و سپس الملك‌الظاهر، بعد از او [که خداوند هردو را رحمت کند][۳] مرتب نزد وی می‌رفت تا آنکه [بر این امر اتفاق حاصل شد][۴] که طلای رسیده برای تقدیم مهر، وکنیزان و خادمان و سکه‌های سیم ودیگر کالاها حمل شود. سپس صیغهٔ عقد نکاح با حضور سلطان الملك‌الاشرف در مسجد خاتون جاری شد. وکالت عقد نکاح از طرف سلطان الملك‌الکامل برای دخترش، فاطمه خاتون ـ خواهر الملك‌العادل، سیف‌الدین ابی بکربن الملك‌الکامل ـ به مهری به مبلغ هزار دینار، با عمادالدین بن شیخ‌الشیوخ بود. طرف قبول نکاح ازجانب الملك‌العزیز نیز قاضی بهاءالدین [بن شداد][۵] بود و این امر در سحرگاه روز یکشنبه شانزدهم رجب روی داد، درحالی‌که محاصرهٔ دمشق همچنان ادامه داشت. پس از فتح دمشق، سلطان برقاضی بهاءالدین و [بر][۶] تمام یاران او و نیز حاج بشیر امیر، للهٔ[۷] الملك‌العزیز ـ که خدایش بیامرزد ـ خلعت پوشاند و قاضی بهاءالدین و همراهانش به حلب بازگشتند.

۱) متن «من دهلیزه بمسجدالقدم» و در نسخهٔ س آمده است [من دهلیزه وکان مضروباً عند المسجدالقدم ازدالان (مخصوص) خودکه نزدیك مسجدالقدم زده شده بود] (به‌این تعبیر، ظاهراً سلطان درشرایط محاصره وجنگ، برای مصون ماندن ازدشمن، ازنقب یادالانی‌که بین‌خیمه‌گاه و مسجد زده بودند رفت‌وآمد می‌کرده است.ـم.) ۲) متن «و قدم سابقته» و در نسخهٔ س [و قدیم سابقته]. ۳، ۵) از نسخهٔ س. ۴) افزودگی برای‌توضیح و از ابن‌العدیم، «زبدةالحلب»، ج ۳، ص۲۰۷ گرفته شده است. ۶) از نسخهٔ س و نیز از ابن‌العدیم همان مأخذ و جزء وصفحه. ۷) متن ازهردونسخهٔ خطی «الحاج بشیر امیر، لالاالملك‌العزیز» اما درابن‌العدیم (همان‌مأخذ و جزء و صفحه) این نام‌به صورت [الحاجی بشیر امیر لالا] آمده است. لالا (لله)، نامی است فارسی به معنی‌کسی‌که عهده‌دار سرپرستی از فرزندان سرور خود و آموزش به‌ایشان‌است.← Steingass: A Pers. Eng. Dict.

ذکر تسلط الملك‌الکامل برشهر دمشق ودر عوض آن واگذاری کرک و دیگر شهرهای وابسته بدان به‌الملك‌الناصر، پسر الملك‌المعظم

چون مدت این محاصره به درازا کشید وآنچه مال اندوخته دردست الملك‌الناصر بود، تمام شد، الملك‌الناصر [بن‌الملك‌المعظم][1] دریافت که ازعهدهٔ عموی خویش، السلطان الملك‌الکامل برنمی‌آید وبهتر آن است که نزد او رود و نظروی‌را دربارهٔ این امر[2] بداند. پس در دههٔ آخر رجب این سال، شبانه از دژ دمشق بیرون آمد و با تنی اندك از یاران خود روانهٔ آن دهلیز (که معبر نظامی الملك‌الکامل بود) شد. چون سلطان از آمدن او آگاه گشت، خود به سوی او رفت و با وی دیدار کرد و اورا بسیار گرامی داشت، البته پس ازآنکه وی را مورد ملامت فراوان قرارداد، با اوبه‌گشاده‌رویی درآمد ودلش را خوش ساخت و سپس به او فرمود تا به دژ دمشق بازگردد، و او بدانجا بازگشت.

آنگاه پس ازدو روز، امیر فخرالدین‌بن شیخ‌الشیوخ از سوی سلطان‌الملك‌الکامل به‌آن دژ درآمد. آن روز، آدینه بود و او نماز جمعه را درمسجد جامع دژ بخواند. سپس وی والملك‌الناصر به[نزد][3] سلطان [الملك‌الکامل][4] آمدند وتوافق وهم‌پیمانی (بدین شرح) به عمل آمد وبرآن سوگند خوردند؛ امیر عزالدین ایبك معظمی برحکومت صرخد تثبیت شد و قرار شد الملك‌الصالح و الملك‌العزیز و پسر برادرآن دو، الملك‌المغیث آنچه را درتصرف خود داشتند، نگاه دارند، وکرك وشوبك وتوابع آن، و صلت و بلقاء واغوار، به تمامی، و نابلس ونواحی قدس و بیت‌جبریل برای الملك‌الناصر مقرر شد. الملك‌الناصر [بعد ازآن (توافق)][5] از تملك شوبك منصرف شد و ازسلطان درخواست کردکه‌آن شهررا از وی بپذیرد، و سلطان آن شهر را پذیرفت. (به این ترتیب) برای سلطان الملك‌الکامل، همراه با

۱، ۳، ۴، ۵) از نسخهٔ س. ۲) یعنی منظور وی را از محاصرهٔ دمشق مستقیماً از وی استفسار کند.ـم.

شوبک، خلیل و غزه[1] و طبریه و عسقلان و رمله و لُدّ[5] و دیگر سواحلی که در دست‌مسلمانان بود، باقی ماند. سپس الملك‌الناصر [داود][2] به‌دژ بازگشت ودروازه‌های شهر در آغاز ماه شعبان گشوده شد و این [در اوان رسیدن زردآلو و دیگر میوه‌ها][3] بود، در حالی که جگر مردم دمشق به سبب نیافتن سبزی و میوه و یخ و قطع آب‌خشك شده بود و به این ترتیب آن مضیقه برداشته شد و خلق ازتنگنا درآمد، اما در دل دمشقیان چنان اندوه و تأسفی جای گرفت که فراتر ازآن ممکن نبود.

من آن روز کنار در دژ بودم. لشکریان مصری از تمام دروازه‌ها به شهر در آمدند و دمشق ازایشان انباشته شد. انسانی از اهالی دمشق درکنارم ایستاده بود و چون این حال را بدید به صدای بلند به گریه درآمد و بانگ و شیون برداشت. من بدان روز، حتی یك‌تن از دمشقیان را جز برآن هیئت که‌گویی دستخوش‌فاجعهٔ مرگ پسر یا فوت پدر شده باشد، ندیدم. والی سلطان الملك‌الکامل به دژ درآمد و آنرا دراختیار گرفت و امیر عزالدین بن ملکیشو والی شهر شد.

ذکر دست‌یافتن الملك‌الاشرف بر دمشق که سلطان الملك‌الکامل آن را به وی واگذاشت[4]

چون سلطان الملك‌الکامل شهردمشق را در اختیار خود گرفت، آن را پس ازتوافق با برادرش، الملك‌الاشرف به او واگذاشت براین قرار که (الملك‌الکامل) نایبان خود را به بلاد شرقی که پیشتر به عنوان متصرفات الملك‌الناصر [داود][5] تعیین

۱) متن از نسخهٔ مُس «و غزه» و در نسخهٔ م به تصحیف [و غیره] ← نیز به‌مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۳۵. ۲، ۵) ازنسخهٔ س. ۳) متن‌ازنسخهٔ س «فی اول اقبال‌المشمش والفواکه» و در نسخهٔ م [فی اقبال‌الفواکه] (زردآلوی دمشق هنوز هم به‌خوبی شهرت دارد و بهترین نوع آن را که اصلا بذر آن از ایران است «مشمش‌العجمی= زردآلوی فارسی» گویند.ـم.)

۴) چنین است درنسخهٔ م و درنسخهٔمُس [ذکرتسلیم‌السلطان الملك‌الکامل دمشق‌الی الملك‌الاشرف واخذه‌البلادالشرقیة عوضاً منها=ذکر واگذاری دمشق ازطرف الملك‌الکامل به‌الملك‌الاشرف و گرفتن سرزمینهای شرقی در عوض آن به وسیلهٔ او].

شده بود، یعنی به حرّان و رُقّه و رُها و سروج و رأس‌العین و جملین و مُوزراعزام دارد. الملک‌الکامل نایبان خود را به‌این شهرها فرستاد واینهمه را از نایبان الملک‌الاشرف بازگرفتند. [و سرزمینهای شرقی، نصیبین و سنجار وخابور و سرزمینهای خلاط برای الملک‌الاشرف باقی‌ماند. میافارقین در آن هنگام دردست برادر آن‌دو، الملک‌المظفر، شهاب‌الدین غازی و دژ جعبر در دست برادر دیگرشان، الملک‌الحافظ، ارسلانشاه بود].[1]

سپس‌الملک‌الناصر با خانواده [وبرادران خود][2] و وابستگان خویش به کرک رخت‌کشید وسرزمینهایی‌را که برای‌او تعیین شده بود در تصرف گرفت. پیش از آنکه دمشق فتح شود، الملک‌الکامل نورالدین کرکی[3] را ـ که از یاران الملک‌المعظم بود و سپس با الملک‌الکامل همراه شده بود ـ با گروهی از لشکریان به‌کرک روانه‌کرده بود وآنان‌کرک را ـ که مادر الملک‌الناصر درآنجا می‌زیست ـ محاصره کردند، و جماعتی از مردم کرک به جنگ باآنان بیرون‌آمدند و ایشان را درهم کوفتند و غارتشان‌کردند ونورالدین و سرداری دیگر را، از یاران الملک‌المعظم که او را شقیفات می‌خواندند، اسیر کردند و در چاهی درکرک به زندان افکندند و آن دو همچنان (در آن سیاهچال) بماندند تا بمردند.

سپس سلطان الملک‌الکامل به لشکرهای[4] تبریز فرمودکه روانهٔ حماة شوند تاآن شهر راازحاکمش، الملک‌الناصر، قلج[5] ارسلان، پسرالملک‌المنصور بگیرند. [الملک‌المظفر تقی‌الدین، محمودبن الملک‌المنصور ـ چنان‌که پیشتر گفتیم[6] ـ همراه دایی خود، الملک‌الکامل بود والملک‌الکامل به‌او وعده داده بود حماة را دراختیارش گذارد. هنگامی‌که الملک‌المظفر از سرزمین مصر بیرون آمد، امیر حسام‌الدین ابوعلی‌بن محمد بن ابی‌علی نیزکه نزد وی مقامی ارجمند داشت، درصحبت او

۱، ۲) از نسخهٔ س. ۳) در نسخهٔ م «الکرکی» منسوب به‌کرک، در حالی‌که این لقب در نسخهٔ س [الکرجی = گرجی] آمده است. ۴) متن «العساکر» ودر نسخهٔ [العسکر = لشکر].
۵) متن از روی نسخهٔ م «قلج» و در نسخهٔ س [قلیج] ← زامباور. «معجم‌الانساب»، ج۱، ص۱۵۳.
۶) آنچه پیشتر در ص ۲۴۶ آمده‌است.

بود، و این همان کسی است که ـ چنان که گفتیم ـ الملک المظفر وی را به ولایت سلمیه ـ شهری که به‌متصرفاتش افزوده شده‌بود ـ گماشت و اودر درون آن‌شهر دژی برای وی بنا کرد. چون لشکر مذکور به غزه رسید، بین او و الملک المظفر ماجراهایی گذشت که موجب جدایی میان آن دو گشت و از این رو حسام‌الدین از الملک المظفر جدا شد و به مصر رفت، و به‌خدمت الملک الصالح، نجم‌الدین ایوب، پسر الملک الکامل که ـ چنان که گفتیم ـ درسرزمین مصر قائم مقام پدر خود بود، پیوست و استادار (رئیس تشریفات دربار) و از نزدیکترین کسان به او شد. وی تا پایان روزگار الملک الصالح ـ چنان که به خواست خدای تعالی خواهیم گفت ـ همین مقام و منزلت را حفظ کرد. (از سوی دیگر) پسر عموی حسام‌الدین یعنی سیف‌الدین علی‌بن ابی‌علی به ملازمت الملک المظفر پیوست و در دستگاه او پیشرفت بسیار کرد واوزمام کارهای خود را بدو سپرد. وی همچنان با مقام‌عالی نزد اوبماند تا ماجرایی که به‌خواست خدای تعالی درجای خود ذکر خواهیم کرد، براو گذشت].[1]

ذکر درگذشت الملک المسعود، صلاح‌الدین یوسف، پسر سلطان الملک الکامل صاحب یمن که خدایش بیامرزد

هنگامی که سلطان الملک الکامل دمشق را در محاصره داشت به وی خبررسید که پسرش، الملک المسعود، صاحب یمن درگذشته است. ازاین‌رو جامهٔ عزا پوشید و به سوگواری نشست. الملک المسعود دراین سال در یمن به بیماری سختی دچار شده بود و خوش نداشت که در یمن درنگ کند و برآن بود که بکلی یمن را ترک گوید وعازم سرزمین مصر شود. وی با این تصمیم رهسپار مکه ـ که خدای‌تعالی بدان شهر شرف فزاید ـ و چنانکه پیشترگفتیم ـ[2] به تصرف او درآمده بود، شد و

۱) ما بین دو قلاب در نسخهٔ م آمده و از نسخهٔ س ساقط است.
۲) آنچه پیشتر در ص ۱۳۵ آمده است.

درآنجا بیماریش شدت یافت و درگذشت و در معلّا[1] به خاك سپرده شد. نزدیك به بیست و شش بهـار از عمرش بیشتر نگذشته بود. مدت کشورداری او در یمن چهارده سال بود، زیرا درسال ششصد ودوازده، درسن دوازده سالگی به‌حکمرانی آن دیار رسید.

ذکر سیرت الملك‌المسعود که خدایش بیامرزد[2]

وی پادشاهی دلیر و پیشقدمی بیباك، با مهابتی شدید و همتی عالی و شهامتی عظیم بود، و پدرش از او بردیگرپسران خویش پروا داشت. چون الملك‌المسعود یمن و حجاز را به تملك درآورد[3]، به چیرگی و قدرت برآن دیار حکومت راند[4] و مفسدان را ازآن دو مملکت برانداخت و خون گروهی از مردم شرور و زیانکار[5] و جمعی از اشراف[6] تبهکار را بریخت. پس، اعراب و دیگران از او هراسان‌شدند و هیبت او (دردلها) سخت عظیم شد.

وی به سال ششصدوبیست، پس از چیرگی خود برمکه ــ که خدای تعالی آن شهر را شرف افزاید ــ به‌دیدار پدر خودآمد، وچندی درقاهره [در القصر][7] اقامت گزید وهیبت و آبروی پدر خویش را مایه بخشید و امیران و سپاهیان [درمصر][8] از اوبه هراس افتادند [و اورا به مهابت و صلابت بشناختند، وسپس به سرزمین خود بازگشت].[9] مرا حکایت کردند که وی روزی برفراز دژ رفت وگروهی ازامیران

۱) ابن خلکان در «وفیات»، ج۲، ص ۵۲ گوید، الملك‌المسعود وصیت کردکه برگور اوگنبدی ننهند، بلکه وی را درکنار معلای جبانهٔ دمشق ــ که خدای‌تعالی شرفش افزاید ــ به‌خاك سپارند.
۲) دربارهٔ سیرت‌الملك‌المسعود بن‌الکامل ← به سبط ابن‌الجوزی، «مرآة‌الزمان»، ج۸، ص ۴۳۵؛ ابن‌خلکان، «وفیات»، ج۲، ص۵۱ــ۵۲؛ ابوالفدا، «المختصر»، ج۳، ص ۱۴۲.
۳) متن از روی نسخهٔ س «لما ملك‌الملك‌السعود...» و در نسخهٔ م [و لما ملك...].
۴) متن «دوخهما»، ابن منظور در لسان‌العرب، ج۳، ص۴۹۳، آورده است «داخ‌البلاد یدوخها، قهرها و استولی علی اهلها = آن سرزمین را مقهورکرد و برمردمش چیره آمد».
۵) متن «العیث = زیانکار و شریر» و در نسخهٔ س [العبث = بیهوده] (که مناسبتی ندارد.ــم.)
۶) مراد از اشراف سلسله‌ای از سادات حسنی هستندکه بر یمن وحجاز حکومت می‌راندند.ــم.
۷) از نسخهٔ س. ۸، ۹) متن از نسخهٔ س «و خافته‌الامراء والجند [بمصر وها بوه، ثم رجع الی بلاده]». درنسخهٔ م به‌جای این‌جمله فقط [وها بوه].

را دید که کلاه[۱] (افسر) برسر نهاده‌اند و این کار را بر آنان نپسندید و گفت: «اگر شما کلاه[۲] (افسر) برسر نهید و سلطان نیز کلاه[۳] (افسر) برسر نهد، پس وسیلهٔ تمیز سلطان از شما چیست؟ و چگونه از شما بازشناخته شود؟. به خدا سوگند، نبینم که ازاین پس یك تن ازشما، درخانهٔ سلطان یا در موکب او، کلاه (افسر) برسر نهاده باشد، وگرنه‌گردنش را بزنم!» از این‌رو از آن پس یك تن از امیران جرأت‌نکرد در حضور سلطان یا در موکب او کلاه[۴] (افسر) برسرنهد].[۵]

هنگامی که وی به مصر درآمد، بهاءالدین زهیربن محمدالقوصی[۶]، دبیر برادرش الملك‌الصالح، نجم‌الدین ایوب او را در شعر ستود و برآمدن به مصر تهنیتش گفت و گام‌نهادن او را بردریا در قصیده‌ای که سرآغاز آن چنین است یادکرد:

لکم حیث ماکنتم مکانٌ و امکانٌ و مُلْكٌ له تعنوا الملوكُ وسلطان...

شما را، هرجا باشید جایگاه و توانایی و دستگاه و دولتی است که شهریاران برآن نظر دارند.

شما سراپرده‌هایی بلند، از عزت و افتخار برافراشتید و خود در اوج آسمان، میان دوستارهٔ سماك جای دارید.

هیچ ستاره وکهکشانی را نمی‌بینم که از پرتو وجود و درخشندگی، جود شما نور و بهاء نگرفته باشد.

و ازآن جمله در ذکر درآمدن او به دریا گوید:

جزی‌اللهُ بالإحسان سُفُناً حَمِلْنَه لقد حَلّ معروف[۷] لهنّ و إحسان...

۱، ۲، ۳، ۴) در متن «شرابیش» و «شربوش»، به صیغهٔ جمع وسپس مفرد. این کلمه که به‌صورت «طربوش» نیز آمده است معرب کلمهٔ فارسی «سرپوش» و مراد از آن کلاه‌بلند دستك‌داری است مانند دیهیم و افسرکه شاهان ایوبی برسرمی‌نهادند. نوعی ازاین کلاه را به‌ترکی باشلق وباشلیق خوانند. ← آنچه پیشتر درص ۸۸ پابرگ ۲ آمده است.ـم. ۵)متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است. ۶) متن از نسخهٔ م «و مدحه لما قدم مصر، کاتب اخیه‌الملك‌الصالح نجم‌الدین ایوب، بهاءالدین زهیرمحمدالقوصی» ودر نسخهٔس [ولما قدم الی مصر مدحه‌بهاءالدین زهیر بن محمد، کاتب‌الانشاء لأخیه (= دبیر دیوان رسائل برادرش) السلطان الملك‌الصالح]. ۷) متن از نسخهٔ م و در نسخهٔ س به تصحیف [معروفاً].

خداوند آن کشتیهایی را که اورا آوردند جزای خیر دهد که با رسیدن او بدین دیار نیکی و احسان درآمد.
تمام نیکوییها پیرامون او گرد آمده و متجلی شده چنان که گویی دختر دریایی[1]، در پهنهٔ دریا به جلوه‌گری پرداخته است.
دریا، هنگامی که او پا برآن نهاد به طبیعت خود موج خیز نشد بلکه این[2] آشفتگی دریا از بیم صلابت اوست که کوه ثهلان[3] را نیز به لرزه در می‌آورد.
از بیم اوست که موج دریا به‌لرزه درآمده و هردلی (نیز) از بیم او به تپش می‌افتد.

و این ابیات نیز از همان قصیده است:

قَدِمْتَ قدومَ اللّیثِ و اللّیثُ باسلٌ و جئتَ مجیءَ الغیثِ والغیثُ هتّان

چونان درآمدن شیری ژیان درآمدی و گام نهادی و چون بارانی سرشار و گهربار فروباریدی.
مصر هماره شیفته و دلدادهٔ دیدار توست که هرتشنه کامی[3] شیفتهٔ آبی گوارا چونان وجود فیاض تو باشد.
مصر دوستدار توست و نیلش چون سرشك شوقی است که برای تو بررخسارهٔ خود جاری ساخته و قمریان بر شاخساران به عشق تو مترنم شده‌اند.
چون خبررسید که تو بر این دیار می‌گذری، چهرهٔ درهم فشرده و اندوه زدهٔ مصر به شادمانی از هم گشوده شد.
برگهای درختان به‌کف‌زدن پرداختند و کبوتران[4] نغمه سرکردند و شاخساران به رقص درآمدند و تالابها سرد و دلپذیر شدند.
ای مصر شادباش! و همین تو را بس که یوسفت بازآمد و ای نیل شاد زی و همین تو را بس که اینك فیضانت در رسید.

الملك‌المسعود پسری خردسال به جای نهاد که الملك‌الکامل وی را به نام پدرخود، یوسف نام‌گذاشت و به لقب او، یعنی صلاح‌الدین ملقبش ساخت.[5] [و

۱) متن «خیلان» دختر دریا، موجودی افسانه‌ای و زیباکه تن آدمی و دم‌ماهی دارد.ـم.
۲) متن از نسخهٔ م «هذا» و در نسخهٔ س به تصحیف [هدی]. ۳) متن از نسخهٔ م (صدیان» و در نسخهٔ س [بلدان] (که خطاست.ـم.) و «صدی» شدت عطش باشد←ابن‌منظور، «لسان‌العرب». ج۱۹، ص۱۸۵ ۴) متن از نسخهٔ م «حمائم» و در نسخهٔ س به تصحیف [حمائما].
۵) متن «و لقبه بلقبه صلاح‌الدین» و درنسخهٔ س [ولقبه الملك‌المسعود، صلاح‌الدین یوسف].

(این پسر) در کفالت جد خود، الملک‌الکامل بود تا الملک‌الکامل درگذشت].[1] سپس این صلاح‌الدین یوسف نیز در روزگار عموی خود، سلطان الملک‌الصالح [نجم‌الدین ایوب][2] ـ که خدایش بیامرزد ـ درگذشت. [من[3] اورا دیدم، بسیار لاغر وزرد چهره بود][4] و پسری صغیر به‌نام موسی، ملقب به الملک‌الاشرف مظفرالدین از خود به جای نهاد، و این موسی همان کسی است که ترکان پس ازقتل پسرعموی پدرش الملک‌المعظم، تورانشاه، پسر الملک‌الصالح وی را ـ چنان‌که به خواست خدای تعالی خواهیم گفت ـ به سلطنت مصر گماشتند.

ذکر دستگیری حسام‌الدین حاجب‌علی، نایب الملک الاشرف درخلاط وکشتن او

حاجب‌علی از اهالی موصل بود که به خدمت سلطان الملک‌الاشرف پیوست واز ویژه‌ترین یاران و ملازمان او شد و نیابت وی را برخلاط و توابع آن به عهده گرفت و از صمیمیترین مشاوران مشفق برای او و حفظ کشور او محسوب می‌شد و با مردم نیز خوشرفتار و عادل بود. حاجب‌علی، با وجود عظمت و فزونی سپاه جلال‌الدین بن‌خوارزمشاه ـ چنان‌که گفتیم ـ دیرزمانی دربرابر او ایستادگی کرد و جلال‌الدین راکه نزدیک بود برخلاط چیره شود، ازآن سامان دور راند، سپس به آذربایجان درآمد و بر شهرها ودژهایی ازآن دیار دست یافت. دراین سال‌چنان اتفاق افتادکه الملک‌الاشرف مملوك خود، عزالدین ایبک اشرفی، بزرگترین امیر خویش[5] را برسر او فرستاد و این امیر حاجب‌علی را دستگیر کرد و به‌زندان افکند و سپس بکشت و هیچ کس سبب [قتل او][6] را ندانست. گویند سلطان الملک‌الکامل به علت و سببی پنهانی که مردم از آن آگاه نشدند، به برادرش

۱، ۲، ۴) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است. ۳) یعنی ابن واصل، مؤلف این تاریخ.ـم.
۵) در «الکامل» ابن اثیر، ج۱۲، ص۴۸۵ حوادث سال ۶۲۶ آمده است [و هو امیرکبیر فی دولته = که امیری بزرگ در دولت او بود].
۶) متن از نسخهٔ س «فی قتله» و در نسخهٔ م [... فیه].

الملک‌الاشرف فرموده بود چنان‌کند.

حاجب‌علی ـ که خدایش رحمت کند ـ مردی خوشرفتار و بخشنده و بسیار با احسان و اهل انفاق وصدقه بود، کاروانسراهایی در جاده‌های مسافری[1] بساخت که از آن جمله است کاروانسرایی بین حران و نصیبین که به‌نام او معروف[2] است، و نیز کاروانسرایی بین حمص و دمشق، معروف به خان برج‌العطش که در آنجا برجی بود کهن و فروریخته و بی‌آب و ازاین‌رو به برج‌العطش شهرت یافته و همواره پناهگاه راهزنان بود و بندرت اتفاق می‌افتاد کسی تنها از آنجا بگذرد واز گزند دزدان در امان ماند. وی ساختمان برج مذکور را تعمیر کرد و آن را به کاروانسرایی بزرگ که باسنگهای کنده‌کاری شده برآورد، بپیوست وبرآن(برج) دری بزرگ نصب کرد و درون آن چاه آبی[3] کند و به این ترتیب آن بنا منزلگه کاروانها شد وآن راه که پیشترهراس‌آور بود، به همت اودیگر بار طریقی امن‌شد.

سپس خداوند عزالدین ایبک را[پس از قتل حاجب علی] امانی نداد و بزودی جانش‌را بگرفت، بدین‌معنی که چون جلال‌الدین بن خوارزمشاه خلاط را ـ چنان که به خواست خدای تعالی خواهیم گفت ـ به تصرف درآورد، او را با دیگران امیران الملک‌الاشرف دستگیر کرد. حاجب علی بنده‌ای داشت که نزد جلال‌الدین گریخته بود، چون جلال‌الدین عزالدین ایبک مملوک‌الملک‌الاشرف را دستگیر کرد، آن بنده به جلال‌الدین گفت: «این مرد همان است که خواجهٔ مرا کشت»، و اورا از جلال‌الدین بخواست. (جلال‌الدین) وی را به دست او داد واو به (قصاص) خواجهٔ خود، وی را بکشت. آورده‌اند که الملک‌الاشرف به خواب دید؛ در حالی که عزالدین ایبک، مملوک او نزدش بود، حاجب‌علی براو درآمد و دستمال خود را برگردن ایبک افکند و اورا برگرفت و بیرون رفت، و

۱) متن از نسخهٔ س «فی طرق‌السبیل»، و در نسخهٔ م [فی‌الطرق]. ۲) متن از نسخهٔ س «المعروف به» و درنسخهٔ م به تصحیف [المعرف]. ۳) متن از نسخهٔ س «جبا» ودر نسخهٔ م [صهریجاً = حوض یا آب‌انبار].

دیدن این رؤیا پس از تصرف خلاط به وسیلهٔ جلال‌الدین و دستگیری ایبك بود. چون الملك‌الاشرف صبح بیدار شد گفت: «ایبك مرده است، چه من درخواب چنین و چنان دیدم.» [در همین میان که او سخن می‌گفت ناگهان کسی درآمد و به او خبرداد که عزالدین ایبك کشته شده است.][1]

ذکر تاختن [لشکر][2] سلطان الملك‌الکامل بر [شهر][3] حماة

چون سلطان الملك‌الکامل دمشق[4] را به برادرش، الملك‌الاشرف واگذاشت، به لشکریان فرمود متوجه حماة[5] شوند وآنان روی به جانب القصیر[6] نهادند و در آنجا دهلیزی[6] سلطانی تعبیه کردند.

سپس سلطان الملك‌الکامل با لشکریان انبوه خود از دمشق روانه شد و به مجمع‌المروج در سرزمین حمص رسید و با تمام لشکر خود از مجمع‌المروج عازم سلمیه شد و درآنجا به قصد توجه به جانب شرق، برای نظارت بربلادی که از الملك‌الاشرف گرفته بود، فرودآمد.

[الکامل][7] به الملك‌المظفر تقی‌الدین، محمود پسرالملك المنصورفرمودبا

۱) از نسخهٔ س. این داستان در ابن اثیر، «الکامل» ج۱۲، ص۴۸۶ نیز آمده است.
۲، ۳) از نسخهٔ س. ۴) متن از نسخهٔم ، و در نسخهٔ س [و لما فتحت دمشق و سلمها السلطان الملك‌الکامل للملك‌الاشرف = چون دمشق فتح شد و سلطان الملك‌الکامل آن را به الملك‌الاشرف واگذاشت]. ۵) ابن اثیر در «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۸۶ حوادث سال ۶۲۵، گوید، سببی که الکامل را به تسلط برشهر حماة برانگیخت آن بودکه الملك‌المنصور، محمدبن تقی‌الدین، صاحب حماة چون «لحظهٔ مرگش فرا رسید سپاهیان و بزرگان آن شهررا به‌قبول ولایت پسر بزرگ خود ملقب به‌الملك‌المظفر سوگند داد. این پسر را پدر نزد الملك‌الکامل، صاحب مصر فرستاده بود چه اوبا دختر وی ازدواج کرده بود. محمد (الملك‌المنصور) پسری دیگر به نام قلج ارسلان و ملقب به صلاح‌الدین داشت که در دمشق بود و (بیدرنگ) به شهر حماة آمد و شهر به او سپرده شد و او برحماة و دژ آن دست یافت، الملك‌الکامل نزد او کس فرستاد و به او فرمودکه آن شهر را به برادر بزرگ خود تسلیم کند، زیرا پدرش چنان وصیت کرده است، ولی اوچنین نکرده». ۶) ظاهراً مراد ازدهلیز دراینجا دالان سرپوشیده یا پناهگاهی نقب‌گونه ویژهٔ سلطان است که محلی امن برای سکونت سلطان و به اصطلاح امروز «مرکز جلسات فرماندهی و امور ستاد» بوده است. ← همین کتاب ص ۲۷۵ پابرگ ۱.
۷) افزودگی برای توضیح و از مصحح است.

بخشی از آن لشکر به محاصرهٔ حماة رود و الملك المجاهد، اسدالدین [شیرکوه][1]، صاحب حمص و الملك العزیز و الملك الصالح، پسران الملك العادل را همراه او گسیل داشت. الملك المظفر با جمعی از لشکریان حماة که همراه وی بودند، بدان سوی تاخت. صاحب حماة، الملك الناصر قلج ارسلان آمادهٔ حصارگیری شد و وسایل دفاع را مهیا کرد و در دژ حماة افرادی بسیار گرد آورد. اگر وی می‌توانست در دژ حماة پایداری کند، الملك الکامل نمی‌توانست مگر پس از دیری درازدستی[2] و کشاکش آن شهر را از وی بگیرد و نیز اگر لناصر ـ درحالی که خود در دژ بود ـ در برابر تسلیم دژ، عوضی مطالبه می‌کرد، الملك الکامل راضی می‌شد علی‌رغم پیمانی که به‌سود آن برادر و به‌زیان این یك داشت، به‌این برادر پاسخ مساعد دهد. الملك الکامل خود نیز به حماة طمع بسته بود و اگر الملك الناصر آن را در برابر عوضی به وی وا می‌گذاشت (الملك الکامل) حماة را از او برای خود می‌گرفت (نه برای المظفر) و الملك المظفر را به تملك بخشی دیگر از شهرهای آن خطه راضی می‌کرد، اما او یعنی (الناصر) در تسلیم (حماة) به الملك الکامل شتاب کرد و ازاین رو به‌مراد خود دست نیافت، (و در برابر واگذاری حماة طرفی برنبست).

ذکر چیرگی الملك المظفر تقی‌الدین [ابوالفتح][3] محمود پسر الملك المنصور بر حماة [و بلاد آن][4]

چون آن سپاه روی به محاصرهٔ حماة آورد و از جانب باب‌الغربی[5] منجنیقها[6] را به نشانه‌گیری شهر نصب کردند، الملك الناصر (از دژ) به شهر درآمد[7] و به سوی باروی باب‌الغربی[8] (دروازهٔ غربی) رفت و برفراز آن بارو شد[9] و افزونی لشکریان

۱، ۳) از نسخهٔ س. ۲) متن «مطاولة» و در نسخهٔ س [منازلة = محاصره و تاخت و تاز]. ۴) متن از نسخهٔ س، «بلادهـا» و در نسخهٔ م [بـابها]. ۶) متن از نسخهٔ م «المجانیق» و در نسخهٔ س [المناجنیق]. ۷) متن از نسخهٔ س «فنزل» و در نسخهٔ م [ونزل].
۸، ۵) متن و هردو نسخهٔ خطی چنین است [الی سور باب‌الغربی].
۹) متن از نسخهٔ م «و صعدالیه» و در نسخهٔ م [صعد فوقه].

را در پیرامون شهر و منجنیقهای[1] نصب شده را بدید و ازاین رو به هراس افتاد و بیم در دلش خانه کرد. دراین میان سنگی از سنگهای منجنیق به مردی که بر باروی شهر، نزدیک الملک‌الناصر ایستاده بود اصابت کرد و آهیانهٔ سرش را ببرد[2] و مغز او از زیر آهیانه[3] نمایان شد.

الملک‌الناصر که خود دچارخوف و هراس بود از دیدن این منظرهٔ هولناک هراسانتر شد و بر دلش گذشت که عازم رفتن به نزد دایی خود، الملک‌الکامل و (تسلیم به او) شود. تاختن آن لشکر بر حماة در [اوایل][4] ماه رمضان و [آخر][5] فصل خربزه و شدت گرما بود و این وضع و محاصره تا دههٔ پایانی[6] آن ماه ادامه یافت، و سلطان الملک‌الکامل خود در شمال سلمیه اقامت گزیده بود. آن روزها فرمانروای سلمیه نایبان الملک‌المظفر [تقی‌الدین بودند که بتازگی دژ درون آن شهر را ساخته و برآورده بود][7] و [سلمیه][8] ـ چنان که پیشتر گفتیم[9] ـ ازسال ششصد و بیست در دست او بود.

در دههٔ پایانی[10] ماه رمضان، الملک‌الناصر قلج‌ارسلان سحرگاه[11] از دژ حماة به‌زیر آمد. وی پیشتر به الملک‌المجاهد [اسدالدین][12]، صاحب حمص پیام‌فرستاده بود که نزدش می‌آید و با او به‌خدمت سلطان الملک‌الکامل خواهد رفت.

از این رو الملک‌المجاهد برنشست و در بیرون شهر به انتظار او ماند. چون الملک‌الناصر [نزد او][13] آمد همراه وی به جانب لشکرگاه کاملی درسلمیه رفت.

مرا حکایت کردند که درساعت خروج الملک‌الناصر از دژ، مؤذن برگلدستهٔ مسجد جامع دژ در مناجات خود می گفته است: «قُلِ اللّٰهُمَّ مالِکَ الْمُلْکِ، تُؤْتِی-

۱) متن از نسخهٔ م (المجانیق» و در نسخهٔ س [المناجنیق]. ۲) متن از نسخهٔ م «فاذهب قحف رأسه» و در نسخهٔ س [فطیرت رأسه = سرش پرانده شد]. ۳) متن «قحف»، آهیانه، بخش زبرین کاسهٔ سر ـ م. ۴، ۵، ۷، ۸، ۱۲، ۱۳) از نسخهٔ س. ۶، ۱۰) متن از نسخهٔ س «العشرالاخیر» و درنسخهٔ م [العشرالآخر]. ۹) ← آنچه پیشتردرص ۱۳۶ گذشت.
۱۱) متن «سحراء» و در هردو نسخهٔ خطی [سحر] و تصحیح قیاسی است.

الْمُلْکَ مَنْ تَشاءُ، وَ تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشاءُ وَ تَعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تَذِلُّ مَنْ تَشاءُ»[۱] واین اتفاقی شگفت است].

چون الملک‌الناصر برسید و به دهلیز (یا قرارگاه مخفی) سلطان درآمد و چشم سلطان براو افتاد، به‌وی ناسزا گفت و اورا سخت نکوهش کرد[۲]، چه دلش از آنچه دربارهٔ او به وی گزارش داده‌بودند، آکنده از خشم وغضب بود وپشتگرمی (الملک‌الناصر) به [دایی خود][۳]، الملک‌الاشرف سبب‌شده بودکه جانب [دایی (دیگر) خود][۴]، الملک‌الکامل را فرو گذارد. آنگاه سلطان فرمان دستگیری او را داد و اورا به زندان افکندند. سپس (سلطان) کس نزد اوفرستاد و به او فرمود تا به نایبان خود در دژ حماة نشانه‌ای فرستدکه‌آن را بشناسند و دژ را به نایبان سلطان، الملک‌الکامل تسلیم کنند. وی بدین فرمان‌گردن نهاد و نشانه‌ای برای نایبان خود فرستاد و به ایشان فرمود آن دژ[۵] را به نایبان سلطان الملک‌الکامل واگذارند. دو خواجه تاش[۶] منصوری[۷]، بشیر و شجاع‌الدین مرشد در دژ بودند. سلطان برای گرفتن دژ، از جانب خود امیر مجدالدین برادر فقیه ضیاءالدین عیسای هکاری صلاحی[۸] و سابق‌الدین، مثقال جمدار[۹] ناصری[۱۰] صلاحی[۱۱] را فرستاد. این مثقال جمدار، پیش ازآنکه به‌خدمت الملک‌الناصر بپیوندد، یکی از خدمتگزاران‌العاضد خلیفهٔ مصر بود و سپس ازآن سلطان، الملک‌الناصر صلاح‌الدین شد و عمری‌بسیار

۱) بگو (ای پیغمبر) بارخدایا، ای پادشاه ملک‌هستی توهرکه را خواهی ملک و سلطنت بخشی واز هرکه خواهی بگیری وبه هرکه خواهی عزت و اقتدار بخشی و هرکه را خواهی خوار گردانی... آل عمران، ۲۶. ۲) متن «و لما وصل‌الملک‌الناصر و دخل دهلیز السلطان و وقعت عینه علیه شتمه و انتهره» و در نسخهٔ س [فلما دخل الملک‌الناصر علی‌السلطان الملک‌الکامل صاح علیه وانتهره = چون الملک‌الناصر برالملک‌الکامل‌درآمد، (الملک‌الکامل) براو بانگ زد و اورا سخت نکوهش کرد]. ۳، ۴) از نسخهٔ س. ۵) متن «بالقلعة». و در نسخهٔ س [بقلعة حماة = در دژ حماة]. ۶) متن «الطواشیان».

۷) «المنصوریان» مثنای «المنصوری»، منسوب به الملک‌المنصور.ـم.

۸) منسوب به صلاح‌الدین (داود).ـم.

۹) معرّب جامه‌دار، از مشاغل دربار ایوبیان.ـم. ۱۰، ۱۱) منسوب به الملک‌الناصر، صلاح‌الدین (داود).ـم.

طولانی کرد وتا اواخر روزگار الملک الصالح، نجم الدین ایوب، پسر الملک الکامل بزیست وآغاز و پایان دولت ایوبی را در مصر دریافت.

چون پیام الملک الناصر در دژ به نایبان رسید، دو خواجه تاش یاد شده و گروهی از خادمان و مملوکان منصوری[1] وگروهی از پسران الملک المنصور از آن سرتافتند و از واگذاری دژ به الملک الکامل خودداری کردند و با الملک المعز[2]، پسر الملک المنصور، برادر الملک المظفر و الملک الناصر [ـ که مادر تمام ایشان ملکه خاتون، دختر سلطان الملک العادل بود ـ][3] سوار شدند و در حماة[4] به سود او، (الملک المعز) که خود در آن روز پسری خردسال بود، شعار دادند و گفتند: «این بدل ناصر ست و این بلد از آن اوست.»[5]

چون مجدالدین و مثقالِ جَمَدار رسیدند، درکاخ را برای آن دو گشودند و آن دو به شهر درآمدند، ولی به ایشان رخصت ندادند که بر دژ بالا روند بلکه الملک المعز نزد آن دو فرود آمد و با آنان بنشست و به ایشان گفت: «این دژ از آن من و برادران من است و یکی از ما بر آن حکومت می‌راند، و اگر یکی ازما بمیرد در میان ما کسی دیگر هست که جای اورا بگیرد وبین‌ما و آن کس که آهنگ گزندی برما کرده است، جز شمشیر نباشد.» سپس به دژ بازگشت. مجدالدین و مثقالِ جَمَدار (نیز) بازگشتند، و(در بازگشت) عامهٔ مردم[6] بر آنان بانگ برداشتند و به‌آن دو سنگ افکندند، و ایشان نزد سلطان بازآمدند و وی را از ماجرا آگاه کردند. دراین هنگام سلطان الملک الکامل به الملک المظفر، تقی‌الدین محمود پیام فرستاد و به‌او فرمود بامملوکان پدرش برتسلیم‌دژ به‌وی[7] توافق کند. سلطان [الملک‌ـ المظفر][8] که با لشکر خود در بیرون حماة به‌محاصرهٔ شهر ایستاده بود (به نوبهٔ‌خود)

۱) منسوب به الملک المنصور.ـم. ۲) متن از نسخهٔ م و صفحات آیندهٔ متن که این نام را درست آورده، و در نسخهٔ س به تصحیف [الملک العزیز]. ۸،۳)از نسخهٔ س.
۴) متن ازنسخهٔ س «حماة» و در نسخهٔ م به تصحیف [الحماة]. ۵) متن «و قالوا، هذا بدل الملک الناصر و البلدله. در عبارت این شعار بین کلمهٔ بدل و بلد جناسی به‌کار رفته است.ـم.
۶) متن «العامة» و در نسخهٔ س [عامة البلد = عوام آن شهر].
۷) یعنی به الملک المظفر.ـم.

دراین باب به محاصره شدگان پیام فرستاد وآنان با واگذاری شهر و دژ به الملك‌المظفر موافقت کردند وکس نزد او فرستادندکه اورا برای آنان وآنانرا برای او متقابلا سوگند دهد[1] (و پیمان بندند). پس، گروهی از اعیان نزد او رفتندکه یکی از ایشان دایی[2] قاضی برهان‌الدین [اسماعیل][3] بن ابی‌الدم بود ـ که خدایش رحمت کند ـ وی پسرعموی قاضی شهاب‌الدین بن ابی‌الدم بودکه آن روزمنصب قضای حماة را برعهده داشت. پس، درکوشکی که برادرالملك‌الناصربرفراز (نهر) العاصی، درشمال تربت جدشان، الملك‌المظفر تقی‌الدین عمر ـ که خدایش بیامرزد ـ ساخته بود، با او به‌هم نشستند و برای کسانی‌که در دژ بودند از او پیمان وسوگند (و امان)گرفتند و با اوشرط کردندکه جز باگروه وابسته به‌خود،به شهر درنیاید و یك تن از لشکریان الملك‌الکامل را به حماة در نیاورد. وی این شرط را پذیرفت و به ایشان پاسخ مساعد[4] داد و ایشان با او قرارگذاشتندکه شبانه باگروه خویش به باب‌النصر (دروازهٔ پیروزی) بیاید تا آن دروازه را برروی او بگشایند.

چون سحرگاه شبی‌که برآن توافق کردند[5]، فرارسید [الملك‌المظفر][6] با گروه خود به‌باب‌النصرآمد[واز یاران وی، امیر سیف‌الدین بن ابی‌علی ـ که‌آمدن اورا نزدوی و بلندی پایگاهش را پس از جداشدن پسرعمویش حسام‌الدین ورفتن حسام‌الدین را نزد الملك‌الصالح نجم‌الدین، پیشتر یادکرده‌ایم ـ[7] با او بود. در یکی از روزهای محاصره تیری به چشم (این سیف‌الدین) رسیده و آن دیده را نابینا کرده بود. به من[8] گفتندکه وی به الملك‌المظفر گفته بود: «روا دارم‌که یك چشم خود را از دست بدهم ولی تو را حکمران و صاحب حماة ببینم» و تقدیر

۱) متن ازنسخهٔ س «من‌یستحلفه لهم و یستحلفهم له» ودرنسخهٔ م [من استحلفه علی ذلك = کسی که از او براین امر سوگند (و امان)گیرد]. ۲) متن «خال‌القاضی» و درنسخهٔس [خالی] (که تصحیف است.ـم.). ۳، ۶) ازنسخهٔ س. ۴) متن ازنسخهٔ س «فأجابهم الی‌ذلك» و در نسخهٔ م [فـأجاب]. ۵) متن از نسخه م «و لما کان وقت‌السحر من‌اللیلة‌التی وقع‌الاتفاق علیها» و در نسخهٔ س [و لما کان وقت‌السحر من‌اللیلة‌الثانیة لاجتماعهم به = چون سحرگاه شب دوم دیدارشان با او درآمد]. ۷) ← آنچه پیشتر درص ۲۷۹ آمده است.
۸) یعنی ابن واصل، مؤلف کتاب حاضر.ـم.

چنان رفت که همان که برزبانش گذشته بود، برسرش آمد.

چون الملک المظفر با یاران خود به باب النصر رسید، دروازه را براو گشودند].[1] وی با گروه خود به شهر درآمد و سپس آن دروازه را بست و به‌خانهٔ پدر خود که به‌نام وزیرش، خطیرالدین اکرم بن دخماسی معروف بود و در بخشی از حماة موسوم به سوق الاعلی قرار داشت[2]، روانه شد و در آن سرا فرود آمد. صبحگاهان مردم شهر آهنگ سرای او کردند و به‌او شادباش می‌گفتند [و برادران او و مملوکان پدرش و لشکریانی که در شهر بودند نزدش آمدند و از دیدار او شادی بسیار کردند و ولایت اورا بشارت شمردند و بازگشت مملکت پدری را به وی شادباش گفتند][3] زیرا اهل حماة ـ چنان که پیشتر گفتیم ـ[4] در سال ششصدو شانزده بر ولایتعهدی اوازجانب پدرش الملک المنصور پیمان بسته وسوگندخورده بودند و از تسلط برادرش برآن کشور گذشت آنچه گذشت و حق به مدار خود بازآمد و مُلک در دست صاحب خود قرارگرفت و مردم از حکومت او خرسند شدند زیرا از شهامت و قاطعیت و افزونی خرد وکمال هشیاری و بیداری و هوشمندی او آگاه بودند و نیزازچیرگی الملک الکامل برآن مملکت هراس داشتند. اما، با ورود الملک المظفر به شهر و استقرار او در حماة ازآن احتمال ایمن شدند و بیم و پروایی که از زوال حکومت خاندان تقوی[5] و انتقال آن به دیگری دردل داشتند، زایل شد زیرا دلهای اهل این سرزمین، از خرد و کلان و پیر و جوان، بر دوستی این خاندان کریم سرشته شده است و مردمان با صدقات و احسان وخیرات ایشان پرورش یافته‌اند.

پس، خدای تعالی دولت ایشان را [برای آنان][6] پایدار بدارد که مردم درسایهٔ

۱) عبارات بین دوقلاب از نسخهٔ س ساقط است. ۲) در نسخهٔ س [الی دارابیه المعروفة بدارالاکرم = به خانهٔ پدرش، معروف به دارالاکرم] آمده است. (در ص ۲۹۲ همین کتاب نیز ازاین خانه به عنوان «دارالاکرم» یاد شده است ـ م.). ۳) از نسخهٔ س ساقط است.
۴) ← آنچه پیشتر درص ۶۱ آمده است. ۵) تقوی منسوب به تقی‌الدین ،لقب الملک المظفر محمود است ـ م. ۶) از نسخهٔ س.

عنایت و در کنف حمایت و پرورش آن زندگانی کنند.[۱]

مدت حکومت الملک‌الناصر، قلج‌ارسلان در حماة و بلاد آن سامان نزدیک به دو ماه کم از نه سال بود، زیرا آغاز کشورداری او در ذی‌القعدهٔ سال ششصد و هفده بود. الملک‌المظفر دو روز در دارالاکرام (سرای پدری خود) اقامت گزید و روز سوم برفراز دژ [حراست شده][۲] رفت و آن دژ را در اختیار گرفت و عیدفطر این‌سال ـ[یعنی سال ششصدو بیست وشش][۳] در رسید ـ درحالی که وی مالک حماة و سرزمینهای آن ولایت بود و در آن هنگام نزدیک به بیست‌وهفت سال داشت، زیرا تولدش به سال پانصد و نود ونه بود و تولد برادرش، الملک‌الناصر به سال ششصد، ومیان آن دو یک‌سال تفاوت سن بود. چون [الملک‌المظفر][۴] مالک حماة شد [تمام کارها را، ازبزرگ و کوچک، به‌امیرسیف‌الدین علی‌بن‌ابی‌علی واگذاشت و به این ترتیب همهٔ امور آن دولت، به تمامی در قبضهٔ اختیار او قرار گرفت.[۵] سپس][۶] سلطان الملک‌الکامل سلمیه را از متصرفات او جداکرد ـ و به موجب توافقی که در غزه به‌عمل آمده بود ـ[۷] آن شهر را در برابر غزه به الملک‌المجاهد اسدالدین، صاحب حمص واگذاشت وحماة و معرّه و بعرین[۵] در دست الملک‌المظفر باقی ماند.

[آنگاه الملک‌الکامل، پس ازعزیمت ازسلمیه، الملک‌الناصر را آزادکرد و به‌الملک‌المظفر نوشت که بعرین‌را به‌برادر خود، الملک‌الناصر واگذارد واموالی را که در دژهست، نزد او بفرستد. بهای آن اموال ـ چنان که گویند ـ چهارصدهزار درهم بود. وی بدان تکلیف پاسخ مساعد داد و الملک‌الناصر به بعرین آمد و الملک‌المظفر دژ آن شهر را به وی واگذاشت و او آن دژ را در اختیار گرفت و

۱) این گفتهٔ سرشار از دعا نشانهٔ دوستداری و قدرشناسی مورخ، ابن واصل نسبت به خاندان تقوی (منسوب به الملک‌المظفر اول، تقی‌الدین.ـم.) در حماة است.

۲، ۳، ۴) از نسخهٔ س. ۵) متن «معدوقة» که در لغت به‌معنی «جمع شده» است.← «القاموس المحیط»، و دراینجا یعنی تمام امور دولت یکجا به دست امیر سیف‌الدین بود.ـم.

۶) از نسخهٔ س ساقط است. ۷) متن «حسب ماکان وقع علیه‌الاتفاق» و درنسخهٔ س [حسبما وقع...].

برای دریافت مالی که مقرر شده بود و اجازه داشت بگیرد، کس فرستاد و آن مال را مطالبه کرد. (اما) الملك‌المظفر (فقط) پاره‌ای از آن مال را برای او فرستاد. الملك‌الناصر از دریافت آن بخش از مال که المظفر برای او فرستاده بود خودداری ورزید و آن را باز گرداند و گفت: «جز به دریافت تمام مالی که سلطان الملك‌الکامل برای من مقرر کرده، راضی نمی‌شوم و از یك درهم تمامی آن مبلغ نمی‌گذرم.» الملك‌المظفر آنچه را وی باز فرستاده بود بگرفت و از پرداخت مجموع مال به وی خودداری کرد، و (درمقابل)، از سرزمینهای مقرر نیز تنها معرّه و حماة برای الملك‌المظفر باقی ماند].[1]

[هنگامی که الملك‌المظفر حماة را مالك شد، شیخ شرف‌الدین عبدالعزیز بن محمدبن عبدالمحسن بن منصور بن خلف انصاری دمشقی در خدمت او بود. پدر وی، زین‌الدین به‌نیابت قاضی ضیاءالدین شهرزوری درزمانی که الملك‌المظفر عهده‌دار حکومت حماة شد، قضاوت حماة را به عهده داشت. الملك‌المنصور سپس وی را به استقلال در آن شغل تثبیت کرد و بعد از آن شغل، عهده‌دار قضاوت دربعرین شد و درهمانجا در گذشت. شیخ شرف‌الدین مردی فاضل و ادب‌آموخته و صاحب‌نظم و نثری بسیار نیکو بود و دیرزمانی به الملك‌الامجد، مجدالدین، صاحب‌بعلبك خدمت کرد. سپس به‌صحبت امیرحسام‌الدین بن ابی‌علی ـ که پیشتر از او یادکردیم ـ[2] پیوست و پس‌از آن به پسرعموی وی، امیرسیف‌الدین پیوست و او وی را به الملك‌المظفر رساند تا به‌خدمت او درآمد و نزد وی در حماة اقامت گزید. هنگامی که (الملك‌المظفر) به حکمرانی حماة رسید (شرف‌الدین) وی را چنین ستود]:[3]

تناهی الیك‌الملك و اشتدّ کاهله وحلّ بکك‌الرّاجی فحطّت رواحله...

۱) بخش میان دوقلاب با اندکی تفاوت در جایی دیگر از نسخهٔ س، برگ ۱۲۶۱ ـب، زیر عنوان «ذکر رحیل‌السلطان‌الملك‌الکامل رحمه‌الله تعالی الی‌البلادالشرقیه» آمده است.

۲) ← آنچه پیشتر در ص ۲۷۹ آمده است.

۳) متن از نسخهٔ م، بخش بین دو قلاب در نسخهٔ س به صورتی مختصر آمده است.

دور حکومت به تو انجامید و مملکت نیرومند و استوار شد و مردآرزوجوی چون به درگاه تو رسید، بار و بنه فرو هشت (و مقیم آستان توشد).
هلا بگذار تا بخیل همچنان بخل ورزد و بگذار تا کریم گشاده دست بذل و بخشش کند (و نامداری افزاید).
چون از سرزمین مصر کوچ کردی (و آن دیار را ترک گفتی) باغستانهایش خشك و پژمرده شد و چون به شام اندرشدی، خرمی و سرسبزی به‌این سرزمین درآمد.
شهر حماة براثر بازگشت و از پرتو حمایت تو قدرتمند و پرتوان شد[1]. چه، تویی که با قدرت خود (حتی) از کلیب وائل* (مظهر دلیری و پهلوانی) نیز حمایت می‌کنی.
(گرچه) دیرگاهی (حماة) زیر فرمانروایی دراز قدی گول و نادان که امیدوار را ناامید و سائل را محروم و ناکام می‌داشت، خوار و خفیف شده بود.[2]
اما اینك چنان شد[3] که (حماة) باید براین کامیابی خود[4] سپاس گزارد. که چون تو صاحب کرمی بر آن باران جود و سخا می‌بارد.
تو در دستیابی به‌آبشخور ومنبع فیض و بزرگواری برپیشگامان پیشی گرفتی و کس جز به باقیماندهٔ آنچه تو بر آن دست یافتی، دست نیافت (و جز ریزه‌خوار خوان کرم تو نشد).
دوران حکمرانی خود را با عدل و دادآراستی و برنام و کام افزودی تا آنجا که (از دادگری تو) صبح وشام در این‌زمان مساوی و متناسب شد و به اعتدال گرایید.
اگر فعل (در نحو) فاعل‌را مرفوع می‌کند (وعمل قدر عامل را بالا می‌برد)، فعل تو خود مرفوع (و عمل تو والا)ست، ازآن رو که تو فاعل آن فعل (و عامل آن عملی).
به هرآرزوجویی بیش از خواهش و انتظارش بخشیدی تا بدانجا که به (بیش از) مراد خود رسید و چشمه‌ساران نعمت و بذل (تو) براو جوشید.
و هرگمراه بیخرد را با تیغ بیدریغ به جای خود نشاندی تا راه خود را براثر نهیب جنگ بازیافت.
تقی‌الدین نیکوکار با شوکت وسروری که عطایا و بخششها و فضایل و بزرگواریهایش برهمگان تمام است.

۱) متن از نسخهٔ م «وعزت» و در نسخهٔ س به‌تصحیف [فوعدت].
۲) متن از نسخهٔ س «ذلت»و در نسخهٔ م [ظلت].
۳) متن از نسخهٔ م «فأضحی»که معنی بیت را درست می‌کند، و در نسخهٔ س [فامضی].
۴) متن از نسخهٔ م «لفوزها» و در نسخهٔ س به تصحیف [بقوتها].

به سیرت و صورت برتمام شهریاران فائق آمده وضمیری پاك و شمایلی دل‌انگیز[1] و تابناك دارد.

آن جماعت (یعنی دیگر شهریاران) گروهی هستند که اگر وعده‌ای دهند، به نسیه دهند و به تأخیر افکنند، ولی کریمی برایشان سرور شده است که وعدهٔ او نقد است.

اگر ایشان به لعبتی[2] یا بزم شرابی مشغول و سرگرم می‌شوند، این بزرگوار را هزل[3] و مزاح و بازی از کار جدی باز نمی‌دارد.

در خاندان ایوبی شهریاری که لاف برابری با او زند یا یارای همچشمی با او داشته باشد، یافت نمی‌شود.[4]

چه بسا تنگناها و تنگدستیها (و گرهها) که چون بخششهای او فزونی گرفت، از میان رفت و گشوده شد و چه بسا عرصه‌های پهناور که چون سپاهیان او بدان جای درآمدند (از انبوهی لشکر او) تنگ و محدود شد.[5]

شهریاری که تمام مکارم و محاسن را در خود جمع دارد و هیچ جمعی نیست که مشمول کرم و احسان او نشده باشد.

دریای فیض‌بخش گشاده دست و صاحب مکارم بسیار و فضل گسترده و بی‌پایان و سرشار.

دشمن خودرا خوار و زبون می‌کند[6] و دوست و همسایهٔ خودرا گرامی می‌دارد، به عطای او امید می‌رود و از هیبت او همگان پروا دارند.

چون سلاحها و نیزه‌های آهنین[7] او به‌کار افتد زره‌های سپید درخشان و استوار را از پیکرها به غنیمت می‌رباید.

هماره اورا به تیغهای بران علاقه باشد[8] که خود از قاطعیت به شمشیر ماند، و آیا آدمی با آنکو نظیرش نباشد همنشینی می‌کند؟

احسان او شامل یتیمان و بیوه‌زنان شده و تمام مردم چون یتیمان و بیوه‌زنان مشمول احسان و ریزه‌خوار خوان اویند.

۱) متن از نسخهٔ م «وراقت» که رساتر است و در نسخهٔ س [ورقت]. ۲) متن از نسخهٔ م «دمیة = عروسک» و در نسخهٔ س به تصحیف [دیمة]. ۳) متن از نسخهٔ م «فلاهزل» و در نسخهٔ س به تصحیف [افلا]. ۴) متن از نسخهٔم «ولا فی بنی‌ایوب» و در نسخهٔ س [ومافی...] ۵) متن از نسخهٔ م «وضاق» ودر نسخهٔ س [وضاقت]. ۶) متن از نسخهٔ م «یذل» و درنسخهٔ س [مذل]. ۷) متن از نسخهٔ م «ماذیها» ودر نسخهٔ س [ارماحها]. ماذیة زره‌های سپیداست و سلاح ماذی سلاحی تمام از آهن باشد. ← ابن‌منظور «لسان‌العرب»، ج۲، ص ۱۴۳.
۸) متن از نسخهٔ س «الی‌حب» که رساتر است و در نسخهٔ م [الی حل].

جهان به حدکمال خود رسیده بود اما درعهد اوکمال فزونی گرفت و جهان به‌غایت کمال خود دست یافت.

من در سرودن این‌مدیحه به‌اقصی درجه رسیدم و ازاین رو ازبذل و بخشش اونیز به غایت مراد خود نائل شدم

از سخای اوسپاسها دارم کـه بوستان را بربارشی که دریـافت کرده نمی‌ستایند بلکه باران فیض‌بخش را می‌ستایند.

باران[1] رحمت بیدریغش تـا دوردستهای پهنهٔ آرزوی مرا فرا گـرفت و از بارش لطف و احسانش غنی و سرشار شدم.

و دیدگان نگرانم که به‌دوران ابن‌الحسین مضطرب[2] بود، دربهشت جوار و درخدمت این شهریار نامدار آرام و قرار یافت.

شعرمن که وقف برستایش شریفترین شرزه شیردلاور شده‌است، دیگر آن را دروصف مغازله با غزال‌چشمان مبتذل نمی‌کنم.

ذکر رفتن سلطان الملك‌الکامل به شرق و وصلت میان الملك‌المظفر و (دختر)[3] او

چون الملك‌المظفر مالک حماة شد، سلطان الملك‌الکامل روانهٔ سرزمینهای شرقی که از الملك‌الاشرف بـاز گرفته بود، شد و به تمشیت امـور آن بلاد پرداخت و والیانی برآنهابگماشت.[4]

و الملك‌المظفر را نزد خود فراخواند و او از حماة به‌خدمت وی سفر کرد و الملك‌الکامل، در لشکرگاه خود، دختر خویش سلطاندخت غازیه خاتون،خواهر الملك‌المسعود، صاحب یمن را به‌عقد همسری او درآورد. این خاتون همان مادر

۱) متن از نسخهٔ م «نداه» و در نسخهٔ س بـه تصحیف [ملاه]. ۲) متن از نسخهٔ س «و قد قلقلت]. و در نسخهٔ م به تصحیف [و قد قلعت] ۳) افزودگی برای تـوضیح و از مترجم است.ـــم. ۴) متن «التی اخذها من‌الملك‌الاشرف فنظر فـی مصالحها و ولی علیها» و در نسخهٔ س [الذی سلمها الیه اخوه السلطان‌الملك‌الاشرف فنزل بالرقة و ولی علی‌البلاد، و نظر فی مصالحها و جاءته ملوك‌الشرق = که‌برادرش السلطان الملك‌الاشرف به وی سپرده‌بود، پس در رقه منزل‌کرد و برآن شهرها والیانی گماشت و به امور آنها رسیدگی‌کرد و شاهان مشرق نزد وی آمدند]. در نسخهٔ س بعد از این عبارت سطرهایی آمده‌که پیشتر به آنها اشاره کردیم ← ص ۲۹۳ پابرگ ۱.

مولای ما سلطان الملک المنصور است که خدای تعالی آن شهریار را رحمت کند.][1] و فرمان حکمرانی برحماة را به نام او نوشت و او شادمان به حماة بازگشت و با استقرار در مملکت پدر و پیوند دامادی با دایی خود به غایت مراد خویش[2] نایل آمد. این (پیوند) از آرزوهای دیرین او بود که (ازهنگام اقامت) در سرزمین مصر بدان دل بسته بود.

در مصر مردی همنشین او بود که وی را زکی‌القوصی[3] می‌خواندند واهل ادب بود. آن مرد شبی در مصر این دوبیت را که خود سروده بود، در آرزوی[4] بازگشت زمام ملك پدر به وی و همسری او[5] با دختر دایی خویش الملک الکامل، براو بخواند:

متی اراك کما أهوی و أنت و مَن تهوی کأنّکما[6] روحان فی بدن
هنّاك أُنشد و الاقدارُ مصغیة هنیت بالملك والأحباب والوطن

چه هنگام تورا چنان که به دل خواهم بینم؟ درحالی که تو با آن کس که دوستش می‌داری، همچون دو روح در یك بدن به یکدیگر پیوسته باشید.
بدان هنگام (و درآن وقت خوش) من سرود می‌سرایم و (گوش) تقدیر سرودم را می‌شنود که تو را به‌مملکتداری ورسیدن به دوستان ووطن خود شاد باش می‌گویم.

۱) در نسخهٔ م آمده است [خلدالله ملکه = خداوند ملك اورا جاودان دارد] و جملهٔ تصحیح شده در حاشیهٔ همان نسخه (یعنی عبارت) «رحمدالله تعالی» دلالت بر آن دارد که نسخهٔ م درزمان ابن واصل (و حیات الملک المنصور) نگاشته شده وپس ازآن پاره‌ای کلمات درآن نسخه، شاید به‌خط شخص ابن‌واصل تصحیح شده است. آنچه پیشتر در ص ۴ گذشت. عبارات بین دو قلاب درنسخهٔس چنین آمده است: [وبعد ذلك سافر السلطان الملک المظفر الی الشرق واجتمع بخاله الملک الکامل، وتقدم بأن یعقدالعقدعلی ابنته الصاحبة، وهی الصاحبةسیدة الخواتین، غازیةخاتون. فعقدالعقد بالعسکرالمنصور = پس ازآن سلطان الملک المظفر به‌شرق سفرکرد وبه دایی خود، الملک الکامل ملحق شد و به وی پیشنهادکردکه عقد همسری او با دختر وی (ملقب به) صاحبه، همان سرور بانوان، غازیه خاتون بسته شود و آن‌عقد در لشکر منصور و پیروز بسته شد].
۲) در نسخهٔ س [امانیه] و درمتن «لبانته»، لبانة نیازی است که انسان به برآوردن آن اهتمام می‌ورزد ← القاموس. ۳) متن از نسخهٔ م «رجل بمصر یقال له انزکی‌القوصی» و درنسخهٔ س [رجل من اهلها یقال له زکی‌الدین‌القوصی = مردی از اهالی مصر که اورا زکی‌الدین‌القوصی می‌خواندند]. ۴) متن «تمنی» و در نسخهٔ س [تمنیه]. ۵) متن «تزوجه» و در نسخهٔ س [و تزیجه]. ۶) متن ازنسخهٔ س و در نسخهٔ م به‌تصحیف [کانما].

[الملك‌المظفر][1] به‌او گفت: «ایا زکی، به‌خدا سوگند اگر چنان شود، هزار دینارت بخشم.» چون وی مالك حماة شد [و آن شادمانی را جشن گرفت][2] و آن عقد مطلوب را منعقد کرد، زکی[3] اورا به یاد آن وعده (که بدو داده بود) افکند، پس فرمود هزار دینار برای وی بفرستند، و فرستادند.

ذکر بازگشت سلطان الملك‌الکامل به سرزمین مصر

چون سلطان الملك‌الکامل کار شرق را سامان داد و استوار داشت، با لشکریان خود به سرزمین مصر باز گشت. (پیش از آن) از مادر پسر[4] خود، الملك‌العادل سیف‌الدین ابوبکر اخباری دریافت داشته بود که ضمن آنها از پسر (دیگر) او، الملك‌الصالح، نجم‌الدین ایوب ـ قائم‌مقام پدر خود در حکومت بردیار[5] مصر و ولیعهد او ـ شکایت کرده و یادآور شده بود که وی برای [گرفتن][6] مملکت [از دست پدرش، الملك‌الکامل منتظر فرصت است][7] و گروهی بسیار از مملوکان ترك را [خریده][8] و مبالغی هنگفت ازاموال بازرگانان را گرفته و مقادیری گزاف از اندوختهٔ بیت‌المال را پراکنده است:[9] «واگر این مملکت را در نیابی، وی بر آن چیره شود[10] و من و پسرت، الملك‌العادل را از این سرزمین بیرون راند.» چون این خبر از سوی مادر الملك‌العادل به الملك‌الکامل رسید، او را به خشم آورد [و چنان خشمناك شد که کینهٔ وی[11] را به دل گرفت][12] و در بازگشت به سرزمین مصر شتاب ورزید.

۱، ۶، ۷، ۱۲،) از نسخهٔ س. ۲) متن از نسخهٔ س «وعیدالعید». ۳) در نسخهٔ س [زکی‌الدین]. ۴) متن «ام ولده» (بیشتر و در این مورد مرادکنیزی است که ازصاحب خود فرزندی دارد) وگاه برمادری که ازشوی خودجداشده و ازاو فرزندی دارد، نیزاطلاق شود.ـم.) و در نسخهٔ س به تصحیف [والده]←مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۳۸.
۵) متن از نسخهٔ م «بالدیار» و در نسخهٔ س [فی‌الدیار]. ۸) متن «قد اشتری» از نسخهٔ س، و در نسخهٔ م [واشتری]. ۹) متن از نسخهٔ م «و بذل جملا عظیمة من بیت‌المال» ودر نسخهٔ س[و بذل کثیرا من...]. ۱۰) متن «و الاغلب علیها» ازنسخهٔ م و نیز ازمقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۳۸، و در نسخهٔ س به‌خطا [تغلب]. ۱۱) یعنی کینهٔ پسرش، الملك‌الصالح را به دل گرفت.ـم.

چون (به مصر) رسید بر [پسر خود][1]، الملک‌الصالح سخت برآشفت و گروهی از یاران او را دستگیر کرد و به زندان افکند و اموالی را که به ناروا حیف و میل کرده بودند از ایشان بازخواست. این بود سببی که الملک‌الکامل (از تصمیم پیشین برگشت) وعزم خود را جزم کرد که ولایتعهدی خود را به‌پسر (دیگرش)، الملک‌العادل دهد و ـ چنان که به خواست خدای تعالی خواهیم گفت ـ الملک‌الصالح را به شرق فرستد و دور کند. [و سلطنت را بر پسرش الملک‌العادل، سیف‌الدین ابوبکر، پس ازخود معهود و مقرر داشت].[2] الملک‌العادل در آن‌هنگام یازده ساله بود[3]، [زیرا ـ چنان که به من گفتند ـ تولد او به سال ششصد و پانزده، پس ازمرگ جدش روی داده وازاین رو به‌نام و لقب اوموسوم وملقب‌شده بود.][4]

الملک‌الکامل به او ومادرش بسیار دلبستگی داشت [و آن زن کنیز نصرفقیه و اصلش از قبیلهٔ بنی هلال درحماة بود ومرا گفتند که (نصر) طعامی‌به الملک‌الکامل، تقدیم کرد که اورا بسیار خوش‌آمد و از نصر پرسید این طعام را چه کسی تهیه کرده است؟ پاسخش داد که دست‌پخت کنیزی ازآنِ اوست. (وی) آن کنیز را از او طلبید و او کنیز را به وی هدیه داد و او را از آن کنیز الملک‌العادل و چند دختر به دنیا آمدند. یکی ازآن دختران فاطمه خاتون است که به همسری الملک‌العزیز، پسر الملک‌الظاهر صاحب حلب درآمد و دیگری عاشورا خاتون است که الملک‌الناصر پسر الملک‌المعظم اورا برای برادرزادهٔ خود عقد کرد و چنان که خواهیم گفت زفاف آن دو صورت نگرفت. دختر دیگر او به همسری الملک‌السعید، عبدالملک، پسر الملک‌الصالح، عمادالدین اسماعیل بن الملک‌العادل درآمد و الملک‌الکامل، ناصرالدین محمد که اکنون زنده است، از او زاده شد].[5]

دراواخر این‌سال، یعنی سال‌ششصدوبیست‌وشش، فرنگیان ـ چنان که گفتیم ـ

۱ و ۲) از نسخهٔ س. ۳) متن از نسخهٔم «یومئذ احدی عشر سنة» و در نسخهٔ س [نحو احد عشر سنة] ← نیز به مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص ۲۴۷. ۴، ۵) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است.

آهنگ دژ بعرین و صاحب آن الملك الناصر، قلج ارسلان نمودند و آن دژ و توابع آن را ویران کردند و مردم را به اسیری گرفتند و از جملهٔ کسانی که فرنگیان برایشان دست یافتند گروهی از ترکمانان ساکن ولایت بعرین بودند و جز تنی چند اندك و آواره[۱]، از (گزند مهاجمان فرنگی) ایمن نماندند.

ذکر محاصرهٔ بعلبك از طرف لشکر سلطان الملك الاشرف

دراین سال لشکر دمشق به فرماندهی الملك الصالح، اسماعیل پسر الملك العادل بعلبك را در محاصره گرفت. ما پیشتر گفتیم، هنگامی که الملك الکامل به تل العجول فرود آمده بود، برواگذاری بعلبك به الملك العزیز، عمادالدین عثمان، پسر الملك العادل توافق شده بود.[۲] چون الملك الاشرف دمشق را در اختیار خود گرفت و الملك المظفر نیز حماة را به دست آورد، الملك الاشرف ازاینکه بعلبك به تملك برادرش، الملك العزیز درآید خودداری ورزید و درخواست کرد که آن منطقه را به مملکت دمشق بیفزایند. الملك الکامل نمی‌توانست در انجام این درخواست با وی همراهی کند، ازاین رو لشکریان دمشق بعلبك را به محاصره گرفتند و در تنگنا نهادند و منجنیقها به روی آن شهر گشودند تا این سال به پایان آمد].[۳]

ذکر محاصرهٔ سلطان جلال الدین بن خوارزمشاه برخلاط و دومین پیکار او برسر آن خطه

ما پیشتر، توافقی را که بین الملك المعظم، صاحب دمشق و جلال الدین خوارزمشاه به عمل آمد، ذکر کرده‌ایم [(وگفته‌ایم) که الملك الناصر ـ پس از مرگ پدر و توافق دوعمویش برضد خود ـ شیخ شمس الدین خسروشاهی را نزد (جلال الدین)

۱) متن از نسخهٔ س «الشارده» و درنسخهٔ م [الشاذ = نادر و قلیل].
۲) ← آنچه پیشتر در ص ۲۵۱ آمده است. ۳) متن از نسخهٔ م و در نسخهٔ س با اندکی تفاوت آمده‌است.

روانه کرد تا از او برضد آن دو یاری خواهد و اورا به‌تصرف خلاط ترغیب کند تا دست آن دو که گلوی وی را می فشرد از حلقومش برداشته شود.][1] پس، جلال‌الدین با لشکر خود آهنگ خلاط ـ که عزالدین ایبك اشرفی، مملوك الملك‌الاشرف بر آنجا حکومت می‌راند ـ کرد. وی همان کسی است که [الملك‌الاشرف][2] اورا برای دستگیری و کشتن حاجب‌علی فرستاده بود. همچنین الملك‌المظفر مجیرالدین یعقوب، پسر الملك‌العادل نیز در خلاط بود، او برادر الملك المظفر شهاب‌الدین غازی، [صاحب میافارقین بود. جلال‌الدین برخلاط تاخت و آن خطه را درحصار گرفت][3] و این محاصره همچنان برقرار بود [تا این سال یعنی سال ششصدو بیست وشش به‌سر آمد].[4]

۱) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س با اندکی تفاوت آمده. ۲، ۳) از نسخهٔ س.
۴) متن‌ازنسخهٔ س «الی‌آن خرجت هذه‌السنة، وهی سنة ست وعشرین وستمائة» و در نسخهٔ م [الی آخرهذه السنة = تا پایان این‌سال]. برای تفصیل ماجرای لشکرکشی جلال‌الدین به خلاط و محاصرهٔ آن و حوادثی که درمدت محاصره روی داد ← به نسوی، «سیرة‌السلطان جلال‌الدین منکبرتی»، ص۲۹۹ـ۳۱۹.

به سال ۶۲۷ درآمدم

سلطان الملك‌الكامل در سرزمین مصر است و برادرش، الملك‌الاشرف در دمشق مقام دارد و مالك آن خطه و توابع آن [تا عقبه][1] است، و لشكر او بعلبك را [ـ كه‌الملك‌الامجد، بهرامشاه برآن‌حكم می‌راند ـ][2] درمحاصره دارد[3]؛ و الملك‌المظفر حماة را همراه با معرّه[4] متصرف است، و برادرش، الملك‌الناصر [قلج ارسلان][5] صاحب دژ بعرین است؛ و الملك‌المجاهد در حمص ـ كه سلمیه نیزبدان افزوده شده ـ به سر می‌برد.[6]

درآن هنگام كه الملك‌الكامل بر (بعلبك) فرودآمد، لشكرگاهش نزدیك تپه‌ای بلند وجایی بودكه آنرا شمیمیش[57] می‌گفتند. الملك‌الكامل گفت: «اگر بر فراز این تپه دژی ساخته شود، درکمال استواری و ایمنی خواهد بود.» الملك‌

۱، ۵) ازنسخهٔ س. ۲) ازنسخهٔ س ساقط‌است. ۳) متن«و عسكره محاصر لبعلبك» و در نسخهٔ س [منازل]. ۴) متن از نسخهٔ م «و بحماة الملك‌المظفر و له معها المعرة» و در نسخهٔ س [و الملك‌المظفر بن الملك‌المنصور مالك حماة و المعرّة]. ۶) متن «و الملك‌المجاهد بحمص و قد زید علیها سلمیة» و در نسخهٔ س [و سلمیة بید الملك‌المجاهد، اسدالدین، صاحب حمص = و سلمیه در دست الملك‌المجاهد، اسدالدین صاحب حمص است].

۷) درنسخهٔ م [سمیمیس] و در نسخهٔ س، [تل شمیمس]، متن از مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص ۴۴۶؛ و ابن‌عدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص۲۳۴.

المجاهد از او اجازه خواست که برای خود، برفراز آن تپه دژی بسازد و او وی را بدین کار رخصت داد.[۱] از این رو وی دراین سال به ساختن دژ برفراز آن تپه آغاز کرد. چون این خبر به‌الملک‌المظفر، صاحب حماة رسید، بر وی دشوار آمد و گروهی گردآورد وخواست اورا از اتمام ساختمان دژ باز دارد وآنچه راصاحب حمص‌ساخته است ویران‌کند. سپس این‌اندیشه اورا درست نیامد، زیرا می‌دانست که الملک‌الکامل به‌وی امکان مبارزه با صاحب حمص نمی‌دهد و از این رو از آن خیال منصرف شد. الملک‌المجاهد بنای آن دژ[۲] را به پایان رساند و دژ در نهایت استواری [و بلندی][۳] برآمد و آن دژ را ماردین[۵] نامید و نگذاشت نامی دیگر، جز این نام برآن دژ نهند و بخش اول این‌نام (مارد)[۴] برآن بماند. وی دژِ درونِ بارویی را که حسام‌الدین بن ابی‌علی برای الملک‌المظفر (هنگام استقرار او) در سلمیه ساخته بود، ویران کرد.[۵]

ذکر تولد[۶] الملک‌الناصر، صلاح‌الدین یوسف پسر الملک‌العزیز، صاحب حلب

در این سال الملک‌الناصر صلاح‌الدین ابوالمظفر، یوسف پسر الملک‌العزیز، صاحب حلب به دنیا آمده الملک‌العزیز در همین سال صاحب دو پسر دیگر نیز شد؛ یکی‌ازآن‌دو، الملک‌الظاهرغازی است‌که نخستین‌پسر اوست‌که دیده به‌جهان گشود و سوای آن الملک‌الظاهرِ دیگر، برادر (تنی این) الملک‌الناصر است زیرا

۱) متن از نسخهٔ م «فاستأذنه الملک‌المجاهد أن یبنی لنفسه فوقها قلعة فأذن له فیه» و درنسخهٔ س [فقال له الملک‌المجاهد، فتأذن لی أن ابنی فوقه قلعة، فأذن له فی ذلك = الملک‌المجاهد وی را گفت، پس اجازه ده‌که من برای خود برفراز آن (تپه) دژی بنا کنم، و او درآن‌کار وی را مجاز فرمود]. ۲) متن «القلعه» و در نسخهٔ س [الحصن]. ۳) از نسخهٔ س.
۴) به معنی سرکش و منیع.ـــم. ۵) این جمله در نسخهٔ س چنین‌آمده، [ثم خرب‌القلعة‌التی کانت داخل‌البلد التی‌کانت جددها الملک‌المظفر حین کانت سلمیة له = سپس دژی را که درون آن شهر بود و الملک‌المظفر هنگامی‌که سلمیه را در اختیار داشت‌آن را نوسازی‌کرده بود، ویران کرد]. ۶) متن «مولد» و در نسخهٔ س [ولادة].

آن (الظاهر) از الملک‌الناصر کوچکتر است. به شادمانی تولد این نخستین پسر، شهر را آذین بستند وطاقهای نصرت برافراشتند، ولشکریان لباسهایی به‌آراستگی و هیبت هرچه تمامتر پوشیدند و میان دژ تا شهر، زورق گونه‌ای معلق ساختند[1] که (باآن در رفت وآمد بودند)، اما هنگامی که مردی برآن سوار بود قرقره‌ای از زیر آن دستگاه رها شد، و او به دامنهٔ دژ افتاد و بمرد، [والملک‌العزیز][2] استفاده از آن زورق‌گونه را منسوخ کرد؛ دومین مولود [پسری بود که وی[3] اورا][4] الملک‌العادل[5] [نام گذاشت.][6]

ذکر دست یافتن الملک‌الاشرف بر بعلبک

چون مدت محاصرهٔ بعلبک به‌درازا کشید ونزدیک به ده ماه شد و تنگ‌گیری لشکر دمشق برآن شهرشدت یافت؛ صاحب‌آن دیار، الملک‌الامجد، مجدالدین بهرامشاه پسرفرخشاه بن شاهنشاه[7] بن ایوب به‌واگذاری بعلبک وتوابع آن به‌پسرعموی‌خود، الملک‌الاشرف اذعان کرد والملک‌الاشرف در برابر آن قصیر[8] دمشق راکه منزلگاه کاروانها بود وزبدانی[8] وچند جای دیگر را به‌او واگذاشت[8] و الملک‌الامجد روی به دمشق نهاد ودر سرای او[9]، نزدیک باب‌النصر که امروز به نام دارالسعاده معروف است و منزلگاه نایب‌السلطنه‌ها بود، منزل گزید.

۱) نقاله و به اصطلاح امروز «تله فریک».ـم. ۲) هیچیک از دو نسخه ندارد، متن از ابن‌العدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص ۲۰۸. ۳) یعنی الملک‌العزیز.ـم.
۴، ۶) از نسخهٔ س. ۵) مراد الملک‌العادل بن الملک‌العزیز است که غیر از سلطان الملک‌العادل سیف‌الدین ابوبکر، پسر الملک‌الکامل است.ـم. ۷) متن «شاهان شاه» ودر نسخهٔ س «شاهنشاه» (که چون عین تلفظ و نگارش فارسی است درترجمهٔ این وجه ترجیح داده شد.ـم.). ۸) در نسخهٔ س به‌جای این بند آمده است [علی تعویفیه قصیردمشق = بدین شرط که در برابر آن قصیر دمشق را به او واگذارد]. ۹) مراد سرای الملک‌الاشرف است که در واقع حکم مهمانسرای را داشته.ـم.

ذکر کشته شدنِ الملک‌الامجد، صاحب بعلبک

دراین سال الملک‌الامجد ـ که خدایش رحمت کند ـ در خانهٔ خود در دمشق به قتل رسید و ماجرای کشته شدن او چنین بود که وی بنده‌ای از خاصترین بندگان خویش داشت. الملک‌الامجد دواتی مرصع از آنِ خود را گم کرد[۱] و آن بنده را متهم ساخت و مجبور کرد دوات را بیاورد، امـا او بدین امر اعتراف نکرد. ازاین رو فرمود اورا در خوابگاه ایوانِ خـانه‌ای که خود در آن منزل داشت، زندانی کنند. الملک‌الامجد بر درهمان خوابگاه نشست و [با یکی][۲] از یاران خویش به بازی نرد پرداخت. آن بنده با تیغی آخته بیرون آمد و به خواجهٔ خود، الملک‌الامجد زخمی جانشکار بزد و سپس بربام خانه رفت و خود را از بام به زیر افکند و درجا بمـرد.[۳]

الملک‌الامجد ـ که خدایش بیامرزد ـ تـا شامگاه بزیست و سپس درگذشت و در مدرسهٔ پدر خود، در بیرون دمشق بـه خـاك سپرده شد. مدت حکمـرانـی او در بعلبک نزدیک به‌چهل‌ونه سال بود زیرا عموی پدرش، سلطان الملک‌الناصر، صلاح‌الدین یوسف بن ایوب، هنگامی که پدر الملک‌الامجد، عزالدین فرخشاه [بن‌شاهنشاه بن ایوب][۴] به‌سال پانصدوهفتادوهشت درگذشت، بعلبک را بـه‌تملك او داد.[۵] وی از آن زمـان همچنان مـالك بعلبک بـود تـا دراین سال ـ یعنی سال ششصدوبیست‌وهفت ـ آن دیـار را از دست او بـه درآوردند و این مدت از پنجاه سال، یک‌سال کم است. [فاصلهٔ زمانی بین گـرفتن بعلبک از او و کشته‌شدن وی مدتی اندك، یعنی پنج ماه بود.][۶]

۱) متن «ففقد الملك الامجد دواة له» و در نسخهٔ س [فقد للملك‌الامجد دواة = دواتی از آن الملك‌الامجد گم شد.] ۲) از نسخهٔ س. ۳) سبط ابن‌الجوزی در «مرآة‌الجنان»، ج۸، ص ۴۴۱ـ۴۴۲ اطلاعاتی مهم دربارهٔ حادثهٔ کشته‌شدن الملک‌الامجد آورده و چنین آغاز کرده است: «گروهی مرا گفتند که دَوالی (تنگ اسبی) گرانبها از آنِ او گم شد...»
۵) متن «لانّه ملّکه ایّاها» و در نسخهٔ س [ملّکه ایام].
۶) از نسخهٔ س.

ذکر سیرت الملک‌الامجد که خدایش بیامرزد

[الملک‌الامجد][1] پادشاهی بزرگوار و فاضلی ادب آموخته بود که عالمان و فاضلان و شاعران و اهل ادب را دوست می‌داشت و صله‌های بسیار بدیشان می داد. وی خود شعری نیکو و بدیع می‌سرود که با شعر بهترین شاعران زمانش برابری می‌کرد. [اورا دیوان شعری است مشهور که اشعاری قابل توجه دارد،][2] و در خاندان بنی‌ایوب کس در شاعری برتر از او نباشد، و پس از او الملک‌الناصر [داود][3]، پسر الملک‌المعظم است. [درمیان افراد آن خاندان، دیگران نیز درمرتبه‌ای پایین‌تر از این دو، شعر گفته‌اند از جمله: الملک‌المظفر تقی‌الدین عمر، و تاج‌الملوك بوری بن ایوب، که دیوانی مشهور دارد، و الملک‌المنصور پسر الملک‌المظفر، صاحب حماة که او را نیز دیوانی است و ما پیشتر پاره‌ای از اشعار ایشان را یاد کرده‌ایم].[4]

از گزیده‌های[5] شعر الملک‌الامجد ـ که خدایش بیامرزد ـ یکی این سرودهٔ اوست:

حیّ عنّی الحِمیٰ و حیّ المصلّیٰ و زماناً بالرقّمتینَ تولّیٰ...

از من به حِمی و مصلّی درود گوی و لختی به دو مرغزار «رقمتین» روی آر (و درنگ کن).

گرانبهاترین و خوشترین اوقات در نظر من همان است که در آنجا گذشت، اما اکنون آن زمان و زمانهٔ خوش سپری و نابود شد.

۱) ابن‌شاکر کتبی درشرح حال الملک‌الامجد گوید: «وی ادیبی فاضل وشاعر بود، و دیوان‌شعری دارد که در دست مردم است.» ← «فوات‌الوفیات»، به‌تصحیح محمد محیی‌الدین عبدالحمید، ج ۱، ص ۱۵۰. الملک‌الامجد را دیوانی است در نسیب و تغزل و حماسه که اکنون نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ ملی پاریس (به شمارهٔ ۳۱۴۴۲) و در منچستر (به شمارهٔ ۴۵۷) موجود است. ← Brockelmann, Geschichte der Arabischen Litteratur, I, P. 298; Supp. I, P. 456

۲، ۳) از نسخهٔ س. ۴) مطالب بین دو قلاب با اندك تغییری درجایی دیگر از نسخهٔ س، درپایان ذکر سیرت الملک‌الامجد، آمده است. ۵) متن از نسخهٔ م «المختار» و در نسخهٔ س [مختار].

بدان لحظه‌که جمع یاران آهنگ جدایی کردند، تمامی کوی ازسیلاب فزایندهٔ سرشك من غرقه درآب شد.
سرزمین‌شادی ونشاطی که پس‌ازجدایی‌یاران، اشکی سیل‌آسا بر آن نثارکردم. منزلی[1] که درآن دیگر چیزی دوست‌داشتنی و دلپذیر برایم به‌جای نمانده و اشکهایم برآن جاری است.
در اینجاکه دیگرجای زیستن نیست‌کمترین تسلی و تسکینی نمی‌یابم، چه غیرممکن است‌که عاشق دلشده تسلایی یابد.
نجد (آن سرزمین محبوب)، سزاوار فراق وجدایی نیست‌که فراموشش‌کنید و نیز حمی را مستحق‌آن نمی‌دانم‌که به ترکش‌گویند.
ای یاران سفرکرده! این سیلاب سرشك من است‌که پس ازعزیمت شما و به یادشما کوی و برزن را سیراب می‌کند.
بدان[2] جـایها(ی خاطره انگیز) ایستادیم و ازآن‌رو (گریستیم)که باران اشك[3] از دیدهٔ هیچ دلداده‌ای نگسلد.
از لمعان و هیجان وصال، تنها بارقه‌ای را به یاد دارم‌که همان لحظه‌که درخشید از دیدگانم نهان شد (و دیری نپایید).
گوئیا مانند دوران (زودگذر) جوانی بودکه تا به خودآیی[4] باربربسته و راه خود را در پیش‌گرفته باشد.
ای یاران سفرکرده، صبر وشکیبایی من پیش ازعزیمت شما (و قبل ازاین فراق) به شمشیری برنده و قاطع[5] می‌نمودکه هنوز لبهٔ آن نشکسته[6] وکند نشده باشد.
آیا چنانتان بینم‌که خودبراستی بدین هجرت و جدایی ازاین‌شیفتهٔ دلداده[7] خرسندید؟ حاشا!که هرگز چنین نباشد.
یا برآن‌کس‌که دلباختهٔ شماست منت می‌نهیدکه با این هجران اورا از لغزشی‌که در دلدادگی بدو دست‌داد، رهاندید؟ (و ازچشم او دور شدید تا ازدل او نیز فراموش شوید، که از دل برود هرآنکه از دیده برفت؟)

۱) متن از نسخهٔ م «منزل» و در نسخهٔ س [منزلا]. ۲) متن از نسخهٔ م «قد وقفنا بها» و در نسخهٔ س [فیها]. ۳) متن از نسخهٔ م «بغزالی» که جمع عزلاء و به معنی جای ریزش آب از مشک است، و در نسخهٔ س به تصحیف [بعزالـی]. ← ابن منظور، «لسان‌العرب»، ج۱۳، ص ۴۷۰. ۴) متن «فهو مثل‌الشباب مازار الا ــ قیل...» از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [... مازال حتی ــ قیل...]. ۵) متن از نسخهٔ س «صارماً» و در نسخهٔ م به تصحیف [صارم].
۶) متن از نسخهٔ س «لم یفلا» و در نسخهٔ م [من یفلا]. ۷) متن از نسخهٔ م «للمحب المشوق» و در نسخهٔ س به تصحیف [لمجب].

اگر دیگر مردم بسادگی دست ازعاشقی بکشند ومحبت را از یاد ببرند، ما نه چنانیم و دست از عشق نکشیم.

چگونه ایام خوش وصال و همدمی با شما را ــ که روزگارم بدان آراسته و ایامم به کام بود ــ از یاد ببرم؟

هان! آیا دگرباره راهی بدان روزگار وامید بازگشت آن ایام خوش و بیخویشی حاصل از دلدادگی و اشتیاق هست؟

اگر مرا بازدارید واز عشق‌ورزی منع کنید، اندوه ژرف من همچنان دیرپای است چه، زخم عشق زخمی است جانکاه که مرا از درون می‌آزارد.[1]

کجاست سرزمین طی الاراك[5]، آن یکسره خاك پاك میان روض‌العقیق[5] که به‌پاکیزگی و سایهٔ خوش و دلپذیر خود مشهور است؟

مرا به هرکجا رَوَم، همچنان با آن سرزمین مأنوس آشنایی و برحسرت جدایی ازآن دیار دل‌انگیز آه و فغان[2] است.(یار) از من جدا شد و دوری گزید، درحالی که من به او نزدیك و پیوسته از دیدارش شادکام بودم.

از او بازپرسید که چگونه برمن جفا راند وپس ازآن[3] (روزهای روشن) وصال‌این (شبهای تیرهٔ) فراق را روا شمرد.

ای دل سرگشتهٔ من! چگونه‌ات بدین روز ــ که از شیفتگی و آشفتگی سر از پا نمی‌شناسی ــ دل بخوانم؟

من بردل خود این ذلت و پستی را روا نمی‌شمرم که یار بسیارگیرد و جز دلدار دیگری را دوست بدارد، پس چگونه دل برمن روا می‌شمرد که درغیبت یار خود به شادمانی[4] گرایم (و درجمع شادخواران درآیم)؟

پرتوی که بردل تافت همچنان تیغی صیقلی وآخته در ضمیر و خاطره می‌درخشد.

شب را به روزآوردم وآن شرارهٔ سوزان بگاه جهیدن سرچشمهٔ اشك مرا نخشکاند و اشك من نیز آن شراره را خاموش نکرد. (آب و آتش را درکنارهم دارم، آتش شوق درجانم شعله می‌کشد و همراه آن سیلاب اشك از دیدگانم جاری است).

شرارهٔ عشق، ازآن لحظه که (این دل دردمند) به هجران شما مبتلا شد، چون آتشی به‌جان مشتاق و شیفته‌ام[5] افتاد و حرارت شوق دمی‌کاهش نیافت.

۱) این بیت از نسخهٔ س گرفته شده ودرنسخهٔ م ساقط است. ۲) متن ازنسخهٔ م «وحنین» و در نسخهٔ س به تصحیف [وحنینا]. ۳) متن از نسخهٔ م «بعد ذاك» و در نسخهٔ س به تصحیف [بعد ذلك]. ۴) متن از نسخهٔ م «لی‌الوجد» و در نسخهٔ س به تصحیف [للوجد].
۵) متن از نسخهٔ م «مستهاماً» و در نسخهٔ س به تصحیف [مستهام].

این است آن تشنه‌کامی که از آتش فراق و هجران شما می‌سوزد و هرگز[۱] چیزی جز آمدن و نزدیک‌شدن شما عطش بی‌پایان اورا فرو نمی‌نشاند.
ای نظم‌سرایان! این چکامهٔ من است که درهنر شاعری به باریک‌اندیشی ساخته و پرداخته و بدینسان متجلی شده است.
(شعرم) از افتخار برفراز ستارهٔ سماك می‌خرامد و زان پس بارانی از ذوق و هنر برشما فرو می‌بارد.
(تنها) آنکو از آرایشهای ادبی و صنعت شعر بیخبر است براین (سحرحلال) بغض و حسد می‌ورزد. با سخنی (سست و بیانی نارسا) که اگر گویندگانش برای بزرگ جلوه‌دادن آن به‌کسوت شعرش بیارایند، در حقیقت شعر را خوار وسخن را موهون کرده‌اند.
(سخنی) که نه زین پیش درعرصهٔ ادب شعرش خوانده‌اند و نه (حتی) با تحقیرآن[۲] به چیزیش گرفته‌اند، و ازاین‌رو نابود و بی‌نشان شده است.[۳]

و ازگزیدهٔ شعر او این گفتهٔ وی است:

حالی‌غدا عاطلاً من وصلك حالی فکم أُغالط عن ذا الهجرآمالی؟...

من که درکنار و از (لذت) وصال تو بیخویش می‌شوم، تا چند بدین هجران‌خو کنم و خود و آرزوهایم را بفریبم.
(گرچه) عشق جانسوز خود را پنهان داشتم اما سیلاب سرشك به خبرچینی پرداخت و راز نهانم را عیان ساخت.
ای همسایگان کوی (وای یاران همنشین)! آیا پیش از پراکنده شدن، ملامتها واشك و آه مرا برهجران خود احساس کردید (و دریافتید که برمن چه می‌گذرد)؟
من پس از جدایی شما، (ناکام و) تشنه لب براین دیار شما می‌گریم و پیکرم درکنار آثار و یادگارهایتان می‌پوسد.
با اشکهایی (از دیدگانی) که شدت عشق و اشتیاق آنها را بردوام، (چون) ابری بارانزا کرده و من آنها را وقف همسایگان و یاران رفته و نثار آثار و یادگارهایشان کرده‌ام.

۱) متن از نسخهٔ م «لن یبلا» و در نسخهٔ س به تصحیف [لم].
۲) متن از نسخهٔ س «ولااستخف» و در نسخهٔ م [ولا استحث].
۳) در نسخهٔ س عبارت دراینجا قطع می‌شود و بخش ساقط در پایان همین جزء می‌آید.

یا از دردی جانکاه و هجرانی جانسوز (چون کوره) می‌گدازم و یا چون بارانی سیل‌آسا و پیاپی اشك می‌ریزم و زندگی خود را به یکی ازاین دوحال می‌گذرانم.
در منزلگاههایی که دست جفاکار جدایی و فراق به خیره بر آنها چیره شده و حکم می‌راند واین وضع هرگز به خاطرم خطور نمی‌کرد.
آیا روزی گریهٔ من برآثار باقی‌ماندهٔ تك‌خانه‌ای متروك، آن‌یار سفرکرده را باز می‌گرداند؟
درآن خانه درنگ کردم و ایستادم اما جزکهنگی و فرسودگی و مشتی خشت و خاك، همچون گلیمی مندرس، چیزی ندیدم.
ای خم دره، مرا دلی است که آن روزهای خوش راکه اینك نیست و نابود شده از من بازمی‌طلبد،
(ایامی سرشار) از حسن الفت دوستان و مؤانست یاران و جمع رفیقان در اوقات خوش گلگشت عصرها و غروبها.
مرغان خوش الحانی راکه برفراز آن منازل نغمه‌سرایی می‌کردند اکنون به زاری و نوحه‌سرایی برخاربنان و عنّابهای وحشی واداشته‌ایم.
بازی و گردش ایام، اشك مرا با نوحه بیامیخت، باری ما در زندگانی بین شادی و غم و نغمه و نوحه در نوسانیم.
منزلهایی که وزش بادها آنها را فرسوده و ویران کرده و سرزمینی که بین آبشخور و گورستان قرار دارد.
ای زمین فراخ خشك و بی‌فریاد، مرا بدست دو عامل ناگوار و جانسوز (حسرت و فراق) دادی و برطاق نسیان و تغافل نهادی.
دل و جسم من، ازآن دم که خودرا شناخته‌ام، در بلاهای سخت، گرفتار انواع درد و اندوه است.
(با اینهمه هرگز) منع و ملامت وگفتگوی کسان مرا از عشق ورزیدن و دلدادگی به شما باز نمی‌دارد.

و از جملهٔ اشعار همین قصیده است:

الا ای آنکه از من شعری صعب ودشوار سخن‌خواستی تا مرا درتنگنا افکنی واشکال و عجز مرا آشکار کنی،
اینك آن شعر، که درآن بسی فنون وآرایشهای ادبی و امثال و حکم به‌کاررفته است.

و نیز از شعرهای او این است:

هـل بعد ذا کلف بِکـم و غرام جسد یذوب و عبرة و سقام...

آیا (رواست) پس از این دلبستگی و عشق به شما و زاری و نزاری، پیکرم آب شود و عبرت روزگار (شوم).

(چونان) مرغکی کـه برشاخسار چندان نغمه می‌سراید و نوحه می‌خواندکه مرگش فرا می‌رسد و جان می‌بازد.

چه‌قدر مرغك بینوا دراشتیاق تو برشاخساران آواز خواند ولی تنها برگهای درختان به نوای جانسوز او پاسخ دادند و دیدگان (بیخبران) غنوده بود.

پس شب را بتنهایی، بی‌همدل و هماوایی بر نـوحه‌سرایی خود، سپری کـرد و چشم به‌آذرخشی که از سوی مرغزار، رقمتین[1] می‌درخشید دوخته بود (تا اثری از بـاران لطف و محبت بیابد).

آذرخش می‌درخشد و مرا دلی است تپنده‌که با درخشش آن، نه چون دلهای دیگر، از جای می‌جهد.

یـاران از زرود[2]* رفتند و پشت سرخـود گذشته‌ای را سرشار از انـدوه و شیفتگی برایم باقی گذاشتند.

چون سرزمین مراد وآرزوها از اهل وشایستگان خود تهی شد، دیگر پلك برهم‌نهادن و خفتن بردیدگان من حرام گشت.

کیست‌که از ما خبری به طویلع[3]* رساندکه من از دلدادگی، سراسر شب را بیدار ماندم و دیگران آرام غنودند؟

یارانی‌که چون از ایشان نام آورند شادمـانی کودکانه‌ای مرا فراگیرد و چنان از یادشان سرمست شوم‌که گویی سکرشراب در سرم می‌گردد.

از من جدا شدند، درحالی‌که نزدم بسی گرامی و محبوب بودند و اینك نیز هرچند رفته‌اند و از من دورند، همچنان نزدم گرامی و عزیزند.

امیدوار چنانم‌که رفتگان و سفریان بـازآیند، گرچه غالباً آرزوهایم دروغ ازآب درآمده و آرمانم به سستی و ضعف گراییده است. (ای بسا آرزوکه خاك شده).

۱) نام دو مرغزار است ← فهرست راهنما.
۲) زرود نام محلی است ← فهرست راهنما.
۳) طویلع، نام محلی‌است ← فهرست نمایه.

و دربارهٔ خال گوید:

یـا ایهّـاالبدرالّـذی ریقهُ خَمـرٌ لـه فیـه جـریـالُ
خدّکَ اضحی کالشقیق‌الّذی لـه علـی و جنتـه خـال

ای ماه تمامی که چهره گلگونت به رنگ شراب صافی سرخ فام است.
رخسار دلپذیر تو به لالهٔ داغدار نعمانی ماندکه بر آن خالی سیاه نشسته است.

و نیز از اشعار او دربارهٔ خال این دو بیت است:

و بدرتـمّ یحـاکی ریقُ مبسمه [خمرا][1] سقیت بها من فیه جریالا
لولم یکن خدُّه مثل‌الشقیق لمـا کان‌السّواد الّـذی تحتلّـه خـالا

ماهی تمام که درخشش خندهٔ زیبای او با شراب ناب پهلو می‌زند و من از (طراوت) لب وکام او می سرخ‌فام نوشیدم (و سرمست شدم).
اگر رخسار دلپذیر او شقایق نعمانی نیست، پس آن خال (مشکین که همچون داغ لاله) بر آن چهرهٔ نگارین جای دارد چیست؟

و از اشعار اوست:

قد اورثت خـاطرالمشتاق نوم نأت سعاد عن أثلاثِ المنحنی و لها...

چون سعاد[2] از پیچ وخمهای سه‌گانهٔ کوی دور شد خاطری مشتاق و دلی شیفته بـرایم به جای گذاشت.
مپندارکه (این) شیفتهٔ بیقرار از آنگاه‌که او ناقه‌های خود را به سوی عقیق[3] راند و رهسپار شد عهد و پیمان با اورا فراموش‌کرده است.
دلم، هرچندکه همواره ملامتش می‌کنم، خواه و ناخواه، از آنِ او شده و در تملک اوست.
آنکو روزهای جدایی را درکاظمه[4] به درازا کشانید اگربخواهد می‌تواند به‌وصال خود ایام فراق راکوتاه‌کند.
ای‌کاش روزهای جانگداز جدایی‌که به اغوای سخن‌چینان آغاز شد، به پایان رسد و این آخرین روزهای فراق باشد.

۱) این‌کلمه در حاشیهٔ نسخهٔ م آمده است.
۲) نام محبوبهٔ شاعر است.ـم.
۳) عقیق نام محلی است←فهرست راهنما.
۴) کاظمه، نام محلی است←فهرست راهنما.

و از اشعار اوست:

و مصفّر اوراق‌الغصون و خضرها لَعَیْنَیْک فی فصل‌الخریف تروق...

برگهای زرد و سبز شاخساران که در فصل پاییز در برابر دیدگانت به جلوه‌گری درآمده‌اند، این یک‌چون زر است و آن یک به‌زبرجد ماند وهمچون جامهای می صافی می‌درخشند. لمعان و پرتو باده در جامهای بلورین به هنگام نوشیدن چون آذرخشی است که بیم آتش‌سوزی برآن نمی‌رود.

میی کهن که چون جامی از آن درکشی تورا از اندوهی دیرینه برهاند و ازچنگ غم آزادت کند.

و در پاسخ نامه‌ای که به او رسید، شعری چنین سرود:

کتابُک کالرّوض الّذی فاح نشرُه و فاضت به‌الغُدران وابتسم‌الزهر...

نامهٔ عطرآگین تو چوگلستانی عطرافشان (به من رسید) و آبگیرها موج‌زنان و گل‌شکوفان و خندان شد.

(عباراتش) چون گوشواری گهرنشان آویزهٔ هرگوش و اطراف و اکناف (جهان) از بوی دلپذیرش‌مدهوش است.

به‌خدا حاوی سطرهایی که برآنها چیزی‌نوشته باشند نبود بلکه گفتی حاوی بوستانهای پرطراوتِ حَزْن[1] است.[2]

گروهی از شاعران الملک‌الامجد را مدح‌گفتند، برخی به درگاه او آمدند و برای وی قصایدی ساختند و پاره‌ای به ملازمت آستان او پیوستند و نزدش اقامت گزیدند. ازجمله‌کسانی که‌گروه‌گروه به‌نزد او آمدند[3]، شرف‌الدین بن عُنَیْن است که باانشاد قصیده‌ای بدین‌مطلع، شعرِالملک‌الامجد را ستود و [براوستایش راند].[4]

عجبت للطیف یا لمیاء حین[5] سری نحوی وما جال فی‌عینی لذیذکری...

از آن مهربان نگارگندمگون، بدانگاه‌که شبانه (چون دولت بیدار به بالینم آمد)

۱) ظاهراً مراد حَزْنِ یربوع، از بهترین مرغزارهای تازیان است ← فهرست راهنما (نمایه).
۲) پایان جزء ساقط از نسخهٔ س ← به آنچه پیشتر در ص ۳۱۵ پابرگ ۳ آمده است.
۳) متن از نسخهٔ م «الوافدین» و در نسخهٔ س [الواردین]. ۴) از نسخهٔ س ساقط است.
۵) متن از «دیوان ابن‌عُنَین»، ص۵۵ و در نسخهٔ م [کیف] ودر نسخهٔ س [حین کیف].

درشگفت شدم و دمی خواب ناز برچشمانم نگذشت.
چگونه چشمی که هردو کُرهٔ[۱] آن سرشك (شوق) می‌ریزد (ودیدار یار را) به‌بیداری می‌طلبد، می‌تواند برهم اوفتد و به‌خواب رود؟

[و از جملهٔ ابیات آن قصیده، درگریز به مدح چنین است]:[۲]

و لیلة مثل موج‌البحر[۳] بتُّ بها أُکابدالمُزعَجَیْن: الخوف والحظرا...

و شبی (سهمگین)، چونان موج دریا که تا سپیده‌دم سپری کردم و با دو عامل رنجبار و آزاردهندهٔ بیم و خطر دست به‌گریبان بودم.
تا آنکه به آرزوی خود رسیدم[۴] و به[۵] (درگاه) شهریاری راه یافتم که اگر بخواهد دیروز را که گذشته و سپری شده بازگرداند، می‌تواند.[۶]
پس، روزگار از کج‌مداری پیشین خود و آنچه درگذشته با من کرده بود، دست کشید و زمانه عذر خواهم آمد. هنگامی که چشم مرا به شوکت و عزت شهریار بزرگوار پیروزمند برگشود، رنج و محنتها و مصیبتها را از من دور کرد.[۷]
شهریاری عزیز که از آن دم که نظر قربانیِ کودکان را از گردنش برگرفتند تا آنگاه که قبای شهریاری را پوشید و بدان آراسته شد، عزیز و مسلط بوده است.[۸]
شاهی از تبار ایوب که جود و کرم او ما را غنی وتوانگر کرد، بدانسان که بر کویری تشنه‌کام بارانی سیل‌آسا ببارد.
دلی محکم و استوار دارد و حلم وبردباری او چندان است که اگر خشم دو کوهپایهٔ یذبل[۹] و هرا[۱۰] را هم بجنباند، اورا از جای به در نتواند کرد.

و از جملهٔ ابیات آن قصیده، در وصف شعر الملك‌الامجد ـ که خدایش

۱) در هر دو نسخهٔ خطی «المقلتین» ولی «در دیوان ابن عُنَین»، ص ۵، این کلمه به صورت [المقلقین] آمده. ۲) در نسخهٔ س به‌جای این عبارت آمده [و منها یقول= و از آن‌جمله گوید:]. ۳) چنین است در نسخهٔ م ونیز «در دیوان ابن‌عُنَین» و درنسخهٔ س [لها] به‌جای «البحر» آمده است (آغاز این مصراع یادآور تعبیری مشهور از لامیةالعرب امروءالقیس است که گوید: «ولیل کموج‌البحر یرخی علیّ سدوله....م.) ۴) متن ازهردو نسخهٔ خطی «حتی وقفت» و در «دیوان ابن عُنَین»، ص ۵۶ [... وردت]. ۵) متن از هردو نسخهٔ خطی «علی ملك» و در «دیوان ابن عُنَین»، ص۵۶ [الی...]. ۶) در هردو نسخهٔ خطی «لورام ماضی امس کان قد قدرا» ولی در «دیوان ابن عُنَین» آمده [لورام ردالماضی امسه قدرا].
۷) در هر دو نسخهٔ خطی و متن «یذود عنی» و در «دیوان ابن عُنَین» [و ذاد].
۸) متن از نسخهٔ س و نیز مطابق «دیوان ابن عُنَین»، اما در نسخهٔ م این بیت متأخر بر بیت بعد آمده است. ۹، ۱۰) نام دو کوه است ← فهرست راهنما.

بیامرزد- چنین است:

لمـا تَخیّرنـی أروی قصائـدَه مضیتُ قدماً و خلّفت‌الرّواة ورا...

چون (الملك‌الامجد) مرا رخصت داد که قصایدش را بازگو وروایت کنم (مشتاقانه) پای پیش نهادم و دیگر راویان را پشت سر گذاشتم.

شگفتا دریای طبعی که امواج متلاطمش چون‌قلل کوههای رفیع برمی‌آید و به‌هرکران دُرّ و مروارید می‌پراکند.

شعری که با ستارهٔ شِعریٰ به مشارکت حروف نـامش برابری می‌کند و از آن ستاره فراتر می‌رود[1] و با ماه و خورشید پهلو می‌زند[2] و بدانها فخر می‌فروشد.

سحری (حلال) اما چنان سحری که هاروت و ماروت[3] را درحیطهٔ آن تصرفی وامر و نهی و دستی نیست.

چه قدر در مجلس بزرگان برخاستم (و اشعار اورا) بازخواندم و حسود و عنود را درآن سخن و مجال پرخاش و مشاجره (و انتقاد) نبود.

در شگفتم از گروهی که چگونه پس از شنیدن آن شعر والا ادعای شاعری می‌کنند و می‌گویند: ماهم شاعریم!

من (خود با سرودن این شعر در برابر اشعار الملك‌الامجد) آنم که در دنیا مثل شده از نادانی[4] (زیره به‌کرمان) و خرما به هَجَر[5] هدیه بردم.

شعر شکاری است، و اورا براین صید توانی‌است بسیار. یکی سوسماری شکار کند و این (شهریار شاعر) گاوی[6] (وحشی) را بگیرد و بکشد.

۱) در هردو نسخهٔ خطی [ثمت به]. متن از روی «دیوان ابن عُنَین»، ص ۵۷ «سمت به».

۲) در هردو نسخهٔ خطی و متن «فباتت تباهی» اما در «دیوان ابن عُنَین» [فقامت].

۳) هاروت و ماروت دو فرشتهٔ بزهکارندکه به موجب روایات مذهبی در چاه بابل نگونسارند و اگرکسی به طلب سحر و جادو برسرآن چاه رود بدو تعلیم سحر کنند.-م.

۴) متن از نسخهٔ م و از «دیوان ابن عُنَین». ص۵۸ «من سفه» و در نسخهٔ س به تصحیف [سعه].

۵) مقصود از هَجَر، سرزمین بحرین است که خرمـای بسیار دارد ← ابوالفدا «تقویم‌البلدان» ص۹۹؛ یاقوت، «معجم البلدان»؛ ابن‌عبدالحق، مراصدالاطلاع. ۳۴۰، ص۱۴۵ (خُرما به هَجَر بردن مثلی است در عربی شبیه به «زیره به‌کرمان بردن» در فارسی. بیت عربی بـالا شبیه این بیت سنایی است که گوید:

بهانه است این چند بیت ارنـه حاشا که من زیره هرگز به کرمان‌فرستم.

و بیت جمال‌الدین اصفهانی که گوید:

تحفه‌فرستی زشعر سوی عراق اینْت جهل هیچکس اززیرکی زیره به کرمـان برد.-م.

۶) متن از هردو نسخهٔ خطی «و هذا یقتل‌البقرا» اما در «دیوان ابن‌عُنَین» پایان بیت چنین‌است [... و هذا صائد بقـرا].

کسی که گاومیشها و بزهای کوهی و پازنهای کلان را از فراز پشتهٔ بلند به‌زیر می‌آورد
چونان کسی که به نقبِ موش صحرایی درآید و آن را بکاود، نباشد.
کسی که قرب نودسال[1] زیسته وازعلم قافیه غافل بوده رواست که پر و بیهوده گوید!

از فاضلانی که به‌خدمت الملك‌الامجد پیوستند ودیری نزد او اقامت گزیدند، یکی شیخ شرف‌الدین، عبدالعزیز بن محمد بن عبدالمحسن است و او را دربارهٔ وی قصایدی است نیکو که در دیوان او آمده ومشهور است. [همچنین][2] شیخ مهذب‌الدین، ابوسعید نحوی ضریر (نابینا) که در علوم عربی مردی سخت فاضل بود و اورا دراین علوم تصنیفهایی است مشهور، به نمایندگی با جماعتی نزد او آمد و مدتی در جوار او بزیست.

ذکر دست‌یافتن جلال‌الدین [بن علاءالدین][3] خوارزمشاه بر خلاط[4]

محاصرهٔ خلاط را از طرف جلال‌الدین در (وقایع) سال گذشته یادکرده‌ایم.[5] وی همچنان در محاصرهٔ آن سرزمین پای می‌فشرد و مردم شهر [به سبب آگاهی از دژ رفتاری او][6] با وی نبردی سخت می‌کردند و برسر دیوارهای شهر، به او دشنام بسیار می‌دادند ودر ملامت و نکوهش او راه افراط می‌پیمودند. وی نیز درجنگ با ایشان به لجاج می‌کوشید تا زمستان درآمد و برف باریدن گرفت، ولی وی دست از ایشان نکشید و تمام زمستان آنان را در محاصره نگه‌داشت و برایشان از هرسو سخت گرفت. بسیاری از لشکریان او به سبب شدت سرما و فزونی برف در شهرها و روستاهای نزدیك پراکنده شدند، زیرا خلاط از لحاظ سرما و برف، خود سردترین و پربرفترین شهرها بود.

۱) متن ازنسخهٔ س و«دیوان ابن عُنَین»، ص۵۸ «من شارف التسعین» و درنسخهٔ م [... السبعین = = هفتاد]. ۲، ۳، ۶) از نسخهٔ س. ۴) برای آگاهی از تفصیل این واقعه ← نسوی، «سیرة السلطان جلال‌الدین منکبرتی»، ص۳۲۰–۳۲۸؛ ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۸۷–۴۸۸؛ سبط ابن جوزی، «مرآة الزمان»، ج۸، ص۴۳۶؛ ابن ایبك، «الدر المطلوب»، برگ ۲۴۲–۲۴۳؛ ابن عدیم، «زبدة الحلب»، ج۳، ص۲۰۸.
۵) ← آنچه پیشتر در ص ۳۰۱ گذشت.

جلال‌الدین عزمی قوی و صبری بسیار نشان داد، چنان‌که عقل در آن خیره می‌ماند[۱]، و چندین منجنیق به سوی شهر نصب کرد و خلاط را به زیرسنگباران گرفت[۲] تا بخشی ازدیوارهای شهر ویران شد. مردم شهر، هردیواری راکه خراب می‌شد، بیدرنگ از نو می‌ساختند و او همچنان تا اواخر جمادی‌الاولای این‌سال، یعنی سال ششصدوبیست‌وهفت[۳] آنان را در محاصره داشت و در تنگنا نهاده بود. پس روزیکشنبهٔ بیست‌وهشتم جمادی‌الاولی به‌پیشروی پرداخت، و امیری ازامیران که گماشته بر آن شهر بود، دروازهٔ شهر راگشود. جلال‌الدین با لشکر خود به‌شهر درآمد و تیغ در میان مردم نهاد و دراین خونریزی همان رفتار مغولان را درپیش گرفت وهر کس را در شهر بیافت، بکشت. مردم شهر کم شده بودند، زیرا بعضی از بیم، پس از محاصرهٔ نخستین گریخته و بعضی براثر گرسنگی در شهرمرده[۴] و برخی همراه با امیران و سپاهیان، به فراز دژ رفته بودند. آذوقه درخلاط کاهش یافته و نایاب شده بود تاآنجاکه مردم‌گوشت استران و الاغها و سگها و گربه‌ها را خوردند و به‌شکارموش پرداختند وآن جانور را می‌خوردند، و ازبیم‌جلال‌الدین و آگاهی از دست‌یازیدن (بیباکانهٔ)[۵] او به خونریزی، در برابر او چنان پایداری

۱) متن ازنسخهٔ م «تتحیرالعقول فیه» و درنسخهٔ س [تحیرالعقول فیه]، ودر ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۸۷ حوادث ۶۲۶، [تحارالعقول منه] (در ترجمهٔ عقل که اسم معنی است به صیغهٔ مفرد آمد.ـم.). ۲) متن ازنسخهٔ س «و واتررمی الحجارة علیها» و درنسخهٔ م [وأثر رمی الحجارة الیها = و افکندن سنگ را به سوی شهر دنبال‌کرد]، و درابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۸۸، [و لم‌یزل یرمیها بالحجارة = و همچنان برآن سنگ می‌افکند].

۳) چنین است در هردو نسخهٔ خطی و نیز در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۸۸ و ابن عدیم، «زبدةالحلب»، ج۳، ص۲۰۸ در حالی‌که نسوی در «سیرةالسلطان جلال‌الدین»، ص۳۲۰، گوید، «تسلط جلال‌الدین برشهر خلاط در اواخر سال ششصدوبیست‌وشش» بود.

۴) نسوی در«سیرة السلطان جلال‌الدین»، ص۳۲۰، هنگام ذکر تصرف خلاط از طرف آن سلطان گوید، «و تلفت الانفس بالفلاء، و اقتسمت ایدی‌البوار، و أکلت بهاالکلاب والسنانیر، وزلت الدراهم والدنانیر، فصارت خلاط کلاً لمن یأخذها، وبالاعلی من یملکها = نفوس مردم دراثر قحطی تلف و به دست‌نابودی پراکنده شدند، درآن شهر (مردم) سگها وگربه‌ها را می‌خوردند و درهم و دینار بی‌بها وخوار شد وخلاط سربارکسی شدکه‌آن‌را تصرف می‌کرد و وبال گردن‌کسی که‌آن‌را به تملک در می‌آورد.» ۵) متن از نسخهٔ س «منه» من اقدامه علی» و در نسخهٔ م [اقدامه بن].

کردند که هیچ شهر محاصره شده‌ای نکرده بود.[۱]

چون شهر گشوده شد، لشکر (جلال‌الدین) زنان خلاط را به کنیزی گرفتند و پسران را، چنان که با کافران کنند، فروختند و اموال به‌غارت رفت و برشهر همان گذشت که از ترکتاز مغول می‌گذشت. پس لاجرم، خداوند سبحان[۲] اورا بدین سرکشی معاقبت فرمود و امانش نداد و ریشه‌اش را بکند، [نخست به‌شکستی که از سوی الملک‌الاشرف بدو رسید، و دوم به شکستی که لشکر او از مغول بدید، و سوم هلاکت و نابودی او درشهر میافارقین، چنان که به‌خواست خدای تعالی در جای خود یاد خواهیم کرد].[۳] اما با اینهمه شکست و نابودی او موجب تباه‌شدن اسلام[۴] به دست مغول شد، زیرا جلال‌الدین ـ پس از مرگ پدرش، [علاءالدین خوارزمشاه][۵] و تجاوزاتی که از مغول در ویران کردن[۶] بلاد و قتل نفوس عباد سرزد و گریختن خود به‌هند ـ چنان که پیشتر گفتیم ـ (به ایران) باز گشت و نیرویی گردآورد و کارش بالا گرفت و کرمان و عراق عجم و آذربایجان و ارّان را به‌تصرف درآورد و لشکرهای بسیار با او همراه شدند. اگر وی رفتاری پسندیده می‌داشت و عدل پیشه می‌کرد و دست به خونریزی نمی‌زد، [و با سلطان روم، علاءالدین و الملک‌الاشرف و دیگر همسایگان خود؛ و نیز با خلیفه می‌ساخت و از آنان یاری می‌گرفت، البته به تقدیر خدای تعالی][۷]، در برابر مغول پایداری می‌کرد[۸] و با لشکریان خود، سدی میانهٔ ما ومغولان می‌شد، اما وی بدرفتاری و زشت‌هنجاری

۱) متن از نسخهٔم «و صبروا صبراً لم یصبرها محاصر» و در نسخهٔ س [واضروا ضراراً لم‌یضره محاصره = وزیانی دیدند که هیچ محاصره شده‌ای چنان گزند وزیانی ندیده بود] و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۸۸ [و صبروا صبراً لم یلحقهم فیه احد= و چنان صبری نشان دادند که هیچکس در آن گونه شکیبایی و پایداری، به پای ایشان نرسیده بود].

۲) متن از نسخهٔ م «سبحانه» و در نسخهٔ س [تعالی].

۳) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س ساقط است.

۴) متن از نسخهٔ م «الاسلام» و در نسخهٔ س [المسلمین = مسلمانان].

۵) از نسخهٔ س.

۶) متن از نسخهٔ م «فی اخراب» ودر نسخهٔ س [خراب=ویرانی].

۷) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است.

۸) متن از نسخهٔ م «قاوم» و در نسخهٔ س[لصادم = هراینه برخورد می‌کرد].

پیشه کرد[۱] و ستم ورزید و با شاهان همسایهٔ خود از در دشمنی درآمد[۲] و با آنان به نیرنگ و گردنکشی[۳] کوشید [وبدانچه دردست ایشان بود طمع ورزید][۴] واین امور منجر به هلاك او و نابودی لشکریان وی[۵] و تسلط مغولان براین بلاد شد[۶] که چون خداوند امری را اراده کند سببهای آن‌را فراهم آرد.

چون جلال‌الدین شهرخلاط را به‌تصرف درآورد، دژ خلاط را (که مقاومت می‌کرد) درمحاصره گرفت، سپس (حصارشدگان) از او امان خواستند و او به ایشان امان داد و آنان دژ را تسلیم کردند.[۷]

وی الملك‌المعز، مجیرالدین یعقوب، پسر [سلطان][۸] الملك‌العادل‌را دستگیر کرد، اما بعد او را آزاد ساخت که نزد برادر خود، الملك‌الاشرف‌رفت. و نیز [میر][۹] عزالدین‌ایبك[نایب الملك‌الاشرف][۱۰] را دستگیر کرد [و سپس][۱۱] او را بکشت.[۱۲]

[همسر (جلال‌الدین) ـ که چنان که پیشترگفته شد ـ در خلاط بود، درحین آن محاصره درگذشت. جلال‌الدین او را طلبید، اما به او خبردادند که وی مرده است، و این (مرگ) از مراتب سعادت آن زن بود زیرا وی درحق جلال‌الدین کاری کرده بود که شرحش پیشترگذشته است][۱۳]

۱) متن «لکنه اساء» و در نسخهٔ س [و لکنه...]. ۲) متن از نسخهٔ م «و عادی مجاوریه»، و در نسخهٔ س به تصحیف [وعادا...]. ۳) متن «والبغی» و در نسخهٔ س [والسعی].
۴) متن از نسخهٔ م،و ازنسخهٔ س ساقط است. ۵) متن از نسخهٔ م «عساکره» و درنسخهٔ س [عسکره = لشکرش]. ۶) متن از نسخهٔم «فأدی ذلك الی هلاکه و هلاك عساکره واستیلاء التتر علی‌البلاد» و در نسخهٔ س [فأعقب ذلك خروج‌التتر و استیلاؤهم علی‌البلاد= و آن امر، تاختن مغول و چیرگی آنان را براین بلاد به دنبال آورد]. ۷) در نسخهٔ س به‌جای این جمله آمده است «ثم اخذالقلعةالتی لأخلاط بالأمان واستحضر من فیها لما تسلمها=سپس دژی راکه ازآن خلاطیان بود. باامان‌دادن به‌ایشان بگرفت وچون دژتسلیم شد، هرکه را درآن بود، فراخواند...» ۸، ۹) از نسخهٔ س. ۱۰، ۱۱) متن ازنسخهٔ م «نائب الملك‌الاشرف ثم»، و از نسخهٔ س ساقط است. ۱۲) متن «قتله» و در نسخهٔ س [فقتله= پس اورا بکشت].
۱۳) متن از نسخهٔ س و از نسخهٔ م ساقط است.

[ذکر شکست سلطان جلال‌الدین منکبرتی پسر علاءالدین][1] بن خوارزمشاه[2]

پیشتر گفته‌ایم که مظفرالدین بن زین‌الدین درباطن، همراه الملک‌المعظم صاحب دمشق، با جلال‌الدین موافق بود. چون الملک‌المعظم در گذشت، مظفرالدین همچنان به موافقت خود با جلال‌الدین ادامه داد و همچنین الملک‌المسعود، پسر الملک‌الصالح ارتقی، صاحب آمِد نیز با او موافق بود. صاحب ارزن‌الروم ـ یعنی پسرعموی سلطان علاءالدین کیقباد [بن کیخسرو بن قلج ارسلان سلجوقی][3]، صاحب [سرزمین][4] روم ـ با پسرعموی خویش، علاءالدین مذکور دشمنی داشت و ازاین رو به‌جلال‌الدین پیوست وبه‌اطاعت اودرآمد و درمحاصرهٔ خلاط و فتح آن شهر نیز با وی حاضر شد. علاءالدین از بیم آنکه جلال‌الدین آهنگ بلادروم کند و آن دیار را از وی بگیرد و برخی ازآن مملکت را به پسر عموی او دهد، ازسلطان الملک‌الکامل و الملک‌الاشرف برضد جلال‌الدین یاری خواست. الملک‌الاشرف نیز لشکریان شام و جزیره[5] را گرد آورد و خود آنها را به سیواس کشاند و به سلطان علاءالدین کیقباد پیوست و با هم به خلاط لشکر کشیدند. جلال‌الدین برهیچیک از سنگرها و استحکامات آن ناحیه دست نیافته بود. همراه الملک‌الاشرف و برای یاری به او پنجهزار سوار[6]، شامل بخشی از لشکر دمشق و لشکر جزیره و بخشی ازلشکر حمص، به سرداری الملک‌المنصور، ابراهیم پسر

۱) متن از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است. ۲) عبارات این خبر در نسخهٔ س (برگ ۲۶۶، ا ـ ب) پریشان است وتقدم وتأخر وفزونی وکاستی بسیار دارد، چنان‌که موجب آشفتگی معنی است. مصحح به‌اضافاتی‌که از نسخهٔ س گرفته شده و آنچه موجب افزودن به توضیح معنی می‌شود ـ با مراجعه به دیگر تألیفات تاریخی ـ اشاره خواهدکرد. دربارهٔ شکست جلال‌الدین به دست کیقباد و الاشرف ← نسوی، «سیرة‌السلطان جلال‌الدین»، ص۳۲۹ـ۳۳۲؛ ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۸۹ـ۴۹۰؛ ابن عدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص۲۰۹.

۳، ۴) از نسخهٔ س. ۵) متن «الجزیره». ۶) متن از نسخهٔ م و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۰، ودر نسخهٔ س [وکان مبلغ عسکرالسلطان الملک‌الاشرف ثمان آلاف من‌العساکر الجیدة‌الشجعان= و شمار لشکر سلطان‌الملک‌الاشرف هشت هزارتن لشکری ممتاز ودلاور بود].

الملک‌المجاهد اسدالدین شیرکوه وبخشی از لشکر الملک‌المظفر صاحب حماة بودند و برخی از لشکر حلب که به سرداری امیر عزالدین بن مجلی با سلطان علاءالدین، سلطان روم آمده بودند نیز نزدیك به بیست هزارنفر می‌شدند ولی از لحاظ نیرو و رزم‌آوری به پای لشکری که با الملک‌الاشرف آمده بود نمی‌رسیدند زیرا آنان در نهایت آراستگی و مسلح به اسلحهٔ بسیار و دارای چارپایان جوان سرمست و صاحب ابهتی عظیم بودند و خود، زبدهٔ سپاه شام و جزیره محسوب می‌شدند و مرکوبهایشان از نیکوترین اسبان نژادهٔ آن منطقه بشمار می‌آمدند.

چون جلال‌الدین از گردآمدن آن لشکرهای همراه الملک‌الاشرف و علاءالدین آگاه شد و از تصمیم آنان برتلاقی وآهنگ نبرد ایشان با خود وقوف یافت، به کوشایی بسیار به مقابلهٔ با آنان لشکر کشید و در ناحیهٔ ارزنکان[۵] به آنان برخورد و لشکرها به نبرد صف‌آراستند. چون جلال‌الدین نیروی لشکری را که همراه الملک‌الاشرف بود، و آراستگی ایشان و چابکی اسبان و نکویی سلاح و زورمندی آنان را دید، حیرت کرد و دلش از آنان پرهراس شد. سپس جنگ در میانهٔ ایشان درگرفت و دیری نگذشت که جلال‌الدین، بیدرنگ بگریخت وبه‌هیچ چیز ننگریست و توجهی نکرد[۱] و لشکریانش پراکنده شدند و از هم گسیختند و بسیاری از ایشان (درجنگ) کشته شدند یا از فراز کوههایی که (حین گریز) درراه آنان قرار داشت به زیر افتادند و مردند، و (نیز) به دره‌ای باتلاقی[۲] برخوردند و

۱) متن از نسخهٔ م «فلم یلبث جلال‌الدین أن ولی منهزماً لایلوی علی شیء» و در نسخهٔ س [فلم یلبث جلال‌الدین بل ولی منهزماً لایلوی علی شیء = جلال‌الدین پایداری نورزید، بلکه گریزان‌پشت بداد و به‌هیچ چیز توجهی نکرد]. ۲) متن «وصادفوا شقیقا» درحالی که نسوی در «سیرة‌السلطان جلال‌الدین»، ص۳۳۱ گوید، [و وقع خلق منهم فی شقیف متهافتین من حر- الطلب و رکض‌الاتراك والعرب = وخلقی بسیار از ایشان درمیان دوتنگنا، گرمای پویندگی از یکسو و تاختن ترکان و اعراب از دیگرسو، گرفتار آمدند]؛ و ابن‌عدیم در «زبدة‌الحلب»، ج ۳، ص ۲۰۹ آورده است، «وانهزموا و صادفوا شقیفاً فی‌طریقهم فوقع فیه اکثرالخوارزمیة فهلکوا=وگریختند، و در راه خود به‌دره‌ای باتلاقی، یا به‌تالابی برخوردند و بیشتر خوارزمیان در آن افتادند و هلاك شدند.». واژهٔ شقیق (که در متن آمده) در لغت به معنی زمینی است سخت بین دو کوه که آب در آن جمع شود. ← ابوالحسین، احمدبن فارس بن زکریا، «معجم مقاییس- اللغة»، ج۳، ص۱۷۲ ودر«لسان‌العرب»، ج۱۲، ص۵۲ آمده است، «الشقیقة، شکاف‌میان دو کوه».

بیشتر خوارزمیان در آن گرفتار آمدند و هلاك شدند.

الملك‌الاشرف به خلاط که خراب و بکلی ویران[۱] شده بود، بازگشت و جلال‌الدین که افرادش کاسته شده بودند و ارکان لشکرش ضعیف گشته بود، به آذربایجان آمد و چون این خبر به مغولان رسید، آهنگ او کردند. نابودی و هلاکت او ـ چنان‌که به خواست خدای تعالی خواهیم گفت ـ موجب تباهی اسلام در آن خطه و دیگر بلاد شد. این شکست در روز بیست‌و نهم رمضان این سال، یعنی سال ششصدو بیست‌وهفت روی داد و یکی ازعواملی که به وقوع این‌شکست مدد کرد، وزیدن بادهای طوفانی و برخورد آن به چهرهٔ لشکریان وی بود.

ذکر دست‌یافتن علاءالدین [کیقباد بن کیخسرو سلجوقی][۲]، سلطان روم بر ارزن‌الروم

چون آنچه دربارهٔ شکست جلال‌الدین بن [علاءالدین][۳] خوارزمشاه گفتیم[۴] گذشت، صاحب ارزن‌الروم که دوشادوش او به صف پیکار پیوسته بود، اسیر شد و او را [نزد][۵] پسر عمویش، علاءالدین [کیقباد][۶] آوردند. وی او را بندی کرد و به ارزن‌الروم آورد[۷] و آن (سرزمین) را با تمام[۸] سنگرها و پناهگاهها و مناطقش [از او][۹] گرفت و [پسر عموی خود را به‌زندان افکند تا در آن زندان جان سپرد].[۱۰]

۱) متن «یبابا» یعنی خراب ← «قاموس‌المحیط». ۲، ۳، ۶، ۹) از نسخهٔ س.

۴) متن از نسخهٔ م «ماذکرناه» و در نسخهٔ س [ما ذکرناه = که ما آن را یادکردیم].

۵) در متن نسخهٔ س موجود است و در نسخهٔ م درحاشیه آمده. ۷) متن از نسخهٔ م «وأتی به» و در نسخهٔ س [و مضی به = و با او (به ارزن‌الروم) رفت].

۸) متن از نسخهٔ م «و جمیع» و در نسخهٔ س [و جمع]. ۱۰) متن از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است. ابن اثیر در «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۹۱ براین حادثه یادداشتی دارد و گوید: «وهکذا، هذاالمسکین جاء الی جلال‌الدین، یطلب الزیادة فوعده بشیئ من بلاد علاءالدین، فأخذ ماله و ما بیدیه من‌البلاد وبقی‌اسیراً. فسبحان من لا یزول ملکه = بدین‌گونه، این بیچاره به‌افزون‌طلبی نزد جلال‌الدین آمد و او به وی وعده دادکه بخشی از مملکت علاءالدین (کیقباد) را به او دهد، اما مال و ملکش را از دستش گرفتند و خود اسیرشد و دربند بماند. بس منزه است آن که ملکش را زوالی نباشد».

ذکر برقراری صلح میان الملك‌الاشرف و علاءالدین [کیقباد][1] با جلال‌الدین [بن علاءالدین خوارزمشاه][2]

چون جلال‌الدین به آذربایجان باز گشت، در شهر خوی فرود آمد و سفیران میان او و الملك‌الاشرف و علاءالدین، سلطان روم برای برقراری صلح به رفت و آمد پرداختند و سرانجام بر آن اتفاق کردند که هریك از ایشان بدانچه در دست دارد اکتفا کند و پایه‌ها(ی[3] صلح) براین استوار شد و سوگندهای مؤکد میان خود خوردند و براین اساس پیمان بستند. چون این ماجرا پایان پذیرفت، الملك‌الاشرف به سنجار آمد و به تمشیت امور آن دیار پرداخت و سپس روانهٔ دمشق گشت و در آنجا ماندگار شد.

ذکر دست‌یافتن الملك‌المظفر، شهاب‌الدین غازی [پسر الملك‌العادل][4] بر [شهر][5] ارزن از دیاربکر

حسام‌الدین، صاحب ارزن، از بلاد دیاربکر، از خاندانی کهن [و ریشه‌دار در حکومت][6] بود که آن دودمان را خاندان طغان‌ارسلان می گفتند و همراه با ارزن، بدلیس[5] و دیگر نقاط در دست ایشان که به خاندان احدب (نیز) شهرت داشتند[7]، بود. [ارزن][8،5] از روزگار سلطان ملکشاه، پسر الب‌ارسلان سلجوقی همچنان در دست ایشان بود. بکتمور[9]، صاحب خلاط به سبب موافقت خود با سلطان[10]

۱. ۲، ۴. ۵، ۸) از نسخهٔ س. ۳) متن از نسخهٔ س و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۹۱ «القواعد» و در نسخهٔ م [القاعدة]. ۶) از نسخهٔ س، سطرهای بعد از این عبارت در نسخهٔ س، در جایی دیگر و با پاره‌ای تفاوتها آمده است. ۷) ظاهراً مراد این است که دودمان اصلی وکهن ایشان طغان‌ارسلان نام داشت و خاندان احدب شاخه‌ای از آن دودمان بود.ـــم. ۹) متن «بکتمر» ۱۰) متن «لموافقته للسلطان» و در نسخهٔ م به تصحیف [لموافقته کانت للسلطان] و در نسخهٔ س [لموافقته للملك‌الناصر صلاح‌الدین، یوسف‌بن ایوب]، ودر ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۲ این جمله چنین آمده‌است [لأنه کان موافقاً لصلاح‌الدین بن ایوب = زیرا او با صلاح‌الدین، یوسف بن ایوب موافق بود].

الملک‌الناصر، صلاح‌الدین یوسف بن ایوب، بدلیس را ازعموی این حسام‌الدین گرفته بود. حسام‌الدین همدم و همراه الملک‌الاشرف و یار و یاور او در تمام جنگهای وی بود[1] و اموال خودرا در فرمانبرداری از او صرف می‌کرد ولشکریان و دارایی خودرا به راه او می‌داد. یکی از نمونه‌های موافقت او با الملک‌الاشرف این بود که هنگامی که جلال‌الدین خلاط را محاصره کرد. وی درخلاط می‌زیست و چنان سختی کشید و هراسی بردل او افتاد که هیچیک از ساکنان آن شهر مانند او سختی ندیدند ونهراسیدند. چون خلاط گشوده شد، جلال‌الدین وی را درشمار اسیران به اسیری گرفت و برآن بود که شهر ارزن را از وی بگیرد. [(اما) به جلال‌الدین][2] گفتند که او از خاندانی کهن و ریشه‌دار درحکومت است وشهرارزن و دیگر بلاد ازگذشتگانش به‌او رسیده و اینک تمام آن مناطق از دست ایشان‌بیرون رفته است. [جلال‌الدین][3] را رقتی دست داد ودل بروی بسوخت و درنتیجه‌شهرش را برای وی باقی نهاد اما از او عهد و پیمان گرفت که برضد او به جنگ درنیاید. پس وی به شهرخود بازگشت و درآنجا مقام کرد. هنگامی که الملک‌الاشرف و علاءالدین [صاحب روم][4] برای جنگ با جلال‌الدین آماده شدند وی به سبب وفاداری برعهدی که با جلال‌الدین بسته بود، حاضر به همراهی با آنان نشد. چون جلال‌الدین شکست خورد، الملک‌المظفر شهاب‌الدین غازی، پسر الملک‌العادل، صاحب میافارقین بر(حسام‌الدین) تاخت[5] و او را در ارزن محاصره کرد وسرانجام [به سازش][6] آن شهر را مالک شد و درعوض شهر حانی را در دیاربکر به‌وی داد.

این حسام‌الدین مردی نیک‌رفتار وکریمی‌گشاده دست و بخشنده بود که درگاهش ازگروهی که به‌خدمت او می‌آمدند تهی نمی‌شد، (اما) هرامری را پایانی (وهر اوجی را حضیضی) است، پس منزه است آن که ملکش را زوالی نباشد.

۱) متن «و مساعداً له» و در نسخهٔ س [و مناصحاً = دوستدار مشفق و خیراندیش].
۲) متن از نسخهٔ س «لجلال‌الدین» و در نسخهٔ م [له]. ۳، ۴) از نسخهٔ س.
۵) متن «سارالیه» که مرادحسام‌الدین، صاحب ارزن‌است (وبرای توضیح میان دوهلال آمد.ـــم.)
۶) ازنسخهٔ س و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۲.

ذکر پیروزی الملک‌المظفر، صاحب حماة بر فرنگیان در پیرامون حماة

در رمضان این سال[1] ـ یعنی سال ششصدوبیست وهفت ـ فرنگیان، سواره وپیاده، از حصن‌الاکراد و دیگر نقاط، آهنگ حماة کردند و الملک‌المظفر، تقی‌الدین‌محمود [پسر الملک‌المنصور ـ که خدایش رحمت کند ـ][2]، صاحب حماة چون شیر بیشه‌زار و هژبر جانشکار[3] با لشکر حماة به مقابلهٔ آنان درآمد. فرنگیان به افنون[4] ـ که میان حماة و بعرین[5] قرار دارد ـ رسیدند و او با ایشان جنگید و حمله‌های پیاپی بدیشان کرد که در برابر او پایداری نیارستند و پشت دادند و گریختند[5] و او از سواران و پیادگان فرنگ [خلقی بسیار را بکشت وگروهی را اسیر کرد و آنچه را به غنیمت برده بودند از ایشان باز پس گرفت][6] و پیروزمند و نصرت دیده، به حماة بازآمد.

شیخ شرف‌الدین، عبدالعزیز بن محمد انصاری[5] (بدین مناسبت) وی را با قصیده‌ای که آغازش چنین است بستود:

أبشر بما شئتَ مِن نَصرٍ و تأیید فعنكُ یروی حدیثُ البأسِ و الجود...

تو را بدانچه پیروزی و کامکاری و تأییدکردگاری خواهی نوید بادکه از تو به قوی‌دستی و جود وکرم داستان زنند.

تو(آن) شرزه شیر (بیشهٔ شجاعت) و میدان‌کارزار هستی که درشکار وکشتن هردراز دست قوی استخوان نیرومندی پنجه‌ای خون‌چکان دارد.

۱) متن از نسخهٔ م «و فی‌رمضان من هذه‌السنة» و در نسخهٔ س [و فی‌هذه‌السنة] ← نیز به‌مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۴۰. ۲) از نسخهٔ س. ۳) متن «کالاسدالخادر و اللیث‌الباسل = چون شیر بیشه و شیر دژم» است که درفارسی تعبیری موزون و مسجع دارد و گویند «چون‌شیر ژیان و ببر بیان» اما در ترجمه به لحاظ حفظ امانت و التزام به موزونی عبارت، الفاظ «اسد» و «لیث» که هردو نام شیر است، چنان‌آمد. گرچه هژبر نیز ظاهراً تصحیفی ازلفظ عربی «هزبر» است.ـم. ۴) ظاهراً مراد از افنون، روستای ففیلون امروزی است.

۵) متن «فلم یثبتوا له، و ولوا منهزمین» ودرنسخهٔ س [فثبتوا له ثم و لوا بعد ذلك‌المنهزمین = پس دربرابر او پایداری‌کردند، (اما) آنگاه، بعد ازآن پشت‌کردند وگریختند.]

۶) از نسخهٔ س، و به‌جای تمام آن در نسخهٔ م فقط کلمهٔ [جماعة = گروهی را اسیر کرد] آمده است.

تو آن باران فزاینده‌ای هستی که پیش از آنکه آب در آوندهای چوب درخت جاری شود بهره‌اش (به تشنه‌کامان) می‌رسد.
مقامات والا و ارزشمند و توانگری و نعمت را (برشایستگان) پخش و پراکنده کردی، همچنان که براثر داد گری گرگ[1] و گوسفند[2] را به‌یك آبشخور در آوردی و جمع کردی.
پاره‌ای مردم، دیگر (شهریاران) را نکوهش می‌کنند و سخن ایشان این است که «محمود و» ستوده خصالی چون ملك محمود نباشد.
شهریاری که چون شاهان سرگرم شکار شوند، شکار او بر تمام شکارهای آل اصفر (فرنگیان) غالب آید و از همه فزونتر باشد.
و چون کنیزکان زیباروی را به‌ایشان پیشکش کنند وی از نواختن گردنهای لطیف آن سیمتنان باکره[3] روی برتابد و به‌آنان ننگرد.
و چون سرگرم میگساری و نوشانوش شوند، گوید مرا خون بنی‌الحرب (سلحشوران و جنگاوران) بایستی نه خون دختر رز.
و چون نواهای موسیقی دیگران را سرخوش سازد (گوید) مرا ضربات و چکاچك شمشیر دلاوران به نشاط و طرب‌انگیزد.
اگر شهریاری به قدر همت خود به‌مقامی (درخور خویش) دست یابد[4]، تو به شوکت و شاهنشهی سلیمان بن داود دست یافته‌ای.[5]
چه بسا عزم استوار تو که پیروزی به دنبال داشت و تنها بر اثر کوشش تو بود که نیکبختی تجدید شد.
و چه بسا شبیخونها و هجومهای ناگهانی[6] که به دست دلاوران و قهرمانان برجستهٔ تو صورت گرفت و عزت و چیرگی پیشینیان بزرگوار و مددکار را زنده کرد و متجلی ساخت.
(آنان پیش از فرماندهی تو) مردان ستبراندام و پرتوانی[7] بودند که برنشسته بر پشت اشتران کهنسال[8] در بیم و هراس راه می‌سپردند و (دشمن) بر آنها پاره‌سنگ[9] می‌افکند.
فوجهایی که در هرمملکتی حکم می‌راندند تا آنکه فوجهایی دیگر به‌حکم تقدیر و

۱) متن «السید» که درلغت به‌معنی شیر و گرگ است (و در تعبیر فارسی گرگ مناسبتر آمد.ـم.) ← «قاموس‌المحیط». ۲) متن «الشاء» و در نسخهٔ س به تصحیف [الساس].
۳) متن از نسخهٔ س «الخرّدالغید» و در نسخهٔ م [الصیید]. ۴) متن از نسخهٔ م «لونال» و در نسخهٔ س [قال]. ۵) متن از نسخهٔ م «لنلت» و در نسخهٔ س [لقلت].
۶) متن از نسخهٔ م «وکم سطی» و درنسخهٔس [سطا]. ۹،۸،۷) متن از نسخهٔ س و تمامی این بیت از نسخهٔ م ساقط است (شاعر دراین بیت سه‌بارکلمهٔ «الجلامید، جمع جلمود» را به سه معنی متفاوت آورده است.ـم.)

عادت روزگار از آنان جای می‌پرداختند (و آنها را ازمیان می‌بردند).
چه قدر (سپاهیِ) جبونی که به همت وزیر لوای تو قویدل شد و هیبت وهیئت‌شیری شرزه به خود گرفت، و چه بسیار دلاوری راکه جامهٔ خوف و هراس درپوشاندی و به‌کنجی نشاندی.
اما فرنگیان که اینك (سطوت تو) آتش ایشان را خاموش‌کرده، زین پیش به آتش‌افروزی و شراره‌افکنی می‌پرداختند.
(شاهکار پیروزی تو) پس ازآن بودکه دیگر ملوك طوایف و شاهان درحفظ این‌بلاد (سپر انداختند و) کلیدها را تسلیم کردند.
کافران یکشنبه گرای[1] (وقائل به تثلیث) از پروردگار و ذات مطلق یگانه، کردگارِ تنزیه و توحید، امید داشتندکه با کامیابی و پیروزی به دیار خود بازگردند!
از این‌رو صبحگاهان[2] با لشکری انبوه و پرجوش و خروش که از دوکران[3]، دامن دشتهای فراخ را تا دوردست پوشانده بود[4]، به‌پیکار آمدند.
بانگ و غریو برآورده و درابری ازگرد وغبارآوردگاه پوشیده شده بودند، ابری[5] که (از خروش سپاهیان و برق سلاح ایشان) با تندر و آذرخش همراه بود. تو به صلحی فریبکارانه وزیانبخش تن درندادی واز ارهاب وتهدیدشان میدان‌نهی‌نکردی.
با سینه‌ای فراخ وگشاده‌که هیچ تنگنایی آن‌را به دشواری نمی‌افکند و دلی که‌تنگی (و بیم و هراس) نمی‌شناسد[6] به مقابلهٔ دشمن رفتی.
(همان دم) که در دریای موج‌خیز معرکه شناورشدی طلیعهٔ پیروزیت آشکار شد[7] و سپاهیان دشمن (زان‌پس) با هیچ بانگ ونهیبی، گام فراتر ننهادند.
لبهٔ تیغ برّان توکه برآنان چون‌صاعقه‌ای فرود می‌آمد به‌نخستین نفخهٔ صوراسرافیل می‌مانست‌که با دمیدن‌آن همه‌کس و همه چیزهلاك می‌شود.
بافوجهای پنجگانه‌برآنان تاختی وایشان را به زیرضربات‌کوبنده وخاراشکن گرفتی.
وآنان، درحالی‌که برکشتگان وگمشدگان[8] خود می‌گریستند، ناگزیر به ترك میدان و فرار شدند.

۱) متن از نسخهٔ م «بنوالأحد» و در نسخهٔ س به تصحیف [وحاسوا احد]، مراد نصرانیانندکه روز یکشنبه را به جای جمعهٔ مسلمانان عید می‌شمرند.ـم. ۲) متن از نسخهٔ م «فباکروا» و در نسخهٔ س [فبادروا]. ۳) متن از نسخهٔ م «فی‌ساحتیه» و در نسخهٔ س [جانبیه]
۴) متن از نسخهٔ س «تبید» و در نسخهٔ م [تئید]. ۵) متن‌از نسخهٔ م «ونقعه» و درنسخهٔ س [و لمعه]. ۶) متن «غیر مرءود» و در نسخهٔ س [مردود] و رئد، به معنی ضیق و تنگی‌است ← «قاموس‌المحیط». ۷) متن از نسخهٔ م «سطعت» و در نسخهٔ س [شفعت].
۸) متن‌از نسخهٔ م «و مفقود» ودر نسخهٔ س [و مصفود].

اگر (عالمیان را) از سطوت هراس‌افزا و دلاوری تو خبر کنند، این واقعیت عیان خود بهترین گواه صادق و سند صحیح آن خبر باشد.
پس، از ادامهٔ جنگ حتی در درون خانه‌های ایشان دست مکش (و از شکست فرنگیان بهره جوی) و توشه‌ای برگیر تا دچار ملامت و پشیمانی نشوی.
پس سالم بمان و ایمن‌زی که سلطنت و مملکت از آن تو و منحصر به‌توست و مردم در زیر سایهٔ بلندپایه و گستردهٔ تو در آسایش و ایمنی به سر می‌برند.

ذکر رویدادی شگفت‌آور[1]

امیری ترکمن به نام شمس‌الدین سونج[2] که قبیلهٔ اورا قیشالو[3] می‌خواندند (در این سال) پدید آمد و به راهزنی پرداخت و گروهی انبوه بر او گرد آمدند و کارش بالا گرفت. منطقهٔ راهزنی اومیان اربل وهمدان بود، سپس به‌دژی استوار [به‌نام سارو][4] ازآنِ مظفرالدین بن زین‌الدین، صاحب اربل دست دراز کرد [وآنجا را گرفت و امیری بزرگ ازامیران مظفرالدین را که درآن دژ مستقر بود][5] و عزالدین حمیدی نام داشت، [بکشت].[6] مظفرالدین برای بازگرفتن آن دژ افرادی گردآورد ولی به سبب استواری دژ و فزونی افرادآن مردکاری از پیش نبرد و ناچار مصالحه کردند که دژ را به دست او باقی گذارند.

(از سوی دیگر) لشکر سلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه قلعهٔ روئین‌دژ[7] را که از استوارترین و بلندترین دژهای آذربایجان بود و در استحکام و پایداری مثل و مانندی نداشت، محاصره کرده بود وچون مدت محاصره به‌درازا کشید، حصاریان

۱) متن «ذکر حادثة غریبة»، ودر نسخهٔ س به جای آن، عنوان عبارت زیرآمده است، «قال صاحب‌التاریخ، ومن‌الحوادث الغریبة فی‌هذه‌السنة، اعنی سنة سبع وعشرین و ستمائه انه... = صاحب این تاریخ گوید، از رویدادهای شگفت‌آور دراین سال، یعنی سال ششصدو بیست و هفت این است که...». ۲) متن از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۳، و در نسخهٔ م [صونج]. ۳) متن از روی ابن اثیر، همان مأخذ و جزء و صفحه، و در نسخهٔم [قیشالوا] و در نسخهٔ س [فسالو]. ۴) متن از ابن اثیر، «الکامل»، همان جزء وصفحه.
۵، ۶) متن ازنسخهٔ س و از ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲ ص۴۹۳. و به‌جای آن درنسخهٔ م آمده است [و قتل عندها امیراً کبیراً = و درآن دژ امیری بزرگ را بکشت].
۷) در هردو نسخهٔ خطی [روندر]، متن از روی ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۹۳.

اذعان کردند[۱] که آمادهٔ تسلیم دژ هستند.[۲] از این‌رو جلال‌الدین یکی از[۳] خواص یاران و معتمدان خودرا فرستاد تا دژ را به‌او بسپارند[۴] و برای آنان‌که دردژبودند، به همراه او [۵] خلعتها [و مالی][۶] فرستاد. چون فرستادهٔ مذکور برفراز دژ رفت و قلعه را تحویل گرفت، به برخی از کسانی که در دژ[۷] مستقر بودند، از آن مال‌چیزی داد و به برخی دیگر چیزی نداد، و برایشان توهین و تحقیر راند و از همان لحظه که بر دژ دست یافت در ایشان طمع بست. چون کسانی که نصیبی از آن مال و خلعتها نبرده بودند رفتار (غیرعادلانهٔ) او را با خود مشاهده کردند به [آن امیر ترکمن][۸]، شمس‌الدین سونج[۹] مذکور پیام فرستادند تا دژ را به وی تسلیم کنند، او نیز با یاران خود نزد ایشان[۱۰] آمد و اینان دژ را به او تسلیم کردند و این اتفاقی شگفت بود زیرا خدای تعالی امر تصرف روئین دژ[۱۱] را ـ که شاهان بزرگ از روزگاران قدیم وجدید، هیچگاه برآن‌دست نمی‌یافتند (و تسخیرناپذیر می‌نمود)ـ برای این مرد ناتوان، بی‌جنگ وبی‌تحمل رنجی، آسان کرد و او مالك روئین‌دژ شد و یاران جلال‌الدین راکه مغولان و دیگر شاهان از وی می‌هراسیدند و از او پروا داشتند، ازآن دژ براند.

چون شمس‌الدین[۱۲] سونج[۱۳] آن دژ را مالك شد، به دیگر نقاط نیز طمع ورزید، بویژه آنکه این ایام مصادف با روزگار ضعف جلال‌الدین و واردآمدن

۱) متن از نسخهٔ س و نیز از ابن اثیر «فأذعنوا» و در نسخهٔ م [واذعنوا].
۲) متن از نسخهٔ م «الی‌التسلیم» و در نسخهٔ س [فی‌التسلیم]، و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۳ [بالتسلیم]. ۳) متن از نسخهٔ م و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۹۳ «بعض» و درنسخهٔ م (ظاهراً به تصحیف) [یحرض]. ۴) متن وهردو نسخهٔ خطی «لیتسلموا القلعة» و در ابن اثیر، همان مجلد و صفحه [لیتسلمها =[که آن قلعه را تحویل بگیرد].
۵) متن از نسخهٔ س و نیز از ابن اثیر، همان مأخذ، «معه» و در نسخهٔ م [معهم].
۶) افزودگی ازروی ابن‌اثیر، همان مأخذ. ۷) متن «من بالقلعة» و درنسخهٔس [فی‌القلعة].
۸) متن از نسخهٔ س، و ازنسخهٔ م ساقط است. ۹، ۱۳) متن ازنسخهٔ س و ابن‌اثیر، و در نسخهٔ م]صونج]. ۱۰) متن «الیهم» از نسخهٔ م و نیزازابن اثیر، و در نسخهٔ س [الیه].
۱۱) ← آنچه پیشتر درص ۳۲۹ آمده است. ۱۲) متن ازنسخهٔ م ودر نسخهٔ س به‌تصحیف [سیف‌الدین].

شکستی بزرگ بدو بود که ارکان قدرتش را سست و جمعش را پراکنده کرده بود. از این‌رو سونج از دژ به زیر آمد و برمراغه تاخت و آن شهر را محاصره کرد، اما از سوی شهر تیری از کمان ناشناسی به وی رسید[1] و او را از پای درآورد. [سونج][2] به قتل رسید و برادرش مالك روئین‌دژ شد. سپس وی از دژ سرازیرشد و آهنگ نواحی تبریز نمود و آن دیار را غارت کرد و با اموال غارت شده به دژ بازگشت تا آنها را در آنجا ذخیره کند، (ولی) [در راه][3] گروهی ازمغولان به او برخوردند و او راکشتند و آنچه با او بود، بردند و خواهرش[4] مالك آن دژ شد، واین همه در ظرف دو سال روی دادکه آغازآن همین سال (۶۲۷) بود.

۱) متن «سهم غرب»، تیری‌که پرتاب‌کنندهٔ آن شناخته نشود ← «قاموس‌المحیط».
۲) از نسخهٔ س. ۳) متن از نسخهٔ م و از نسخهٔ س ساقط است.
۴) متن و هر دو نسخهٔ خطی «فملکت‌القلعة اخت له» و درابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۴ آمده است [ملك‌القلعة ابن اخت له = پسر خواهر او مالک آن دژ شد].

به سال ۶۲۸ درآمدم

(در این سال) سلطان الملک الکامل مقیم دیار مصر است و برادرش، الملک الاشرف در دمشق اقامت دارد و دیگر مملکتها همچنان است که در سال گذشته بود.

ذکر استقلال سلطان الملک العزیز، غیاث الدین محمد پسر الملک الظاهر صاحب حلب در سلطنت و انجام مهمات امور آن[1]

در این سال الملک العزیز ـ که خدایش بیامرزد ـ به استقلال، به امر مملکتداری پرداخت و به بهترین صورت بدان مهم همت بست. وی در این زمان به هجده سالگی رسیده بود[2]. اتابک او، شهاب الدین طغرل ـ که خدایش پاداش نیکو دهد ـ خزاین را به وی سپرد و الملک العزیز والیان را از جانب خود بگماشت و از امیران و سپاهیان به (وفاداری) نسبت به خود پیمان و سوگند گرفت. سپس خود، تنها برای بازدید از قلعه‌ها و دژها بیرون آمد، و (آنگاه) اتابک شهاب الدین بر نشست و از

۱) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س به جای آن آمده است [قال القاضی جمال الدین بن واصل، قاضی قضاة حماة المحروسة = قاضی جمال الدین بن واصل (مؤلف این تاریخ) قاضی القضاة حماة حراست شده گوید].

۲) متن از نسخهٔ م «ثمان عشرة» و در نسخهٔ س به تصحیف [ثمانیة عشر].

دژ به‌زیر آمد و کسان در رکاب او بر نشستند و این واقعه در نیمهٔ ماه رمضان [المعظم][1] این سال بود. اتابك از زمان درگذشت الملك‌الظاهر [ابوالفتح غازی][2] تا این تاریخ از دژ فرود نیامده بود. مدت درنگ مداوم او [در آن دژ نزدیك به][3] پنج سال[4] شده بود، خداوند پاداش خیرش دهد، و ما، در هیچیك از تاریخها نخوانده و نشنیده‌ایم که کسی، (با نیتی) همچون [خیرخواهی او][5] به خاندان خواجه وسرور خود خدمت و خیراندیشی، و به نیابت او به امانت حکومت کرده باشد، درحالی که بدرالدین لؤلؤ در خاندان اتابکی کرداری کاملا برعکس رفتار او کرد، پس خدای تعالی به روز قیامت هریك را به‌کردار خود پاداش دهد.

اتابك ـ روز برنشستن او ـ به‌دژ باز گشت، وی پاره‌ای اوقات[6] برمی‌نشست و از دژ فرود می‌آمد و بدان باز می‌گشت تا [سلطان][7] الملك‌العزیز با دخترِدایی خود، سلطان الملك‌الکامل عروسی کرد. اتابك [شهاب‌الدین][8] پس‌از آن نیز مدتی همانجا بماند و سپس [از دژ][9] فرودآمد و در سرای خود معروف به صاحب‌عین تاب، برابر دروازهٔ دژ سکونت گزید [تا در گذشت، خدای تعالی اورا رحمت کند].[10]

در این سال فرنگیان جنب و جوشی داشتند و تکاپویی می‌نمودند، از این‌رو لشکر حلب با امیر بدرالدین والی بیرون آمدند و به‌ناحیهٔ مرقب تاختند و دژ بُلُنْیاس[11] را گرفتند و ویران کردند و اسیران مسلمان را که در دژ گرفتار یافتند، آزاد کردند و به حلب آوردند. [این بدرالدین والی امیری بزرگوار بود و در روزگار الملك‌الظاهر سرپرستی دژ جعبر را به‌عهده داشت تا الملك‌العادل آنجا را گرفت و پس از آن الملك‌الظاهر وی را، تا هنگام مرگ او، به ولایت دژ حلب گماشت،

۱، ۵) از نسخهٔ س. ۲) افزودگی از مصحح و برای توضیح است. ـ زامباور، «معجم‌الانساب»، ج۱، ص ۱۵۲. ۳) متن از نسخهٔ س «للقلعة نحو» و در نسخهٔ م [لها].
۴) متن از نسخهٔ م «خمس عشرة» و در نسخهٔ س به‌تصحیف [خمسة عشر]. ۶) متن از نسخهٔ س و نیز از ابن عدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص ۲۱۱ «وکان یرکب منها فی‌الاحایین» و در نسخهٔ م [وصار یرکب منها]. ۷) از نسخهٔ س و نیز از ابن عدیم «زبدة‌الحلب» ج۳، ص ۲۱۱.
۸) از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است. ۹) متن «من‌القلعة» از نسخهٔ س، و در نسخهٔ م [منها = ازآن]. ۱۰) از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است. ۱۱) در نسخهٔ م به تصحیف [بلیناس].

(سپس جنازهٔ)[۱] او را از دژ فرود آورد و ولایت دژ را به اتابك شهاب‌الدین ـ که خدایش رحمت کند ـ بداد.

دراین سال][۲] برخوردی دیگرمیان مسلمانان وفرنگیان روی داد[۳] [که گروهی از دوطرف کشته شدند و در آن برخوردها فرنگیان را برمسلمانان چیرگی بود].[۴] از این رو لشکریان حلب در نیمهٔ ماه ربیع‌الاول تجهیز شدند و سپس میان لشکر حلب و داویّه[۵] و اسبتاریّه[۶]، در بیستم شعبان صلح برقرار شد.

من[۷] دراین سال در حلب منزل داشتم وبرای تحصیل علم، در زمینهٔ مذهب و اصول[۸]، نزد شیخ‌نجم‌الدین بن خبّاز، ودر خصوص علم نحو و [لغت][۹] نزد شیخ موفق‌الدین بن‌یعیش[۱۰] و نیز برای کسب فیض و برکت ازمحضر قاضی بهاءالدین بن‌شداد ـ که خدایش رحمت کناد ـ به‌آن شهررفته بودم. سفرمن به‌حلب دراواخر سال‌ششصدوبیست‌وهفت صورت‌گرفت. [من وشیخ، امام‌تاج‌الدین احمد بن‌شیخ زین‌الدین ـ که خداآن پدر و پسر را رحمت کند ـ][۱۱] تا شعبان سال ششصدوبیست وهشت درآن شهر اقامت‌گزیدیم[۱۲] و در این مدت به‌خدمت قاضی بهاءالدین بن شداد می‌رفتیم[۱۳] واقامتگاه ما[۱۴] درمدرسه‌ای بود که وی نزدیك‌خانهٔ‌خودساخته بود.

دراین سال باران برحلب بندآمد و آسمان امساکی سخت کرد و نرخها فزونی گرفت و مردم به‌کوه بانقوسا شدند و باران طلبیدند و قاضی بهاءالدین بن شداد ـ که خدایش بیامرزد ـ در مراسم باران‌طلبی حاضر شد. پس ازآن مراسم

۱) افزودگی‌از مترجم و برای توضیح است.ـم. ۲) عبارات بین دو قلاب از اواسط پاراگراف قبلی تا اینجا از نسخهٔ س گرفته شده و از نسخهٔ م ساقط است.
۳) متن از نسخهٔ س «وقعت» و در نسخهٔ م [ثم وقعت]. ۴) از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است. ۵) فرقه‌ای از اهل جنگهای صلیب ← فهرست راهنما. ۶) فرقه‌ای ازصلیبیان ← فهرست راهنما. ۷) یعنی ابن واصل، مؤلف این تاریخ.ـم.
۸) متن از نسخهٔ م «فی‌المذهب والاصول» و در نسخهٔ س [وکان اماماً فی‌المذهب و الأصولین].
۹) از نسخهٔ س. ۱۰) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س [نفیس] ← ابن خلکان، «و فیات»، ج۲، ص ۳۵۶. ۱۱) از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است. ۱۲) متن از نسخهٔ م «واقمنا» و در نسخهٔ س [واقمت = اقامت گزیدم]. ۱۳) متن از نسخهٔ م «و ترددنا» ودر نسخهٔ س [و ترددت = رفت و آمدکردم]. ۱۴) متن از نسخهٔ م «نزولنا» و در نسخه س [نزولی = اقامت من].

اندک بارانی بارید و نرخها اندکی بکاست.[۱]

[در آن هنگام] قاضی اکرم، جمال‌الدین بن قفطی[۵] درحلب وزارت داشت. [و نیك سیرت و صاحب فضیلت و سخت دوستدار کتاب بود و مجموعه‌ای از کتابها را فراهم آورده بود].[۲]

الملك‌العزیز ـ در این سال ـ وی را از وزارت برکنار کرد و وزارت را به خطیب دژ حلب، زین‌الدین عبدالمحسن بن محمد بن حرب سپرد، چه با او الفتی داشت و پیش از آنکه به استقلال، به سلطنت پردازد با او نشست و برخاست بسیار می‌کرد. الملك‌العزیز چون به استقلال حکومت یافت، تمام امور را به عهدهٔ او واگذاشت.[۳] [و تمام کارها را به او ارجاع می‌کرد و علاقه‌ای کلی به او داشت و به وی اجازه داد هرچه امیران وبزرگان از اموال و دیگر چیزها به‌او هدیه می‌دهند، بپذیرد. پس مبالغی بسیار به او هدیه کردند و بعد از آنکه روزگاری به تهیدستی و قناعت به‌شهریهٔ خطیبی گذرانده بود، دراندك مدتی مالی هنگفت به‌دست آورد.][۴]

ذکر عزیمت قاضی بهاءالدین شداد به بلاد مصر برای آوردن دختر الملك‌الکامل[۵] ـ که خدا آن بانو را رحمت کند ـ به حلب

قاضی بهاءالدین همان شخصی بود که برای آوردن بانوضیفه خاتون[۶] [دختر الملك العادل][۷]، مادر الملك‌العزیز به حلب، عازم (مصر) شده بود و آن واقعه را پیشتر یاد کردیم.[۸] سپس هموست که به‌خواستگاری فاطمه خاتون، دختر سلطان الملك‌

۱) برای آگاهی از قطع باران و خشکسالی آن ایام درحلب ← ابن عدیم، «زبدة‌الحلب»، ج ۳، ص ۲۱۰. ۲) متن از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است. ۳) متن از نسخهٔ س، ودر نسخهٔ م این جمله به‌اختصار چنین آمده [وکان قبل استقلاله یألفه کثیراً و یجتمع به ففوض الیه‌الامور کلها]. ۴) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است. ۵) متن از نسخهٔ م «بسبب نقل‌الجهة‌الکاملیة» و در نسخهٔ س [لنقله‌الجهة‌الکاملیة]. ۶) در نسخهٔ س به‌تصحیف [صفیه]، متن ازنسخهٔ م «ضیفة» وسبب این نامگذاری آن است‌که روز تولد او «ضیفی=مهمانی» نزد پدرش الملك‌العادل بود و ازاین‌رو پدر اورا «ضیفة» نامید. ← آنچه ابن واصل پیشتر در ج۳، ص۲۱۲، پابرگ ۱ آورده است ونیز ← المقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۷۱ پابرگ۲. ۷) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است. ۸) ← آنچه پیشتر ابن واصل در ج۳، ص۲۱۴ـ۲۱۳ آورده است.

الکامل برای همسری او با الملک‌العزیز، رهسپار (مصر) شد، و چنان‌که گفتیم الملک‌العزیز در آن هنگام دو سال و کسری عمر داشت.[۱] سپس درسال ششصد و بیست‌وشش رهسپار دمشق شد تا آن عقد را ابرام کند و چنان که گفتیم[۲] در بیرون دمشق آن عقد را تنفیذ کرد. آنگاه در این سال الملک‌العزیز اورا به سرزمین مصر اعزام داشت تا آن بانو را با خود بیاورد و قاضی بهاءالدین در حالی که هشتاد و نه سال داشت و ازپیری[۳] چون کمان خم شده[۴] بود، در کجاوه‌ای رهسپار مصر شد و گروهی ازفاضلان و اعیان، از جمله شیخ نجم‌الدین خباز ـ که خدایش رحمت کند ـ درخدمت اورهسپار شدند. قاضی بهاءالدین بن شداد درسرزمین مصردرنگ کرد تا این سال سپری شد.

دراین سال سلطان الملک‌الاشرف به‌سرزمین مصر[۵] سفر کرد و نزد برادرش، الملک‌الکامل اقامت گزید و بلاد مصر را سیاحت کرد تا سال به‌پایان آمد.

ذکر درآمدن مغولان دراین سال به شهرها و آنچه خونریزی و فساد کردند

چون لشکرسلطان جلال‌الدین بن [علاءالدین][۶] خوارزمشاه شکست خورد وبرخی از لشکریانش به هلاکت رسیدند و باقیمانده دستخوش ضعف شدند، مغولان‌بدان

۱) متن از نسخهٔ م. و این جمله در نسخهٔ س چنین آمده: [ثم توجه الی مصر لیخطب للملک العزیز ابنة خاله الملک‌الکامل، و عمره سنتان وکسر = سپس رهسپار مصر شد تا برای الملک العزیز که دوسال وکسری عمرداشت، دختر دایی او، الملک‌الکامل را نامزدکند ← آنچه‌پیشتر ابن واصل در ج۳،ص ۲۳۷ـ۲۳۶ آورده است. ۲) ← آنچه پیشتر درص ۲۷۴ آمده‌است.
۳) متن از نسخهٔ س «وقد صار من‌الکبر» و در نسخهٔ م [و قدصار لکبر].
۴) متن از نسخهٔ م «منطویا» و در نسخهٔ س به تصحیف [منطوی]. ابن‌خلکان در «وفیات‌الاعیان»، ج۲، ص۳۵۷ در شرح حال ابن شداد گوید «پیری چنان دراو اثرکرده بود که از ضعف چون جوجهٔ کبوتری شده‌بود ونمی‌توانست برای ادای نماز ودیگر حاجات،جز به‌سختی بسیارحرکت کند». ۵) متن از نسخهٔ م، این جمله در نسخهٔ س چنین آمده است [و سافر فی‌هذه‌السنة الملک‌الاشرف الی خدمة اخیه السلطان الملک‌الکامل = دراین سال الملک‌الاشرف به خدمت برادرش، سلطان‌الملک‌الکامل رفت]. ۶) از نسخهٔ س.

سرزمین طمع ورزیدند. پس دراین سال از سرزمین ماوراءالنهر بیرون آمدند و آهنگ آذربایجان کردند. شهرهای ماوراءالنهر، مانند سمرقند و بخارا ـ از پس آنکه مغولان آنها را ویران کرده بودند ـ از نو آباد شده و سامان یافته بود. اما در مورد شهر خوارزم، بازسازی بدین گونه صورت گرفت که در کنار خوارزم ویران، شهر بزرگی دیگر ساخته شد ولی شهرهای خراسان همچنان ویرانه‌ای تباه شده باقی مانده بود و یك تن ازمسلمانان جرأت نمی کرد درآنها سکونت کند. مغولان هرچند یکبار، گروهی از خود را بدان نقاط می‌فرستادند و آنچه را برسر پا می یافتند ویران و غارت می کردند وازاین‌رو شهرها خالی از ساکنان بود و این‌وضع همچنان ادامه داشت تادرسال ششصدوبیست‌وپنج [گروهی از مغولان بیرون تاختند[1] و میان آنان و جلال‌الدین ماجرایی گذشت که پیشتر ذکر کردیم.

چون این سال ـ یعنی سال ششصد و بیست و هشت ـ][2] درآمد و شکست جلال‌الدین (از لشکر الملك‌الاشرف) ـ چنان که یاد کردیم ـ روی داد، امام اسماعیلیان[3] ـ صاحبِ اَلَموت[5] [و دیگر دژهایی که در سرزمین ایران است، چون گردکوه[4][5] و جز آن، که اورا درشام (نیز) دژهایی معروف‌است و درهریك ازآنها نایبانی دارد ـ رسولی فرستاد و مغولان را از ضعف جلال‌الدین، براثر شکستی که از الملك‌الاشرف وسلطان روم][5] دیده بود، آگاه ساخت وآنان را برانگیخت که پس ازآن ضعف، آهنگ وی کنند و پیروزی آنان را براثرآن سستی که به‌وی دست داده بود، تضمین کرد. جلال‌الدین ـ چنان که پیشتر گفتیم ـ زشت سیرت و بسیارکج تدبیر بود. همو بودکه حال خود و حال مسلمانان پیرو[6] خودرا، به‌سبب تباهی حال خویش تباه کرد، [نخستین اعمال ناپسندی که ازاو بروز نمود، مردم را

۱) متن «ظهر منهم... طائفة» از نسخهٔ م و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۹۵ حوادث سال ۶۲۸، و در نسخهٔ س [ظهرت]. ۲) متن ازنسخهٔ م، و درنسخهٔ س درحاشیه آمده‌است.
۳) در متن و هردو نسخهٔ خطی «امام الاسماعیلیة» ولی در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۵ [مقدم‌الاسماعیلیه = رئیس اسماعیلیان]. ۴) متن «کردکوه».
۵) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س به‌اختصار آمده است. ۶) متن از نسخهٔ س «التابعین» و در نسخهٔ م به تصحیف [التابع].

از او متنفر و هراسان ساخت].[1] وی پس‌از بـاز گشت از [بلاد][2] هند و ورود بـه اصفهان آهنگ خوزستان کرد وشوشتر[3] را که از آن خلیفه بود گرفت[4] و به دقوقا که نیز متعلق به‌خلیفه بود، لشکر کشید و آن شهررا ویران و غارت کرد و تمام مسلمانان راکه در آن خطه یافت، بکشت و از تباهکاری و [خونریزی‌کاری بیش از][5] کردار ناهنجار مغولان کرد. سپس آذربایجان را به تصرف درآورد [و صاحب آن دیار، ازبک مظفرالدین بن پهلوان به دژی از دژهای آن سامان گریخت که در همانجا بمرد. جلال‌الدین در تمام طول عمر خود سرگرم لهو و طرب بـود].[6] وی سپس با سلطان علاءالدین ـ سلطان روم ـ و الملك‌الاشرف والملك‌الکامل دشمنی ورزید[7] و نیز بـا گرجیان کین‌توزی کرد و از شاهان ممـالك اطـراف، جز الملك المعظم، صاحب دمشق ومظفرالدین صاحب اربل، یک‌تن دوست برای خود باقی‌نگذاشت. الملك‌المعظم نیز در گذشت و مظفرالدین را نیز نیرویی نبود، بنا براین همه برضد وی (جلال‌الدین) هم‌آواز شدند و برجنگ و پـایداری در بـرابر او دست یکـی کردند. او خود براینهمه، بدرفتاری با مردم و خونریزی را نیز درافـزود و چـون خلاط را بگرفت[8]، شمشیر در میان‌مردم نهاد وبیش از آن‌تباهی کرد که کافران کنند، وبا صاحب اَلَموت بدکرد وجانب اورا فروگذاشت وافزون براین به‌سال‌ششصدو بیست‌وچهار آهنگ تسخیر سرزمین او کرد، پس اسماعیلیان یکی ازامیران او[9] را که ازجانب وی گنجه را درتیول داشت، کشتند.[10] وجلال‌الدین ازاین‌عمل خشمگین

۱) بخش میان دو قلاب از نسخهٔ س ساقط است و بجای آن آمده [فلاجزاه‌الله عن‌الاسلام خیراً = خداوند اورا از جانب اسلام جزای خیر ندهد]. ۲) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است. ۳) متن «ششتر». ۴) در نسخهٔ س بعد از این عبارت آمده [فنهبها = پس آن را ویران و غارت کـرد] و این عبارت اخیر در نسخهٔ م و نیز در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۵ نیامده است. ۵) متن از نسخهٔ س، و درنسخهٔ م به جای آن فقط [والسفك = خونریزی] آمده است. ۶) متن از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است.
۷) متن از نسخهٔ س «ثم عادی» و در نسخهٔ م [فعادی]. ۸) متن ازنسخهٔ م «ملك خلاط» و در نسخهٔ س [فتح = گشود]. ۹) نام این امیر، اورخـان بود و اسماعیلیان اورا به سبب تاختن وی بریکی از پناهگاههای خود، کشتند ← Lewis, the Assassin, P. 84
۱۰) متن از نسخهٔ س «فقتله‌الاسماعیلیة» و در نسخهٔ م به تصحیف [لقتل].

شد و بلاد اسماعیلیان را بسختی غارت کرد و املاك ایشانرا ویران نمود ومردانشان راکشت و زنان را به کنیزی برد و پسران را به بردگی گرفت و بـا آنـان رفتاری بسیار زشت و ناروا کرد.

چون فرستادگان اسماعیلیان دراین‌سال ـ یعنی سال ششصد وبیست وهشت ـ نزدمغولان آمدند و آنان را به‌تاختن برجلال‌الدین تشویق و ترغیب کردند[1]، گروهی ازمغولان آهنگ سرزمینهای او کردند و بر ری و همدان و شهرهای میان آن دو ولایت چیره شدند، اما براصفهان دست نیافتند، تا پس از نابودی جلال‌الدین، به سبب بروز اختلاف میان مردم اصفهان، آنجا را نیز به تصرف درآوردند. سپس درهمین سال آهنگ آذربایجان کردند و درآن خطه به تاخت وتاز پرداختند و بر هرجـا دست یـافتند، آن را ویـران و غـارت کردند و هرکـه را یـافتند، کشتند و جلال‌الدین یارای رویارویی باآنان رانداشت ونمی‌توانست ایشانرا ازآن‌سرزمین براند و خوف و هراسی عظیم از آنان سراسر مملکت را فراگرفته بود، و افزون براین، لشکروی نیز اختلاف کلمه پیداکرده و از در مخالفت با او درآمده بودند.

[ذکر رویدادی شگفت که برای جلال‌الدین پیش آمد][2]

رویدادی شگفت برای جلال‌الدین پیش‌آمد که نشان از تباهی عقل و اختلال‌مزاج او دارد، وآن رویداد این‌بود که یکی‌ازبندگانش، اخته‌ای به‌نام قلج که سخت مورد علاقه ومحبت او بود بمرد، ومرگ وی پس‌ازآن شکست روی داد. جلال‌الدین از مرگ او دستخوش اندوهی شدید شد و چنان زاری و بیتابی نمودکه حدی بر آن متصور نیست و از هیچ ماتمدیده‌ای چنان بیتابی و جزع و فزعی‌دیده و شنیده نشده و مجنون بـرای لیلی چنان نکـرده است. مـرگ او در محلی به فـاصلهٔ چند فرسنگی تبریز روی داد. پس مردم پشت جنازهٔ او تمام آن‌راه را پیاده پیمودند و

۱) دربارهٔ روابط دوستانه‌میان‌اسماعیلیان ومغولان، دشمن خوارزمیان← Lewis. OP. cit.P.86.

۲) متن از نسخهٔ م، و ازنسخهٔ س ساقط است.

(جلال‌الدین) خود قسمتی از راه را پیاده پیمود تـا آنکه امیران و وزیرانش اورا مجبور به‌سواری کردند، وسوار شد. چون نزدیك تبریز رسید، کس نزدمردم شهر فرستاد و به ایشان فـرمود بـرای استقبال جنازه بیرون آیند، و مردم چنـان کردند. وی از اینکه ایشان بـرای استقبال به دورتر از آن نقطه نیامده‌اند و زاری و انـدوه گساری بیشتری از آنچه کردند، نشان ندادند، بر آنان خشم گرفت وخواست ایشان را بدین‌سبب مجازات کند، اما امیران وی شفاعت کردند و اوسرانجام گریبان مردم رارها کرد. وی آن بنده را به خاك نسپرد، بلکه هرجا می‌رفت جنازهٔ او را همراه خود می‌برد و براو می‌گـریست و برسر و سینه می کوفت و از خـوردن و نوشیدن خودداری می‌ورزید. و چون خوراکی نـزدش می آوردند می گفت: «از این برای قلج[1] ببرید» و کس یـارای آن نداشت کـه نزد وی زبان گشاید کـه او مرده است، زیرا روزی به‌او گفتند که«وی‌مرده است» واوگویندهٔ این‌سخن‌را بکشت. (خادمان)، آن خوراك راکه (وی می گفت) برای قلج[2] می‌بردند و سپس بـاز می آوردند و به او می گفتند: «وی زمین خدمت مـی‌بوسد و می‌گوید:[3] من اکنون بهتر از آنـم کـه بودم». امیران جلال‌الدین از این کار زشت و رفتار ناهنجار چنان دستخوش خشم و عارشدند که دلشان براو شورید. عزالدین‌بن اثیر [در تاریخ خود][4] گوید: ایشان از او جدا شدند و همـراه وزیـرش از وی فاصله گرفتند، و او خود حیران ماند و بویژه پس‌ازآنکه مغـولان براو تاختند، نمی‌دانست چه کند. دراین میان آن بنده را دفن کردند و او بـه وزیر خـود (کـه از وی کناره کـرده بود) پیام فرستاد و از او دلجویی کرد و او را فریفت که نزدش بازآید، چون وزیر نزد اوآمد و روزی چند درخدمت اوبماند، جلال‌الدین وی رابکشت.[5]

۱) متن از نسخهٔ م «الی‌قلج» و در نسخهٔ س [قلیج، یعنی ذلك المملوك المیت = قلیج، یعنی آن بندهٔ مرده]. ۲) متن از نسخهٔ م «الی قلج» و در نسخهٔ س [المملوك المیت].
۳) متن‌از نسخهٔ م و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۹۷ «و یقول» و درنسخهٔ س [و یقول لك = و تورا می‌گوید]. ۴) متن از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است.
۵) ← ابن اثیر «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۹۷.

این مطلبی است که ابن اثیر حکایت کرده، (اما) امیر حسام‌الدین بن ابی‌علی از قول کسی که خود به او خبر داده بود، برای من[۱] روایت کرد که آن بنده[۲] را منزل بمنزل همراه جلال‌الدین می‌بردند و هرگاه فرود می‌آمد، تابوت او را نزد وی چنان می‌نهادند که جلال‌الدین او را ببیند، و چون چیزی می‌خورد و می‌نوشید بخشی از خوراك یا نوشیدنی را به او اختصاص می‌داد و مدتی (جنازه) براین منوال باقی بود. روزی ـ در حالی که به راه‌افتاده بودند ـ وزیر سلطان[۳] نزدیك آن تابوت آمد و دستور داد به زیرش آورند و چون تابوت را فرو نهادند یکی را فرمود گودالی برای آن بکند و گودال را کندند، آنگاه فرمود جنازه را دفن کنند و چون جلال‌الدین به‌خیمهٔ خود فرود آمد و دیگر تابوت را ندید، خاموش شد و درشتی نکرد. این واقعه از شگفت‌ترین چیزهایی است که خبرش از چند منبع به‌من رسیده و خود به علم اجمالی، در آن شك ندارم[۴]، گرچه تفصیل آن واقعه به‌عبارات متفاوت آمده است.

ذکر دست یافتن مغول بر مراغه

سپس مغولان شهر مراغه را ـ که از بزرگترین شهرهای آذربایجان است ـ محاصره کردند. مردم در آغاز به‌ایستادگی کوشیدند، اما بعد با شرط گرفتن امان، به‌تسلیم گردن نهادند[۵] [پس (مغولان) به‌آنان امان دادند][۶] و بدان شهر درآمدند[۷]. وهمینکه وارد شهر شدند به‌کشتن کسان پرداختند ولی در کشتار زیاده‌روی نکردند و شحنه‌ای از خود در شهر گماشتند. در این ایام کار مغول بسیار بالا گرفت و خوف و هراس از ایشان در سراسر آذربایجان شدت یافت.

۱) یعنی ابن‌واصل مؤلف این کتاب. ۲) متن از نسخهٔ م «الغلام» و در نسخهٔ س [المملوك الميت]. ۳) متن از نسخهٔ م «وزیرالسلطان» و در نسخهٔ س [وزیر جلال‌الدین].
۴) متن از نسخهٔ م «لا اشك فيها» و در نسخهٔ س [ولا شك فيها]. ۵) متن از نسخهٔ س و نیز از ابن‌اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۹۷ «بالتسليم» ودر نسخهٔ م [للتسليم = برای تسلیم‌شدن].
۶) متن از نسخهٔ س «فأمنوهم»، و از نسخهٔ م ساقط است، و در ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۹۷ [فبذلوا لهم للأمان]. ۷) متن از نسخهٔ م «فدخل التتر البلد» ودر نسخهٔ س [و فتحوا لهم البلد = و آن شهر را برایشان گشودند].

ذکر شکست‌دادن مغولان سلطان جلال‌الدین [بن علاءالدین][1] بن خوارزمشاه را، در نزدیك آمِد و گریختن او از برابر ایشان و سپس کشته شدن او

چون مغولان برسر زمین آذربایجان چیره شدند، دست به‌کشتار مردم و ویران کردن‌آبادیها و غارت اموال زدند وآهنگ جان جلال‌الدین کردند و اورا دنبال نمودند. [جلال‌الدین][2] چون موقعیت سست و ضعیفی راکه درآن قرار داشت، بدید، ازآذربایجان دور شد و قصد خلاط کرد و به نایب سلطان الملك‌الاشرف پیام فرستاد و گفت: «مابرای جنگ وآزاررساندن نیامده‌ایم بلکه بیم ازاین‌دشمن، ما را وادار کرد که آهنگ سرزمین شما کنیم.» وی برسرآن بود که قصد دیاربکر و جزیره کند و پس ازآن آهنگ خلیفه [المستنصر بالله کند و به اوپناه برد و از او و نیز پادشاهان مسلمان برضد مغول یاری گیرد و برای راندن آنان از ایشان‌یاوری خواهد وآنان را از سرانجام اهمالشان آگاه کند].[3]

چون به خلاط رسید و خبر یافت که مغولان درجستجوی او هستند، با لشکر خود روانهٔ آمِد ــ که صاحب آن الملك‌المسعود، پسر الملك‌الصالح، محمود بن محمد ارتقی بود ــ شد و نزدیك آمِد فرود آمد، و طلیعه‌های سپاه[4] را ازبیم‌شبیخون مغول در چند نقطه (به نگهبانی) گماشت. اما آنچه ازآن می‌ترسید روی داد [و مغولان شبانه براو تاختند][5] و او خود وقتی خبردار شد که مغولان با لشکر او در هم آمیخته بودند.

۱) از نسخهٔ س. ۲) افزودگی ازمصحح و برای توضیح است.
۳) متن از نسخهٔ م، و ازنسخهٔ س ساقط است. ← نیزبه ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۱، ص۴۹۸.
۴) متن «الیزك» به معنای طلیعه‌ها و پیشروان سپاه ← آنچه پیشتر در ابن واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۲، ص۳۸ پابرگ۳ آمده است. ۵) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است.
نسوی ــ که تا آخرین روزها ملازم جلال‌الدین و مورد اعتماد او بود و او در هرکاری با وی مشورت می‌کرد وهرکار مهم دولت خود را به وی می‌سپرد ــ گوید که جلال‌الدین هنگام پناه‌بردن به‌آمِد «مانند غریقی بود که به هر چه دستش برسد چنگ در زند، وی از شناوری درمانده و ←

به من[۱] گفتند که اورا معشوقه‌ای بود که وی را بسیاردوست می‌داشت، پس (جلال‌الدین) از خیمه بیرون آمد و اورا براسبی نشاند و به یکی از یاران خود سپرد و به او گفت وی را به جایی امن برساند. سپس با جمعی اندك از یاران‌خود سوار شد و رو به فرار نهاد، و مغولان لشکرگاهش را غارت کردند و برهریك از افراد آن سپاه دست یافتند، او راکشتند و باقی از راست و چپ رو به گریز نهادند و بکلی از یکدیگر گسیختند.[۲]

جلال‌الدین با همراهان خود آهنگ میافارقین کرد و قصدش آن بود که به صاحب آن دیار، الملك‌المظفر، شهاب‌الدین غازی پسر الملك‌الاشرف بپیوندد و در میافارقین یا یکی از دژهای آن، در برابر مغول ایستادگی کند تا یارانش به‌او برسند. جلال‌الدین از شدت بیمی که برجانش پنجه افکنده بود، به شتاب هرچه تمامتر به‌تاخت درآمد ویارانش که همراه اوگریخته بودند ازوی عقب ماندند، چه اسب او از مرکبهای آنان پیشتازتر و نژاده‌تر بود. وی تنها ماند و یك تن با او نبود، تا به روستایی از روستاهای میافارقین رسید. اهل آن روستاکس نزد الملك‌المظفر فرستادند تا اورا [از رسیدن جلال‌الدین بدان روستا][۳] آگاه کنند. اتفاق را درآن روستا مردی کُرد بود که سپاهیان جلال‌الدین پدر و برادرش راکشته بودند، [آن مرد کُرد][۴] به جلال‌الدین حمله برد و اورا بکشت[۵]، و چون خبر قتل او به

بی‌توان شده بود، آن‌شب چندان شراب نوشیدکه مست شد و از خمار متعاقب آن به دردسر و قطع نفس دچار آمد، خماری که آدمی از آن بیهوشی و بیخویشی برنخیزد مگر آنکه درصور دمند و خفتگان در خاك از قبرها برانگیخته شوند...» ← «سیرة‌السلطان جلال‌الدین منکبرتی»، ص ۳۷۷ـ۳۷۸.

۱) یعنی ابن‌واصل، مؤلف کتاب. ۲) نیز نسوی ـ که ملازم سلطان جلال‌الدین بود ـ آورده است که وی بگریخت و گوید، «من آن شب برای نوشتن، تا دیرگاه بیدار ماندم. در پایان‌شب خواب برمن غلبه کرد و از چیزی آگاه نشدم تا آنکه غلامی مرا بیدارکرد و گفت، برخیز که قیامت شده است، پس شتابان جامه پوشیدم و به سرعت بیرون آمدم و آنچه به‌دست‌آورده بودم درآن منزلگاه به‌جای نهادم.» ← «سیرة‌السلطان جلال‌الدین» ص ۳۷۸. ۳) متن از نسخهٔ س «بوصول جلال‌الدین الی تلك‌القریة» و در نسخهٔ م [وصول‌الیه]. ۴) از نسخهٔ س.

۵) ← نیز به نسوی، «سیرة‌السلطان جلال‌الدین»، ص۳۸۲.

الملك‌المظفر، شهاب‌الدین [غازی پسر الملك‌العادل][1] رسید، این واقعه بر او سخت دشوار آمد و از قتل وی اندوهگین شد. آورده‌اند [که شهاب‌الدین][2] روانهٔ آن روستا شد تا حقیقت واقعه را کشف کند، پس ساز و برگ و جامهٔ جلال‌الدین را نزد او آوردند و یکی از لشکریان خوارزمیِ جلال‌الدین که نزد او گریخته بودند آن وسایل را بازشناخت و برابر او گواهی داد که آن ساز و برگ و جامه از آن جلال‌الدین است و در این هنگام قتل وی مسلم شد. [الملك‌المظفر][3] ترجیح می‌داد که جلال‌الدین را ببیند و به‌او نیکی کند و با وی همدست شود. اگر [جلال‌الدین][4] تا زمان این دیدار احتمالی سالم مانده بود، وی بیگمان به‌او کمك می‌کرد و یاران فراریِ[5] جلال‌الدین نزد وی گرد می‌آمدند، اما چون خداوند قضایی براند هیچ عاملی آن را برنگرداند.

در مملکت چنان شهرت یافت که خبر جلال‌الدین قطع شده است و مردم می‌پنداشتند که وی مانند بارنخستین، به [سرزمین][6] هند یا نقطه‌ای دیگر رفته‌است، و مدتی به‌امید بازگشت او ماندند و گروهی از ایرانیان و خوارزمیان دیری پس از مرگش، انتظار بازگشت او را داشتند، چنان که حاکمیان در انتظار بازگشت الحاکم و امامیان در انتظار ظهور محمد بن حسن منتظر (ع) و کیسانیان در انتظار محمد بن حنفیه هستند.

[اما دربارهٔ محبوبهٔ جلال‌الدین که اورا با یکی از یاران خود فرستاده بود، چون آن کس از فقدان جلال‌الدین آگاه شد، آن محبوبه را به بغداد برد و به خلیفه، امام المستنصر بالله هدیه کرد و آن زن از عزیزترین سوگلیهای وی بود تا در زمان (خلافت) او بمرد].[7]

این مرد، [جلال‌الدین][8] با وجود آنچه از ستمگری و خونریزی او گفتیم،

۱) افزودگی از مصحح و برای توضیح است. ۲) متن از نسخهٔ س، و در نسخهٔ م [انه].
۳، ۴، ۶) از نسخهٔ س. ۵) متن از حاشیهٔ نسخهٔ س «المنهزمین» و در نسخهٔ م [المتفرقون = پراکنده شدگان].
۷، ۸) از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است.

مردی با شهامت وصاحب عزم و اقدام و دارای همتی والا بود و مانع و سدی در میان ما و مغولان محسوب می‌شد. با هلاکت او، مغولان برعراق و روم وجزیره دست یافتند وروی به‌شام نهادند، وخدای تعالی را تدبیری است که خود به‌تمشیت آن رسد (و تنها خود از آن آگاه باشد).

باری، بیم ازمغول همچنان دردلها بزرگ و هولی‌سترگ بود تا آنکه الملك‌المظفر، سیف‌الدین قطز [صاحب سرزمین مصر ـ که خداوند اورا غریق رحمت بیکران خودکناد و دربهشت پرنعمت مینوسرشت سکونت دهاد ـ درعین جالوت آنان را درهم شکست؛ سپس دیگر بار در حمص، به‌دست الملك‌المنصور، صاحب حماة، پسر الملك‌المظفر تقی‌الدین شکست خوردند، و سپس الملك‌الظاهر، رکن‌الدین بیبرس، صاحب سرزمین مصر، برکرانهٔ فرات، برای سومین‌بار آنان را شکست داد، آنگاه چهارمین بارنیز به دست اودرسرزمین روم شکست‌خوردند. سپس الملك‌المنصور، سیف‌الدین قلاون، صاحب سرزمین مصر و شام ـ به تأیید خدایی ـ در شهر حمص، آنان را در هم شکست و این پنجمین شکست آنان بود که زان پیش چنین شکستی عظیم ندیده بودند و ما از درگاه خدای تعالی به دعا مسئلت داریم که ریشهٔ آنان را برکند و ان شاءالله تعالی بزودی مغولان را از بیخ براندازد].[1]

چون جلال‌الدین [بن علاءالدین خوارزمشاه][2] به هلاکت رسید، مغولان ملعون برمملکت (او) دست یافتند وبرسرزمینهای آذربایجان و ارّان و عراق‌عجم وکرمان و دیگر نقاط چیره شدند و اصفهان راکه [تا این زمان][3] ازگزندآنان‌ایمن مانده بود، وگروهی عظیم از ایرانیان درآن شهر بودند، محاصره کردند، و از آنجاکه در میان اهل آن شهر اختلاف افتاد مغولان براصفهان نیز دست یافتند و آنجا و دیگر سرزمینها را به تملك خود درآوردند. آنگاه مغولان، پس ازشکست

۱) متن از نسخهٔ س، ودر نسخهٔ م به اختصار آمده است. ۲، ۳) متن از نسخهٔ س.

جلال‌الدین بدین سال، لشکر به جانب فرات کشیدند و این نخستین سالی است که طی آن ایشان به فرات رسیدند و آنچه در راه خود یافتند غارت کردند و سوختند و کشتند، و شام به سبب رسیدن آنان به فرات، دستخوش اضطرابی شدید شد.

خوارزمیان ــ که یاران جلال‌الدین بودند و به حدود دوازده هزار سوار می رسیدند ــ آهنگ درگاه سلطان علاءالدین [کیقباد بن کیخسرو سلجوقی][1]، سلطان روم کردند و او ایشان را به خدمت گرفت و آنان نزد او ماندند و سپس رویدادهایی بر ایشان گذشت که به خواست خدای تعالی یاد خواهیم کرد.[2]

مغولان آبادیهای آمد و ارزن و میافارقین را به غارت گرفتند و آهنگ اسعرد[3] کردند و مردم آن سامان به پیکار با آنان در ایستادند. مغولان برای ایشان امان فرستادند و مردم شهر از امان آنان اطمینان یافتند و تسلیم شدند، اما چون مغولان بر ایشان دست یافتند دست به شمشیر گشودند و تیغ بیدریغ درمیان مردم نهادند[4] و آنقدر از ایشان کشتند که تقریباً همه را از میان برداشتند و جز اندکی سخت نادر کس جان به در نبرد.

بازرگانی حکایت کرد که[5] چون کشتگان را شماره کردند، شمار ایشان افزون از پانزده هزار تن شد، و مدت محاصرهٔ اسعرد پنج روز بود. آنگاه پس از تمام کردن کار ویرانی آن سامان لشکر به [طنزه[6]] کشیدند و در آنجا چنان کردند. سپس به دره‌ای نزدیک طنزه به نام وادی قریشیه[6] که گروهی از کردان معروف به قریشیه در آن ناحیت می‌زیستند، تاختند. در آن دره آبهای روان و بستانهای فراوان وجود داشت و راهی که بدان می‌پیوست بسیار تنگ بود، قریشیه[7] با آنان جنگیدند و

۱) متن از نسخهٔ س و نیز ← زامباور، «معجم‌الانساب»، ج۲، ص ۲۱۵.
۲) مطلب از اینجا به بعد در نسخهٔ س گسیختگی دارد که در پایان این بخش به‌قسمت ساقط اشاره خواهد شد. ۳) چنین است در متن و نیز در ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۹ در حالی که اسم این شهر را ابوالفدا در «تقویم‌البلدان»، ص ۲۸۸ــ۲۸۹ «سعرت» آورده و اسعرذ نیز گویند. ۴) متن «بذلوا فیهم‌السیف» و در «الکامل»، ابن‌اثیر، ج۱۲، ص۴۹۹ [وضعوا]. ۵) متن «وحکی» و در ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۹ [و حکی لی= برای من حکایت کرد]. ۶) متن از ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۹۹ و در نسخهٔ خطی [قرشیه].
۷) متن از ابن اثیر و در نسخهٔ خطی [قرشیه].

ایشان را بازداشتند و دفاعی شایان کردند و بسیاری از آنان را کشتند و مغولان بی آنکه به مراد خود رسند، بازگشتند.

سپس به شهرها تاختن گرفتند و می کشتند و ویران می کردند و هیچ رادع و مانعی آنان را باز نمی‌داشت و در برابر هجوم آنان یك‌تن مقاومت نمی کرد. سپس به ماردین تاختند و آنچه درشهرهای آن خطه یافتند، غارت کردند والملك‌المنصور، ناصرالدین ارتقی، صاحب آن دیار و همراهان او و اهل دنیسر به دژ ماردین پناه بردند.

سپس به نصیبین رسیدند و چند روزی در آنجا درنگ کردند و حومهٔ شهر را به غارت گرفتند و هر کس را به چنگ آوردند، کشتند؛ اما دروازه‌های شهر همچنان بسته ماند، از این‌رو ازآنجا بازگشتند و روانهٔ سنجار شدند و به کوهسار و شهر سنجار رسیدند وآن شهر را غارت کردند، سپس به خابور درآمدند، پس به عرابان[۵] رسیدند و آنجا را غارت کردند و (مردم را) کشتند و بازگشتند.

گروهی (از مغول) راه‌موصل درپیش گرفتند و به‌مؤنسه[۱] ـ که روستایی‌است میان موصل ونصیبین ـ رسیدند وآن روستا را غارت کردند و مردم روستا ودیگران به‌کاروانسرایی پناه جستند و مغولان بدان کاروانسرا درآمدند و تمام‌کسانی راکه درآنجا بودند، کشتند.

مردی (بازمانده) ازآن جمع حکایت کرد[۲] وگفت[۳]: من از چنگ مغول در کاهدانی‌نهان شدم وبرمن دست نیافتند ولی‌آنان را از روزن‌کاهدان می‌دیدم، چون آهنگ کشتن کسی می کردند، آن‌کس می گفت «لابالله = تو را به‌خدا مرا مکش!» و او را می کشتند. چون آن‌قوم[۴] از کشتار فارغ شدند و هرچه را خواستند غارت

۱) متن از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۵۰۰ و نیز یاقوت، «معجم‌البلدان»، و در نسخهٔ خطی به تصحیف [المونسة]. ۲) متن «حکی» و در ابن اثیر، همان مأخذ و جزء و صفحه، [و حکی لی عن رجل منهم = از قول مردی از آنان مرا حکایت کردند...].

۳) متن از ابن اثیر، «قال» و در اصل [یقول = می‌گوید]. ۴) متن از نسخهٔ م و س «القوم» و در ابن اثیر، «الکامل» [القریة = روستا].

کردند و زنان را به کنیزی گرفتند، آنان را دیدم که در اردوگاه به تفریح و بازی پرداخته‌اند و به‌زبان خود آواز می‌خوانند و به تقلید کسانی که آن گفته را از ایشان شنیده و آنان را کشته‌اند، می‌گویند: «لا بالله».

سپس گروهی از آنان به سوی نصیبین روم ـ که برنهر فرات قرار دارد واز نواحی آمِد است ـ رفتند و آنجا را غارت کردند و اهلش را کشتند، سپس به آمِد بازگشتند. آنگاه آهنگ بدلیس کردند، اهل بدلیس به دژ و کوهستان پناه بردند، مغولان هر که را یافتند، کشتند و شهر را به‌آتش کشیدند. شخصی از اهل بدلیس حکایت کرد و گفت: «اگر ما پانصد سوار می‌داشتیم، یکی از مغولان جان سالم به در نمی‌برد، چه راه کوهستانی شهرما بسیار تنگ است و شماری اندک می توانند در آن معبر از عهدهٔ گروهی بسیار برآیند.»

سپس (مغولان) به‌نواحی خلاط رفتند و در آن خطه نیز چنان کردند، و خداوند چندان هراس از ایشان در دل مسلمانان افکنده بود که یك تن مغول به کویی که گروهی بسیار در آن می‌زیستند یا به روستایی که خلقی انبوه داشت، درمی‌آمد و آنان را یك به‌یك می‌کشت تا همه را از بین می‌برد و یك تن از ایشان جرأت نمی کرد که دستی به روی او دراز کند.

آورده‌اند، مغولی که باخود سلاحی نداشت[1] مردی را دستگیر کرد و به‌آن مرد گفت: «سرت را برزمین گذار». وی سرخودرا برزمین نهاد، و آن مغول برفت و شمشیری بیاورد و اورا باآن سر برید.

شخصی دیگر حکایت کرد و گفت: «من وهفده مرد به‌راهی می‌رفتیم. مغولی[2] به ما برخورد و دستور داد ما یکدیگر را به ریسمان بندیم، یاران من شروع بدان کار کردند، به ایشان گفتم: این مرد تنهاست، چرا او را نکشیم و نگریزیم؟» گفتند:

۱) متن «و لم‌یکن مع‌التتری سلاح» ودر ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۵۰۱ [و لم یکن مع التتری ما یقتله به = و همراه آن مغول چیزی که کسی را باآن بکشد، نبود].

۲) متن «انسان من‌التتر» و در ابن اثیر، «الکامل»، همان مجلد و صفحه [فارس من‌التتر = سواری مغول].

«ما می‌ترسیم.» به‌ایشان گفتم: «این (مغول) می‌خواهد در دم شما را بکشد، پس ما اورا می‌کشیم، شاید خداوند ما را خلاص دهد. ولی یك تن از همراهان من جرأت نکرد چنان کند، از این‌رو خود کاردی برداشتم و اورا با آن کارد کشتم، وما گریختیم و نجات یافتیم.»

گروهی از مغولان به اربل از نواحی آذربایجان رسیدند و در راه خود از ایوانیان[1] و کردان و دیگران خلقی را کشتند. سپس وارد سرزمین اربل شدند و روستاها را غارت کردند و هر که را به چنگ آوردند، کشتند. مظفرالدین بن زین‌الدین ـ که خدایش رحمت کند ـ با لشکر خود به پایداری در ایستاد و به بدرالدین لؤلؤ، صاحب موصل پیام فرستاد و از او یاری خواست و او لشکریان خود را به یاوری اوفرستاد اما به‌اربل نرسیدند. مغولان پس از آنکه به کرخینی[2] و دقوقا تاختند و خلقی از مسلمانان را کشتند، به‌آذربایجان باز گشتند و یك تن از مسلمانان دربرابر ایشان ایستادگی نکرد، و این نهایت خواری بود. دل مردم‌جهان از بیم آنان انباشته شده بود وهیچ کس نمی‌پنداشت که برابری با آنان ممکن باشد، تا خداوند مسلمانان را به دست این گروه ترك که لشکر مصرند، یاری داد و اینان هیبت مغول را از دلهای خلق زدودند و خداوند تعالی براثر تفرقهٔ کلمهٔ مغولان، پس از اتحاد و اتفاقی چنان‌که آنان را بود، کار را آسان فرمود. در حدیث آمده است که آن‌قوم سه‌بار برمسلمانان لشکر می‌کشند و درسومین لشکرکشی ریشه‌کن می‌شوند[3]، و پندارم ـ به خواست خدا ـ لشکرکشی اول همان هجومی باشد که درآن شام را مالك شدند وخیل ایشان به‌غزه رسید و مردم از برابر ایشان به‌حجاز گریختند، و هجوم دوم، لشکرکشی آنان به حمص بوده باشد که درآنجا سلطان الملك‌المنصور، سیف‌الدین قلاون[4] ـ که خدا یارانش را گرامی دارد ـ با آنان

۱) متن از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۵۰۱، و در اصل [الایوبیة]. دربارهٔ ایوانیان ← به آنچه در ص ۲۱۸ گذشت. ۲) دراصل، بدون نقطه، نام دژی است ← فهرست راهنما.
۳) متن «یصطلحون» و اصطلحه یعنی آن‌را ریشه‌کن کرد ← «قاموس‌المحیط».
۴) دراصل به تصحیف [قلاووز].

برخورد وبعضی (از مغولان) کشته شدند وبرخی سالم جستند، و لشکرکشی سوم، پس‌از این باشد که در آن یورش ـ به خواست خدای تعالی ـ شکست و نابودی کلی و قطعی آنان حاصل شود.

ذکر فرمانبرداری اهل آذربایجان از مغول

چون ماجرایی که دربارهٔ هلاك جلال‌الدین و پراکنده شدن لشکریان او و آنچه (مغولان) با سرزمین جَزَریّه[1] و دیگر نقاط کردند، بگذشت، آن دیار به دست اهل آذربایجان افتاد و ایشان نزد مغولان سفیر فرستادند و اظهار فرمانبرداری کردند، و آنچه مغولان از اموال و جامه خواستند برای آنان فرستادند. اهل تبریز مال بسیار و تحفه‌هایی نزد مغول روانه کردند و برای خود و اموال بلاد خویش امان خواستند و مغولان آن درخواست را پذیرفتند. قاضی تبریز و کلانتر شهر و اعیان ایشان نزد سردار مغول آمدند، اما شمس‌الدین طغرایی که پیشوای شهر و مرجع همگان بود، با آنان نرفت.

چون ایشان نزد سردار مغول حاضر آمدند، سبب خودداری طغرایی را از حضور با آنان باز پرسید، گفتند: «او مردی است منزوی که با شاهان رابطه‌ای ندارد، و اصل ما هستیم». البته حقیقت امر برخلاف این بود، اما آنان می‌خواستند طفره روند چه می‌دانستند وی بدان کار (راضی نمی‌شود) و از خودگذشتگی نمی کند. سپس (سردار مغول) دستور داد چادردوزان ختایی و دیگر خیاطان را که برای خانی[2] که شاه مغول است، دوزندگی می کنند، حاضر آورند. آنگاه به‌ایشان امر کرد برای خان خرگاهی[3] بزرگ بسازند. پس خرگاهی برای او دوختند که پیشتر مانندش را نساخته بودند، رویه‌اش را از اطلس نیکو و زرکش و آسترش

۱) منسوب به جزیره، یعنی بلاد موصل و سنجار و حرّان و رُها و رُقّه و رأس عین و آمِد و میافارقین و دیاربکر که بین دجله و فرات قرار دارد.ـم. ۲) متن «القان» که همان قاآن یا خان باشد.ـم. ۳) متن «خرکاة» الخرکاه، نوعی خیمه است ← آنچه پیشتر ابن‌واصل در ج ۲، ص ۴۵ پابرگ ۲ آورده است. (در اصطلاح مغولی این خرگاه بزرگ خان را «یورت» گویند.ـم.)

را از پوست سمور و سنجاب کردند و آن خرگاه که به هزینهٔ تبریزیان ساخته شد برای مردم تبریز خرجی کلان[۱] داشت و (مغولان) هرساله برعهدهٔ ایشان از مال و لباس تعهدی بسیار نهادند.[۲]

دراین سال، نامه‌ای از الملك‌الناصر، صلاح‌الدین داود، پسرالملك‌المعظم [صاحب کرك][۳] به پدرم ـ که خدایش بیامرزد ـ رسید که او را به کرك دعوت کرد، و این دعوت پس از رسیدن من از حلب بود، از این رو در اواخر این سال ـ یعنی سال ششصد و بیست و هشت ـ به خدمت او سفر کردیم و در اوایل سال [ششصد][۴] و بیست و نه نزد وی رسیدیم، و از او احسان بسیار و بزرگواری بیش از حد دیدیم و او را پادشاهی با فضلی آشکار و دانشی بسیار، یافتیم. نخستین دیدار ما با او در کوشکی به‌وادی کرك بود وقاضی جمال‌الدین عبدالحق مغربی، قاضی بلقا راکه مردی است عالم و پارسا[۵]، در خدمت او دیدیم. خداوند تعالی اورا در علم رمل چنان موفق فرموده بودکه در استخراج چیزهای نهفته خطا نمی‌کرد ونام آن چیز را می‌گفت و صفت آن را عیناً بیان می‌کرد. [حتی گروهی بر آن بودند که آنچه وی گوید، هرچند درصفحهٔ رمل نیز پوشیده مانده باشد، به کشف وشهودی که نتیجهٔ زهد و صلاح اوست، باز می‌بیند و بیان می‌کند].[۶]

از شگفت‌ترین چیزهایی که خود به‌عیان از او دیدم این بود که وقتی [شبی][۷] درکوشك مذکور گرد آمدیم [و قاضی عبدالحق حاضر بود][۸]، [سلطان الملك‌الناصر ـ که خدایش بیامرزد ـ خواست پدرم را از دانش قاضی عبدالحق بر استخراج نهفته‌ها آگاه کند. ازاین رو از قاضی عبدالحق خواست تا چیزی را که

۱) در نسخهٔ اصل و متن «عظیمة» و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۵۰۳ [کثیرة].
۲) پایان بخش ساقط از نسخهٔ س، ← آنچه پیشتر در ص ۳۴۷ پا برگ ۲ آمده است.
۳) از نسخهٔ س و نیز ← زامباور، «معجم‌الانساب»، ج۱، ص ۱۵۳.
۴) ازنسخهٔ س. ۵) متن از نسخهٔ م «رجل عالم زاهد» و درنسخهٔ س [عالم عامل = دانایی اهل کردار]. ۶) متن از نسخهٔ م، و به جای آن در نسخهٔ س آمده است [قال صاحب هذا التاریخ = نویسندهٔ این‌تاریخ گوید]. ۸،۷) ازنسخهٔ س «لما اجتمعنا فی‌الجوسق‌المذکور لیلة والقاضی عبدالحق حاضراً».

پدرم و سلطان در ضمیر خود بدان بیندیشند، کشف کند. آن دو برمسواکی توافق کردند، و قاضی عبدالحق و من از آنچه در خاطر گذراندند آگاه نبودیم. پس سلطان فرمود (ظرفی) آرد بیاورند، و آوردند و به قاضی عبدالحق گفت: «آنچه را ما برخاطر گذرانده‌ایم کشف کن.» وی با دست خود بر آن آرد زد و اشکال رمل را استخراج کرد و گفت: «چیزی را که منشأ گیاهی دارد، در نظر گرفته‌اید» سپس گفت: «آن چیز مستطیل و باریك است»، سپس گفت: «از چیزهایی است که در دهان نهند»، و سپس گفت: «و آن چیز، مسواك است.» یعنی پس از بیان صفات بروشنی آن را نام برد].[1]

سپس سلطان در مورد استخراجهای او گفت که (قاضی عبدالحق) درحضور او چیزهای شگفتی استخراج کرده است. از آن جمله گفت: «من یکبار در ذهن خودعموی خویش، الملك‌الاشرف را درنظر گرفتم وقاضی به‌من گفت: «انسانی را در نظر گرفته‌ای»، سپس گفت: «ریشداری[2] را درنظر گرفته‌ای»، سپس گفت: «مردی شکوهمند را درنظر گرفته‌ای»، سپس گفت: «و او شهریاری است»، [سپس گفت: «او از خویشان توست»[3]]، سپس گفت: «و در تبار[4] او کسی خاج‌پرست است». [الملك‌الناصر، داود][5] گفت: «من از استخراجهای او جز این گفتهٔ اخیر وی را منکر نشدم و گفتم این سخن باطل است زیرا در دودمان ما، کس خاج‌پرست نیست». (الملك‌الناصر سپس افزود) وگفت: «هنگامی که با عمویم، الملك‌الاشرف دیدار کردم آن قضیه را یادآور شدم و او گفت: راست گفته است، مادر من ارمنی و از خاج‌پرستان است.»

سپس ما به‌کرك آمدیم و دراین شهر زیرسایهٔ لطف او به سر می‌بریم و گشاده‌رویی و مال او شامل و نصیب حال ماست. □ پایان مجلد چهارم

۱) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س به اختصار آمده است ۲) متن از نسخهٔ م «ضمرت لحیانیا»، و در نسخهٔ س [ثم قال هو لحیانی = سپس گفت او ریشدار است].
۳) متن از نسخهٔ س، و ازنسخهٔ م ساقط است. ۴) متن ازنسخهٔ م «فی‌اصله» و [فی‌جنسه]. ۵) افزودگی از مصحح و برای توضیح است.

تعلیقات و شرح پاره‌ای اعلام و اماکن *

آ

آل‌فضل، بنوفضل بن ربیعه‌اند که چند تیره از قبیلهٔ قحطانیان طی هستند و منازل آنان از حمص تا قلعهٔ جعبر، به سمت رحبه در دو جانب فرات و حوالی عراق به سوی بصره گسترده است.← قلقشندی، نهایة‌الارب‌فی معرفةانساب العرب، چاپ بغداد، ۱۹۵۸ م. ص ۱۰۶

آنی، دژی استوار و شهری است در سرزمین ارمنستان، میان خلاط و گنجه ← یاقوت، «معجم البلدان»؛ ابن‌عبدالحق، «مراصدالاطلاع» ج ۱ ص ۶ و ج ۳ ص ۱۰۷۸.

الف

ابخاز، نام ناحیه‌ای از کوه قبق، پیوسته بـه باب‌الابواب (دربند شروان) مجاور سرزمین لان است که گرجیان مسیحی در آن سکونت دارند. ← یاقوت «معجم‌البلدان». (خاقانی شروانی دربارهٔ اقامتگاه خود گوید، «درِ ابخازیانم جاوملجا».ـم.)

ابن ابی‌الدم الحموی، (۵۸۳ـ۶۴۲ه/۱۱۸۷ـ۱۲۴۴م.) مورخ وازعلمای شافعیان‌که در بغداد فقه آموخت و در قاهره حدیث شنود و در حماة به‌قضاوت رسید و به عنوان سفیر به بغداد رفت. از تصانیف اوست «التاریخ المظفری». ← الزرکلی، «الاعلام»، ج ۱ ص ۴۲؛ حاجی خلیفه، «کشف‌الظنون»، ج ۱ ص ۳۰۵.

ابن شداد، وی بهاءالدین، ابوالمحاسن، یوسف بن رافع، معروف به ابن شداد، به اعتبار نام جد مادری خود است. قاضی بهاءالدین در حلب بـه سال ۶۳۳ ه/۱۲۳۹م. درگذشت و کتاب «النوادر السلطانیه و المحاسن الیوسفیة أو سیرة صلاح‌الدین» از اوست.

اترار یا اطرار، نام شهری استوار در اقلیم ماوراءالنهر برساحل رود سیحون. این نام برسراسر آن ولایت نیز اطلاق شده است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

اردبیل، از مشهورترین شهرهای آذربایجان است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ ابـوالفدا «تقویم البلدان»، ص ۳۹۸ـ۳۹۹.

ارزن، یاقوت‌در «معجم‌البلدان» گوید، «ارزن، شهری‌است مشهور نزدیك خلاط و دژی استوار دارد. این ارزن غیر از شهر ارزن است که یاقوت خـود دربارهٔ آن گوید، «شهری است مشهور و از آبادترین نواحی ارمنستان بود اما اکنون، چنان‌که به من گفتند ویرانی درآن شهـر بیش از آبادانی است.» یاقوت پس از بیان وصف ارزن‌الـروم کـه گوید، «شهری دیگر از بـلاد ارمنستان است» اضافه می‌کند که ارزنِ نخستین از نواحی دیـاربکر، پیوسته به روم

* در پاره‌ای موارد، مراد از نقل عین عبارت مصحح متن ـ که از قبیل توضیح واضحات به‌نظر می‌رسد، مانند، «تبریز، مشهورترین شهرآذربایجان...» ـ بیشتر برای ارائهٔ استنباط مصحح و بیان وی برای غیر فارسی زبانان، و نیز انعکاس شرحی است که در کتابهای قدیم‌جغرافیا و اعلام دربارهٔ برخی اعلام و اماکن آمده است.ـم.

(آسیای صغیر یا ترکیهٔ امروز) است و گروهی آن را از نواحی جزیره می‌شمارند.ـم.

ارزن الروم (یا ارزنةالروم)، یاقوت در «معجم‌البلدان» آورده است که ارزن‌الروم شهری است از آبادترین بلاد ارمنستان و مردم آن ارمنی هستند.

ارزنگان (یا ارزنجان)، ازشهرهای‌ارمنستان، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، میان سرزمین‌روم و خلاط (ترکیه وگرجستان امروز) قرار داشت و بیشتر مردم آن ارمنی بودند ومسلمانان نیز در آنجا می‌زیستند.

ارسلانشاه [بن‌القاهر]، مراد نورالدین ارسلانشاه کوچك، پسر عزالدین مسعود، الملك‌القاهر و نوادهٔ نورالدین ارسلانشاه بزرگ حکمران موصل است.ـم.

ارسوف (بـه فتح همزه و سکون راء و ضم سین و سکون واو وفاء)، شهری بر ساحل دریای شام میان قیساریه و یافا← یاقوت، «معجم‌البلدان».ـم.

ارمیه (یا ارومیه)، نیز شهری بزرگ در آذربایجان است← یاقوت، «معجم‌البلدان».

اسعرد، (سعرت و اسعرذ هم‌آمده)، شهری نزدیك دجله ← ابوالفدا، «تقویم‌البلدان» ص‌ـ۲۸۸. ۲۸۹

استباریه، فرقه‌ای از صلیبیان ← عیون‌الانباء، ج ۱ ص ۲۴۹ (نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا).ـم.

استخر، یاقوت در «معجم‌البلدان» گویداستخر (اصطخر) «از دژها وشهرها وایالات برجستهٔ فارس است و ابـواسحاق، ابراهیم بن‌محمد فارسی استخری، مـؤلف‌کتاب «المسالك و الممالك» منسوب بدانجاست.

اشمون یا اشموم طناح، از کهنترین شهرهـای مصرکه نام قبطی آن Chemoun Erman بوده و اعراب به اعتبار همین نام قبطی، آن را اشمون‌الرمان، و نیز به اعتبار آنکه با طناح در ایالتی واحد قـرار دارد، آن را اشموم طناح خوانده‌اند. اکنون اشمون‌الرمان روستایـی معمولی از روستاهای مرکز دکرنس در استان دقهلیه‌است.←یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ «ابن مماتی»، ص ۸۹؛ ابن دقماق، «الانتصار»، ج ۵ ص ۶۸؛ رمزی، «القاموس»، ج ۱، ق ۲، ص ۲۹۹ ونیز،

Ball: Egypt in the Classical geographers, p. 27

اشنه، شهری در ناحیهٔ آذربـایجان از سوی اربل است کـه بستانهای بسیار دارد. ← یـاقوت، «معجم‌البلدان».

افنون، ظاهراً همان روستای قفیلون امروزی‌است، نزدیك بعرین (یا بارین یا بیرین) که اکنون از حماة سی وپنج کیلومتر فـاصله دارد و جاده‌ای خاکی آن روستا را به حماة می‌پیوندد. ←کتاب «تقسیمات الادارية»، ص ۴۱۱ ← نیز قفیلون ← نیز بعرین یا بارین.

الموت، دربـارهٔ ریشهٔ نام قلعهٔ الموت ـاز نـواحی قزوین‌ـ ابـن اثیر در حوادث سال ۴۹۴ ه. گوید، «پادشاهی از شاهان دیلم‌که بسیار شکار می‌کرد، روزی عقابی را رهـا کرد و آن را دنبال نمود تا عقاب به جایی در این قلعه فـرود آمد. وی آن نقطه را جـایگاهی استوار یافت و فرمود دژی رفیع برآن بنا کنند و آن را آله‌موت (آله+آموخت) نـامید که به زبان دیلمی یعنی «آموزش عقاب». (و برخی ایـن ترکیب را آشیانـهٔ عقاب دانند.ـم.)

هنگامی کـه حسن صباح ضمن سفرهای خود، در جستجوی پـایگاهی استوار و مستحکم و دشوار رس بود تـا حملات خـود را بر ضد دولت سلجوقی از آنجا بـه راه اندازد، قلعهٔ الموت را برگزید زیرا آن قلعه را دژی استوار بر تنگه‌ای باریك و برفراز صخره‌ای‌بلند در دل کوههای البرز یافت‌که مشرف بر دره‌ای مزروع و بسته است، بـه طول سی و عرضی نزدیك به ۳ میل. صباح دید این قلعه در ارتفاعی بیش از ۶۰۰۰ پـا از سطح دریا قرار دارد و چنان بر روی پایه‌ای صخره‌ای واقع شده‌که رسیدن به‌آن جز از طریق معبری‌تنگ با شیبی تند و حلزونی شکل ممکن نیست و رسیدن به آن صخره نیز از تنها گذرگاه‌تنگ نهر الموت، بـا شیبهای تند و شکافهای عمیق معلق صورت می‌پذیرد. قلعهٔ الموت بـه سال ۱۰۹۰ میلادی، هنگامی‌که حسن صباح برآن دست یـافت، در اختیار مردی علوی به نام مهدی قرار داشت‌که‌آنجا را از سلجوقیان گرفته بود. صباح و داعیان اسماعیلی پس از او، این قلعه را مرکز و پایگاه دعوت اسماعیلی برای چیره شدن بر دیگر دژهای جدید قرار دادند تا داعیان برای تبلیغ از آنجا به تمام نـواحی اعزام شوند ← ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱ ص ۳۱۷ـ۳۱۶ ونیز Bernard Lewis, The Assassins. 42–44 و تـرجمهٔ عربی آن به توسط دکتر سهیل زکار، بیروت ۱۹۷۱، ص ۵۸ـ۵۷ (دیگـر مـآخذ دربارهٔ کلمهٔ الموت عبارت است از: «فرهنگ ایران باستان» ص ۸۹۸ـ۲۹۶؛ «سرزمین خلافت‌شرقی»، ص ۲۳۸؛ «مرآت البلدان»؛ «انجمن‌آرای ناصری»؛ «تاریخ جهانگشای جوینی»، ج ۱و۲ ص ۴۴ و ۲۰۴؛ «فهرست حبیب‌السیر» چاپ خیام، ج ۲؛ «فهرست تاریخ مغول» و «فهرست اخبارالدولة السلجوقیه ← لغت‌نامهٔ دهخدا.ـم.

امام فخرالدین رازی ← محمد بن عمر بن حسین رازی

انبولیه، ابوالفدا در تقویم‌البلدان، ص ۱۹۸ و قلقشندی در صبح الاعشی، ج ۵ ص۴۱۰ گـویند که مملکت بولیه‌که‌آن را انبولیه نیز خوانند «مملکتی است بر دریای روم نزدیك دهانهٔ غربی خلیج کوچك ونیز.»

ب

بادرایا، یاقوت در «معجم‌البلدان» آورده‌است، با درایا، شهرکی‌است نزدیك باکسایا.

بارین (یا بعرین یا بیرین)، شهری است میان حلب و حماة، در سوی مغرب.

باکسایا، یاقوت در «معجم‌البلدان» آورده‌است‌که با کسایا شهری‌است‌نزدیك بندنیجین وبادرایا، بین بغداد و واسط از جانب شرقی در دورترین‌کرانهٔ نهروان

باناس، بانیاس، رودکی است از رودکهای دمشق‌که شاخه‌ای از نهر بـردی است. ←یـاقـوت، معجم‌البلدان، (امروزه در سوریه و لبنان آن رودك را فقط بانیاس خوانند و نویسند.ـم.)

بدلیس، شهری از نواحی ارمنستان، نزدیك خلاط است←یاقوت، «معجم‌البلدان».

برج‌السلسلة. ابن ایبك‌الدواداری در «الدرالمطلوب»، برگ ۱۴۲، یاد می‌کندکه برج زنجیر «برجی بلند در میان نیل بود و از دو سوی آن دو زنجیرکشیده بودند، یکی از آن دو در عرض نیل تا دمیاط و دیگری تا جزیره امتداد می‌یافت و مانع عبورکشتیها در رود نیل تا

به دریای شور می‌شد.»

برزعه، شهری است در مرز آذربایجان و گویند کرسی‌نشین آن دیار است ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

بزاع یا بزاعه، نام شهری ازتوابع حلب است ← یاقوت «معجم‌البلدان».

بصری، (به ضم اول و الف مقصور در آخر)، نام دو جای است، یکی در شام از نواحی دمشق، کرسی‌نشین ایالت حوران که نزد عرب، از قدیم و جدید، مشهوراست (و در متن، مرادهمین بصری است) و دیگری ازتوابع بغداد نزدیك عکبراء است.← یاقوت، «معجم‌البلدان».ـم.

بعقوبا که با عقوبا (وبعقوبه) نیز خوانده می‌شود، روستایی‌است بزرگ که تا بغداد ده‌فرسنگ فاصله دارد و از توابع جادهٔ خراسان و دارای رودها و بستانهای بسیار است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

بقعاء، ایالتی بزرگ بین موصل و نصیبین بود ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

بکاس، قلعه‌ای از نواحی حلب در کنارهٔ نهر العاصی که قلعهٔ شغر برابر آن است و میان این دو، دره‌ای است چون خندق، هردو دژ نزدیك انطاکیه قرار دارد.← یاقوت، «معجم‌البلدان»

بلاساغون، شهری آن سوی نهر سیحون و نزدیك کاشغر بود. ← یاقوت «معجم‌البلدان»

بلقا، ایالتی از توابع دمشق میان شام و وادی‌القری که کرسی‌نشین آن عمان (در اردن) است ← یاقوت،«معجم‌البلدان».

بلیناس، منطقه و نیز شهرك و دژی است در حمص، برساحل دریا ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ ابوالفدا، تقویم«البلدان»، ص۲۵۵.

بوازیج، شهری است نزدیك تکریت. ← آنچه پیشتر ابن واصل گفته است. متن عربی، ج ۱ ص ۱۳ پا برگ ۴ و ص ۳۴ پا برگ۱.

بوره، دژی برکنارهٔ دریا از نواحی دمیاط بود و اکنون به نام کفرالبطیخ مرکز شربین، در استان‌غربی معروف است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ رمزی، «القاموس‌الجغرافی»، ج ۲، قسم ۲ ص ۷۹ـ۷۸.

بیلقان، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، بیلقان از نواحی ارمنستان بزرگ، نزدیك شیروان محسوب می‌شد، گرچه گروهی آن را از توابع اران شمرده‌اند.

پ

پنج، یاقوت در «معجم‌البلدان» و ابن عبدالحق بغدادی در «مراصد» گویند قریه‌ای به‌نام «پنج» از نواحی سمرقند است و پنج روستای نزدیك به هم به نام «پنج‌دیه» از نواحی مرو رود در خراسان است (و غیر از پنجاب معروف در سرزمین هند باشد.ـم.)

ت

تبریز، مشهورترین شهر آذربایجان ← قلقشندی، «صبح»، ج ۴ ص ۳۵۷

ترمذ، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، شهر ترمذ در بخش شرقی رود جیحون است.

تقی‌الدین بن‌الصلاح، فقیه شافعی، ابوعمرو، عثمان بن عبدالرحمن کردی شهرزوری، یکی از فاضلان روزگار خویش در تفسیر و حدیث و فقه و اسماء رجال است. وی درچند مدرسه در دمشق، از جمله‌مدرسهٔ ناصریهٔ صلاحیه و مدرسهٔ‌رواحیه و دارالحدیث تدریس کرد. تقی‌الدین درسال ۶۴۳ ه‍/۱۲۴۵ م. در دمشق درگذشت.← ابن‌خلکان، «وفیات»، ج ۱ ص۳۱۳ـ۳۱۲

تلیعفر (یا تل اعفر)، دژی استوار میان موصل و سنجار.← یاقوت، «معجم‌البلدان».

تموجین، نام اصلی چنگیزخان است و گویند پس از آنکه پدر چنگیزخان، اندکی پیش از تولد او امیری را به نام تموجین شکست داد، نام وی را بر پسر خویش نهاد.← Bartold, artic Gingis Khan in EL 1st ed. این نام را گاه تمرجی یا تمرجین نوشته‌اند. ← ابن‌ایبک الدواداری، کنزالدرر ج ۹؛ الدرالفاخر فی‌سیرة‌الملك الناصر، ص ۲۴ پابرگ از محقق هانس روبرت رویمر. (در ترجمه صورت معروف فارسی‌آن تموجین آمد.ـم.)

ث

ثهلان، کوهی است در نجد. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

ج

جبال یا بلادالجبال یا قوهستان (معرب کوهستان) در اصطلاح جغرافیانویسان قدیم اسلامی، عنوان ناحیه‌ای کوهستانی در ایران که بعد به عنوان «عراق» و «عراق عجم» مشهور شده است. این ناحیه از شرق به کویر خراسان و فارس، از غرب به آذربایجان و از شمال به کوههای البرز و از جنوب به عراق عرب و خوزستان محدود بود. ناحیهٔ جبال، جز دشت ممتد از همدان تا ری و به جانب قم، بقیه کوهستانی است و وجه تسمیهٔ آن به جبال نیز همین است.

ولایت جبال شامل ماهین (ماه بصره و ماه‌کوفه) بوده است و در حقیقت تمام بلاد واقع در ایالت ماد قدیم را که در عهد فتوح اسلامی به‌وسیلهٔ اعراب بصری و کوفی فتح‌شده است، دربر داشته. نام «عراق عجم» را ایرانیها ـظاهراً در قرن ششم هجری ـ برای تمیز از «عراق عرب» در دورهٔ سلاجقه به این ناحیه دادند و پس از حملهٔ مغول عنوان جبال متروك گردید. ← دائرة‌المعارف فارسی.ـم.

جبل‌جور یا کوه گور، یاقوت در «معجم‌البلدان» آورده است که جبل‌جور (یاگور) نام ایالتی بزرگ، پیوسته به دیار بکر، از نواحی ارمنستان است‌که مردمش مسیحی بودند و قلعه‌ها و روستاها داشت.

جبول، روستایی بزرگ در طرف‌ملاحهٔ حلب. یاقوت، «معجم‌البلدان».

جزیره، نام عام منطقهٔ جزیرهٔ اقور، میان دجله و فرات، مجاور شام، شامل دیار بکر و دیار مضر که به سبب قرار گرفتن میان این دو رود، جزیره خوانده شده است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».ـم.

جلمین و موزر، نام دو دژ است که به فاصلهٔ یك روز راه از حران میان دیار مضر و دیار بکر

قرار داشت. ← ابن‌العدیم، زبدة‌الحلب، ج ۲ ص ۲۳۷، پابرگ ۴ـ۵.
جیزهٔ دمیاط، در کرانهٔ غربی نیل برابر شهر دمیاط قرار داشت و پس از آن به نام منیة‌سنان الدولة نامیده شد که اکنون به سنانیه معروف است. ← ابـن الجیعان «التحفة»، ص ۶۳؛ رمزی، «القاموس الجغرافی» ج ۲، قسم ۲، ص۷۷.
جینین، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، جینین (به‌کسر اول و سکون دوم و کسر سوم وسکون چهارم و پنجم) شهرکی است نیکو میان نابلس و بیسان از سرزمین اردن که در آن چشمه‌ها و آبهاست.

ح

حانی، نام شهری است در دیار بکر، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، آن‌شهر به داشتن کان آهن که آن را از آنجا به دیگر شهرها می‌بردند، معروف بود.
حرا، کوهی است معروف درمکه. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».
حزن، نام چند جای است، یکی حـزن بنی‌جعده و دیگری حـزن بنی‌یربوع کـه موضعی است نزدیک فید از جانب کوفه و از بهترین مرغزارهای تازیان است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».ـم.
حصن، نام‌جایی است میان حلب ورقه. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

خ

خطیب بغدادی، وی امام حافظ، ابوبکر، احمد بن علی بن ثابت بغدادی، معروف به الخطیب (یا خطیب بغدادی) در گذشته بـه سال ۴۶۳ ه‍/۱۰۷۲م. و صاحب کتاب معروف «تـاریخ بغداد» است. ← حاجی خلیفه، «کشف‌الظنون»، ج ۱، ص ۲۸۸؛ سرکیس «معجم‌المطبوعات العربیة»، ج ۱، ص ۸۲۸؛ زرکلی، «الاعلام»، ج ۱، ص ۱۶۶.
خلج، جایی است نزدیک غزنه از توابع زابلستان ـ یاقوت، «معجم‌البلدان».
خلیج ازرق، از بوره در شمال قرارگاه عادلیه آغاز می‌شد. ← مقریـزی، «السلوک»، ج ۱ ص ۱۹۵ پابرگ ۲
خوارزم، یاقوت گوید که خوارزم «نام شهری نیست بلکه نام تمامی یک ناحیه است» و نیز گوید، پایتخت این اقلیم جرجانیه (گرگانج به فارسی و اورکنج به مغولی) خوانده می‌شد که بر ساحل جیحون بـود و او خود، آن‌جا را یک سال پس از حملهٔ مغول دیده است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»، مادهٔ خوارزم وجرجانیه.
خوی، شهری است مشهور از توابع آذربایجان که پارچه‌هـای خویی منسوب به آنجاست. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

د

دارا، یاقوت در معجم‌البلدان گوید که دارا شهری است در دامنهٔ کوه میان نصیبین و ماردین.
داویه، فرقه‌ای از اهل جنگهای صلیب. ← «نخبة‌الدهر»، دمشقی (نقل از لغت نـامهٔ دهخدا)؛

سازمانی نظامی و رهبانی مسیحی که به نام فرسان الهیکل یا شهسواران (شوالیه‌های) معبد نیز خوانده می‌شدند ← «اعلام المنجد».ـم.

دریاچه تنیس (بحیرة تنیس)، اکنون دریاچه منزله نام گرفته و در شمال شرقی آن، شهر تنیس بر جزیره‌ای به همین نام قرار دارد. دربارهٔ این دریاچه ← محمد بن احمد بسام محتسب، «انیس الجلیس فی اخبار تنیس»، به تصحیح و نشر دکتر جمال الدین الشیال در «مجلهٔ مجمع علمی عراقی»، ج ۱۴ (۱۹۶۷) ص ۱۵۱ـ۱۸۹.

دقوقا یا دقوقاء، شهری میان اربل و بغداد← یاقوت، «معجم البلدان».

دنیس، شهری است بزرگ، نزدیک ماردین که قوچ‌حصارخوانده می‌شد← یاقوت، «معجم البلدان».

دوین، شهری از نواحی اران در اقصای مرزهای آذربایجان نزدیک به تفلیس. ← یاقوت، «معجم البلدان»؛ ابن اثیر در «الکامل»، ج ۲ ص ۴۱۴ گوید نام‌صاحب دوین در سال ۶۲۰ شلوة بود.

ر

رأس العین، (به معنی سرچشمه)، شهری بزرگ از شهرهای منطقهٔ جزیره میان حران و نصیبین و دنیس. ← یاقوت، «معجم البلدان».

راوندان، دژی استوار و ناحیه‌ای پردرخت وگیاه از نواحی حلب.← یاقوت، «معجم البلدان».ـم.

روج، که در متن [روب] آمده و خطاست و در ترجمه به استدراك به «روج» تصحیح شد. مصحح متن دریابرگ آورده است، «روب، جایی است نزدیك سمنگان از نواحی بلخ ویاقوت آن‌را رؤب (به ضم راء وسکون همزه) نوشته است»، وی ضمناً به «مراصد الاطلاع» ابن عبدالحق نیز ارجاع داده است. اما چون سخن از مناطقی نزدیك حلب است، بیگمان [روب] از نواحی بلخ! که هیچ‌گاه در تصرف ایوبیان نبوده، به تصحیف آمده است و باید درست آن «روج»، از نواحی حلب باشد. دربارهٔ روج، یاقوت در «معجم البلدان» گوید، روج (به‌ضم راء و سکون جیم) ناحیه‌ای است از ایالت مشهور حلب که در جانب غربی، میان آن شهر و معره قرار دارد.ـم.

رویندز (رویین دژ)، دژی است استوار در نواحی آذربایجان، نزدیك تبریز. ← یاقوت، «معجم البلدان».

ز

زاب، مراد زاب‌علیا، رودی میان موصل و اربل است.← یاقوت، «معجم البلدان»

الزاهر، ظاهراً محلی در بیرون مکه بوده است. در جغرافیای قدیم محلی بدین نام دیده نشد، اما یاقوت «الزاهریه»را ضبط کرده و گوید چشمه‌ای است در رأس العین← «معجم البلدان».

زبدانی، ناحیه‌ای است مشهور میان دمشق وبعلبك.← یاقوت، «معجم البلدان»

زرود، ریگزاری میان ثعلبیه و خزیمیه بر سر راه حاجیان از کوفه، یاقوت در «معجم البلدان» گوید ممکن است از توصیفی باشد که اعراب از شترکنند و گویند «جمل» زرود= یعنی

بسیار بلعنده» و شاید آن زمین ریگزار را به‌سبب بلعیدن سریع بارانهایی که بر آن می‌بارد، بدین نام خوانده‌اند.

زنجان، شهری بزرگ ومشهور نزدیک ابهر و قزوین. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ ابن‌عبدالحق بغدادی، «مراصد الاطلاع».

زوزان، در شرق دجله میان ارمینیه و اخلاط آذربایجان و دیار بکر و موصل. مردم آن ارمنی بودند و طوایف کرد نیز در میان آنان می‌زیستند. ←یاقوت، «معجم‌البلدان».

س

ساجور، رودی در نواحی منبج که عینتاب و تل‌باشر بالادست آن است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ مقریزی، «السلوك»، ج ۱ ص ۵۸۴ پابرگ ۳

ساوه، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید که ساوه شهری است نیکو میان ری و همدان، در آن شهر سرایی بود «که در جهان سرایی بزرگتر از آن وجود نداشت» و مغول آن را بسوزانید.

سراب، یاقوت در «معجم‌البلدان» آورده است که سراو (سراب) شهری است در آذربایجان میان اردبیل و تبریز.

سرماری، به ضم سین، یاقوت در معجم‌البلدان گوید که سرماری (به ضم سین) دژی است بزرگ و ولایتی گسترده میان تفلیس و خلاط که شهرت دارد و در کتابهای جغرافیا یاد شده است، و همچنین سرماری نام روستایی است که در سه فرسنگی بخارا واقع است. (بدیهی است اینجا مراد همان ولایت سرماری مشهور میان تفلیس و خلاط است و ربطی به روستایی خاوری بدین نام، نزدیک بخارا ندارد. پابرگ مصحح متن در تلخیص عبارت یاقوت خلط و خطایی داشت که در ترجمه اصلاح شد.ـم.)

سرمین، نام شهری از توابع حلب است← یاقوت، معجم‌البلدان.

سعدالدین کمشبهٔ اسدی، این نام «کمشبه» فارسی و ظاهراً ترکیبی از «کم+شبه» است به قیاس «کمروزه» و «کمساله» و «کمهایه» یعنی کسی که شبش اندك و روزش در عوض بسیار و سرشار باشد وکنایه از مرد فعال و پر خیر است.ـم.

سقسین، ابوالفدا در «تقویم البلدان، ص ۲۰۲، ۲۰۵ از این شهر یادکرده وگفته است «شهری است مشهور».

سلماس، از شهرهای مشهور آذربایجان است.← یاقوت، «معجم‌البلدان».

سَلمی و سُعدیٰ و رباب، از معشوقگان و دلبران عربند.

سَلمی از زنان زیبای عرب بوده است و به مجاز هر معشوق را سلمی گویند،

حافظ راست، گر بسرمنزل سلمی رسی ای بادصبا چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

سُعدیٰ نیز از معشوقگان و دلبران زیبای عرب است و رباب معشوقهٔ دعد بوده است.

ناصرخسرو گوید، چند گفتی و بر رباب زدی غزل دعد بر صفات رباب.ـم.

سمیرم، شهری است میان اصفهان و شیراز←یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ ابوالفدا، «تقویم‌البلدان»، ص ۴۱۱.

سمیساط، شهری در کرانهٔ غربی رود فرات در سرزمین سلجوقیان روم. ← یاقوت، «معجم البلدان»
سواد، نام دو جای است، یکی نزدیک بلقاء، از نواحی دمشق که به سبب سنگهای سیاهش بدین نام خوانده شده (و اینجا مراد، همین سواد است) و دیگری منطقه‌ای در عراق. ← یاقوت «معجم البلدان».ـم.
سوداق یا صوداق، شهری دیوار کشیده (بارودار) بر ساحل دریای کریمه و بندرگاه بازرگانانی بود که از آنجا به خلیج قسطنطنیه (استانبول) می‌رفتند. ← ابوالفدا، «تقویم البلدان»، ص ۲۱۴ـ۲۱۵

ش

شادی پسرمروان، نام نیای ایوبیان از اکراد ارمنستان است.ـم.
شرف‌الدین بن‌عصرون، از فقهای برجسته و فضلای روزگار خود است. کتابهای بسیار در مذهب شافعی تصنیف کرده و در سال ۵۸۵ در دمشق درگذشته است. ← اصفهانی، «الفتح»، ص ۲۳۶؛ ابوشامه «الروضتین»، ج ۲ ص ۱۵۰؛ ابن‌خلکان، «وفیات»، ج ۱ ص ۲۵۵؛ ابن‌تغری بردی، «النجوم»، ج ۶ ص ۱۱۰
شغر، دژی در نواحی حلب ← بکاس
شماخی، یاقوت در معجم البلدان گوید، شماخی، (شهری آباد) «کرسی‌نشین سرزمین شروان در کنار اران بود.»
شمایل، وی امیر علم‌الدین شمایل است که بعدها، خزانهٔ شمایل ـ مشهورترین زندان دوران مملوکی مصر که جایگاه زندانیان واجب‌القتل و راهزنان و جنایتکاران بزرگ و کسانی بود که سلطان می‌خواست ایشان را بکشد ـ به او منسوب شده ← مقریزی، «الخطط»، ج ۲ ص ۱۸۸؛ در «مجلة الثقافة» (۱۹۴۳ـ۱۹۴۴) افزون براین آمده است «... و زندانهای مصر در قرون میانه ...»
شمیمیش، (به ضم اول و فتح دوم و سکون سوم و کسر چهارم)، یکی از شهرهای ایالت حمص است. ← مقریزی، «السلوك» ج ۱ ص ۴۴۶
شوبك، یاقوت در «معجم البلدان»، ج ۳ ص ۳۳۲ گوید، شوبك (که احتمالا کلمه‌ای غیر عربی است و) اگر عربی باشد، علم مرتجل است و دژی است استوار در اطراف شام میان عمان و ایله و قلزم، نزدیك کرك قرار دارد.
شوش، قلعه‌ای بلند در شرق موصل نزدیك العقر. ← یاقوت، معجم البلدان. (این شوش با تلفظ عربی غیر از شوش معروف ایران است که به عربی سوس یا تستر خوانده می‌شود.ـم.)
شوشتر، که در عربی آن را تستر گویند، بزرگترین شهر خوزستان (قدیم) است. ← یاقوت، «معجم البلدان»؛ ابوالفدا، «تقویم البلدان» ص ۳۱۵، ۳۱۴
شهاب‌الدین خیوقی، منسوب به خیوق (خیوه) شهری از توابع خوارزم است و مردم آن شافعی مذهبند. ← یاقوت، «معجم البلدان»
شهاب‌الدین سهروردی، برای اطلاع از شرح حال شیخ‌شهاب‌الدین، ابوحفص عمر سهروردی ←

ابن‌خلکان، «وفیات» ج ۱ ص ۳۸۰ـ۳۸۱

شیزر، نام منطقه‌ای است نزدیک معره که تا حماه یک روز راه فاصله دارد. اول آن منطقه از جبل لبنان آغاز می‌شود و برکوره (شارستان) حمص عبور می‌کند و دژی کهن دارد. ← «انساب» سمعانی. نقل از «لغت‌نامهٔ» دهخدا.ـم.

ص

صرخد، شهری پیوسته به بلاد حوران از نواحی دمشق، دارای دژی استوار و ولایتی نیکو و وسیع، شراب منسوب بدان شهر، معروف است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

ض

ضمیر، روستایی مشهور از روستاهای غوطه، نزدیک دمشق است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ ابن‌عدیم، «زبدة‌الحلب»، ج ۳ ص ۲۰۶ پا برگ ۳

ط

طالقان (تالقان)، بزرگترین شهر طخارستان میان بلخ و مروالرود، به فاصلهٔ سه روز راه از شهر اخیر ← یاقوت، «معجم‌البلدان». (البته غیر از طالقان، دهستانی از شهرستان کرج در استان مرکزی (تهران) است که در جغرافیای قدیم به نام طالقان قزوین معروف است. ← «دائرة‌المعارف فارسی». پاره‌ای تالقان طخارستان را برای تمییز از طالقان قزوین با تای منقوط نویسند.ـم.)

طنزه، شهری است واقع در جزیرهٔ ابن عمر، از مناطق دیار بکر ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

طی‌الاراك، دره‌ای نزدیک مکه، پیوسته به غیفه، و کوهساری از آنِ بنی‌هذیل و نیز جایی از نمرة واقع در عرفه و گویند از درنگ‌گاههای عرفه است که بخشی به سرزمین شام می‌نگرد و بخشی به سوی یمن. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».ـم.

ع

عادلیه، برای اطلاع از سابقهٔ قریهٔ عادلیه که سلطان‌الملك العادل در سال ۶۱۴ هـ ـ ۱۲۱۷م. آن را بنا نهاد ← ابن واصل، «مفرج‌الکروب» ج ۳ ص ۲۶۰ (متن عربی) پا برگ ۲؛ حسنین ربیع، «النظم‌المالیة فی مصر زمن الایوبیین»، ص ۶۹

عبدالرحیم بن علی بن شیث قرشی صاحب کتاب «معالم‌الکتابة»، در گذشته به سال ۶۲۵ هـ/ ۱۲۲۸ م. خوری قسطنطین پاشا مخلصی این کتاب را در سال ۱۹۱۳ م. در بیروت منتشر کرده است.

عبدالعزیز بن محمد انصاری، وی شیخ‌الشیوخ، الصاحب، شرف‌الدین، عبدالعزیز محمد بن عبدالمحسن انصاری اویسی دمشقی حموی، پسر قاضی حماة است که به سال ۵۸۶ هـ در دمشق به‌دنیا آمد و در سال ۶۲۲ هـ درگذشت، دربارهٔ شرح حال او و بعضی اشعارش ← ابن‌شاکر

کتبی، «فوات الوفیات»، ج ۱ ص ۵۹۸ـ۶۰۷؛ سبکی، «طبقات‌الشافعیة الکبری»، ج ۵ ص ۱۰۸؛ ابوالمحاسن، «النجوم»، ج ۷ ص ۲۱۴ـ۲۱۵ (عنوان «الصاحب» در آن ایام غالباً به وزیران اختصاص داشته است.ـم.)

عثلیث، نام دژی است در سواحل شام، معروف به «الحصن‌الاحمر ـ دژ سرخ» که الملک‌الناصر یوسف بن ایوب آن را به سال ۵۸۳ گشود. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

عرابان یا عربان، شهرکی در خابور از نواحی ارض‌الجزیره (دیار بکر و مضر) ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

عراق عجم، در اصطلاح جغرافیای تاریخی، نامی‌که از قرن ششم هجری قمری، در عهد شاهان متأخر سلجوقی جایگزین نام «جبال» یا «بلادالجبال یا الجبل» گردید. قید «عجمی» برای تمیز این ناحیه از ناحیهٔ عراق عرب در بین‌النهرین بود و هر دو قسمت را عراقین (= دو عراق) می‌خواندند ناحیهٔ جبال، ناحیهٔ کوهستانی ممتد از دشتهای بین‌النهرین تا کویر مرکزی‌ایران و همان ناحیه‌ای‌است که یونانیان آن را مدیانی می‌خواندند. ←دائرة‌المعارف فارسی و نیز ← جبال و بلادالجبل در همین تعلیقات.ـم.

عقبهٔ فیق (یا افیق)، گردنه‌ای است که از آنجا به سوی دشت اردن سرازیر شوند و نیز مشرف بر طبریه و دریاچهٔ آن است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

العقر، قلعه‌ای استوار در شرق موصل معروف به عقرالحمیدیه، ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

العقیق، نام چندین محل و از جمله ناحیه‌ای در مدینه است و نیز دو عقیق اکبر و اصغر فرادست و فرودست منطقهٔ قصرالمراجل و دیگری در وادی ذی‌الحلیفه و عقیقی دیگر در سرزمین بنی‌عقیل و نیز عقیق بصره و عقیق قنان (که مسیلی است) و عقیق تمره نزدیک تباله و بیشه و عقیق یمامه (که گویند همان عقیق تمره است) و همچنین دره‌ای به نام عقیق از آن بنی‌کلاب منسوب به یمن. ← یاقوت، «معجم‌البلدان» ظاهراً از آنجاکه‌عقیق مدینه معروفتر بوده است و شاعران دربارهٔ آن به نام مطلق «العقیق» شعر گفته‌اند، مراد شاعر در این بیت همان العقیق معروف مدینه است.ـم.

علاءالدین محمد بن تکش، دربارهٔ وی ← ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲ ص ۳۷۱ حوادث سال ۶۱۷ ه.

علم‌الدین‌قیصر (شیخ)، همان فقیه حنفی و دانشمندنامدار ریاضی، علم‌الدین قیصر بن‌ابی‌القاسم بن عبدالغنی بن مسافر اسفونی معروف به تعاسیف‌است. وی در اصفون (یا اسفون) روستایی در صعید مصر (مصر علیا) به سال ۵۷۴ و گویند ۵۷۶ ه. زاده شد و از نامداران روزگار خود در مصر و حلب حدیث شنود و بر شیخ کمال‌الدین بن یونس در موصل باز خواند و در حماة هنگامی‌که عهده‌دار تدریس در مدرسهٔ نوریه شد، اقامت گزید و برای صاحب آن‌دیار آسیایی بر نهرالعاصی بنا کرد و نیز برجهایی با فنون هندسی و اصول مکانیک (علم‌حیل) برای آن بساخت. چون مسائل طرح شده از طرف فردریک دوم در خصوص انواع فلسفه و ریاضیات به الملک‌الکامل رسید، شیخ علم‌الدین قیصر مکلف بود بدانها پاسخ دهد. وی در سال ۶۴۹ ه در دمشق درگذشت. ← ادفوی، «الطالع السعید»، ص ۴۷۱ـ۴۶۹؛ مقریزی،

«السلوك»، ج ۱ صص ۲۳۲، ۳۸۲

عمادیه، قلعه‌ای در شمال موصل که عمادالدین زنگی بـه سال ۵۳۷ هـ ـ۱۱۴۲م. آن را بجای قلعه‌ای ویران از قلعه‌های اکراد به‌نام قلعهٔ شعبانی، بنا کرده بود. ← ابن‌الاثیر، «التاریخ الباهر»، ص ۶۴؛ یاقوت، «معجم‌البلدان»؛

عین‌تاب، دژی استوار و رستاقی میان حلب و انطاکیه که به دلوك شهرت داشت و دلوك مرکز آن بود و اکنون از نواحی حلب است. ← یاقوت، معجم‌البلدان.ـم.

غ

غور، غور نام سرزمینهایی چنداست. اما مراد از غور در اینجا همان‌غور اردن میان بیت‌المقدس و دمشق باشد. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

غوریه، مراد غوراردن، یعنی روستاها و جـایهای واقـع میان بیت‌المقدس و دمشق است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان» و نیز ← غور

ف

فخرالدین، ابن خطیب ابو عبدالله، محمد بن عمر بن حسین تیمی طبرستانی رازی. ابن خلکان در «وفیات»، ج ۱ ص ۴۷۴ در شرح حـال او گوید: وی در علم کـلام و معقولات و علوم اوائل سرآمد ابناء زمان خود شد. وی درسال ۶۰۶ هـ/۱۲۱۰ م. در شهر هرات درگذشت. ← امام فخرالدین رازی

فخرالدین ابن خطیب رازی ← امام فخرالدین ←

فخرالدین بن‌عساکر، ابومنصور، عبدالرحمن بن محمد ملقب به فخرالدین بن عساکر، پیشوای زمان خود در دانش و دین بود و در قدس و سپس در دمشق تدریس می‌کـرد و گروهی از پیشوایان دین و فاضلان از زیر دست او بیرون آمدند. وی در سال ۶۲۰ هـ درگذشت. ← ابن خلکان، «وفیات»، ج ۱ ص ۲۷۸ـ۲۷۷

ق

قاسم بن یحیی بن عبدالله شهرزوری شافعی در بغداد فقاهت می‌کـرد، سپس بـه شام آمد و به خدمت سلطان‌صلاح‌الدین پیوست که وی او را چندین بار به‌سفارت نزدخلیفهٔ بغداد فرستاد. وی عهده‌دار قضاوت شام شد و سپس به موصل رفت و قضاوت آنجا را بـه عهده گـرفت و پس از آن مأمور قضاوت در بغداد شد و پس از استعفا از آن مقام بـه حماة بازگشت وتا زمان وفات خود بـه سال ۵۹۹ قضاوت می‌کـرد. سبکی، طبقات الشافعیه، ج ۱ ص ۲۹۸؛ اصفهانی، الفتح ص ۶۹ـ۷۱؛ ابـوشامـه، الروضتین، ج ۲ ص ۱۳۹؛ ابـن‌تغری بردی، النجوم ج ۶ ص ۱۸۴

قَبَله (به فتح اول و دوم)، یاقوت در «معجم‌البلدان» آورده است، شهری است قدیـم، نزدیك دربند از توابع ارمنستان

قرس، که یاقوت و ابن عبدالحق آن را «قرص» نوشته‌اند، شهری است از نواحی تفلیس در ارمنستان. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ ابن عبدالحق، «مراصدالاطلاع»، ج ۱ ص ۶ و ج ۳ ص ۱۰۷۸

قرقیسیا، یا قرقیسیاء، در محل تلاقی رودك خابور با رود فرات واقع‌است. یاقوت «معجم‌البلدان»

قرنبیا، سامی‌الدهان این روستا را چنین توصیف کرده است، «مشهدی است که آن را بین روستای نیرب و شهرحلب بینی، گویند لفظ قرنبیا تحریفی از کلمهٔ «مقرالانبیاء» قرارگاه پیامبران است.»

قریشیه، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، قریشیه روستایی است نزدیك جزیرهٔ ابن عمر از نواحی جزیره (دیار بکر).

القصیر، نام چند جای است و اینجا مراد دهکده‌ای است واقع در راه حمص که اولین منزلگاه مسافران از دمشق به حمص است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

قطنا، یاقوت در معجم‌البلدان گوید، «قطنا از روستاهای دمشق است.»

قفطی، وزیر جمال‌الدین، ابوالحسن علی بن یوسف قفطی، یکی از نویسندگان نامدار، در قفط از بخش علیای مصر به دنیا آمد و در حلب اقامت گزید و به دانشهای لغت ونحو و فقه و حدیث و علوم قرآن و اصول و منطق و نجوم و هندسه و تاریخ و جرح و تعدیل پرداخت. او را کتابهای بسیار است که مشهورترین آنها «اِخبارالعلماء بِاَخبار الحکماء است. وی در حلب به سال ۶۱۶ ه درگذشت. ← ادفوی، «الطالع‌السعید»، ص ۴۳۸ـ۴۳۶؛ کتبی؛ «فوات الوفیات»، ج ۲ ص ۱۹۳ـ۱۹۱؛ سرکیس، «معجم‌المطبوعات»، ج ۶ ص ۱۵۱۹ـ ۱۵۱۸

قلعهٔ نجم، یاقوت در معجم‌البلدان گوید، قلعهٔ نجم دژی استوار مشرف بر فرات بود که پلی داشت و کاروانهایی که از حران به شام می‌رفتند از آن پل می‌گذشتند.

قم، شهری بزرگ و نیکو از شهرهای بلاد جبل، میان ساوه و اصفهان که غالباً نامش همراه با نام کاشان می‌آید و فاصلهٔ آن دو شهر دوازده فرسنگ است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ ابوالفدا، «تقویم‌البلدان» ص ۴۲۱ـ۴۲۰

قنوات، چهارمین شاخهٔ نهر بردی که به نام نهرالقناة نیز خوانده می‌شود. ← مقریزی، السلوك، ج ۱ ص ۲۳۰ با برگ ۳

قیساریه، شهری که به دستور مارك آنتونی در زمان تسلط امپراتوری روم در فلسطین ساخته شد و تنها مرکز (پایتخت) فلسطینی رومی بود. نام آن از سزار «قیصر» می‌آید اما آن را باسین نویسند.ـم.

ك

کاشغر، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، شامل شهر و دهستانها و روستاهایی بود که راهش از سمرقند می‌گذشت.

کختین (یا کختا)، ابوالفدا در تقویم‌البلدان، ص ۲۶۳ـ۲۶۲ از دژی به نام قلعهٔ کختا نام

برده گوید، دژی است استوار و بنایی است بلند، فاصلهٔ آن تا ملطیه، در ناحیهٔ شمالی شام دو روز راه است، و در یك منزلی دژ منصور قرار دارد. شاید کختا همان کختین باشد که در متن آمده است. ← نیز به ابن‌العدیم، «زبدة‌الحلب»، ج ۳ ص ۱۹۸، پابرگ ۱

کرخینی، دژی است استوار میان دقوقا و اربل ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

کلیب وائل، رئیس دو قبیلهٔ بکر و تغلب در ایام جاهلی و از پهلوانان دلیر و فرمانروایان زورمند عرب است که در شجاعت و نیرومندی بدو مثل زنند.ـم.

کمال‌الدین شهرزوری، ابن‌خلکان در «وفیات» ج ۱ ص ۴۱۳ در شرح‌حال کمال‌الدین شهرزوری گوید که کمال‌الدین در دمشق به سال ۵۷۲ یعنی سه سال پیش از خلافت الناصر درگذشت. (پس اعزام رسول از جانب او نزد الناصر درست نمی‌نماید مگر آنکه تاریخ مرگ کمال‌الدین مذکور غیر از ضبط «وفیات» باشد.ـم.)

کواشی، در قدیم اردمشت نام داشت و دژی استوار درکوهستان شرق موصل بود. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

گ

گردکوه (متن، کردکُره)، از دژهای مشهور اسماعیلیان است، ابوالفدا در تقویم البلدان، ص ۴۶۶ هنگام توصیف زابلستان از آن دژ نام برده گوید «معنی این نام (به عربی) «جبل مدور» است زیرا «گرد» به معنی مدور و «کوه» به معنی جبل باشد» و نیز ← به لسترنج، «بلدان الخلافة الشرقیة»، ص ۴۰۵. (در فرهنگها، گردکوه نام چندکوه در چند نقطه ذکر شده و در «تاریخ مفصل ایران» ج ۱ ص ۱۷۱۴ آمده است: یکی از قلاع مستحکم اسماعیلیان گردکوه یا دزگنبدان در سه فرسخی دامغان ... نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا.ـم.)

ل

اللان، یاقوت «معجم‌البلدان» گوید، اللان «سرزمینی گسترده در کنار ارمنستان، نزدیك باب‌الابواب (دربند) و مجاور خزر است، (و به خطا آن را علان می‌گویند).» لان، نام قبیله‌ای از ریشهٔ فارسی است، گاه در مآخذ عربی (ابوالفدا، «تقویم البلدان»، ص ۲۰۳) به نام علان ذکر شده، جغرافی‌دانان عرب جایی را بدین نام، جز همان سرزمین لان نمی شناسند و می‌گویند در شیب شمالی کوههای قفقاز واقع است. این مآخذ ذکر کرده‌اند که در قرن سیزدهم میلادی، مردم لان به آیین مسیحی درآمدند. هنگام آغاز جنگ مغول سرزمین آنان تا مناطق واقع در شمال دربند امتداد داشت و نیز منطقهٔ واقع در مصب رود ولگا تابع آنان شده بود و چه بسا همین امر نتیجهٔ سقوط کشور خزرها بوده باشد← ابن خردادبه، المسالك و الممالك، صص ۱۲۳ـ۱۲۴، ۱۶۳ـ۱۷۳؛

Barthold, article ‹Alan›, in E. I: Dunlop, the History of the Jewish Khazaras, PP. 5, 12, 26, 43, 66, 162, 164, 194, 242.

لُدّ (به ضم اول و تشدید دوم)، روستایی نزدیك بیت‌المقدس از نواحی فلسطینی ← یاقوت،

معجم‌البلدان. (حدیثی در مورد باب لُدّ نیز منقول است. ← نصر بن مزاحم منقری، پیکار صفین، ترجمهٔ پرویز اتابکی، تهران، ۱۳۶۶، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ص ۲۹۴ و ۲۹۵

م

ماردین، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید: (به‌کسر راء و دال)، دژی است مشهور و بدان‌می‌ماند که این کلمه جمع مذکر سالم «مارد» باشد (به معنی سرکش و متمرد و منیع و غول‌آسا) و به نظر من چنین می‌رسد که چون سخن زباء «تمرد مارد و عزالابلق» به گوش بانی آن دژ رسید و به استواری و عظمت دژ خود نگریست گفت: این دژ نه یکی بلکه جمع مارد، یعنی ماردین است، هر چند جمع مارد در غیر ذوی‌العقول «مرود» می‌شود ... یاقوت می‌افزاید، در تمامی زمین دژی زیباتر و به پایداری استوارتر و مستحکم‌تر از آن بنا نشده است.ـم.

محمد بن عمر بن حسین رازی، (امام فخرالدین) معروف به ابن‌الخطیب، متولد ۵۴۳ و در گذشته به سال ۶۰۶ هـ. ← فخرالدین، ابن‌خطیب ← امام فخرالدین

مراغه، شهری‌است بزرگ و از مشهورترین شهرهای آذربایجان‌است.← یاقوت، «معجم‌البلدان»

مرند، از شهرهای مشهور آذربایجان. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

المزة، یاقوت در معجم‌البلدان گوید: روستایی بزرگ در میان بستانهای دمشق و مسافت آن تا دمشق نیم فرسنگ بود. امروز بر اثر آبادانی و توسعهٔ دمشق، المزه جزو نواحی شهر شده است.

مسعی، محل سعی میان مروه و صفا.ـم.

معرّة مصرین، شهرك و ناحیه‌ای است در حوالی حلب. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

معرزفتین، روستایی است در شش کیلومتری غرب شهر حماه که امروز نیز به همین نام خوانده می‌شود.

ملازگرد، که (در عربی) ـ چنان‌که یاقوت گوید ـ به نامهای «منازجرد» و «مناز کرد» و نیز «ملاسکرد» و «ملسجرد» خوانده شده، شهری بود در ارمنستان آن روزگار واقع در شمال دریاچهٔ وان‌که به سال ۱۰۷۱م. پیکار مشهور به وقعهٔ فاصله بین سلجوقیان و بیزانسیها در آنجا رخ داد و طی آن پیکار امپراتور بیزانس (روم شرقی)، رومانوس چهارم (دیوجینس) اسیر شده ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

Büchner, article Malazgerd in EI Cahen, Pre-Ottoman Turkey, pp. 29, 66, 69, 83, 129-30

الملك‌المجاهد، لقب و نام و نام پدر الملك‌المجاهد به ترتیب، اسدالدین، شیرکوه بن محمد است، و الملك المجاهد عنوان رسمی او پس از سلطنت است.ـم.

موزّر، یاقوت در معجم‌البلدان گوید: موزر، منطقه‌ای در جزیره بود که نصیبین روم جزء آن است. ← جملین و موزر

موش، نام شهری از ناحیهٔ خلاط در ارمنستان است ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

موقان (مغان)، یاقوت در معجم‌البلدان گوید، موقان ولایتی است از آذربایجان که در آن روستاها و مرغزارهای بسیار است و ترکمانان آنجا را به عنوان چراگاه اشغال کرده بودند. (این منطقه همان دشت حاصلخیز مغان است.ـم.)

ن

نابلس (به ضم باء و لام) شهری مشهور در سرزمین فلسطین ← یاقوت «معجم‌البلدان».ـم.
نخجوان (که نقجوان نیز نوشته می‌شود)، شهری از نواحی اران. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»
نقیرین، نام روستایی است که اکنون نیز در حومهٔ شهر حماة قرار دارد.
نینوا (نینوی)، نام روستایی است که در موصل بوده است. ← یاقوت «معجم‌البلدان» (این نینوا غیر از نینوایی است که کربلا جزء آن و به گفتهٔ یاقوت از سواد کوفه بوده است.ـم.)

و

وادی السباع، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، «بین بصره و مکه است و از بصره پنج میل فاصله دارد». همو نیز در «معجم‌البلدان» گوید که فرع روستایی از توابع ربذه (در سمت چپ سقیا، در) راه مکه است و فاصلهٔ آن تا مدینه هشت برید است. (برید، فاصله‌ای است در حدود ۱۲ میل صحرایی که پیک بطور متوسط در یک روز آن را می‌پیماید و واژه‌ای است فارسی.ـم.)

ه

هرات، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید که هرات شهری بزرگ و مشهور از مهمترین شهرهای خراسان است.
هکاریه، یکی از قبایل کرد در شمالی‌ترین بخش جزیره، که در دژهای استوار خود در میان دیگر اکراد زندگی مستقلی داشتند. اتابک زنگی کوشید آنان را مطیع کند و بر بسیاری از دژهای آنان دست یافت. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»»
Macdonald: article «Hakkari.» in E. I. Ist. ed.

ی

یذبل، کوهی است در نجد ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

فهرست راهنما (نمایه)*

آ

آبسکون، بندر، ۴۱
آدم (ابوالبشر)، ۱۷۱
آذربایجان: ۴۴، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۹۶؛
جلال‌الدین در ~: ۱۵۷–۱۶۵، ۱۸۹، ۲۲۱، ۲۵۳، ۲۵۵، ۳۱۹، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۹، ۳۳۰؛ دستیابی صاحب خلاط بر ~، ۲۸۳؛ ~ و گرجیان، ۴۴، ۱۵۷، ۱۶۴؛ مغولان در ~، ۴۳–۴۵، ۴۷، ۹۰، ۱۴۴، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۵۰، ۳۵۱
آقباش، امیرالحاج، ۱۲۹
آقوش، ۴۴
آل‌بویه، ۳۱
آل‌فضل/بنی‌فضل، ۱۹۱
آلمانیان، ۲۱۸، ۲۵۳
آمد، ۱۷، ۶۹، ۷۰؛ جلال‌الدین در ~، ۳۴۳؛ دستیابی صاحب روم بر ~، ۱۹۲، ۲۱۹؛ مغولان در ~، ۳۴۷، ۳۴۹؛ الملک‌الکامل در تصرف ~، ۱۱۱
آنی، ۲۰۳

ا ف

ابخاز، غزوهٔ، ۲۰۳
ابراهیم، ۱۰۶
ابراهیم بن عبدالله بن ابی‌الدم، شهاب‌الدین/ شهاب‌الدین بن ابی‌الدم، ۱۸۸، ۲۸۹
ابراهیم [بن] المجاهد اسدالدین شیرکوه (الملک‌المنصور)، ۳۲۱، ۳۲۲
ابراهیم بن مقدم، عزالدین، ۸۵
ابن اثیر، عزالدین، ۳۴، ۳۷، ۳۴۱، ۳۴۲
ابن الاثیر جزری، ابوالفتح، نصرالله، ضیاءالدین، ۲۱۲–۲۱۷
ابن استاد، زین‌الدین، ۱۹۳
ابن‌امیر ترکمانان (امیر حسام‌الدین)، ۱۳۳، ۱۳۴

* این نمایه را خانم شکوه ذاکری تهیه کرده‌اند. از ایشان سپاسگزاریم.—ناشر.

ابن براقهٔ مصری، نصرالله، ۲۳۲، ۲۴۸
ابن جردیك، مظفرالدین، ۱۲۵، ۱۹۳، ۱۹۴
ابن‌جوزی [ابوالفرج بن جوزی]، کمال‌الدین، ۲۶۵، ۲۶۶
ابن خباز [محمد بن ابی‌بکر بن علی خباز موصلی]، نجم‌الدین، ۳۳۵، ۳۳۷
ابن خطلخ، مبارزالدین، ۲۰
ابن رزین بعلبکی، شمس‌الدین، ۲۲۹
ابن سلیمان معری، احمد بن‌مدرك بن‌سلیمان، شهاب‌الدین، ۱۲۴
ابن سنقر حلبی، ظهیرالدین، ۲۳۵
ابن‌شجاع‌الدین‌جلدك‌مظفری‌تقوی، علاءالدین، ۱۰۱، ۲۴۲، ۲۴۳
ابن شداد، بهاءالدین ابوالمحاسن، ۱۵۱، ۱۹۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۳۳۵–۳۳۷
ابن شهرزوری، کمال‌الدین، ۱۸۲، ۱۸۳
ابن هبره، ۷۵، ۷۶
ابن‌الصلاح [عثمان بن عبدالرحمن کردی شهرزوری]، تقی‌الدین، ۱۵۱
ابن‌العدیم، کمال‌الدین، ۲۲۲
ابن‌عساکر [عبدالرحمن بن محمدبن عساکر]، فخرالدین، ۱۵۱
ابن علاءالدین خوارزمشاه/غیاث‌الدین بن خوارزمشاه، تسلط ~ بر فارس، ۱۴۵، ۱۵۳؛ ~و جلال‌الدین خوارزمشاه، ۱۵۴، ۱۶۳، ۲۵۲؛ مخالفت ایغان طایسی با~، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۵۸
ابن عنین، شرف‌الدین، ۱۰۱–۱۰۵، ۱۸۷، ۲۳۲–۲۳۴، ۲۳۸–۲۴۲، ۳۱۴–۳۱۷
ابن فریج، زین‌الدین، ۸۶، ۸۷، ۱۲۲
ابن‌الفصافصه، ۸۹
ابن قطب، شهاب‌الدین، ۸۷، ۸۸، ۱۲۳–۱۲۵، ۱۸۸
ابن‌قطب، عمادالدین، ۸۷، ۸۸، ۱۲۴، ۱۸۸
ابن‌قلج، امیر شمس‌الدین، ۷۸
ابن قدح، عمادالدین، ۱۳۴
ابن‌کمشبهٔ اسدی، سعدالدین، ۲۳۵
ابن‌کهدان، ۲۰
ابن‌مجلی، عزالدین، ۳۲۲
ابن مراحل بن‌سلمانی (عبدالله)، عفیف‌الدین، ۱۳۵، ۱۵۰
ابن‌مراحل سلمانی، حجةالدین، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۵
ابن معتز، ۱۸۷
ابن معین [الدین]، ۲۵۸
ابن ملکیشو، امیر عزالدین، ۲۷۷
ابن‌واصل، جمال‌الدین، ۲۰، ۲۴۹، ۲۶۴
ابن یعیش، موفق‌الدین، ۳۳۵
ابن یوسف، ← صلاح‌الدین ایوبی
ابوالبسیر بن موهوب، بهاءالدین، ۱۷۷
ابوبکر، ۲۱۷
ابوبکر (الملك‌العادل سیف‌الدین)، ۲۶۷، ۲۹۸، ۲۹۹
ابوالحسن علی [ابوالحسن علی بن الناصر لدین‌الله]، ۱۱۰
ابوحنیفه، مذهب، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۲
ابو دلامه، ۲۱۶
ابوسعید نحوی ضریر، مهذب‌الدین، ۳۱۷
ابوعلی بن محمد بن ابی علی هذبانی، حسام‌الدین، ۱۳۶، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۹۰، ۳۰۴، ۳۴۲
ابوعلی فارسی [ابوعلی حسن بن‌احمدالفارسی النحوی]، ۲۲۹
ابو عمرو بن‌العلاء، ۲۳
ابوالمظفر، یوسف بن شیخ جمال‌الدین ابی الفرج بن جوزی، محیی‌الدین، ۱۸۹، ۱۹۰
ابوالمعالی فارسی [حلبی]، ناصح‌الدین، ۱۳۵

ابونواس، حسن بن‌هانی، ۲۱۵، ۲۱۶
ابوالیمن زید بن حسن کندی، تاج‌الدین، ۲۲۸، ۲۲۹
ابی [العلاء] معری، ۶۲
اتابکی، خاندان، ۱۶۰؛ ریشه‌کن شدن ~، ۱۲۱، ۱۴۶، ۳۳۴؛ ~ در سنجار، ۷۴
اترار، ۳۳، ۳۵
احمد بن اسحاق بن المقتدر (القادر بالله)، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۸
احمد بن ثابت، معروف به الخطیب، ۲۲۹، ۲۳۰
احمد بن سیف‌الدین علی بن مشطوب، عمادالدین، ۱۰–۱۲، ۲۵، ۲۶، ۶۹–۷۲، ۷۵، ۷۶؛ ~ بر ضد الملك الکامل، ۱۰–۱۲؛ تبعید ~ به شام، ۱۲، ۲۵؛ ~ و الملك الاشرف، ۲۵، ۲۶، ۶۹–۷۳، ۷۵، ۷۶
احمد بن المستضئ بنورالله (امام الناصرلدین الله ابی العباس)، خلیفهٔ عباسی، ۷۴، ۷۸، ۱۴۰، ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۶۸–۱۸۵، ۱۸۸، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۰؛ ~ و حمله به بغداد، ۳۱، ۳۲، ۱۵۴؛ ~ و حملهٔ مغولان، ۳۴، ۳۵، ۴۴–۴۷، ۱۱۹، ۱۸۴؛ ولیعهد ~، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۸۵
احمد بن الملك الظاهر (الملك الصلاح صلاح‌الدین)، ۱۲۱، ۱۲۲، ۲۲۴
اران، ۴۹، ۹۰، ۱۲۰، ۱۴۰، ۱۵۸؛ تسلط مغولان بر ~، ۱۱۹، ۳۴۶؛ گرمیان در ~، ۱۱۶، ۱۱۹
اربل، ۲۱، ۲۲، ۲۴، ۴۴، ۶۹، ۷۰، ۲۲۳، ۳۲۹؛ مغولان در ~، ۳۵۰
ارتق بن‌اذری بن البی‌بن تمر تاش بن‌ایلغازی بن ارتق (الملك المنصور ناصرالدین)، ۱۶، ۷۲، ۳۴۸
اردبیل، مغولان در ~، ۴۸
ارزن، ۳۱۷، ۳۲۴، ۳۲۵
ارزن الروم، ۲۰۱، ۳۲۱، ۳۲۳
ارزنکان، ۳۲۲
ارسلان بن طغرل، ۱۶۰
ارسلانشاه بن‌العادل (الحافظ)، ۲۷۸
ارسلانشاه بن‌القاهرعزالدین مسعود، نورالدین، ۱۴، ۱۵، ۲۱، ۱۲۱
ارسوف، ۲۲۸
ارغش معظمی، ۲۷۴
ارمنستان، ۱۹۶
ارمینیه، ۱۴۶
ارمیه، ۲۱۸
ازبک بن پهلوان، مظفرالدین، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۴۰، ۱۹۶، جلال‌الدین خوارزم شاه و ~، ۱۵۹–۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۲۵، ۳۳۹؛ ~ و گرجیان، ۴۴، ۹۰، ۱۱۹، ۱۵۷؛ ~ و مغولان، ۴۳، ۴۴، ۴۸، ۹۰، ۱۴۴
ازرق، خلیج، ۱۰
استباریه، ۳۳۵
اسحاق بن‌المقتدر، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲
اسعرد، ۳۴۷
اسماعیل، ۱۰۶
اسماعیل بن ابی‌الدم، برهان‌الدین، ۲۹۰
اسماعیل‌بن عادل (الملك الصالح عمادالدین)، ۱۹۰، ۲۴۲، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۷۲، ۲۷۶، ۲۸۶، ۲۹۹، ۳۰۰
اسماعیلیان، ۳۳۸–۳۴۰
اشمون، رود، ۹۵
اشمون طناح، ۱۱، ۳۹، ۹۷
اشنه، ۲۱۸
اصفهان، ۳۱، ۴۲، ۱۴۰، ۱۹۵، ۳۳۹؛ ~ و بغداد، ۱۸۳؛ ~ و پایتخت، ۱۴۵،

۱۵۳؛ جلال‌الدین خوارزمشاه در ~ ، ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۰۱، ۲۵۲، ۲۵۳؛ مغولان در تصرف ~، ۲۵۲، ۲۵۳، ۳۴۰، ۳۴۶
اعراب، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۹۱، ۱۹۳
اغوار، ۲۷۶
افنون، ۳۲۶
اقبال، مجاهدین، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۵
اقصی، مسجد/مسجدالاقصی، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۶۲، ۲۶۴
اقلیدس، ۲۶۹
اکرم بن دخماسی، خطیرالدین، ۲۹۱
الب ارسلان [بن] چغری‌بک، داود بن‌میکاییل بن سلجوق، ۳۰
المزه، ۲۷۵
الموت، ۳۳۸، ۳۳۹
امام‌الناصر، لدین‌الله، ← احمد بن المستضئ بنورالله
امامیه، مذهب، ۱۷۸
انبردیه، ۲۵۴
انبولیه، ۲۲۴، ۲۵۴، ۲۶۹
اندلس، ۱۶۹، ۲۶۹
انصار، ۲۱۷
الواثق/الواثق بالله، هارون [بن المعتصم]، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۳
ایبک/ایبک اشرفی، عزالدین، ۲۲–۲۴، ۲۸۳–۲۸۵، ۳۰۱، ۳۲۰
ایبک ساقی، ۱۴۰
ایبک‌معظمی، عزالدین، ۲۴۲، ۲۵۷–۲۵۹، ۲۷۶
ایتالیا، ۲۵۴
ایدمر معظمی/ایدمر، عزالدین، ۲۵۷، ۲۵۸
ایرانیان، ۳۴۶
الایضاح، ابوعلی فارسی، ۲۲۹
ایغان طایسی/طایسی، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۵۸، ۱۵۹
ایوانی (پیشوای گرجیان)، ۱۶۳، ۲۰۳
ایوانیان، ۲۱۸، ۳۵۰
ایوب، ۶۵، ۸۱، ۸۳، ۱۵۱، ۲۴۱
ایوبی، خاندان/بنی‌ایوب/دودمان شادی، ۸۱، ۸۳، ۹۱، ۱۰۳، ۱۳۵، ۱۴۹، ۱۸۹، ۱۹۵، ۲۴۱، ۲۶۴، ۲۸۹، ۲۹۵، ۳۰۷

ب

باب‌النصر، ۲۹۰، ۳۰۵
بادرایا، ۱۵۴
بارین، ۸۰
باکسایا، ۱۵۴
باناس، نهر، ۲۶۰
بانقوسا، کوه، ۳۳۵
بانیاس، ۲۴۲، ۲۴۷، ۲۷۳
بت‌پرستی، ۳۳
بحرالمحله، ۹۶، ۹۷
بحیره، ۲۴۶
بخارا/بخارائیان، ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۳۷، ۳۸، ۳۳۸؛ تسلط مغولان بر ~، ۳۸–۴۰
بدر، غزوهٔ، ۶۵
بدرالدین (والی)، ۳۳۴
بدرالدین بن قاضی‌خان، ۳۸، ۳۹
بدرالدین لولو، ۱۴–۱۷، ۹۲، ۱۱۹، ۱۵۵، ۲۱۲، ۳۳۴، ۳۵۰؛ به حکومت رسیدن ~، ۳۱، ۱۲۰، ۱۲۱، شکست ~، ۲۴؛ ~ و مغولان، ۴۴–۴۶، ۱۲۱؛ ~ و الملک‌الاشرف، ۲۲، ۲۳، ۲۷، ۶۹–۷۱، ۷۴، ۷۵، ۱۲۰، ۱۴۶، ۱۴۸، ۲۰۲؛ نبرد ~ با ابن مشطوب، ۷۱، ۷۲؛ نبرد با ~، ۱۵–۱۷، ۲۰، ۲۱، ۷۴، ۷۵، ۱۲۰، ۱۲۱
بدلیس، ۳۲۴، ۳۲۵؛ مغولان در ~، ۳۴۹

برج السلسله (برج زنجیر)، ۹
بزاع، ۱۱۰
برزغه، ۱۱۸
بشیر [بشیر المنصور]، ۲۸۸، ۲۸۹
بشیر (حاج امیر)، ۲۷۵
بصره، حمله جلال الدین به ~، ۱۵۴
بصری، ۱۹۰، ۲۴۲
بعریـن، ۱۳۶، ۲۵۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۲۶
بعقوبا، روستا، ۱۵۴، ۲۰۷
بعلبك، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۱، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۶
بغداد، ۱۰۶، ۱۷۳، ۱۸۳–۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۵، ۲۰۹، ۲۱۱؛ تسلط مغولان بر ~، ۲۱، ۱۲۱، ۲۱۰؛ لشکرکشی جلال الدین به ~، ۱۵۴، ۱۵۵
بغدی، ۱۴۰
بقعاء، ۷۱
بقیع، ۲۴۰
بکاس، ۱۲۱، ۱۲۲، ۲۲۴
بکتمور، ۳۲۴
بلاساغون، ۳۳
بلاق حاجب، ۱۹۹–۲۰۱
بلتکین، ۳۰، ۱۵۴
بلخ، ۳۷، ۴۰، ۵۴، ۵۵
بلدق، حسام الدین، ۱۴۹
بلغاریان، ۵۳
بلقاء/بلقا، ۲۷۶، ۳۵۲
بلنیاس، دژ، ۳۳۴
بنی بر طاس، ۷۸
بنی عباس، خـانـدان، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۳، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۱
بنی هلال، قبیلهٔ، ۲۹۹
بوازیج، ۱۵۵
بوری بن ایوب (تاج الملوك)، ۳۰۷
بهرامشاه بن فرخشاه بن شاهنشاه بن ایـوب (الامجد مجدالـدین)، ۹۴، ۹۶، ۱۹۰، ۲۴۷، ۲۵۱، ۲۹۳، ۳۰۳–۳۱۷
بیبرس (الظاهر رکن الدین)، ۲۵۴، ۲۶۹، ۳۴۶
بیت جبریل، ۲۷۶
بیت المقدس/قدس، ۲۰۳، ۲۳۰، ۲۴۷، ۲۷۶؛ ~ و فـرنـگیان، ۲۷، ۲۸، ۹۷، ۲۲۴، ۲۶۱–۲۶۷؛ واگذاری ~، ۲۲۴، ۲۶۱–۲۶۷؛ ویرانی ~، ۲۷، ۲۸
بیره، ۲۶۲
بیلقان، حمله گرجیان به ~، ۱۱۹؛ مغولان در ~، ۴۸، ۴۹، ۱۱۹

پ

پنج آب، ۴۰

ت

تاریخ بغداد، الخطیب، ۲۳۰
تبابعه، ۶۵
تبریـز/تبریـزیـان، ۴۴، ۳۴۰، ۳۴۱؛ جلال الدین خـوارزمشاه در ~، ۱۵۹–۱۶۱، ۱۶۳–۱۶۵؛ حملهٔ تـرکمانان به ~، ۳۳۱؛ طمع ایـرانیان بر ~، ۲۱۸؛ مغولان در ~، ۱۴۴، ۳۵۱، ۳۵۲
ترکستان/ترکان، ۳۳–۳۵، ۴۲؛ حمله مغولان به ~، ۳۴، ۳۵
ترکمانان ایوانیه، ۲۰۴
ترکمن/ترکمانان، ۴۴، ۲۸۳، ۳۰۰، ۳۲۹
ترمذ، ۵۳
تفلیس، ۴۴، ۴۹، ۱۹۵–۱۹۷، ۲۰۱–۲۰۳؛ گرجیان و ~، ۱۵۷، ۱۹۵–۱۹۹
تل العجول، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۷، ۲۶۰،

۲۷۳، ۳۰۰
تل‌عون، ۲۶
تلیعفر، ۲۷، ۷۰، ۷۵
تنیس، دریاچهٔ، ۲۹
تورانشاه بن الملک الصالح نجم‌الدین ایوب، الملک المعظم، ۲۶۸، ۲۸۳
توس، ۵۷

ث

ثهلان، کوه، ۲۸۲

ج

جبل‌گور (کوه جور)، ۷۰، ۷۵، ۱۴۶، ۲۵۵
جبله، ۹۷، ۱۳۴
جبول، ۱۱۰
جزریه، ۳۵۱
جعبر، دژ، ۲۷۸، ۳۳۴
جعفر بن ابی‌طالب، ۲۲۹
جلال‌الدین خوارزمشاه، ← جلال‌الدین منکبرتی بن علاءالدین محمد خوارزمشاه
جلال‌الدین منکبرتی بن علاءالدین محمد خوارزمشاه/جلال‌الدین خوارزمشاه، ۵۷، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۷–۱۹۹، ۲۰۱، ۲۱۸، ۲۲۴، ۲۳۷، ۲۵۴، ۲۶۱، ۲۸۳ – ۲۸۵، ۳۴۰ – ۳۴۷؛ ~ و اسماعیلیان، ۳۳۸–۳۴۰، ~ و ترکمانان، ۳۲۹–۳۳۱؛ حمله ~ به خلاط، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳–۲۰۵، ۲۱۸، ۲۶۱، ۲۸۳–۲۸۵، ۳۰۰، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۳۹؛ ~ و خاندان ایوبی، ۳۰۰، ۳۱۹–۳۲۵، ۳۳۹؛ شکست ~، ۳۲۱–۳۲۳، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۵۱؛ شورش علیه ~، ۱۶۴، ۱۹۹–۲۰۱، ~ و صاحب ارزن الروم، ۳۲۱–۳۲۳؛ ضدیت با ~، ۲۲۵؛ فتوحات ~، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸–۱۶۵، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷–۱۹۹، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۱۸، ۳۰۱؛ ~ و مردم اصفهان، ۲۵۲، ۲۵۳؛ ~ و مغولان، ۲۵۱–۲۵۳، ۲۵۵، ۳۱۸–۳۲۰، ۳۲۳، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۶
جمال‌الدین [ابوالحسن علی بن یوسف] قفطی، ۳۳۶
جمال‌الدین بن‌الجوزی [ابوالفرج بن‌الجوزی]، ۱۷۸، ۱۷۹
جمال‌الدین بن‌شیث [عبدالرحیم بن علی بن شیث القرشی]، ۲۳۳، ۲۳۴
جمال‌الدین مصری، قاضی، ۱۸۵–۱۸۷
جملین، ۲۵۱، ۲۷۸
جور، کوه، ← جبل‌گور
جیحون، رود، ۳۳، ۳۷، ۴۰، ۴۱، ۵۴
جیزهٔ دمیاط (بوره)، ۱۰، ۲۹
جینین، ۲۵۷

چ

چنگیزخان، معروف به تموچین، ۵۳، ۵۴؛ پسران ~، ۵۴، ۵۵، ۱۵۵، ۲۵۳؛ ~ و علاءالدین خوارزمشاه، ۳۳–۴۰، ۴۲؛ ~، مرجع مغولان، ۳۲، ۳۳؛ مملکت ~، ۳۳
چین، ۳۳

ح

حاجب علی، ← علی موصلی حاجب، حسام‌الدین
حانی، ۷۰، ۹۰، ۱۴۶، ۳۲۵
الحبر [محمد بن‌السجاد ابی‌الحسن، علی بن

الحبر]، ۱۷۰
حجاز، ۲۴
حدید، پل، ۷۹
حران، ۲۶، ۲۷، ۶۹، ۷۲، ۷۶، ۱۳۷، ۱۹۲، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۷۸، ۲۸۴، ۲۰۲
حسام‌الدین (صاحب ارزن)، ۳۲۴، ۳۲۵
حسام‌الدین ابی علی، ← ابو علی بن محمد بن ابی علی هذبانی
حسن [بن العادل]، الملک الامجد، ۲۲۹
حسن بن قتاده، ۱۲۷–۱۳۱
حصن، ۱۷
حصن الاکراد، ۳۲۶
حصیری، امام جمال‌الدین، ۲۲۸
حلب/حلبیان، ۱۹، ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۹۴، ۹۶، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۹، ۱۵۰؛ ۱۶۷، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۲۱، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۵، ۳۳۳–۳۳۶، ۳۵۲؛ ~ در حمص، ۱۹۲؛ نماینده خلیفه در ~، ۱۸۹، ۱۹۰
حماة، ۱۲، ۱۳، ۶۱، ۶۲، ۱۰۹، ۱۷۶، ۲۹۹؛ «آمدی» در ~، ۷۷، ۷۸؛ ابن مشطوب در ~، ۲۵؛ اعراب در ~، ۲۲۳؛ شکست مغولان از صاحب ~، ۳۴۶، فرنگیان و تصرف ~، ۳۲۶، قضاوت ~، ۷۸، ۷۹، ۸۷، ۸۸، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۵، ۱۷۷، ۲۹۰، ۲۹۳؛ کشمکش بر مالکیت ~، ۹۴، ۱۲۲، ۲۴۶، ۲۷۸، ۲۸۵–۲۹۱؛ الملک الکامل و تصرف ~، ۲۷۸، ۲۸۵–۲۹۱؛ الملک المظفر، صاحب ~، ۸۸، ۹۴، ۲۹۱–۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۲۲، ۳۲۶؛ الملک المعظم به سوی ~، ۱۲۳–۱۲۶، ۱۳۳–۱۳۵، ۱۴۶، ۱۹۱؛ الملک الناصر، صاحب ~، ۸۶–۸۹، ۹۴، ۱۲۲، ۱۳۶، ۱۸۸، ۲۴۶، ۲۷۸، ۲۸۶، ۲۸۷
حمص، ۷۹، ۲۲۶، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۰۳، ۳۲۱، ۳۴۶، ۳۵۰؛ اعراب در ~، ۲۲۳؛ لشکرکشی الملک المعظم به ~، ۱۹۰–۱۹۴
حنبلیان، ۱۷۹
حنفیه (امجدیه)، مدرسهٔ، ۲۲۹، ۲۳۷

خ

خابور، ۲۷۸، ۳۴۸
خان برج‌العطش، کاروانسرای، ۲۸۴
ختاییان، ۳۱، ۳۴
خراسان، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۵۳، ۵۴، ۵۷، ۵۸، ۱۹۶، ۳۳۸؛ مغولان در ~، ۱۴۴، ۲۵۱
خزر، دریای (دریای مازندران)، ۴۱، ۱۵۸
خسروشاهی، شمس‌الدین، ۲۶۱، ۳۰۰، ۳۰۱
خشترین بن تلیل، حسام‌الدین، ۶۳، ۷۶
خفاجی [بن الظاهر بامرالله]، عدة‌الدین، ۲۱۰
خلاط، ۱۹۶؛ ~ در تصرف شهاب‌الدین غازی، ۹۰، ۹۱، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۴۷؛ ~ در تصرف الملک الاشرف، ۷۴، ۱۲۱، ۱۴۷–۱۴۹، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۲۵، ۲۷۸؛ جلال‌الدین و تصرف ~، ۲۰۰، ۲۵۵، ۲۸۳، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۱۷، ۳۲۴، ۳۲۹، ۳۴۳؛ مغولان در ~، ۳۴۹؛ نبرد ~، ۱۴۷–۱۴۹
خلیل، ۲۴۷، ۲۷۷
خلیل بن مصمودی حموی، نجم‌الدین، ۱۵۰
خوارزم، ۳۰، ۳۴، ۳۷، ۵۴؛ بازسازی ~، ۳۳۸؛ حملهٔ مغولان به ~، ۵۷، ۵۸
خوارزمی/خوارزمیان/خوارزمیانی، ۳۹، ۴۰، ۱۴۴، ۱۶۱، ۳۴۵، ۳۴۷
خوزستان، ۱۸۳، ۱۹۶، ۳۳۹؛ لشکرکشی جلال‌الدین به ~، ۱۵۴

خوی، ۲۱۸، ۲۲۵، ۳۲۴

د

دارا، ۷۰
دارالسعاده، ۳۰۵
داود، موج، ۲۸
داود بن المعظم عیسی (الملک الناصر صلاح‌الدین)، ۱۲۵، ۱۵۱، ۱۶۶، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۵۰، ۳۰۷، ۳۵۲، ۳۵۳؛ اختلافات ~ با عموهایش، ۲۴۵–۲۵۱، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۷۷، ۲۷۸؛ استمداد ~، ۲۴۸–۲۵۰، ۳۰۰؛ ~ و تسلیم قدس، ۲۶۵–۲۶۷؛ توطئه علیه ~، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۷–۲۵۹، ۲۶۵، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۷۹، ۳۰۰؛ ورود ~ بر خلیفهٔ بغداد، ۲۱۷
داویه، ۳۳۵
دجله، ۲۲، ۲۳
دربندشروان، قپچاقیان در ~، ۱۱۳–۱۱۸؛ مغولان در ~، ۵۰، ۵۱
دعبل بن علی خزاعی، ۲۶۶
دقوقا، ۴۷؛ لشکرکشی جلال‌الدین به ~، ۱۵۴، ۱۵۹، ۳۳۹؛ مغولان در ~، ۴۵، ۳۵۰
دکز، ← محمد بن دکز
دمشق، ۴۷، ۴۸، ۵۱، ۷۹، ۸۶، ۸۹، ۱۸۵، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۰۲، ۲۲۶، ۲۳۷، ۲۸۴، ۳۰۰، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۲۱، ۳۲۴، ۳۳۷؛ حملهٔ فرنگیان به ~، ۲۸؛ طمع الملک الکامل بر ~، ۲۴۵، ۲۴۸–۲۵۱، ۲۵۷–۲۶۰، ۲۷۲–۲۷۸، ۲۸۵؛ قحطی در ~، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۷؛ محاصرهٔ ~، ۱۶۶–۱۶۸، ۲۷۲–۲۷۴، ۲۷۷–۲۷۹؛ مسجد جامع ~، ۱۵۰، ۱۵۱، ۲۶۵؛ الملک الاشرف در ~، ۱۳۷، ۱۹۳–۱۹۵، ۲۲۳، ۲۴۸، ۲۴۹، ۳۳۳
دمیاط، ۹، ۱۱–۱۳، ۱۹، ۲۲، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۴۶، ۶۹، ۷۶، ۸۶، ۹۱، ۹۳، ۹۵–۹۷، ۱۰۲، ۱۰۶–۱۰۹، ۲۴۰
دنیسر، ۷۰، ۷۲، ۲۰۲، ۳۴۸
دوین، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۶۲، ۱۶۳
دیار بکر، ۱۴۱، ۱۹۶، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۴۳

ر

راجح/راجح بن فتاده، ۱۲۹، ۱۳۰
رازی، فخرالدین بن خطیب (محمد بن عمو بن‌الحسین التیمی الطبرستانی)، ۴۱، ۴۲، ۷۷، ۲۲۴
رأس‌العین، ۲۶، ۶۹، ۷۲، ۲۵۱، ۲۷۸
الراشد بالله، ابو جعفر المنصور/الراشد، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۴
الراضی [الراضی‌بالله ابوالعباس احمد]، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۳
رافضیان، ۱۷۹، ۲۰۵
راوندان، ۲۲۴
ربیعه خاتون، ۱۴، ۱۲۰، ۱۴۶، ۱۵۱
رشید/الرشید، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۱، ۱۷۳
رقه، ۷۳، ۱۰۹، ۱۹۲، ۲۰۲، ۲۵۱، ۲۷۸
رکن‌الدین امامزاده، ۳۹
رکن‌الدین بن محیی‌الدین بن زکی‌الدین، ۱۸۵، ۱۸۶
رم، ۲۶۸–۲۷۱
رمله، ۲۷۷
روا دو فرانس، ۲۶۷–۲۶۹، ۲۷۲
روج، ۱۲۲، ۲۲۴
روح‌العارفین، خلیفه الناصرلدین الله، ۱۷۷
روس/روسها، ۵۰–۵۳، ۱۱۳
روم/رومیان، ۲۶، ۱۰۲، ۳۲۱، ۳۴۶

روئین دژ، قلعهٔ، ۴۴، ۳۲۹ـ۳۳۱
رها، ۹۰، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۷۸
ری، ۳۱، ۴۱، ۱۹۵، ۲۵۳؛ مغولان در ~، ۴۲، ۱۴۳ـ۱۴۵، ۲۵۱، ۳۴۰، ۳۵۲

ز

زاب، ۲۴، ۱۴۸، ۲۰۲
الزاهر، ۱۲۹
زکی‌القوصی، ۲۹۷، ۲۹۸
زنجان، ۴۳
زنگی بن‌آق سنقر، اتابك، ۲۳۱، ۲۳۲
زنگی بن نورالدین ارسلانشاه، عمادالـدین/عمادالدین زنگی، ۱۴ـ۱۶، ۲۰، ۱۲۰، ۱۲۱؛ نبرد ~ بـا صاحب موصل، ۱۴ـ۱۶، ۲۰ـ۲۴؛ ~ و واگذاری دژها، ۷۴، ۷۵، همدستی ~ با مظفرالدین کوکبوری، ۱۵، ۱۶، ۲۰ـ۲۴، ۱۲۰، ۱۴۶، ۱۴۷
زوزان، ۱۴، ۱۶
زهیر بن محمد بن علی قوصی، بهاءالـدین، ۱۰۵، ۱۰۸، ۲۸۱
زین‌الدین [محمد بن عبدالمحسن بـن منصور بن خلف انصاری]، ۲۹۳

س

ساجور، ۲۶
سارو، دژ، ۳۲۹
ساوه، حملهٔ مغولان به ~، ۱۴۳
سراب، حملهٔ مغولان به ~، ۴۷
سراج‌الدین ارموی، شیخ، ۲۶۷
سرماری، ۱۳۸، ۱۳۹
سرمین، ۱۱۰
سروج، ۹۰، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۷۸
سعد بن‌تکله (صاحب فارسی)، ۱۴۵، ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۵۲
سعد بن عبادهٔ انصاری، ۲۱۷
سفاح/السفاح، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۱، ۱۷۳
سقسین، ۵۳
سلجوقیان/سلجوقی، سلسلهٔ، ۳۰ـ۳۲، ۴۲، ۱۴۹، ۱۶۰، ۱۸۳، ۱۹۵
سلماس، ۲۲۵
سلیمان بن عبدالملك، ۴۲
سلیمانشاه بن شاهنشاه بـن الملك المظفـر، تقی‌الدین، ۱۲۶
سلیمه، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۹۲، ۲۸۵، ۳۰۳؛ دژ ~، ۲۷۹، ۳۰۴؛ الملك الکامل در ~، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۹۲ الملك المعظم در ~، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۳۳؛ واگـذاری ~ بـه الملك المظفـر، ۱۳۶، ۱۹۲، ۲۵۱، ۲۷۹، ۲۹۲
سمرقند، ۳۱، ۳۴، ۳۷؛ چنگیزخان در ~، ۴۲، ۵۴؛ حملهٔ مغولان به ~، ۳۳، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۳۳۸
سمیرم، ۲۵۲
سمیساط، ۲۶، ۱۶۷، ۱۶۸
سنجار، ۱۴۹؛ ابن مشطوب در ~، ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۷۴؛ خاندان اتـابکی در ~، ۲۷، ۷۰ـ۷۴؛ مغولان در ~، ۳۴۸؛ الملك الاشرف و ~، ۷۳ـ۷۶، ۱۲۱، ۱۵۰، ۲۴۸، ۲۷۸، ۳۲۴
سنجر بن ملکشاه/سلطان سنجر، ۵۶، ۱۹۶
سنقر حلبی، مبارزالدین، ۲۰، ۲۳۵
سواد، ۱۹۰، ۲۴۲
سوداق، ۵۲
سوق الاعلی، ۲۹۱
سونج، شمس‌الدین، ۳۲۹ـ۳۳۱
سهروردی [عمر سهروردی]، شیخ شهاب‌الدین ابوحفص، ۳۱
«السهم المصیب فی‌الرد علی‌الخطیب»، الملك‌

المعظم، ۲۳۵
سیبویه، ۲۲۷
سیحون، رود، ۳۵، ۳۶، ۳۸
سیستان، ۴۲
سیسیل، جزیرهٔ، ۲۲۴، ۲۵۴، ۲۶۹
سیواس، ۳۲۱

ش

شادی، دودمان، ← ایوبیان
شافعی، مذهب/شافعیان، ۲۲۸، ۲۲۹
شام، ۱۰، ۱۲، ۲۲، ۴۶، ۷۹، ۹۱، ۱۰۰، ۱۴۱، ۱۹۶، ۲۲۶، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۹۴، ۳۲۱، ۳۳۸، ۳۵۰، مغولان در ~، ۳۴۶، ۳۴۷
شاهنشاه بن قطب‌الدین، عمادالدین، ۲۷، ۷۴
شرف‌الدین بن ابی عصرون (قاضی)، ۲۵
شرف الملك، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۰۱، ۲۰۲
شروان/شروانیان، ۵۰، ۵۱، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۵۶
شروانشاه رشید/رشید، ۵۰، ۱۱۳–۱۱۶، ۱۵۶
شعر، قلعهٔ، ۱۲۱، ۱۲۲، ۲۲۴
شقیفات، ۲۷۸
شماخی، ۵۰
شمس‌الدین (قاضی نابلس)، ۲۶۴، ۲۶۵
شمس‌الدین خویی، ۱۸۷، ۱۸۸
شمیمیش، ۳۰۳
شوبك، ۹۷، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۷۲، ۲۷۶، ۲۷۷
شوش، ۱۴، ۷۴، ۷۵، ۱۲۰، ۱۲۱
شوشتر، ۱۵۴، ۳۳۹
شهاب بن [شرف‌الدین] بن ابی عصرون، ۷۶
شهاب‌الدین، ۲۲۹
شهاب‌الدین خیوقی، ۳۵
شهرزوری، ضیاءالدین، ← قاسم بن یحیی بن عبدالله شهرزوری
شیراز، ۱۴۵
شیزر، ۱۲۵، ۱۷۷
شیرکوه بن محمد (الملك المجاهد اسدالدین)، ۹۴، ۹۶، ۱۹۲، ۲۲۳، ۲۷۲، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۹۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۲۱، ۳۲۲

ص

صاحب اربل، ← کوکبوری بن زین‌الدین علی کوچك
صاحب فارس، ← سعد بن تکله
الصالح نجم‌الدین ایوب بن الکامل، ۱۰۰، ۱۰۸، ۲۴۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۸، ۲۹۹
صالحیه، ۲۳۷
صحرای موش، ۲۵۵
صدرالدین خان [قاضی بن رکن‌الدین امامزاده]، ۳۹
صرخد، ۱۶۷، ۲۴۲، ۲۵۸، ۲۷۶
صلاح‌الدین ایوبی [سلطان الملك الناصر یوسف]، ۱۳، ۲۸، ۹۷، ۱۱۰، ۱۵۱، ۱۶۸، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۵۱، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۷۵، ۲۸۸
صلت، ۲۷۲، ۲۷۶
صهیون، ۱۳۳
صیدا، ۲۵۳، ۲۵۵

ض

ضیفه خاتون، ۳۳۶

ط

الطائع‌لله، ابوبکر، عبدالکریم بن المطیع، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۳
طالقان، ۵۴، چنگیزخان در ~، ۵۷

طبرستان، ۴۱، ۴۲
طبریه، ۹۷، ۲۷۷
«طبقات الشعراء»، الملك المنصور، ۷۸
طغان ارسلان، ۳۲۴
طغرایی، شمس‌الدین، ۴۸، ۱۶۴، ۳۵۱
طغرل (اتابك شهاب‌الدین)، ۱۲۱، ۱۳۳، ۱۵۰، ۳۳۳–۳۳۵، ~ و الملك‌الاشرف، ۱۹، ۹۴، ۱۱۰، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۹۴، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۵۷، ~ و الملك المعظم، ۱۲۵، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۹۴، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۵۷؛ ~ و الملك‌المعظم، ۱۲۵، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۹۲ –۱۹۴، وفاداری ~، ۳۳۳، ۳۳۴
طغرل بن ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاه سلجوقی (سلطان)، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۵، ۲۱۸، ۲۲۵
طغرل بن محمد بن ملکشاه الاکبر بن الب ارسلان، ۱۶۰
طنزه، ۳۴۷

ظ

الظاهر بامرالله، ← عدةالدین، ابو هنرمحمد
ظهیرالدین تفلیسی، ۱۹۷

ع

عادلیه (قرارگاه الملك الکامل)، ۹، ۱۰
عادلیه، مدرسهٔ، ۲۳۷
عاشورا خاتون، ۲۹۹
العاضد، خلیفهٔ فاطمی، ۲۸۸
العباس/عباس بن عبدالمطلب، ۱۷۱، ۲۱۷
عبدالحق مغربی، جمال‌الدین، ۳۵۲، ۳۵۳
عبدالحمید خسروشاهی، شمس‌الدین، ۲۲۴
عبدالرحمن بن شرف‌الدین بن ابی عصرون، قاضی نجم‌الدین ابوالبرکات، ۲۵، ۲۶، ۷۶، ۷۸، ۷۹
عبدالرحمن بن عبدالله بن الحکم بن هشام بن عبدالرحمن، ۱۶۹
عبدالعزیز بن محمد بن عبدالمحسن بن منصور بن انصاری، شرف‌الدین/عبدالعزیز بن محمد انصاری، ۲۹۳–۲۹۶، ۳۱۷، ۳۲۶–۳۲۹
عبدالله بن معتز [بالله]، ۱۶۶
عبدالمحسن بن محمد بن حبوب، زین‌الدین، ۳۳۶
عبدالملك [بن] الصالح عمادالدین اسماعیل بن العادل [الملك السعید]، ۲۹۹
عثلیث، ۸۶
عثمان بن صلاح‌الدین یوسف بن ایوب (الملك العزیز)، ۱۶۶، ۱۸۰
عثمان بن عادل (العزیز عمادالدین)، ۱۹۰، ۲۴۲، ۲۴۷، ۴۸–، ۲۵۱، ۲۵۹، ۲۷۶، ۲۸۶، ۳۰۰
عدةالدین، ابونصر محمد (الظاهر بامرالله)، ۱۱۰، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۵، ۱۸۹، ۲۰۵، ۲۱۳
عرابان، ۳۴۸
عراق، ۳۲، ۳۴، ۱۱۹، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۷۳–۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۳، ۱۹۵؛ تسلط مغولان بر ~، ۱۲۱، ۳۴۶
عراق عجم (بلادجبل)، ۳۱، ۴۱، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۸۹، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۲۱، ۳۱۹؛ مغولان در ~، ۲۵۱، ۲۵۲، ۳۴۶
عسقلان، ۹۷، ۲۷۷
عقبه، ۲۱۴، ۲۷۳، ۳۰۳
عقر، قلعهٔ، ۱۴، ۲۰، ۲۱، ۷۴، ۷۵
عك/عکیان، ۶۵
عکا، ۱۳، ۹۹، ۱۰۹، ۲۲۴، ۲۵۳–۲۵۵، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۷۱
علاءالدین خوارزمشاه، ← محمد بن تکش

علم‌الدین، ← قیصر بن ابی‌القاسم
علی آمدی (شیخ سیف‌الدین ابوالحسن)، ۷۷، ۷۸، ۸۷
علی بن ابی علی، سیف‌الدین، ۲۷۹، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۳
علی(ع)/علی بن ابی‌طالب (رضی الله عنه)، ۱۸۰، ۱۸۲
علی [علی بن احمد بن مستضئ بنور الله]، ۱۸۰
علی بن صلاح‌الدین یوسف (الملك الافضل نورالدین)، ۱۹، ۲۶، ۱۶۵-۱۶۷، ۱۸۰، ۲۱۲
علی بن‌قلج، سیف‌الدین، ۱۳۳، ۱۳۴، ۲۴۹، ۲۵۰
علی موصلی حاجب/حاجب علی، حسام‌الدین، ۷۵، ۷۶، ۱۳۴، ۱۳۵، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۲۵، ۲۸۳، ۲۸۴
عمادالدین (فرمانروای قرقیسیا)، ۲۶
عمادالدین بن شیخ‌الشیوخ، ۲۷۵
عمادالدین بن موشك، ۲۴۸
عمادالدین زنکی، ← زنکی بن نورالدین اوسلانشاه
عمادالدین [شاهنشاه]، ← شاهنشاه بن‌قطب‌الدین
عمادیه، قلعهٔ، ۱۴، ۱۵، ۲۰، ۷۴
عمر/عمر بن خطاب، با ۱۷۹، ۲۱۷
عمر [بن‌شاهنشاه بن ایوب]، المظفر تقی‌الدین، ۲۵۱، ۳۰۷
عمر بن محمد [عمر بن‌قطب‌الدین محمد]، ۲۷
عمرو عاص، مسجد، ۱۰۵
عیسای هکاری صلاحی، ضیاءالدین، ۲۸۸
عیسی بن‌العادل، شرف‌الدین (الملك المعظم)، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۹۳-۱۹۵، ۲۵۰، ۲۵۹، ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۹۹؛ ستایش از ~، ۱۰۱-۱۰۴، ۲۲۶-۲۴۲، ۲۴۶، ۲۴۷؛ کدورت ~ با برادرانش، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۶-۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۲۱-۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷؛ لشکرکشی ~ به حماة و معره، ۱۲۲-۱۲۶، ۱۳۳-۱۳۵، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۴؛ همدستی ~ با جلال‌الدین خوارزمشاه، ۱۵۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۰۰، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۵۴، ۳۰۰، ۳۲۱، ۳۳۹؛ یاری‌رساندن ~ به برادرانش، ۱۱، ۱۲، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۴۶، ۸۶، ۸۹، ۹۳-۹۵، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۷، ۱۸۵-۱۸۷، ۱۹۰، ۲۰۲
عین‌تاب، ۲۲۴، ۳۳۴
عین جالوت، ۳۴۶

غ

غازی [بن‌عزیز]، الملك الظاهر، ۳۰۴
غازی بن الملك العادل (الملك المظفر شهاب‌الدین)، ۷۵، ۸۸-۹۰، ۱۳۸، ۱۴۶-۱۴۸، ۲۷۸، ۳۰۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۴۴
غازی (الملك الظاهر غیاث‌الدین بن صلاح‌الدین)، ۷۳، ۸۰، ۱۳۵، ۱۶۷، ۲۴۸، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۹۹، ۳۳۳، ۳۳۴
غازیه خاتون، سلطاندخت، ۲۹۶
غزالی، امام ابی حامد، ۷۷
غزنه، ۴۲؛ حملهٔ مغولان به ~، ۵۷، ۵۸
غزه، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۹۲، ۳۵۰
غسان، ۶۵
غور، ۸۹، ۲۵۷-۲۵۹
غوریه، ۱۹۵
غیاث‌الدین بن خوارزمشاه، ← ابن‌علاءالدین خوارزمشاه

ف
فارس، ۱۴۵، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۹۶
فاطمه خاتون (دختر الملك الكامل)، ۲۷۵، ۲۹۹، ۳۳۶، ۳۳۷
فخرالدین، ← یوسف بن صدرالدین شیخ‌الشیوخ
فخربانو، ۱۵۸
فرات، ۹۴، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۹
فرخشاه بن شاهنشاه بن ایوب، عزالدین، ۲۲۸، ۳۰۶
فردریك/فردریک دوم، ۲۲۴، ۲۵۳–۲۵۵، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۱
فرغانه، ۵۳
فروغ شاه، محمود بن قطب‌الدین، ۷۱، ۷۳، ۷۴
فیق، گردنهٔ، ۲۵۱، ۲۵۸، ۲۷۳

ق
القادر بالله، ← احمد بن اسحاق بن‌المقتدر
قاسم بن‌یحیی بن‌عبدالله شهرزوری، ضیاءالدین، ۷۸، ۲۹۳
قاسیون، کوه، ۲۳۷
القائم/القائم با مرالله، خلیفهٔ عباسی، ۱۶۹، ۱۷۴
القاهر بالله، ابو منصور، محمد/القاهر، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۳
قاهره، ۱۳، ۱۰۹، ۲۴۶، ۲۸۰
قبله، ۱۱۶، ۱۱۷
قپچاق/قپچاقیان، ۵۰، ۵۱، ۱۹۷؛ تسلط ~ بر دربند شروان، ۱۱۴–۱۱۶؛ حملهٔ مغولان به ~، ۵۲، ۵۳؛ شکست ~، ۱۱۸؛ نبردهای ~، ۱۱۳–۱۱۸
قتادة بن ادریس علوی (شریف ابوعزیز)، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۰
قدس، ← بیت‌المقدس
قرآن مجید/قرآن، ۳۸، ۱۷۶، ۱۸۶، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۶۶
قرقیسیا، ۲۶
قرنبیا، ۱۳۷
قزوین، مغولان در ~، ۴۳
قسطنطنیه، خلیج، ۵۲
قشتمر، جمال‌الدین، ۴۶، ۱۵۴
قطز (المظفر سیف‌الدین)، ۳۴۶
قطنه، ۱۴۷
قلاون، سیف‌الدین (الملك المنصور)، ۳۴۶، ۳۵۰، ۳۵۱
قلج (از بندگان جلال‌الدین خوارزمشاه)، ۳۴۰، ۳۴۱
قلج ارسلان بن سلیمان بن قتلمش، ۱۶۰
قلج ارسلان (الملك الناصر صلاح‌الدین)، ۶۳، ۱۰۹، ۱۳۴، ۱۸۸، ۲۴۸–۲۵۰، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۱، ۳۰۳؛ ~ و توافق تل‌العجول، ۲۵۱؛ ~، حکمران حماة، ۸۶–۸۹، ۹۴، ۹۶، ۱۲۲، ۲۹۲؛ حملهٔ فرنگیان به ~، ۲۹۹، ۳۰۰؛ ~ و الملك الكامل، ۹۴، ۹۶، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۳۶، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۱، ۲۷۸، ۲۸۵–۲۹۳؛ ~ و الملك العظم، ۱۲۲–۱۲۶، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۵۰؛ نبرد ~ با برادرش، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۰
قلج، سیف‌الدین، ۱۴۹
قم، حملهٔ مغولان به ~، ۱۴۳، ۱۴۴
قنسرین، ۲۶، ۱۹۱، ۱۹۲
قونیه، ۲۶۷
قیاریه، ۸۶، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۰
قیسرانی، خاندان، ۲۳۵
قیشالو (قبیله‌ای از ترکمانان)، ۳۲۹
قیصر بن ابی‌القاسم [بن عبدالغنی بن مسافر

الأسفونی]، علم‌الدین، ۱۴۹، ۲۶۲

ك

کابل، ۵۹
کاشان، حملهٔ مغولان به ~، ۱۴۳، ۱۴۴
کاشغر، ۳۳
الکاف (کاردینال بلاجیوس)، ۱۰۰
کامل بن‌العادل (الملک الکامل)، ۲۲، ۷۶، ۹۲، ۹۷–۱۱۱، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۳۳، ۱۳۷، ۲۸۳؛ تبانی ~ با الملک‌الاشرف، ۱۳۴–۱۳۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۷–۲۵۹، ۲۷۲–۲۷۸، ۲۸۵؛ ~ در تصرف بعلبک، ۳۰۳، ۳۰۴؛ ~ و توافق تل‌العجول، ۳۰۰؛ توطئه علیه ~، ۲۹۸، ۲۹۹؛ حملهٔ ~ بر حماة، ۲۸۵–۲۹۱؛ ~ و خلیفهٔ بغداد، ۴۶، ۱۳۰، ۱۹۰؛ ستایش از ~، ۱۰۵–۱۰۷؛ صلح ~ با فرنگیان، ۷۶، ۱۰۱، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۶۱–۲۶۵، ۲۶۷؛ ~ و فتح دمشق، ۲۳۷، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۷۶؛ کدورت ~ با صاحب‌دمشق، ۱۲۲–۱۲۵، ۱۴۶–۱۴۸، ۱۵۶، ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۴۵–۲۵۱، ۲۷۲–۲۷۹؛ ~ و الملک المظفر، ۸۹، ۹۰، ۹۴، ۹۶، ۱۳۶، ۱۹۲، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۷۸، ۲۸۵–۲۹۳، ۲۹۶، ۲۹۷، ~ و الملک‌المعظم، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۶۱؛ نبرد ~ با فرنگیان، ۹–۱۳، ۱۹، ۲۷، ۴۶، ۶۲، ۶۹، ۸۶، ۹۰، ۹۳–۱۰۰؛ ورود ~ به دمیاط، ۱۰۹؛ یاری رساندن به ~ ۹۳–۹۷، ۱۰۸
کتاب، سیبویه، ۲۲۸
کختین، ۱۹۲، ۲۱۹
کدا، ۲۴۰
کرخینی، ۳۵۰
کرد/کردان، ۳۵، ۴۴، ۷۰
کرک، ۹۷، ۲۲۹، ۲۳۷، ۲۷۲، ۲۷۶، ۲۷۸، ۳۵۲، ۳۵۳
کرمان، ۴۲، ۱۵۳، ۲۰۱، ۲۰۳، ۳۱۹؛ تسلط مغولان بر ~، ۲۰۰، ۳۴۶؛ حکومت غیاث‌الدین بن علاءالدین بر ~، ۱۴۰، ۱۴۵؛ شورش در ~، ۱۹۹–۲۰۱
کریم‌الدین خلاطی، ۲۵۹
کشلی‌خان (سلطان ترک)، ۳۶
کلاته، دژ، ۵۴
کلیب وائل (مظهر دلیری و پهلوانی)، ۲۹۴
کندریس، ۱۰۰
کنراد، ۲۶۸
کواشی، قلعهٔ، ۲۷
کوکبوری بن زین‌الدین علی کوچک، مظفرالدین (صاحب اربل)، ۱۴، ۲۷، ۷۲، ۱۲۰؛ ~ و ترکمانان، ۳۲۹؛ صلح بین ~ وجلال‌الدین خوارزمشاه، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۵۴، ۳۲۱؛ ~ ومغولان، ۴۴–۴۶، ۳۵۰؛ نبرد ~ با بدرالدین لؤلؤ، ۲۲–۲۴، ۶۹، ۱۴۶–۱۴۸؛ همدستی الملک‌المعظم با ~، ۱۴۶–۱۴۸، ۲۰۲، ۲۱۹، ۲۵۴؛ یاری رساندن ~ به‌دامادش، ۱۴–۱۷، ۲۲–۲۴، ۱۲۰
کیخسرو بن قلج ارسلان، غیاث‌الدین، ۱۶۷
کیسانیان، ۳۴۵
کیفا، دژ، ۱۱۱
کیلکون، کوه، ۱۱۷
کیقباد بن کیخسرو بن‌قلج ارسلان، علاءالدین، ۲۷، ۵۲، ۵۳، ۱۹۲، ۲۱۹، ۳۲۱–۳۲۵، ۳۳۹، ۳۴۷
کیکاوس، عزالدین، ۲۶، ۱۶۷

گ

گرجستان/گرجیان، ۹۵، ۹۱، ۱۱۹؛ تفلیس در تصرف ~، ۱۹۶–۱۹۹؛ حملهٔ جلال الدین خوارزمشاه به ~، ۱۶۲–۱۶۵، ۱۹۷–۱۹۹، ۲۰۳، ۲۱۸، ۲۲۱، ۳۳۹؛ غارت ~، ۱۳۸، ۱۳۹؛ ~ و مغولان، ۴۳، ۴۴، ۴۹، ۵۰، ۹۰، ۹۱، ۱۶۲، ۱۹۷؛ نبرد ~ با قپچاقیان، ۱۱۶–۱۱۸؛ نبرد ~ با مسلمانان، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۹۶–۱۹۹

گردکوه، دژ، ۳۳۸

گنجه، ۴۹، ۱۱۶–۱۱۸، ۱۵۹، ۱۶۵، ۳۳۹

ل

لاذقیه، ۹۷، ۱۳۴؛ قلعهٔ ~، ۱۳۷

لان، قوم، ۵۰، ۵۱، ۱۹۷

لد، ۲۷۷

لکز، (لگز) قبیله/لگزستان، پا ۵۱، ۱۸۸، ۱۹۷

لوگاره، ۲۶۹

م

ماردین، ۱۶، ۶۹، ۷۰، ۷۲، ۲۵۲؛ دژ ~، ۳۰۴؛ حملهٔ مغولان به ~، ۳۴۸

مازندران، ۴۱؛ مغولان در ~، ۴۲

مازندران، دریای، ← خزر، دریای

مامون/عبدالله مامون، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۳

مانع بن حدیث (امیر آل فضل)، ۱۹۱، ۱۹۲

مانفرد/منفرید، ۲۵۴، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۲

ماوراءالنهر، ۳۱، ۳۴، ۳۳۸

المتوکل، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۰، ۱۷۳، ۲۰۵

مثقال جمدار ناصری صلاحی، ۲۸۸، ۲۸۹

«المثل السائر» ضیاءالدین [ابن الاثیر] جوزی ۲۱۲

مجدالدین [عکاری]، ۲۸۸، ۲۸۹

مجمع المروج، ۲۸۵

محمد امین/الامین، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۳، ۲۱۵، ۲۱۶

محمد بن بدر حمیدی/عزالدین حمیدی، ۷۰، ۳۲۹

محمدبن تکش (سلطان علاءالدین خوارزمشاه)، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۵۷، ۱۱۴، ۱۵۳، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۹، ۳۱۹؛ تاختن مغول بر ~، ۳۲، ۳۴–۴۱، ۴۳؛ مملکت ~، ۳۱، ۴۲

محمد بن حسن منتظر «عج»، ۳۴۵

محمد بن حنفیه، ۳۴۵

محمد بن دکز/دکز، ۱۶۰، ۱۹۶

محمد بن شیرکوه، ناصرالدین، ۲۵۱

محمد بن‌الظاهر (الملک‌العزیز غیاث‌الدین)، ۱۱۰، ۱۲۱، ۱۳۷، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۴۸، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۹۹، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۳۳–۳۳۷

محمد بن عمادالدین زنگی بن مودود، قطب الدین، ۲۷

محمد بن عمر بن حمویه، شیخ صدرالدین ابوالحسن، ۹۱

محمد بن‌المظفر تقی‌الدین عمر بن شاهنشاه بن‌ایوب (الملک‌المنصور)، ۱۲، ۲۵، ۶۱، ۶۲، ۶۶، ۷۷–۸۷، ۹۴، ۱۲۲–۱۲۴، ۱۳۶، ۱۷۶، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۷، ۳۰۷؛ اشعار ~، ۸۰–۸۵؛ دانشمندان دربار ~، ۷۷–۷۹؛ نبرد ~ با فرنگیان، ۶۲، ۸۰

محمود بن القاهر [عزالدین مسعود]، ناصرالدین، ۲۱، ۲۲

محمود بن قطب‌الدین محمد بن عمادالدین

زنگی، پسر مودود بن زنگی (الملك الامجد)، ۱۰۵
محمود بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی/سلطان محمود، ۱۹۵، ۱۹۶
محمود بن المغیث عمر بن العادل (الملك المغیث شهاب الدین)، ۲۴۲، ۲۵۸-۲۶۰، ۲۷۲، ۲۷۶
محمود بن المنصور محمد بن عمر بن شاهنشاه (الملك المظفر تقی الدین)، ۸۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۹۸، ۳۰۴، ۳۲۲؛ ~ در تصرف حماة، ۸۸، ۹۶، ۱۳۶، ۲۴۶، ۲۵۱، ۲۷۸، ۲۸۶-۲۹۳، ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۰۳؛ ستایش از ~، ۲۹۳-۲۹۶، ۳۲۶-۳۲۹؛ ~ در لشکرگاه کاملی، ۶۲، ۸۶، ۸۹، ۹۰، ۱۲۲، ۱۳۶، ۱۹۲، ۲۴۶، ۲۵۱، ۲۷۸، ۲۸۶-۲۹۳
محمود بن نورالدین، محمد بن قرا ارسلان بن سقمان بن ارتق، ناصرالدین (الملك الصالح)، ۱۶، ۱۷، ۷۰، ۷۲، ۱۱۱
مدیترانه، دریای، ۲۲۴
مدینة النبی/مدینه، ۱۲۶، ۱۲۷
مراغه، ۳۳۱؛ جلال الدین خوارزمشاه در ~ ۱۵۷-۱۵۹؛ مغولان در ~، ۴۴، ۴۵، ۳۴۲
مرشدمنصوری، شجاع الدین، ۶۲، ۲۸۸، ۲۸۹
مرقب، ۳۳۴
مرند، ۲۲۵
مرو، مغولان در ~، ۵۵، ۵۶
المسترشد بالله ابو منصور الفضل/المسترشد، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۹۶
المستضئی بنورالله، ابی محمد، الحسن/المستضئی، خلیفهٔ عباسی، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۷۸
المستظهر بالله، ابی العباس، احمد/المستظهر، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴
المستعصم بالله، ابواحمدعبدالله [بن المستنصر]، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۳، ۱۷۴، ۲۱۱
المستعین، احمد بن محمد المعتصم/المستعین، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۳
المستکفی بالله، ابوالقاسم، عبدالله بن المکتفی/المستکفی، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۳
المستنجد بالله، ابی المظفر، یوسف/المستنجد، خلیفهٔ عباسی، ۱۶۹، ۱۷۴
المستنصر بالله، ابوتمیم، معدبن الظاهر علوی، خلیفهٔ فاطمی، ۱۶۹
المستنصر بالله (ابو جعفر المنصور بن الظاهر بامرالله)، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۳، ۲۱۰-۲۱۷، ۳۴۳، ۳۴۵
مسجد خاتون، ۲۷۵
مسجدالقدم، ۲۷۳، ۲۷۵
مسعود [بن ملکشاه بن الب ارسلان] سلجوقی، ۱۹۶
مسعود بن الملك الصالح ارتقی (الملك المسعود)، ۱۱۱، ۱۹۲، ۲۱۹، ۳۲۱، ۳۴۳، ۳۴۴
مسعود بن مودود، عزالدین، ۱۴
مسعود بن نورالدین ارسلانشاه (الملك قاهر عزالدین)، ۱۴، ۲۱، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۴۶
مسیح/عیسی/مسیحیان، ۵۱، ۵۲، ۱۰۸، ۲۷۰، ۲۷۲
مسعی، ۱۳۰
مشهد، ۵۷
مصر، ۹-۱۲، ۱۹، ۲۷-۳۰، ۴۶، ۶۴، ۷۴، ۷۶، ۸۶، ۸۹-۱۰۰، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۴۶، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۹۰-۱۹۲، ۲۲۱، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۴۵-۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۹، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۱-۲۸۳، ۲۸۹،

۲۹۴،۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۳، ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۳۷
«مضمار الحقایق فی التاریخ»، الملک المنصور (صاحب حماة)، ۷۸
«مضمار الحقایق فی علوم الخلائق»، الملک المنصور (صاحب حماة)، ۸۳
المطیع‌لله، ابومنصور الفضل/المطیع، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۳
مظفرالدین، ← ازبک بن پهلوان
مظفرالدین، ← کوکبوری بن زین‌الدین علی کوچک
مظفرالدین، معروف به وجه‌السبع، ۱۵۴
معاویة بن هشام بن عبدالملک، ملقب به الناصر لدین‌الله، ۱۶۹
المعتز بالله/المعتز، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۳
المعتصم بالله، ابی اسحاق، محمد/المعتصم، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳
المعتضد بالله، ابی‌العباس، احمد/المعتضد، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۰، ۱۷۳
المعتمد علی‌الله، احمد/المعتمد، خلیفهٔ عباسی ۱۷۲، ۱۷۳
معرذفتین، ۱۳
معره، ۸۸، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۳۶، ۲۳۱، ۲۵۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۳
معرهٔ مصرین، ۱۲۲
معرةالنعمان، ۱۲۳
معلا، ۲۸۰
مغول (تاتار)/مغولان، ۲۱، ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۴، ۹۰، ۹۱، ۱۵۵، ۲۰۵، ۲۱۰، ۳۳۱، ۳۵۱، ۳۵۲، بغداد و حملهٔ ~ به ایران، ۳۴، ۳۵، ~ در تعقیب جلال‌الدین خوارزمشاه، ۳۴۳-۳۴۵، حملهٔ ~ (۶۱۶)، ۳۵-۶۱، ۱۸۴، حملهٔ دوبارهٔ ~ (۶۲۱)، ۱۴۳، ۱۴۴، ۲۵۱-۲۵۳، ۲۵۵، ۳۴۰، ۳۴۷-۳۵۱؛ شکست ~، ۵۹، ۲۵۳، ۳۴۰، ۳۵۰، ۳۵۱؛ ~ و صاحب اربل، ۴۵، ۴۶، ۳۵۰؛ علت حملهٔ ~ به ایران، ۳۳-۳۷؛ ~ غرب پیما، ۴۰، ۴۲-۵۳، ۱۱۳، ۱۴۳؛ قانون ~، ۳۲، ۳۳؛ ویرانی ایران توسط ~، ۱۰۹، ۱۱۹، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۹۷، ۳۲۳، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۰-۳۵۲
المقتدر بالله، ابی‌الفضل، جعفر/المقتدر، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۰، ۱۷۳
المقتدی لامرالله، ابی‌عبدالله، محمد/المقتدی، خلیفهٔ عباسی، ۱۶۹، ۱۷۰-۱۷۴
المقتفی لامرالله، ابی‌عبدالله، محمد/ المقتفی، خلیفهٔ عباسی، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۴-۱۹۶
المکتفی بالله، علی بن المعتضد/المکتفی، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۳
مکه، ۱۲۶-۱۳۱، ۲۲۶، ۲۶۳، ۲۷۹، ۲۸۰
ملاذگرد، ۲۰۳
ملطیه، ۲۱۹
الملک‌الاشرف، ← موسی بن‌العادل ابوبکر بن ایوب
الملک الافضل، ←علی بن صلاح‌الدین‌یوسف
الملک الامجد، ← بهرامشاه بن فرخشاه بن شاهنشاه بن ایوب
الملک الجواد، مظفرالدین یونس بن الملک الجواد شمس‌الدین مودود، ۲۴۶، ۲۴۷
الملک‌الحافظ، ارسلانشاه [بن‌العادل]، ۲۷۸
ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی (سلطان)، ۳۲۴
الملک‌الصالح، ← احمد بن‌الملک‌الظاهر
الملک‌الصالح، ← تورانشاه بن‌الملک الصلاح نجم‌الدین ایوب

الملک الصالح، ← الصالح نجم الدین ایوب بن الکامل
الملک الصالح، عماد الدین اسماعیل، ← اسماعیل بن عادل
الملک الصالح، ← محمود بن نور الدین، محمد بن قرا ارسلان بن سقمان بن ارتق
الملک الظاهر، ← غازی
الملک العادل، ← ابوبکر (الملک العادل سیف الدین)
الملک العادل [الملک العادل بن العزیز]، ۳۰۵
الملک العزیز، ← عثمان بن صلاح الدین یوسف بن ایوب
الملک العزیز، ← عثمان بن عادل
الملک العزیز، ← محمد بن الظاهر
الملک الفائز، ابراهیم بن الملک العادل، ۱۰، ۱۲
الملک القاهر، عبد الملک [بن المعظم عیسی]، بهاء الدین، ۲۳۷
الملک القاهر، ← مسعود بن نور الدین ارسلانشاه
الملک الکامل، ← کامل بن عادل
الملک الکامل، ناصر الدین محمد [محمد بن کامل]، ۲۹۹
الملک المجاهد، ← شیرکوه بن محمد
الملک المسعود، ← مسعود بن الملک الصالح ارتقی
الملک المسعود، ← یوسف بن الکامل
الملک المظفر، ← عمر [بن شاهنشاه بن ایوب]
الملک المظفر، ← غازی بن الملک العادل
الملک المظفر، ← محمود بن المنصور محمد بن عمر بن شاهنشاه
الملک المعز [بن منصور محمد بن تقی الدین عمر]، ۲۸۹
الملک المعز، ← یعقوب [بن] العادل
الملک المعظم، ← عیسی بن العادل
الملک المغیث، شهاب الدین عبد العزیز، ۲۳۷
الملک المغیث، ← محمود بن المغیث عمر بن العادل
الملک المفضل، قطب الدین موسی، ۱۶۵
الملک المنصور، ۲۹۷
الملک المنصور، ← محمد بن المظفر تقی الدین عمر بن شاهنشاه بن ایوب
الملک المنصور [منصور بن المظفر تقی الدین]، ۳۴۶
الملک الناصر، صلاح الدین، ← صلاح الدین ایوبی
الملک الناصر، صلاح الدین داود، ← داود بن المعظم عیسی
الملک الناصر، صلاح الدین یوسف بن ایوب، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۸۰، ۳۰۶، ۳۲۵
الملک الناصر، ← قلج ارسلان
الملک الناصر، ← یوسف بن الملک العزیز ملکه خاتون (دختر الملک العادل)، ۶۲، ۲۸۹
المنتصر/المنتصر بالله، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۳، ۲۰۵
المنصور، ابی جعفر، عبدالله، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۰، ۱۷۳، ۲۱۶
منصور، دژ، ۵۴، ۱۹۲، ۲۱۹
منصوره/پایگاه منصوریه، ۲۹، ۶۹، ۹۳، ۹۵، ۹۶
منصوریه، مدرسهٔ، ۶۲، ۷۷، ۷۸، ۸۷
منکورس بن ناصح الدین خمار تکین، ناصر الدین، ۱۳۳
مؤته، ۲۲۹
موزر، ۷۲، ۲۵۱، ۲۷۸
موسی بن العادل ابوبکر بن ایوب (الملک

الاشرف)، ۲۱، ۱۳۹، ۲۴۲، ۳۵۳؛ ابن مشطوب و ~، ۲۵، ۲۶، ۶۹–۷۱، ۷۵، ۷۶؛ اتحاد ~ با بدرالدین لؤلؤ، ۱۶، ۱۷، ۲۲–۲۴، ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۷۵؛ اتحاد ~ با رومیان، ۲۷۶، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۵؛ ~ و تسلط بر دمشق، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۷۲–۲۷۷، ۲۸۵، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۳۳؛ ~ و تسلط بر سنجار، ۷۳، ۷۴، ۲۴۸؛ ~ در تصرف بعلبك، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۵؛ ~ در تصرف خلاط، ۳۲۳، ۳۲۵؛ ~ و جلال‌الدین، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۱۹، ۲۲۵، ۲۶۰، ۳۰۱، ۳۱۹–۳۲۵، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۳، ۳۴۴؛ ~ و حلبیان، ۱۹، ۷۶، ۱۲۵، ۱۳۷، ۱۹۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۷۲؛ ~ و خلیفهٔ بغداد، ۷۴، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۸۹، ۱۹۰؛ دیدار ~ با الملك المعظم، ۱۹۳–۱۹۵، ۲۰۲، ۲۲۱–۲۲۳؛ ستایش از ~، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۰۹؛ شورش برضد ~، ۶۹–۷۱، ۷۶، ۱۴۶، ۱۴۷؛ عهدشکنی ~، ۳۰۰؛ ~ و مغولان، ۴۴، ۴۵، ۹۰، ۹۱؛ ~ و الملك الکامل، ۱۹، ۲۰، ۹۳–۹۹، ۱۰۸، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۳۳–۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۸۹، ۲۲۱–۲۲۴، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۵۷–۲۵۹، ۲۷۲–۲۷۴، ۲۷۷، ۲۸۳–۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۳۷؛ ~ و الملك الناصر (صاحب حماة)، ۱۲۵، ۱۳۴–۱۳۶، ۲۲۳؛ نبرد ~ با صاحب روم، ۱۹۲؛ ولیعهد ~، ۹۰، ۱۳۸، ۱۴۶، ۱۴۷؛ یاری رساندن ~ به صاحب آمد، ۱۹۲، ۲۱۹؛ یاری‌رساندن ~ به صاحب حمص، ۱۹۱

موسی [موسی بن کامل بن مسعود بن کامل]، ملقب به الملك الاشرف مظفرالدین، ۲۸۳

موصل/موصلیان، ۱۶، ۲۶، ۴۵، ۶۹–۷۱، ۱۰۵، ۱۲۱، ۱۳۴؛ ابن مشطوب در ~، ۷۱، ۷۲؛ حملهٔ مظفرالدین کوکبوری به ~، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۹۰، ۲۰۲؛ طمع عمادالدین زنگی به ~، ۲۰–۲۴؛ مغولان در راه ~، ۳۴۸؛ ورود الملك الاشرف به ~، ۷۴

الموفق بالله، الناصرلدین الله، ۱۷۰، ۱۷۱

موقان (مقان)، ۴۳

مؤنسه، ۳۴۸

مهاجران، ۲۱۷

المهتدی بالله، محمدبن الواثق، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۲، ۱۷۳

المهدی، ابی عبدالله، محمد، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۰، ۱۷۳، ۲۱۶

میافارقین، تسلط غازی بن الملك العادل بر ~، ۹۰، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۲۷۸، ۳۰۱؛ غارت مغولان در ~، ۳۴۷؛ نابودی جلال الدین خوارزمشاه در ~، ۳۱۹، ۳۴۴، ۳۴۵

ن

نابلس، ۲۲۸، ۲۳۴، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۷، ۲۷۶

ناصر بن مهدی شریف علوی، نصیرالدین، ۹۱

ناصریهٔ صلاحیه، مدرسهٔ، ۱۵۱، ۲۲۵

نجم، قلعهٔ، ۸۰

نجم‌الدین بن ابی عصرون، ← عبدالرحمن بن شرف‌الدین بن ابی عصرون

نخجوان، ۴۸، ۲۲۵

سر نرد، ۲۶۷

نصر بن محمد بن القیسرانی، بهاءالدین، ۲۳۴–۲۳۶

نصیبین، ۲۲، ۷۰، ۷۳، ۲۷۸، ۲۸۳؛ مغولان

در حومهٔ ~، ۳۴۸
نقیرین، ۱۲۳
نورالدین کرکی، ۲۷۸
نهرالعاصی، ۲۹۰
نیشابور، ۴۱؛ حملهٔ مغولان به ~، ۵۷،۵۶
نیل، رود، ۹–۹۵،۱۳–۱۰۷،۹۷
نینوی، دژ، ۲۴

و
وادی السباع، ۱۲۷
وادی قریشیه، ۳۴۸،۳۴۷
وجیه بن سوید، ۱۷۴

ه
هادی/الهادی، خلیفهٔ عباسی، ۱۷۳،۱۷۱
هارون‌الرشید/الرشید، ابی جعفر، هارون، ۲۱۶،۲۱۵،۱۷۰،۵۷
هرات، مغولان در ~، ۵۷
هکاری، کردان/هکاریان/ مردم هکاریه، ۱۰، ۷۴،۲۵،۱۶،۱۴
هلاکو، ۱۲۱
همدان، ۴۱–۴۳، ۴۷، ۱۴۰، ۱۸۳، ۱۹۵، ۳۲۹؛ حملهٔ ایغان طایسی به ~، ۱۵۸؛ حملهٔ مغولان به ~، ۱۴۴،۱۴۳،۴۸،۴۷، ۳۴۰
هند/هندوان، ۳۳، ۴۲، ۱۴۰، ۱۵۳، ۱۹۷، ۳۴۵،۳۳۹،۳۱۹

ی
یاسا، قانون، ۳۲
یزید بن معاویه، ۱۷۸
یمن، ۱۱، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۱، ۲۷۹، ۲۸۰
ینبع، دژ، ۱۲۶، ۱۲۹
یعقوب [بن] العادل، مجیرالدین، ۲۳۷، ۲۳۸، ۳۰۱، ۳۲۰
یوسف بن صدرالدین شیخ الشیوخ، فخرالدین/ امیر فخرالدین بن شیخ‌الشیوخ، ۷۶، ۲۲۴، ۲۵۴، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۷۱، ۲۷۶
یوسف بن عزالدین مسعود بن سابق‌الدین، عثمان بن دایه، شهاب‌الدین، ۱۲۵
یوسف بن الکامل (المسعود صلاح‌الدین)، ۱۱، ۱۱۱، ۱۲۶، ۱۲۹–۱۳۱، ۲۷۹، ۲۸۰–۲۸۳، ۲۹۶؛ چیرگی ~ برمکه، ۱۳۰، ۲۸۰
یوسف بن الملک العزیز (الملک الناصر صلاح‌الدین ابوالمظفر)، ۲۳۷، ۳۰۴، ۳۰۵